



مقدمه:

گاهی در دنیای سراسر رمز و رازی که آفریدی سردرگم می‌شوم، دنیایی که هیچ امری نه قابل پیش بینی است و نه غیرممکن، تو خدای عاشقانه‌هایی، خدای امور خارق العاده، خدای جهان پررمز و راز، عشق فقط تو را سزااست اگر بفهمیم.

خلاصه:

وقتی اوج می‌گیری و به رسیدن به بی‌نهایت‌ها فکر می‌کنی، خبر نداری که پشت پرده‌ی روزگار چی در انتظارته، و نمی‌دونی که فاصله از عرش تا فرش یک چشم برهم زدنه! نوشتاروی عشق روایت دو رفیق است، یکی از جنس استقامت و توکل و امید که در روزهای اوج خودش با دیو سیاه مرگ روبرو می‌شود و تصمیم می‌گیرد با آن مبارزه کند، و دیگری از جنس بی‌خیالی و خوشگذرانی که به علت رازی در گذشته‌اش اراده کرده با کلمه‌ای به نام عشق بیگانه باشد اما ...

با قدم‌های سست و لرزان پله‌های بیمارستان را طی کرد تا به سالن اصلی رسید، پریسا دختر دایی‌اش که او را همراهی می‌کرد، نگران بود و تپش‌های قلبش تندتر و تندتر می‌شد.

آرمین مثل همیشه سعی کرد قوی و آرام باشد، و اجازه ندهد طوفانی که در دلش برپاست نگاهش را تحت تاثیر قرار دهد، او نمی‌خواست پریسا اضطرابش را بخواند و ترحمش بیشتر شود! به چشمان غمگین پریسا نگاه کرد و دلداری‌اش داد.

– نترس! من حالا حالا بیخ ریشتونم!

پریسا نگاهش را گرفت و بغض کرد، به عمه‌اش فکر کرد که در خانه، پای سفره‌ی صلواتی که پهن کرده با چشمان اشکبار امید خبری خوب دارد. به اینکه آرمین را مثل برادرش دوست می‌داشت و با او بزرگ شده بود و نمی‌توانست دردش را ببیند، و برای همین امروز به اصرار همراهش شده بود، در حالی که آرمین با اصرار مانع همراهی خانواده‌اش شده بود.

در سالن انتظار نشستند و منتظر شدند که نوبتشان بشود. پریسا کتاب دعایش را در دست گرفت و شروع به خواندن کرد. آرمین که دستانش را در هم قفل کرده و به تلویزیون بیمارستان خیره شده بود، غرق در افکارش، به روزی برگشت که جواب کنکورش را گرفته بود.

"خودش هم نفهمید چطور از کافی‌نت تا خانه را آنقدر سریع رسیده بود، از خوشحالی روی پا بند نبود و هیجان زده انگشتش را روی زنگ در گذاشت و یادش رفت بردارد. با صدای مادر به خودش آمد و دستش را پایین آورد.

– کیه؟ چه خبرته؟ مگه سرآوردی؟!

در بازشد و آرمین دستهایش را به دو طرف لنگه‌ی در گذاشت و در چشمان مادرش نگاه کرد. عمیق و با لبخند...

– تویی مادر؟! این چه طرز زنگ زدنه؟ تو مگه کلید نداری؟

_ مادر به آرزوت رسیدی.

مادر که فراموش کرده بود امروز موعد اعلام نتایج کنکور است، با کلافگی سری تکان داد:

_ آرزوم چیه دیگه؟ بیا تو ببینم چی می‌گی... کنار رفت و اجازه داد وارد شود، در را آرام بست و پرسید:

_ حالا می‌گی چی شده یا نه؟

دست هایش را در هوا تکان داد، نفس عمیق کشید و به سمت مادرش برگشت. برگه‌ای که زیر لباسش پنهان کرده بود را نشان داد؛ چشمانش از شادی درخشید و خیره به مادر گفت:

_ مادر من، چرا باید روز به این مهمی رو فراموش کنی!؟

مادر که حالا پی به ماجرا برده بود، با هیجان و اضطراب پرینت نتایج را از دستش کشید:

_ یا خدا! بده ببینم ...

چادرش را رها کرد و همانجا وسط حیاط نشست و شروع کرد به جستجو.

آرمین روی دو زانو نشست و شانه‌های مادر را گرفت و بلند کرد و در چشمانش خندید:

_ مهندسی عمران، رتبه ی دورقمی، شهر خودمون.

مادر نگاه گره شده در چشمان پسرش را گرفت و به آزیتا دوخت که سراسیمه خودش را به آن‌ها رسانده بود، و با شنیدن حرف آرمین دستش را جلوی دهانش گذاشته بود تا جیغش را خفه کند. مادر در حالی که کاسه‌ی چشمانش در حال لبریز شدن بود، روی زمین به سجده رفت و آزیتا برگه را برداشت و به سرعت به طرف تخت گوشه‌ی حیاط دوید. آرمین اندام نحیف مادر را در آغوش مردانه‌اش جای داد و تا کنار تخت همراهی کرد و در گوشش نجوا کرد:

_ همش به خاطر دعا‌های خودته مادری، نوکرتم!"

با صدای مسئول بخش آزمایشات که نامش را صدا می‌زد به هیاهوی بیمارستان برگشت،

_ آقای آرمین معینی...

به جایی که پریسا نشسته بود نگاهی انداخت و از نبودنش خوشحال شد، چون می‌خواست خودش اولین کسی باشد که جواب را بگیرد. بلند شد و اضطراب تمام وجودش را در بر گرفت! ضربان قلبش بالا رفت و نفس‌هایش به شماره افتاده بود، مدام نفس عمیق می‌کشید و سعی می‌کرد نیرومندتر از همیشه روی پاهایش بایستد، او در تمام این چندوقت با خود اتمام حجت کرده بود و خود را برای شنیدن هر چیزی آماده کرده بود!

قدم‌های بی‌جان‌ش را آرام برمی‌داشت و به اتاقی که مخصوص دادن برگه‌های آزمایشات بود، نزدیک می‌شد. وارد شد و به مرد فربه و عینکی که پشت میز نشسته خیره شد، با کمی مکث لب زد:

_ سلام، معینی هستم.

مرد نگاهی به او انداخت و زیر لب جواب سلامش را داد و برگه‌ها را زیرورو کرد، آن را پیدا کرده و با نگاه کردن به آن بار دیگر به آرمین چشم دوخته، پرسید:

_ شما چه نسبتی باهاش داری؟

_ من... من داداشش هستم!

خودش هم نفهمید چرا دروغ گفت! شاید می ترسید برگه ی آزمایش را به خودش ندهند. مرد کمی عینکش را روی بینی گوشتی خود جابجا کرد و برگه را به طرفش گرفت، با احتیاط پرسید:

_ شما می دونین نتیجه ی آزمایش چیه؟

مرد در حالی که سرش پایین بود و چیزی می نوشت، مکث کوتاهی کرد و گفت:

_ فقط می دونم آزمایش قبلش رو تایید کرده.

پلک نمی زد، دستانش توان نگه داشتن کاغذ لعنتی را نداشت. چیزی درونش فروریخت، اما ایستاده بود.

_ آرمین تو اینجایی؟! چی شد جواب رو گرفتی؟

بدون اینکه جوابی به پریسا بدهد، یا حتی نگاهی بکند، پاهای سستش را دنبال خود کشید. پریسا برگه ی آزمایش را از دستش گرفت و به سرعت به سمت مسئول آزمایشگاه دوید،

_ تورو خدا آقای دکتر، این تو چی نوشته؟

_ خانم من تخصصی در این مورد ندارم ولی به اون آقا هم گفتم، آزمایش قبلی رو تایید می کنه.

دور شد و دیگر چیزی نمی شنید، قطرات اشک یکی پس از دیگری روی گونه هایش روان شد، صداهای اطراف را می شنید ولی گویی برای عکس العمل واکنشی از مغز دریافت نمی کرد،

_ هوی آقا جلو پاتو نگا کن.

_ مگه کوری عامو.

و صدای ترمزهایی که پی در پی گرفته می شد.

جز هاله‌ای از غبار و تاریکی چیزی احساس نمی کرد، نفهمید کی هوا تاریک شده و چگونه به این پارک رسیده بود، آه سردی کشید و روی نیمکتی دراز کشید و در خود مچاله شد. دقایق، یکی پس از دیگری می گذشت و چند ساعتی در سکوت و بهت و غم برایش گذشت.

پریسا سراسیمه دنبالش دوید، اما نتوانست به او برسد و در خیابان و لابلای ماشین‌ها گمش کرد، گریه کنان سوار تاکسی شد و نمی دانست چطور باید به خانواده‌ی عمه اش خبر بدهد، سر کوجه شان پیاده شد. گمان می کرد به خانه برگشته باشد، در زد و آزیتا نگران در را برایش باز کرد.

_ چی شد پری؟ آرمین کو؟ جواب رو گرفتین؟

پریسا فهمید که خانه نیامده و همانجا به در حیاط تکیه داد و نشست، قهوه ای روشن چشمانش از گریه قرمز شده بود، آزیتا که پی به موضوع برده بود، در را بست و کنار پریسا نشست. هردو سر بر زانوان گذاشتند و هق هق کنان گریستند، پریسا سر بلند کرد و عمه آذر را دید که با دیدن دخترها بیهوش وسط حیاط افتاده بود، جیغی کشید و به طرف عمه اش دوید...

_ آقا پسر؟ جوان؟

با صدای پیرمرد پارکبان از دنیای گنگ و مبهمش خارج شد، تکانی خورد و نشست. به روبرو خیره شد و حتی دنبال صدا هم نمی‌گشت!

– چی شده پسرم؟ چند ساعته حواسم بهت هست، کمک نمی‌خوای؟

با چشمانی خالی از احساس و صورتی مغموم نیم‌نگاهی به پیرمرد انداخت و دوباره به روبرو خیره شد، بدون اینکه بخواهد قطره اشکی روی گونه‌اش دوید.

پیرمرد به آرامی کنارش نشست، دستکش‌های نارنجی را از دستان پینه بسته‌اش بیرون کشید و درسکوت غم‌انگیز حاکم بر پارک لب زد:

– دنیا ارزش غصه خوردن نداره، اونم برای جوان برازنده‌ای مثل تو، خدا قهرش می‌گیره از این همه ناامیدی.

– من نمی‌خوام بمیرم!

این را گفت و سرش را میان دستانش گرفت، و بغضش را رها کرد تا کمی از حجم سنگین غصه‌اش بکاهد، چنان گریست که قلب پیرمرد فشرده شد! سرش را در آغوش گرفت و لب زد:

– گریه کن پسرم! گریه کن تا آرام بشی!

گویی آسمان هم گریه‌اش گرفته بود، شروع به باریدن کرد.

– پاشو بریم تو کانکس من، خیس نشی، پاشو.

شانه‌های مردانه‌اش را از آغوش پیرمرد جدا کرد و گفت:

_ ممنون، مزاحم شما نمی‌شم، می‌رم خونه.

_ حالا بیا به چایی بخور بارون که بند اومد برو.

با دلی پر از غم دنبال پیرمرد راه افتاد و داخل کانکس گوشه ای نشست و به گل های قالیچه‌ی قدیمی که زیر پایش پهن شده بود، خیره شد.

پیرمرد، استکان های کمر باریکش را درسینی گذاشت و با چای خوشرنگی که به خوبی دم کشیده بود آن‌ها را پر کرد، و جلویش قرار داد، آرمین یاد خانواده‌اش افتاد و به سرعت به جستجوی گوشی به جیب‌هایش دست کشید. آن را پیدا کرد و با دیدن گوشی خاموشش اخمی کرد. خوب می‌دانست که حالا چقدر نگران شده اند. دلش به حال مادرش سوخت؛ نگاهی به پیرمرد کرد و لب زد:

_ نفهمیدم گوشیم کی خاموش شده، حتما خانواده‌ام خیلی نگرانن...

پیرمرد گوشی کوچک و ساده‌اش را با مهربانی به طرف او گرفت:

_ بیا زنگ بزن از نگرانی درشون بیار.

شماره‌ی خانه را گرفت، و با شنیدن صدای گرفته‌ی آزیتا لب زد:

_ الو... آزیتا؟

باشنیدن صدای برادرش، تکانی خورد و هیجان زده پاسخ داد:

_ آرمین؟! خودتی!؟!

با صدای گرفته و پر از بغض ادامه داد:

_ عزیز دلم کجایی؟ تو که مارو نصف عمر کردی! مامان حالش بد شده توی بیمارستانه، خودت رو برسون، تو رو ببینه حتما بهتر می شه.

آرمین نگران و مستاصل شد:

_ چی؟! مامان بیمارستانه!؟!

کلافه دستی به موهای به هم ریخته اش کشید:

_ میام عزیزم، نگران نباش، یکساعت دیگه اونجام.

بدون اینکه خداحافظی کند، تماس را قطع کرد و گوشی را به سمت پیرمرد گرفت و بلند شد:

_ پدر جان خیلی ازت ممنونم، باید دیگه برم.

پیرمرد نگاهی به هوای بیرون انداخت و گفت:

_ ولی بارون هنوز بند نیومده.

_ مهم نیست می رم.

پیرمرد بلند شد و به سمت کمدش رفت؛ چتر سیاهش را بیرون کشید و به طرف جوان گرفت.

– بیا پسرم، این چتر رو ببر لازمت میشه.

آرمین با تردید چتر را گرفت:

– حتما بهتون برش می‌گردونم، بازم ممنون.

پیرمرد لبخند زد:

– برو خدا پشت و پناهت...

در تمام طول مسیر به این فکر می‌کرد که باید طوری رفتار کند که خانواده‌اش کمتر غصه بخورند، خودش را آماده می‌کرد تا غمی که داشت جاننش را به تاراج می‌برد پنهان کند، شاید امیدی در دل خانواده‌اش راه یابد.

تاکسی را دم در خانه نگه داشت و زنگ را فشار داد. بعد از لحظاتی در باز شد، و آزیتا را دید که سراسیمه به استقبالش می‌آمد، با صدای آرمین نیمه‌ی راه متوقف شد.

– برو آماده شو بریم بیمارستان...

آزیتا با چشمانی که از نگرانی دو دو می‌زد، نگاهش کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود حال برادرش خوب است، به خود آمد و به سرعت بازگشت. مانتویش را برداشت و با آرمین همراه شد.

آرمین با قلبی شکسته می‌رفت تا قلب مادرش را تسلی ببخشد، خودش نیاز به دلداری و امید داشت ولی تاب دیدن رنج خانواده‌اش را نداشت، آن‌ها با حقیقتی تلخ و انکار ناپذیر روبرو بودند و باید به هم کمک می‌کردند که آن را بپذیرند.

آزیتا چشم از برادر نمی‌گرفت و گاه و بیگاه، پنهان و آشکار اشک می‌ریخت. به بیمارستان رسیدند و پس از پیاده شدن، آزیتا جلوتر راه افتاد که با صدای آرمین ایستاد.

_ آزیتا صبر کن ببینم.

رفت و درست روبروی خواهرش قرار گرفت، چشم در چشم و رخ در رخس ایستاد.

_ جانم داداش؟ چیزی شده؟

دستانش را دور صورت خواهرش قاب کرد:

_ نمی‌خوام دیگه اشکات رو ببینم خواهر کوچیکه! هنوز که من نمردم عزا گرفتین! ما باید به مامان و بابا روحیه بدیم. مفهوم شد؟

آزیتا سر بر سینه‌ی برادر گذاشت و هق زد و نالید:

_ آخه چرا اینطوری شد؟ چرا؟ من می‌میرم. من از غصه می‌میرم.

_ الهی دورت بگردم. اینطوری می‌خواین به من روحیه بدین. بس کن! اشکات رو پاک کن بریم، مامان حتما خیلی نگران من شده. خیالت راحت من رفتنی نیستم. اگه فکر کردی به این راحتی از شر اذیت‌های من خلاص می‌شی کورخوندی.

تلخندی زد و با مشت به سینه ستبر برادر زد و در حالی که اشک‌هایش را با گوشه‌ی شالش پاک می‌کرد همراه هم به طرف اورژانس بیمارستان رفتند.

آرام و پرسیلابت به دنبال خواهرش قدم می‌زد و بی‌صبرانه در انتظار دیدن مادر بود، به جای جای بیمارستان نگاه می‌کرد و می‌دانست از این به بعد خاطرات تلخ زیادی در فضایی اینچنین پیش رو خواهد داشت، به اتاق مورد نظر رسیدند و داخل شدند، پدر بالای سرش ایستاده بود و با او صحبت می‌کرد، آزیتا سلام کرد و پدر سربرگرداند، آرمین با دیدن چشمان متورم پدر که از فرط گریه اینچنین شده بودند؛ قلبش فشرده شد و قبل از اینکه پدر واکنشی نشان دهد او را در آغوش کشید. پدر گریه کرد و آرمین شانه‌های خسته‌اش را در آغوش خود جای داد، آزیتا به دیوار کنار پنجره تکیه داد و باز به چشمانش اذن باریدن داد! آرمین از پدرش خواست که آرام باشد و چشم‌غره‌ای به آزیتا رفت تا به او یادآوری کند که چه قراری گذاشته اند.

اما مگر یک خواهر می‌توانست بار همچنین اندوهی را به دوش بکشد و آرام باشد؟

مادر که با چشمان نیمه‌باز شاهد آن‌ها بود، دستش را به طرف آرمین دراز کرد. به سرعت به طرف مادر رفت و دستش را گرفت و رویش خیمه زد:

— این چه حال و روزیه مادرم؟! هنوز که اتفاقی برام نیفتاده، سروحال و قیبراق اینجا وایسامم. ببین!

پدر خسته و رنجور از اتاق خارج شد و روی نیمکتی که در راهروی بیمارستان قرار داشت نشست و سرش را میان دستانش گرفت، انگار هیچ مرحمی نمی‌توانست قلب زخم‌خورده‌اش را بهبود بخشد، در غمی جانکاه دست و پا می‌زدند و نمی‌توانستند بپذیرند تنها پسرشان، نور چشمشان، جوان برومندشان به استقبال مرگ می‌رود.

آن شب آرمین کنار مادر ماند و به اصرار از آزیتا خواست پدر را به خانه ببرد. تا صبح با مادر صحبت کرد تا شاید قلب او را آرام کند، دستش را در دست گرفت و زمزمه کرد:

_ مامان علم پیشرفت کرده، من هم که بچه نیستم، بهت قول میدم اونقدر قوی باشم که از پیشش بر پیام.

فقط خدا می دانست در دل پسر جوان چه می گذشت و چقدر از بیماریش می ترسید و چقدر از راه دشواری که در پیش داشت هراس داشت. مادر نالید:

_ آخه چرا ما نباید رنگ خوشی ببینیم؟! آخه به کی بد کردیم؟! حق کی رو خوردیم!؟

آن شب طولانی به صبح رسید و مادر مرخص شد و به خانه برگشت. تا روزها خانه شان شلوغ بود و اقوام نزدیک برای همدردی و ابراز نگرانی به آن ها سر می زدند، همه ی فامیل علاقه ی وافری به آرمین داشتند و همیشه رفتار و ادب و شخصیت او را مورد تحسین قرار می دادند و حالا به جد ناراحت بودند. کم کم این موضوع قابل هضم شد و بر آن شدند تا اقدامات لازم درمانی را آغاز کنند و هرکس دکتری را پیشنهاد داد، چند وقتی می شد دانشگاه نرفته بود و انگیزه ی دانشگاه رفتن را از دست داده بود. و نسبت به اصرار دوستانش برای شرکت کردن در کلاس ها مقاومت نشان داده بود.

قرار شد پیش دکتری که توسط یکی از دوستان پدرش معرفی کرده بود برود و کمی از بیماریش مطلع شود. تصمیم گرفته بود به تنهایی پیش برود. از بچگی همین بود، استقلال طلب و لجباز!...

_ آقای معینی بفرمایید، نوبت شماست.

از منشی تشکر کرد و به آرامی در زد و وارد شد.

_ سلام... _

نگاهش روی دکتر میخ شد و آنقدر به کنکاش چهره و هیکل او مشغول شد که جواب سلامش را نشنید.

با صدای دکتر به خودش آمد

_ گفتم بشین... چیه؟! تو هیروتی؟! دکتر ندیدی!؟ _

لبخندی زد و فهمید با یک دکتر شوخ طبع طرف است، برگه‌ی آزمایش را جلویش گذاشت و روی صندلی نزدیکی به او قرار گرفت.

دکتر با نگاه کردن به آزمایش چهره در هم کشید. هیکل سنگینش را به پشتی صندلی تکیه داد و عینک ظریفش را روی صورت صاف و اصلاح شده‌اش تنظیم کرد. دستانش را روی شکم بزرگش در هم قفل کرد و به آرمین نگریست:

_ آزمایش مال خودته؟ _

_ بله آقای دکتر... _

_ این آزمایش مجدد تکرار شده؛ پس حتما از جوابش هم مطلع شدی؟ _

با ناراحتی پلک‌هایش را روی هم قرار داد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

_ بله... پزشکی که آزمایش اولم رو بررسی کرد گفت که به نوعی سرطان خون مبتلا هستم. _

_ کسی همراهت نیومده؟ چرا تنهایی؟ _

_ همراه برای چی؟ من که بچه نیستم.

_ منم نگفتم بچه‌ای پسر خوب! ولی در پروسه‌ای که پیش رو داری حضور اطرافیان و آگاهی اون‌ها ضروریه.

با نگرانی و تند پلک زد:

_ آقای دکتر هر چی هست به خودم بگید! من تحمل درد ورنج پدر و مادرم رو ندارم.

دکتر لبخندی زد و مهربانانه روی نسخه‌ای شروع به نوشتن کرد:

_ خب این که مسلمه، اول از همه خودت باید همه چیز رو بدونی. ولی همونطور که گفتم خانواده هم نقش مهمی در روند درمان دارن.

زیر چشمی نگاهی به آرمین کرد و ادامه داد:

_ نگران نباش! فقط قوی باش و روحیه‌ت رو حفظ کن.

غمی در سینه‌اش بغض شده، گوشه‌ای کز کرده بود، چشمان مشکمی و پر از غرورش را به نشانه‌ی تایید بست و سر تکان داد و پرسید:

_ آقای دکتر... بیماریم در چه مرحله‌ایه؟ آیا درمانی داره؟

دکتر بدون اینکه نگاهش کند، نسخه‌ای که در دستش بود را بار دیگر بررسی کرد و گفت:

_ متاسفانه کمی پیشرفت کرده و باید هرچه زودتر شیمی درمانی آغاز بشه، داروهایی که نوشتم رو مرتب مصرف کن و در تاریخی که منشی بهت اعلام میکنه بیا تا ادامه درمان رو پیگیری کنیم، در ضمن امید همهی ما و مرگ و زندگی همه دست خداست.

از شنیدن کلمه‌ی شیمی درمانی احساس کرد سیاهی و غم بر دنیایش خیمه زد. بلند شد و برگه را گرفت. آرام تشکر کرد و مطب را ترک کرد. به نزدیکی خانه رسید و پدر را دید که در حال بازکردن در خانه بود، به او نزدیک شد و پدر که حضورش را احساس کرد ایستاد و قبل از هر چیز نگاهش به طرف پلاستیک داروهایی که در دستش بود سر خورد، چهره در هم کشید و گفت:

_ مگه نگفتم صبر کن تا بیام؟! خواهشا سر این قضیه دیگه استقلال طلبی رو بذار کنار!

آرمین با لبخندی سعی کرد پدر را آرام کند:

_ چشم، قول می‌دم دیگه بدون هماهنگی نرم. دکتر هم خواسته که شما باشین. فقط لطفاً به مادر بگو که همراهم بودی، می‌دونی که... حالا باید کلی بازخواست بشم.

پدر کلافه دستی به سروصورتش کشید و در را باز کرد و داخل شد، آرمین پشت سرش در را بست و خود را برای روبرو شدن با مادر آماده کرد؛ روی تخت مشغول سبزی پاک کردن بود و با دیدنشان، نگران به استقبالشان آمد.

_ چی شد اکبر؟! دکترش چی گفت؟! باید چیکار کنیم!؟!

پدر نیم نگاهی به آرمین کرد و سری تکان داد:

_ آروم باش آذر! فعلاً بهش دارو داده، باید روند درمان رو طی کنه دیگه، بقیه‌ش هم توکل به خدا...

مادر رد نگاه پر از غمش را روانه صورت آرمین کرد. نگاه گرفت و به سمت تخت رفت؛
نمی‌خواست آرمین شاهد باریدن چشمانش باشد، آرمین سری تکان داد و رو به پدر لب زد:

– من می‌رم اتاقم کمی استراحت کنم.

– برو پسر.

در اتاق را بست و روی تخت دراز شد و چشمانش را بست، دلش می‌خواست ساعت‌ها در
تاریکی مطلق زانو بغل بگیرد و فکر کند. تلفنش زنگ خورد و با بی میلی دستش را به میز کنار
تختش رساند و گوشی را پیدا کرد. با دیدن اسم نوید رد تماس داد، حوصله‌ی این یکی را نداشت؛
ولی نوید به این راحتی دست بردار نبود، دوباره تماس گرفت و ناچاراً جواب داد:

– الو نوید...

صدای بلند نوید گوشش را آزار داد، بلند شد و نشست.

– الو... کجایی تو پسر؟ حالا دیگه رد تماس می‌دی؟

دستش را لابلای موهایش برد و با بی‌حوصلگی لب زد:

– نوید حوصله ندارم. کاری داری بگو.

– معلومه که کار دارم، استاداً سراغت رو می‌گیرن. چی بهشون بگم؟ استاد زاکری که گفته فقط
با دلیل موجه باید برگردی.

پوزخندی زد و گفت:

_ هه... چه دلیلی موجه‌تر از این که دارم می‌میرم!

نوید پس از مکثی کوتاه، با نگرانی پرسید:

_ راستی رفتی دکتر؟ چی شد؟ چی گفت؟

_ بیخیال نوید... میام دانشگاه می‌بینمت برات تعریف می‌کنم.

_ باشه... باور کن نگرانتم، حتما بیا، منتظرم.

_ اوکی میام.

پس از خداحافظی از نوید، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و خواست از تخت پایین برود که دستگیره‌ی در به صدا درآمد و قامت مادر میان چهارچوب در قرار گرفت.

_ بیدار شدی؟ چند باره دارم میام اتاقت، دلم نیومد بیدارت کنم.

به روی مادر لبخندی زد و جلو رفت و شانه‌هایش را در دست گرفت:

_ چه قدر به فکر منی مادری؟! من دیگه بزرگ شدم باید بتونم گلیم خودم رو از آب بکشم.

مادراخمی کرد و خود را از میان دستانش رها کرد:

_ ای مادر قربونت بره... گلیم چیه؟ آب چیه؟ بیا شام بخور. در ضمن برای مادر بچه همیشه بچه است حتی اگه صدسالش بشه!

مادر نگاهی به داروها انداخت و ادامه داد:

_ مادر داروهات رو فراموش نکنی بخوری.

آرمین چشمی گفت و بیرون رفت. آذر در اتاق او ماند و روی تختش نشست، چشم چرخاند به جای جای اتاق، و یکی یکی خاطرات از ذهنش عبور می کرد؛ به کتابخانه‌ی کوچک آرمین که با شوق و ذوق درست کرده بود، به لپ تاپی که به تازگی برای رفتن به دانشگاه خریده بود، به میز تحریر و ...

چشم‌هایش باریدن گرفت، ولی حتی این از اندوه جانکاهش کم نمی کرد. دردهای کهنه‌اش را به یاد آورد؛ بی کسی هایش، بی پدری و کودکی سختی که داشت، رنجی که مادرش برای بزرگ کردن او و دو خواهر و برادرش کشیده بود. ازدواجش با اکبر را به یاد آورد، پسر محبوب و سر به زیری که نسبتی به جز همسایگی با آذر نداشت، اولین روزهای ازدواجشان در اتاق کوچکی از خانه‌ی پدری اکبر آغاز شده بود، از صفر شروع کرده بودند و بعد از سال‌ها سختی توانسته بودند خانه‌ی کوچکی بخرند. روزهایی که از شادی خانه خریدن مدام سجده شکر به جا می آورد را به یاد آورد.

با صدای آزیتا از خاطرات دور شد و به زمان برگشت.

_ ماما؟! ما سر میز شام منتظریم چرا نمی یای!؟

آذر اشک هایش را پاک کرد و بلند شد. نگاهش را از نگاه نگران آزیتا گرفت و از اتاق خارج شد.

_ بیخیال نوید، دستت رو بکش! یکی میاد رد می شه زشته...

نوید نگاهی به دور و بر انداخت و رفت روی چمن‌های باغچه‌ی وسط دانشگاه ولو شد، دستانش را زیر سرش در هم قفل کرد و به بی‌تای که دنبالش می آمد نگاه کرد، سرتاپایش را از نظر گذراند و با دیگر دخترهایی که تابه حال با آنها رابطه‌ی دوستی داشت، مقایسه کرد. تفاوت چندانی نمی دید.

دیگر چیزی که برایش جذابیت عمده‌ای نداشت ظاهر بود! دنبال دختری مغرور بود که برای به دست آوردنش تلاش کند ولی دخترهایی که تا به حال دیده بود، همه خودشان ابتدا به او تمایل نشان داده بودند. بیتا آمد و روبرویش روی نیمکتی نشست و گفت:

_ نوید خیلی لوسی! مگه قرار نشد دیگه به کسی توجه نکنی؟

نوید روی پهلو چرخید و با لبخند گفت:

_ بیخیال بابا، حساس نباش دیگه...

بیتا چشمانش را که با ریمل و خط چشم حسابی آرایش کرده بود تنگ کرد و تهدید وار به او خیره شد. نوید با دست اشاره کرد و گفت:

_ حالا چرا اونجا نشستی؟ بیا اینجا کنار من، کارت دارم.

بیتا که نیشش باز شده بود؛ بلند شد که به خواست او عمل کند ولی با دیدن آرمین که از ته حیاط دیده می‌شد، اخمی کرد و گفت:

_ عه! مزاحم پیداش شد!

نوید متعجب و کنجکاو بلند شد و رد نگاه بیتا را گرفت و به آرمین رسید:

_ آرمین رو می‌گی مزاحم؟! این بدبخت کی مزاحمت ایجاد کرده؟

کیفش را روی دوشش انداخت و موهای روی پیشانی‌اش را مرتب کرد و گفت:

_ الان دیگه... ببین من رفتم سر کلاس؛ از این دوستت که سیر شدی قرار بذار بریم یه وری همدیگه رو ببینیم. فعلا...

نوید خودش را تکاند و در حالی که برای آرمین دست تکان داد، در جواب بیتا لب زد:

_ باشه حتما.

آرمین در حالی که به بیتا نگاه می کرد که بدون توجه به او دور می شد، به نوید نزدیک شد و لبخندی با طعنه تحویلش داد:

_ سلام، انگار باز چشم من رو دور دیدی رفتی شکار...

نوید با ذوق و شوق زیاد دستش را گرفت و با لودگی روبوسی کرد و خنده کنان گفت:

_ من که بهت می گم از من غافل نشو، وقتی تو تحویل نمی گیری مجبورم برم شکار...

آرمین خندید. دستی به پشتش زد و قدم زنان به طرف ساختمان ورودی حرکت کردند.

_ بس کن پسر! منم که کنارت باشم، این حوریا دست از سرت برنمی دارن.

نوید به تمسخر و با خنده گفت:

_ دلت خوشه! حوری کجا بود آخه؟

_ الان می رم بهشون می گم ها.

بلند خندید.

_ نه بابا! حوصله ناز کشیدن ندارم. خوب چه خبر؟ از خودت بگو...

سری تکان داد و با تاسف لب زد:

_ چی بگم؟ تعریفی ندارم. چه آرزوها داشتم، چه برنامه‌هایی برای آینده، چه ایده‌ها، چقدر تلاش کردم تا به اینجا رسیدم. ولی نمی‌دونم چرا سرنوشت داره من رو به سمت مرگ می‌بره...

به نزدیکی ورودی ساختمان رسیدند، چشمان نمدارش را به نگاه غمگین و نگران نوید گره زد و با تلخندی ادامه داد:

_ آره داداش... زیاد موندنی نیستم. باید از این فرصت کوتاه درست استفاده کنم.

نوید اخم کرد و با مشت به کتفش کوبید.

_ بسه دیگه آرمین! چرا اینقدر ناامیدی؟! علم پیشرفت کرده، حتما راهی هست.

آرمین دستش را میان دو کتف او گذاشت و به طرف ساختمان هدایت کرد.

_ بریم دیگه، حتما استاد سر کلاسه.

عرض طویل سالن را طی کردند و به کلاس موردنظر رسیدند؛ در آن ساعت با دکتر ضیایی ریاضیات داشتند. در زدند. ابتدا نوید و سپس آرمین زیر نگاه دیگر دانشجویان به استاد سلام کردند و در ردیف عقب نشستند. استاد که در حال بررسی لیست اسامی بود آن را کنار گذاشت و زل آرمین شد:

_ به به آقای معینی! چشممون به جمالت روشن شد!

آرمین ایستاد و با لبخندی حاکی از خجالت گفت:

_ شرمنده استاد! حتما براتون توضیح می‌دم.

دکتر ضیایی که رابطه‌ی خوبی با آرمین داشت، چشمانش را به نشانه‌ی تایید بست و با حرکت سر اشاره کرد که بنشینند و درس را آغاز کرد.

بعد از نوید و دکتر ضیایی حالا نوبت نفرسومی بود که هر چند دقیقه یک‌بار به عقب برگردد و نگاه دلخورش را حواله‌ی او کند و آرمین به خوبی می‌دانست، مرجان حق دارد از او دلخور باشد؛ چرا که در تمام این مدت او را بی‌خبر گذاشته بود و حتی به تلفن‌هایش پاسخی نداده بود. آرمین نگاه‌های مرجان را شکار می‌کرد و بدون عکس‌العمل رها می‌کرد. دلش برایش تنگ شده بود ولی می‌دانست که باید به این دلبستگی پایان دهد. البته دلبستگی که بیشتر از طرف مرجان بود و آرمین بارها به او گفته بود که حسی جز همکلاسی بودن و دوستی به او ندارد و خانواده‌هایشان تفاهم فرهنگی ندارند ولی در مدت چند ماهی که از هم‌صحبتی‌شان گذشته بود، مرجان بارها ابراز عشق کرده و به بهانه‌های مختلف به او نزدیک شده بود. کلاس پایان یافت و دانشجوها یکی یکی از استاد خداحافظی کردند و رفتند. مرجان که می‌خواست به او نشان دهد دلخور است بلند شد که برود؛ ولی آرمین سد راهش شد و با جدیت به او نگاه کرد:

_ می‌شه خواهش کنم توی حیاط جای همیشگی منتظرم بمونی تا پیام؟!

مرجان که نقطه ضعفش قیافه‌ی عبوس و جدی آرمین بود سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و رفت.

کنار استاد ضیایی رفت و منتظر شد کارش تمام شود. استاد که حضورش را حس کرد، با لبخندی نگاهش کرد و گفت:

_ خب آرمین جان، بگو ببینم چه اتفاقی افتاده که تارک دنیا شدی؟ البته نوید گفت که کسالتی داری ولی از گفتن اصل ماجرا خودداری کرد.

سرش را پایین انداخت و آب دهانش را قورت داد، و حتی دیگر برایش مهم نبود چند دانشجویی که هنوز از کلاس خارج شده بودند صدایش را بشنوند. آرام لب زد:

_ راستش... راستش یک نوع سرطان برام تشخیص داده شده که هنوز دقیق در موردش نمی‌دونم و فکر می‌کنم در حال پیشرفت هم هست و باید هرچه سریعتر اقدامات شیمی‌درمانی رو شروع کنم.

هنوز سرش پایین بود. استاد دستانش بی‌رمق شد و برگه‌هایی که در حال مرورشان بود را رها کرد تا روی زمین پخش شوند، چشمانش دو دو می‌زد و با نگرانی به آرمین خیره شده بود. آرمین که از علاقه‌ی او به خودش خبر داشت از ناراحتی‌اش متعجب نشد، نشست و برگه‌ها را جمع کرد. آن چند دانشجو و نوید هم دورش حلقه زدند. برگه‌ها را روی میز گذاشت و نگاه غمگینش را به نگاه پر از تاسف استاد گره زد:

_ چه می‌شه کرد استاد؟! سرنوشت من هم اینطوری شد، ببخشید قرار بود تو پروژه‌ها کمکتون کنم ولی حالا اصلا نمی‌دونم تا کی هستیم؟

تحمل سنگینی نگاه ترحم‌بار دوستانش سخت بود. بدون اینکه نگاهشان کند کلاس را ترک کرد و رفت تا مرجان را هم از این حقیقت آگاه کند. سینه‌اش از فشار بغض نشکسته‌اش نزدیک بود باز شود، چشم تاباند به محوطه‌ی کوچکی که روبروی کتابخانه بود و مرجان را که روی نیمکتی نشسته بود دید و به طرفش رفت. آرام روی نیمکت کنارش نشست و کیفش را روی زانوهایش گذاشت. مرجان تکانی خورد و با دلخوری سر چرخاند و به او نگاه کرد. آرمین اما در حالی که نگاهش به روبرو بود. لب زد:

_ ببخش که تلفن‌هات رو جواب ندادم، شرایط روحی خوبی نداشتم.

نگاهش را از روبرو گرفت و به چشمان زیبا و رنگی مرجان دوخت، و ادامه داد:

_ اما من بارها بهت گفتم نمی خوام تو رو به خودم وابسته کنم، نمی خوام روزی در برابر احساس تو شرمنده بشم. مرجان من هیچوقت نخواستم تو رابطه‌مون احساسات وارد بشه.

مرجان که خیره خیره نگاه می کرد، پوزخندی زد و گفت:

_ شما مردا همتون همینید، مغرور و بی احساس!

آرمین کلافه شد و گفت:

_ شما زنا هم همیشه همونطور که دوست دارید قضاوت می کنید. بین مرجان، الان دیگه حتی اگر بخوام هم نمی تونم بهت فکر کنم!؟

مرجان نگاهش را به سنگفرش‌های زیر پایش دوخت و زمزمه کرد:

_ باشه فکر نکن!

از اینکه مدام باید به بیماری سختش و رو به مرگ بودنش اعتراف می کرد، دلش می شکست و هر بار غمی در جانش لانه می کرد. به سختی لب زد تا خودش و مرجان را از این رابطه‌ی بی سرانجام راحت کند!

_ من فهمیدم مبتلا به نوعی سرطان خونم! معلوم نیست چقدر دیگه زنده باشم.

مرجان به آرامی سرچرخاند و مات و مبهوت نگاهش کرد، با چشمانش از او خواست تا بیشتر توضیح دهد. آرمین که متوجه بهت و ناباوری‌اش شد ادامه داد:

_ چند وقت پیش به خاطر یه دل پیچه رفتم دکتر و برام آزمایش کلی نوشت، اون آزمایش مشکوک به سرطان خون بود و مجدد آزمایش دادم. تمام اون وقتایی که جواب تلفنت رو ندادم حالم خراب بود، نه اینکه از مرگ بترسم. نه! ولی پدر و مادرم زیر بار این غم دووم نمی یارن! برای اونا ناراحتم.

مرجان صدای شکستن احساسش را با گوش خود شنید و آوار شدن رویایی که در سر می پروراند! او می خواست آرمین را به معرکه‌ی دلدادگی خودش بکشاند، اما حالا... حالا آرمینش، مرد رویاهایش با مرگ دست و پنجه نرم می کرد! نمی توانست این را هضم کند، چشمان لرزان و خیسش را به نگاه مغموم آرمین گره زد و زمزمه کرد:

_ نه... داری دروغ می گی... حقیقت نداره!

بلند شد و مبهوت و گریان، آرام آرام از او دور شد. می رفت تا حرفهایی که شنیده بود را هضم کند. می رفت تا تکلیف خودش را با دلش روشن کند و آیا باز هم می توانست عاشق بماند؟ عاشق مردی که دیگر مثل قبل سالم و نیرومند نبود؟

آرمین دلش به حال او سوخت اما از طرفی خوب می دانست که روزی باید مرجان را از خودش ناامید می کرد، چون هیچ وقت برای ازدواج به او حسی نداشت و حالا شاید مرجان راحت تر دل می برید. حالا که همه را در جریان بیماری اش قرار داده بود، احساس سبکی می کرد.

نوید که در حیاط دنبال آرمین می گشت، مرجان را دید که به سمت سرویس های آبخوری می رفت و از حال زارش پی به ماجرا برد، می توانست حدس بزند کجا می تواند او را پیدا کند؛ با دیدنش اخمی کرد و رفت کنارش نشست.

_ به مرجان هم گفתי؟ گناه داشت طفلی!

آرمین آهی کشید و بلند شد:

_ اتفاقا حالا دیگه راحت می‌ره پی زندگیش! خب نوید جان من برم خونه؛ سرم درد می‌کنه، فردا می‌بینمت.

نوید دستی به شانه‌اش زد و او را به آغوش کشید.

_ قوی باش پسر! کاری داشتی بگو داداش، دربست در اختیارتم.

آرمین لبخند محوی زد:

_ نوکرم داداش، چشم حتما.

نوید متفکرانه دور شدن او را دنبال می‌کرد که دستی روی شانه‌اش قرار گرفت، به پشت سر چرخید و با دیدن بیتا تصنعی لبخند زد و لپش را کشید. بیتا چشم گرد کرد و بانگاهی به اطراف لب زد:

_ تو نمی‌خوای بفهمی اینجا برای این حرکتا مناسب نیست؟

نوید سرچرخاند و محوطه‌ی خلوت اطرافشان را از نظر گذراند و با خنده لب زد:

_ نه راست می‌گی، اینجا نمی‌شه. خب کجا بریم؟

بیتا پشت چشم نازک کرد:

_ هر جا تو بگی!

نوید فکری کرد و گفت:

— بریم یه دوری بزیم تو شهر، بعدشم بریم خونه ما!

بیتا از خوشحالی برق چشمانش را حواله‌ی او کرد

— واقعا راست می‌گی؟ منو می‌بری خونتون؟

در دلش به سادگی او خندید و به این فکر می‌کرد که چقدر این دخترها راحت خود را و ارزشی که دارند فراموش می‌کنند، خود در خانواده‌ای مرفه بزرگ شده بود و با شوکت که جای مادرش را پرکرده بود در خانه‌ای ویلایی بالای شهر زندگی می‌کرد. به خاطر ظاهر جذاب و البته لاکچری‌اش مورد توجه خیلی از دخترها بود؛ ولی هرکسی را به خلوت خودش نمی‌پذیرفت. البته خوشگذران بود و برخلاف آرمین قید و بندی در کارهایش وجود نداشت.

از روی نیمکت کیفش را برداشت و با خنده گفت:

— نه عزیزم شوخی کردم، بریم یه کافی شاپ بعدشم اگه خواستی می‌رسونمت.

بیتا اما دلش رابطه‌ای نزدیک‌تر می‌طلبید و حرص می‌خورد که نوید او را به خلوت خودش نمی‌پذیرد. چپ چپ نگاهی ناراضی تحویلش داد و دنبالش راه افتاد.

آرمین تمام راه دانشگاه تا خانه را به مرجان فکر می‌کرد، واقعا نمی‌دانست مرجان چه تصمیمی خواهد گرفت و منتظر بود ببیند او که این همه لاف عشق و دلدادگی می‌زد حالا هم با وجود این بیماری حاضر بود بماند، هرچند دلش نمی‌خواست کسی را پابست خودش کند ولی کنجکاو بود میزان علاقه‌ی مرجان را محک بزند.

به نزدیکی خانه که رسید، خیسی قطراتی را روی دست‌ها و گونه‌هایش حس کرد و به آسمان نگریست. لبخند زد و کلید خانه را از جیب کیفش بیرون کشید. در را کامل باز نکرده بود که به

ناگاه یاد پیرمرد پارکبان افتاد، آخی گفت و با کف دست به پیشانی زد، فراموشش کرده بود و چترش را باز نگردانده بود. دلش هم عجیب برای آرامش کانکس پیرمرد تنگ شده بود! تصمیم گرفت چترش را برایش ببرد. در را که باز کرد، بوی قرمه‌سبزی مادر مشامش را پر کرد. از آن بو دم عمیقی گرفت و سریع از زیر بارشی که رو به تندی می‌رفت، عبور کرد و به در ورودی رسید. قبل از اینکه کامل وارد خانه شود؛ نگاهش به سمت جایی که چتر پیرمرد را آویزان کرده بود لغزید؛ وقتی خیالش راحت شد امانتی سر جایش است، وارد شد و به سمت مادر که با لبخندی پر از غم در چهارچوب در آشپزخانه نگاهش می‌کرد رفت.

_ سلام مادری، بوی قرمه سبزی کل محل رو ورداشته، نمی‌گی بنده خداها هوس کنن؟

_ سلام عزیز مادر... به خاطر تو درست کردم.

کیفش را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و گفت:

_ لباس عوض نمی‌کنم، باید برم یه امانتی رو به صاحبش پس بدم، ولی برای خوردن این ناهار دیگه نمی‌تونم صبر کنم. آزیتا هنوز نیومده؟

_ نه مادر... تماس گرفت گفت کلاس اضافه داره دیرتر میاد.

آستین‌هایش را بالا زد و برای شستن دست‌ها و وضو گرفتن به طرف سرویس رفت. آذر با حسرت و اندوه براندازش کرد و مشغول آماده کردن میز ناهار شد.

با حرص و ولع مشغول خوردن بود که نگاه مادر را روی خود احساس کرد، سربلند کرد و در چشمان نگرانش خیره شد؛ با دهانی نیمه پر لب زد:

_ چیه مادری؟ چرا غذا نمی‌خوری؟

آذر دستش زیر چانه‌اش بود، بدون اینکه حالتش را عوض کند پلک زد:

_ بخور عزیز دلم... من اشتها ندارم.

با کمی آب گلویی تازه کرد و گفت:

_ غصه نخور مادرم، این دنیا چیزی نداره که آدم بخواد به خاطرش غصه بخوره، نه به من نه به هیچ چیز این دنیا دل نبند، هیچکس از فردای خودش خبر نداره.

آذر بیشتر دلش به درد آمد، می‌دانست آرمین این حرف‌ها را به خاطر دل او می‌زند، می‌دانست او خودش نیاز به دلداری دارد و نباید کاری کند که به دردش اضافه کند؛ ولی مگر دست خودش بود؟! نه! رفتارهایش دست خودش نبود، نفسش را بیرون داد و گفت:

_ آره عزیز دلم... تو درست می‌گی، باید قوی باشیم، هممون باید قوی باشیم و از این بحران هم رد بشیم.

با صدای آرزیتا نگاهشان به طرف در آشپزخانه چرخید. جواب سلامش را دادند، کیفش را کنار در گذاشت و با لبخند به سمت میز رفت:

_ داداش یکی یه دونه‌ی خودم در چه حاله؟

آرمین هم با لبخند جوابش را داد:

_ خوبم آبجی کوچیکه...

پر کاهویی برداشت و چپ‌چپ نگاهش کرد:

_ باشه من کوچیک... خیالی نی داداش بزرگه.

آذر سری از روی کلافگی تکان داد و نگاه خسته‌اش را حواله‌ی آزیتا کرد:

_ دوباره شروع نکنید! برو لباست رو عوض کن بیا برات غذا بکشم.

دهنی کج کرد و نگاهی تهدید آمیز به آرمین انداخت:

_ باشه... ولی به این پسرت بفهمون من فقط دو سال ازش کوچیکترم.

رفت و لبخندی بین آرمین و مادر رد و بدل شد.

آرمین بعد از خوردن ناهار چتر را برداشت و رفت تا آن را به پیرمرد بازگرداند، به پارک مورد نظر رسید. درختان خزان زده را از نظر گذراند. باران بند آمده بود و بوی خاک نم‌خورده در هوای مرطوب پارک پیچیده بود، انگار زمین با فرشی از برگ‌های رنگارنگ پوشانده شده بود. قدم زدن روی برگ‌های خیس دیگر صدای خش خش خاطره‌انگیز پاییزی را به وجود نمی‌آورد. در آن ساعت از ظهر و آن هوای بارانی طبیعی بود که کسی در پارک نباشد. به سمت کانکس پیرمرد حرکت کرد و هنگامی که آنجا رسید با در بسته‌ی کانکس مواجه شد، چند ضربه به در آلومینیومی زد ولی انگار کسی در آن نبود که در را باز کند. با ناامیدی سر برگرداند و با دیدن پیرمرد پشت سرش ابتدا جاخورد و سپس با لبخند چتر را به طرفش گرفت. پیرمرد از گرفتن چتر امتناع کرد و به طرف کانکس رفت و قفل را باز کرد و رو به آرمین گفت:

_ بیا پسرم... بیا تو، اینجا سرده...

آرمین خواست مخالفت کند که یادش آمد دلش می‌خواست کمی در کنار پیرمرد بماند و آرامش بگیرد. به دنبال او داخل شد و نشست، پیرمرد دو استکان چای ریخت و جلویش گذاشت:

– خب پسرم حالت چطوره؟ بهتری؟

– ممنون پدر جان، خوبم. ببخشید باید خیلی زودتر از این می‌یومدم، ولی شرایط بدی داشتم فراموش کردم.

قندان را جلویش گرفت و گفت:

– احتیاجی نبود چتر رو بیاری، منم دیگه اینجا کارم تمومه... هوا سرد شده و چند ماهی نیاز نیست که اینجا باشم.

آرمین حبه قندی برداشت و گفت:

– امانتی رو باید پس داد؛ اونشب لطف بزرگی به من کردین، بهم آرامش دادین بتونم برگردم به خودم.

پیرمرد با دست‌های پینه بسته‌اش کشکک زانویش را ماساژ داد و با مهر لب زد:

– من که کاری نکردم، تو خودت پسر قوی هستی.

آرمین برای لحظاتی خیره به صورت او شد که رد یک زندگی پرفراز و نشیب را در میان چروک‌هایش می‌شد جستجو کرد، به خود آمد و متوجه‌ی صدای پیرمرد شد.

– پسرم تو این دنیا هرکسی یه جور داره دست و پا می‌زنه، همه هم فکر می‌کنن مشکل خودشون بزرگترین مشکله، ولی مهم اینه که بدونیم این سفر پر از سختی بالاخره یه روزی تموم می‌شه.

آرمین به تایید حرف‌هایش سر تکان داد و گفت:

_ ولی ناعادلانه است که برای بعضیا زود تموم بشه و فرصت کمی داشته باشن.

پیرمرد لبخندی زد و استکان‌ها را دوباره پر کرد و گفت:

_ مطمئن باش برد با اوناییه که کمتر می‌مونن، آدمیزاد هر چقدر بیشتر می‌مونه، بیشتر تو منجلاّب اشتباهاتش فرو میره. ولی امید محکم‌ترین ریسمون زندگیه، امید داشته باش و به خدا توکل کن.

سرش پایین بود و غرق تفکر شده بود، انگار برای اولین بار بود این حرف‌ها را می‌شنید یا شاید اولین بار بود شنیدنش اینقدر دلنشین بود. سر بلند کرد و در حالی که نگاهش در فضا گم بود، زمزمه کرد:

_ بله، حق با شماست.

نگاهی به دورو ور کرد. بقچه‌ی بزرگی که مشخص بود رختخوابی در آن پیچیده شده و ساک کوچک قهوه‌ای رنگ در گوشه‌ی اتاق قرار داشت. در گوشه‌ی دیگر تعداد کمی ظرف و ظروف و وسیله‌ی باغبانی به چشم می‌خورد. بلند شد و لب زد:

_ خب دیگه من برم، شما هم که انگار جمع کردین که برید، مزاحمتون نشم.

_ آره دیگه، فعلا کاری نیست تا چند ماهه دیگه.

بلند شد و آرمین را بدرقه کرد و لحظه‌ی خداحافظی به او گفت:

_ درسته حرفایی که من زدم همش حقیقته ولی تو اگه بجنگی و دوباره زندگی رو بدست بیاری قطعاً قدرش رو می‌دونی و ازش خوب استفاده می‌کنی.

آرمین لبخند کمرنگی زد، سر تکان داد و به آرامی کفش‌هایش را پوشید. چند قدم به عقب و دستی به نشانه‌ی خداحافظی بلند کرد و دور شد.

نگاهش به همه چیز تغییر کرده بود، حالا که احساس می‌کرد باید از این دنیا دل بکند و برود، حتی دیدن مورچه‌ای او را به تفکر وامی‌داشت، دوست داشت در مورد همه‌ی آنچه در اطرافش می‌بیند فکر کند و پی به راز آفرینششان ببرد. روی نیمکتی که در ایستگاه اتوبوس قرار داشت، نشست و افراد را دید می‌زد که هرکدام با دغدغه‌ای و مشکلی در تکاپو بودند. با خود فکر کرد هر کدام از این آدم‌ها بدون اینکه بیماری خاصی داشته باشند هر لحظه ممکن است به هر دلیلی چشم بر روی دنیا ببندند و دیگر نگشایند. و این یعنی اینکه آدمی چه بیمار باشد چه نباشد، مرگ همیشه در کمین است. به این نتیجه رسید تا زمانی که هست باید زندگی کند و خود را به دست خدا بسپارد، تصمیم گرفت با توکل بر خداوند با بیماری‌اش مبارزه کند.

نوید منو را سمت بیتا گرفت:

_ بفرما انتخاب کن.

_ هر چی خودت می‌خوری منم می‌خورم.

نوید ابرویی بالا انداخت:

_ اوه چه رمانتیک...

منو را روی میز گذاشت و رو به پسر جوان که منتظر بود سفارش را بگیرد، گفت:

_ دوتا معجون و دو تکه کیک وانیلی لطفا.

دست هایش را پشت گردنش قفل کرد و به صندلی تکیه زد، خیره در صورت دختری که مدت زیادی نبود صمیمی شده بودند. دختری که از خانواده‌ای کم جمعیت و از طبقه‌ی اجتماعی متوسط بود.

_ خب بیتا چه خبرا؟ مادر چطوره حالش؟ بهتره؟

بیتا در حالی که قسمت های مختلف کافی شاپ را دید می‌زد، جواب داد:

_ ممنون، خوبه...

همه جا را که بررسی کرد، نگاهش را به سمت نوید کشاند و پشت چشمی برایش نازک کرد:

_ خب تو از خودت بگو، این چند روز که من درگیر مامان بودم شیطنت که نکردی؟

نوید در جوابش فقط خندید و سر تکان داد تا حس کنجکاوی دختر جوان را بیشتر برانگیزد.

_ می‌کشمت نوید!

_ ای جان! بکش ببینم.

بیتا به حالت قهر دستش را زیر چانه گذاشت و مشغول دید زدن بقیه بود. نوید که متوجه

حساسیتش شد لب زد:

_ ببین بیتا، تو هروقت با منی خوش باش. ولی دل نبند، وابسته نشو... چون بعد جدا شدن

برات سخت می‌شه.

بیتا دهن کجی کرد و گفت:

_ خب تا با منی دوس دارم فقط با من باشی. یعنی تو برات مهم نیست من دوست دیگه ای هم داشته باشم؟

نوید اخمی کرد و سینی را از پسر جوان گرفت و روی میز گذاشت، لیوان معجون را برداشت و کمی سر کشید و گفت:

_ بیخود! اونوقت با من طرفی!

_ نوید؟

_ جانم...

_ خوش به حال شما مردا! راحت می تونید احساساتتون رو سرکوب کنید. ما زنا خیلی بدبختیم، زود دل می بندیم، وابسته می شیم، اونوقت اول مصیبت هامونه اگه بفهمیم اشتباه کردیم...

نوید با آرامش نی داخل معجون رو توی دهنش گذاشته بود و به بیتا که حرف می زد زل زده بود.

_ ولی می دونی من فکر می کنم مشکل شما زنا چیه؟

بیتا با جدیت پرسید:

_ نه چی؟

_ این که ناقص العقل آفریده شدین.

نوید این را گفت و پقی زد زیر خنده، بیتا سرزنش وار او را نگاه کرد و سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

_ آره واقعا... راست می‌گی! اگه ناقص العقل نبودیم که زودی به شما مردا وابسته نمی‌شدیم.

نوید از رو نرفت و همچنان می‌خندید.

_ دلتونم بخواد، مگه چمونه؟

بیتا سکوت کرد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد.

نوید خونسرد بود و دلیلی نمی‌دید که بخواهد فقط با یک نفر باشد، همیشه تمرین آزادی کرده بود، اینکه وابسته نشود به هیچ کس و هیچ چیز؛ بیتا اما یک زن بود؛ یک زن از جنس لطافت و شکنندگی، از جنس سادگی و زودباوری، دلش وفاداری می‌خواست، دلش تعهد می‌خواست، از حرف‌های نوید خوشش نیامده بود ولی دوستش داشت و نمی‌دانست چطور خودرا کنار بکشد.

نوید شوخی را کنار گذاشت و دستش را فشرد:

_ این قدر فکر نکن، بخور دیگه کیکت وارفت...

دکتر نیم‌نگاهی به اکبر و سپس به آرمین انداخت و دوباره رو به اکبر گفت:

_ از هفته‌ی دیگه جلسات شیمی درمانی رو باید شروع کنه، شما باید سعی کنید شرایط رو طوری فراهم کنید که روحیه‌ش رو حفظ کنه؛ این که روحیه‌ی خوبی داشته باشه در روند درمان خیلی مهمه.

پدر آوار شدن غم و درد را در دلش به وضوح احساس می‌کرد، قلبش تیر می‌کشید و سعی می‌کرد بغضش را پنهان کند، آرمین نگرانش بود و در دل آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست تمام مراحل درمان را به تنهایی طی کند، دکتر سفارشات لازم را کرد و پدر و پسر مخموم گوش سپردند و بعد از تشکر مطب را ترک کردند. آرمین دوشادوش پدر حرکت می‌کرد و متوجه حال بدش بود، دستی به شانه‌اش زد و روبرویش قرار گرفت:

_بابا! من دارم با این تقدیر کنار میام، هرچی شد، شد... دنیا همینه دیگه! هیچکس از فردای خودش خبر نداره!

اکبر با آه و حسرت در چشمان او نگاه کرد و لب زد:

_ می‌دونم پسرم، منم همه چیز رو به اون بالایی سپردم، راضی‌ام به رضای خدا...

آرمین شب‌ها تا نیمه شب بیدار بود و درس می‌خواند و هر گاه به یاد بیماریش می‌افتاد ته دلش خالی می‌شد و انگیزه‌اش را از دست می‌داد؛ بلند می‌شد و می‌رفت لب پنجره و ساعت‌ها به آسمان خیره می‌شد و به مرگ و زندگی فکر می‌کرد.

آزیتا ساعت‌ها در اتاقش برای برادرش اشک می‌ریخت و به خاطراتشان فکر می‌کرد؛ آرمین را مانند جانش دوست داشت و این فکر که نباشد و برای همیشه از کنارش برود، دیوانه‌اش می‌کرد.

از اتوبوس پیاده شد و به سرعت مسافت در ورودی دانشگاه تا ساختمان اصلی را طی کرد. در زد و وارد کلاس شد. زیر سنگینی نگاه دوستان سلامی کرد و سر جایش نشست، بلافاصله دنبال مرجان گشت ولی نبود. طی چند روز گذشته مدام زنگ زده بود و بی‌قراری کرده بود، به صدلی خالی‌اش نگاه کرد و نگران شد. به تنها چیزی که توجه نداشت تدریس استاد بود؛ با صدایش از فکر و خیال خارج شد.

_ آقای معینی شما بگو!

بهت زده تکانی خورد:

_بله؟ چی بگم؟

صدای خنده در کلاس پیچید و آقای صبوری که استاد زبانشان بود با لبخندی اشاره کرد که بنشینند، می‌توانست حدس بزند حالا دیگر همه‌ی استادها از شرایط او با خبر شده‌اند، بعد از تمام شدن کلاس نوید به سرعت کنارش آمد و دوزانو کنارش نشست.

_چه خبر پسر؟ حالت چگونه؟ دیگه مارو تحویل نمی‌گیری ها!

آرمین نگاه نگرانش را به او دوخت:

_مرجان نیست. تو ندیدیش؟

نوید کمی سرش را خاراند و به اطراف نگاه کرد و گفت:

_چرا اتفاقاً دیروز دیدمش، ولی نمی‌دونم امروز چرا نیومده...

_خب، حالش خوب بود؟

نوید بلند شد و تیشرت تنگ و چسبانش را صاف کرد و تعدادی از دخترهایی که هنوز در کلاس بودند را از نظر گذراند، سپس رو به آرمین گفت:

_پاشو بریم بیرون صحبت کنیم.

_می‌گم حالش خوب بود؟

پوزخندی زد و باز هم نگاهش سمت دخترها چرخید:

_ آخه چه قدر ساده‌ای برادر من! عشق و عاشقی این دخترا همش کشکه، نمی‌دونی بدون!

آرمین بلند شد و با دست سر نوید را برگرداند.

_ کم این چشمارو اینور اونور بتابون! در ضمن منم همین رو می‌خوام که یه وقت من باعث آزارش نشده باشم، من هیچ‌وقت نخواستم بهم وابسته بشه!

نوید با لبخندی دستش را دور گردنش حلقه کرد:

_ حتما کاری براش پیش اومده!

به طرف خروجی ساختمان قدم زدند.

_ مهم نیست! من دیگه به این چیزا فکر نمی‌کنم، به زودی باید شیمی درمانی رو شروع کنم. قیافه‌ای برام نمی‌مونه که انتظار داشته باشم مرجان باهام ادامه بده! می‌خوام که فکر من رو از سرش بیرون کنه؛ تو خودتم می‌دونی من دنبال عشق و حال نیستم؛ رابطه با مرجان هم یه دوستی ساده بود که خودش برای ادامه‌ش پافشاری می‌کرد.

نوید با یادآوری بیماری آرمین دلش گرفت، یک دستش را در جیب شلوار کتانش گذاشت و با دست دیگر دستی به موهای خوش‌فرمش کشید:

_ بله رفیق! شما یک عدد پسر ناب‌پاستوریزه هستی! مثل ما نیستی که افسار چشممون از دستمون در رفته!

به نیمکتی رسیدند و نشستند، آرمین کیفش را روی پاهایش قرار داد و لبخند مودیانهای حواله‌ی نوید کرد و گفت:

_ نه رفیق! من مثل تو خوشتیپ و لاکچری نیستم که دخترا برام خط و نشون بکشن، خداروشکر راحتم!

خندید و ادامه داد:

_ این مرجان هم شاید یه چیزی تو سرش خورده بود.

هر دو خندیدند و نوید مشتی حواله‌ی بازویش کرد:

_ شکسته نفسی نکن دانشجوی ممتاز و نخبه و محبوب! تو که هر کسی رو تحویل نمی‌گیری! مرجان هم شانس آورده بود.

برق شادی از چشمان آرمین ناپدید شد و آه سردی کشید:

_ برای من که دیگه هیچی اهمیت نداره! احساس می‌کنم هر ساعتی که می‌گذره آخرین ساعت عمرم باشه! خیلی آرزوها داشتم، اما...

دست نوید را که روی دستش قرار گرفته بود با دست دیگر فشرد و در چشمان غمگینش خیره شد:

_ نوید خیلی سخته! خیلی... می‌دونی همش به درد و رنجی فکر می‌کنم که بعد از من خانواده‌م باید تحمل کنن، گاهی وقتا با خودم می‌گم به خاطر اونا هم که شده همه‌ی تلاش خودم رو برای زنده موندن انجام می‌دم ولی بیماریم خطرناکه و در حال پیشرفت، من این همه قدرت رو از کجا بدست بیارم!؟

نوید هنوز غمگین نگاهش می‌کرد، با تردید لب زد:

– تو می‌تونی رفیق! باید بتونی!

آرمین تلخندی زد و چشمانش را به نشانه‌ی تشکر از دل‌داری او بازویسته کرد. کسی توجه نوید را جلب کرده بود. آرمین رد نگاهش را دنبال کرد و به بی‌تا رسید که کنار در بایگانی منتظر ایستاده بود، همانطور که به بی‌تا نگاه می‌کرد گفت:

– این منتظر تو وایساده؟

نوید خندید:

– آره ولی باید دکش کنم، امروز نوبت یکی دیگه‌ست!

آرمین سری تکان داد و اخمی کرد:

– چه حوصله‌ای داری، دست بردار نوید!

بلند شد و لباسش را مرتب کرد.

– من برم اینو ردش کنم، راستی از الان بگم آخر هفته باید بیای بریم خارج شهر...

– من دیگه دل و حوصله‌ی قبل رو ندارم، فکر نکنم بتونم بیام.

– اتفاقاً برای روحیه‌ت خوبه، هستی تا بیام؟

آرمین بلند و دستش را دراز کرد.

— نه برو راحت باش! یه سر استاد ضیایی رو می بینم و می رم.

دست هم را فشردند و از هم جدا شدند.

بیتا با حس دو دست روی چشمانش شوکه شد ولی بلافاصله توانست حدس بزند نوید است، به طرفش برگشت و غر زد:

— معلومه کجایی تو؟ چرا گوشی رو جواب نمی دی؟

نوید دستش را گرفت و جزء به جزء صورتش را کاوید:

— مگه نگفتم دیگه کم از این چیزا بمال به صورتت؟ تو خودت خوشگلی نیازی نداری اینقدر آرایش کنی.

سرش را کج کرد و با عشوه گفت:

— باشه عزیزم، دیگه چی؟

نوید گره ای به ابروهایش داد و متفکرانه نگاهش را از صورت ظریف و تیله های مشکی او گرفت و به انتهای حیاط دانشگاه گره زد:

— دیگه این که امروز کار دارم؛ نمی تونیم با هم باشیم.

بیتا چهره در هم کشید و ناراحت شد:

_ ای بابا... من خونه گفتم تا غروب کلاس دارم.

_ شرمنده عزیزم ولی من باید برم.

_ باشه بفرما برو.

دستش را روی شانهاش گذاشت و مظلوم شد:

_ دلخور نباش دیگه... انشالله دفعه‌ی بعد جبران می‌کنم.

بند کیفش را روی شانهاش جابجا کرد و قدمی برداشت و از او فاصله گرفت.

_ باشه اشکال نداره، فعلا بای.

به طرف در خروجی دانشگاه حرکت کرد و نوید کلافه سرتکان داد. هربار به سرش می‌زد با همه تمام کند. خودش هم نمی‌دانست چرا تن به دوستی می‌دهد وقتی از هرچه عشق و دل‌بستن است بدش می‌آید. در این افکار بود که گوشی‌اش زنگ خورد، با دیدن شماره‌ی روشنگر به خودش پوزخند زد!

آرمین به بخش دفتر هیئت رئیسه‌ی دانشگاه رفت و استاد یوسفی را پیدا کرد و از او خواست برای پروژه‌های تحقیقی جدید روی او حساب باز نکند. با اینکه قبول بیماری آرمین برای همه سخت و غیرقابل باور بود اما حقیقتی بود انکار ناپذیر. استاد ضیایی با مهر به او روحیه داد و از او خواست که درس را رها نکند. آرمین هم قول داد تا جایی که بتواند در کلاس‌ها شرکت کند.

آرمین از در سالن مدیران دانشگاه در حال خارج شدن بود که مرجان را دید که به طرف در خروجی می‌رفت، قدم‌هایش را تند کرد و کمی به حالت دوان پشت سرش راه افتاد و صدایش کرد. مرجان صدایش را شنید و ایستاد. روبرویش قرار گرفت و نفس زنان سد راهش شد:

_ صبر کن مرجان، نگرانت بودم! کجایی تو؟

از دیدن آرمین جاخورد! مکث کوتاهی کرد و موهای چتریش را کمی عقب زد:

_ سلام خوبی؟

_ ممنون... چرا سر کلاس نیومدی؟

نگاه نگرانش را به زمین دوخت.

_ چی شده مرجان؟ اگه حرفی هست بگو!

_ آرمین من کلافه‌م! حال خوب نیست! نمی‌تونم جریان بیماری تورو هضم کنم، تو راست می‌گفتی! ما نباید به هم وابسته می‌شدیم. برای من هم آسون نیست که دیگه با تو در ارتباط نباشم ولی اینجوری برای هردومون بهتره.

آرمین با ناباوری به چشمان زیبا و پر از آرامشش زل زده بود، او را به عنوان عشق نه ولی به عنوان یک دوست پذیرفته بود و طی این یک‌سالی که با هم آشنا شده بودند بیشتر اوقات با هم بودند و مرجان به شدت ابراز علاقه می‌کرد. حالا نمی‌توانست باور کند این همان مرجان است که می‌خواهد در بدترین روزهای عمرش او را تنها بگذارد. آب دهنش را قورت داد، بغضش را پشت غرور مردانه‌اش پنهان کرد و چشمانش را به نشانه‌ی تایید بازوبسته کرد و از سر راهش کنار رفت. خیلی حرف‌ها بود که دوست داشت بگوید ولی حالا نمی‌توانست، حالا وقتش نبود، سرش را پایین انداخت و لب زد:

_درسته...

مرجان کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

_ امیدوارم هر چه زودتر سلامتیت رو به دست بیاری، ولی می‌خوام مدتی تنها باشم تا بتونم با این موضوع کنار بیام.

_ ممنون، بسلامت.

رفت و نگاه غمگین آرمین را به دنبال خود کشید. با صدای نوید که از پس مرجان در چهارچوب در دانشگاه ظاهر شد به خودش آمد.

_ آرمین... بیا برسونمت داداش.

آرام قدم زد تا به نوید رسید.

_ ممنون رفیق! می‌خوام یه کم پیاده‌روی کنم، تو برو راحت باش.

حرفش تمام نشده بود که دید دستش در دست نوید است و دنبالش کشیده می‌شود، ماشین را جای شلوغی پارک کرده بود. سریع خود را به ماشین رساند و آرمین که می‌دانست حریفش نیست هم سریع سوار شد و قبل از اینکه صدای بقیه ماشین‌ها به اعتراض باز شود، حرکت کرد.

_ این چه کاریه نوید؟ خودم می‌رفتم. خونه‌ی ما بدمسیره، اذیت می‌شی.

دستی به موهای پرپشتش کشید و با آرامش لب زد:

– چه قدر حرف می‌زنی تو؟ مگه من چند تا رفیق پاستوریزه دارم؟ خودم نوکرتم!

– قربونت برم، تو که همیشه به من لطف داری.

صدای ضبط ماشین را کم کرد، نگاهی گذرا به آرمین انداخت:

– مرجان رو دیدی؟ چی گفت؟

آرمین مغموم و کلافه به خیابان پیش‌رو خیره بود. با کمی مکث و در همان حالت لب زد:

– با شنیدن خبر بیماری من به هم ریخته، فکر کنم خیلی تو ذهنش رویا ساخته بوده! گفت می‌خواد تنها باشه، می‌بینی تو رو خدا؟ تا بیمار نبودم خواستنی بودم حالا که فهمیده مریضم تازه به این فکر افتاده که نباید وابسته می‌شده!

نوید پوزخندی زد و بدون این که چشم از روبرو بگیرد لب زد:

– تو این دوره وفاداری دیگه خواب و خیاله! اصلا دختر عاقل و باجنبه هم به تعداد انگشتای دست شده، همشون احساساتی و حساسن! زودم وابسته می‌شن!

نگاهی به آرمین کرد و با خنده ادامه داد:

– باید هر دفعه می‌بینیشون تو سر خودت بزنی که قصد ازدواج نداری...

آرمین به حرفش خندید و گفت:

– پس خیلی کارت سخته! چون با یکی دوتا که سروکار نداری!

_ چیکار کنم؟ به جان خودم دست از سرم برنمی‌دارن؛ ولی برا سرگرمی بدم نیست، خواستی بگو
یه خوشگلش رو واست ردیف کنم!

آرمین خندید و سرتکان داد:

_ خیلی ممنون... من حوصله خودمم ندارم.

_ خلاصه خواستی کافیه لب تر کنی!

_ راستی نوید اون دختره که تغییر رشته داد، که چندماهی فقط تو کلاس حاضر شدی، همش در
حال بگو بخند بود چی شد؟ هنوز می‌بینیش؟

نوید کمی فکر کرد و گفت:

_ رویا رو میگی؟ آره می‌بینمش، ولی نه خیلی! زیادی شلوغ بود، حالا چطور یاد اون افتادی؟

_ نمی‌دونم... آخه زیاد دور و ورت می‌پلکید.

قبل از رسیدن به کوچه‌شان از نوید خواست او را پیاده کند تا از تره‌بار محله‌شان کمی میوه بخرد،
پدرش همیشه تا دیروقت سرکار بود و فرصت نمی‌کرد.

بسته‌های میوه را روی زمین گذاشت و کلید را در قفل چرخاند که با صدایی از پشت سر آن را رها
کرد و برگشت.

_ سلام آقا آرمین... بفرمایید آش پشت‌پای میلاد، دیروز اعزام شد!

دختری که در قاب چادر با چشمانی قهوه‌ای روشن و پوستی مهتابی و گونه‌هایی از خجالت گل انداخته جلویش ایستاده بود، کسی نبود جز مونا دختر همسایه که چندباری تعریفش را از مادر شنیده بود. کاسه را برداشت و آرام جوابش را داد:

_ سلام ممنون، انشالله بسلامتی..._

مونا چادرش را کمی تنگ کرد و لحظه‌ی رفتن گفت:

_ انشالله که شما هم سلامتیتون رو بدست بیارین.

رفت و با حرفش نمکی برزخم دل آرمین پاشید! چه قدر با مادرش سر این دختر کل کل کرده بود و آرمین قبول نمی‌کرد به خواستگاری‌اش برود چون موقعیت خوبی نداشت و حالا حتی اگر می‌خواست هم دیگر نتیجه‌ای نداشت و کسی او را قبول نمی‌کرد. سرنوشت بد به روزگارش تاخته بود و در هاله‌ای از ابهام و هیاهو رهایش کرده بود!

بعد از ناهار به اتاقش رفت ولی حال خوشی نداشت؛ احساس ضعف و خستگی می‌کرد و سردرد داشت، کمی از داروهایش خورد و روی تختش دراز شد. دستش به خواندن و نوشتن نمی‌رفت؛ نوبت اولین جلسه‌ی شیمی درمانی‌اش نزدیک بود و با فکر کردن به آن استرس زیادی بر وجودش حاکم می‌شد. از اثر داروها به خواب رفت و هرگز نفهمید مادر چند بار به او سرزده و نگرانش شده است.

آزیتا برای کنکور درس می‌خواند و بیشتر وقتش را در کتابخانه می‌گذراند ولی ترس از دست دادن آرمین همه‌ی خانواده را دگرگون کرده بود و تمرکز را از آن‌ها را گرفته بود. سرش را روی کتابش روی میز گذاشت و چشمانش را روی هم فشرد. دستی روی شانه‌اش قرار گرفت و باعث شد از فکر خارج شود. سحر دوست چندین ساله‌اش بود.

_ فکرت کجا درگیره آزی؟_

در حالی که با دست چشمانش را مالش داد، آهی کشید:

_ کجا می‌خوای درگیر باشه؟ مگه دغدغه‌ای مهم‌تر از آرمین هم هست؟

سحر صندلی را عقب کشید و نشست.

_ آهان! فکر کردم به آقای رستمی فکر می‌کنی!

چشمان آریتا گشاد شد.

_ به اون چرا؟!

سحر خندید!

_ هیچی، بی خیال!

_ بین سحر تو و بچه‌های کلاس همتون دچار سوء تفاهم شدین! خب من شیمی م خوبه؛ بعدشم سرکلاس شیطنت نمی‌کنم؛ درس رو گوش می‌دم؛ طبیعیه که هر دبیری به شاگرد زرنگش توجه بیشتری داره. سحر چشمانش را ریز کرد و با گردنی کج و طعنه زنان گفت:

_ یعنی در این حد که از تو بخواد درست نیمکت کنار میزش بشینی! بعدشم مدام در حال درس دادن حواسش پیش تو باشه! و همون موقع که اون روی سگش برا ما بالا میاد برگرده و با مهربونی به تو بگه جواب سوال رو بگی!

آریتا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، شاید هم در دلش بی‌میل نبود از توجهات دبیر جوان و خوش صورتی که با همه‌ی بچه‌ها بسیار خشک و جدی برخورد می‌کرد. لب زد:

_ خب حالا گیریم به من نظر داره، به جون داداشم من که اصلا بهش فکر نمی‌کنم. یعنی می‌دونی اصلا مطمئن نیستم فکری توی سرش باشه.

_ راستی حال داداشت چطوره؟ دکترای چی گفتن؟

_ گفتن باید هرچه زودتر شیمی‌درمانی رو شروع کنه، سحر دارم دیوونه می‌شم! اگه اتفاقی براش بیفته من می‌میرم.

_ چشمانش پر از اشک شد، سحر سرش را درآغوش گرفت و نگران لب زد:

_ این قدر ناامید نباش آزی! من دلم روشنه خوب می‌شه!

_ آرمین با صدای در حیاط به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد، با دیدن چهره‌ی خسته‌ی خواهرش ناخودآگاه لبخندی چهره‌اش را باز کرد:

_ مامان آزی هم داره بزرگ می‌شه!؟

_ مادر آبپاش را به سمت گل‌های گوشه‌ی اتاق سرریز کرد و با لبخندی دلگیر لب زد:

_ آره عزیزدلم، هردوتون خیلی زود بزرگ شدین! من که نفهمیدم چی شد، کی گذشت!

_ با صدای به هم خوردن در سالن و متعاقب آن صدای آزی‌تا به طرفش برگشتند.

_ سلام بر مادر و پسر مهربان! خوب چشم من رو دور می‌بینید خلوت می‌کنین...

_ آذر چشم‌غره‌ای به او رفت:

— یه جوری می‌گی چشم من رو دور می‌بینید انگار داریم علیه تو توطئه می‌کنیم.

آمد و دست دور کمر برادر انداخت.

— آره دیگه پس چی؟

آرمین شانه‌هایش را در حصار دستانش گرفت و فشار داد. آخش در آمد، مشتی به سینه‌ی برادر زد و خود را جدا کرد:

— یه تحقیق دارم باید زحمتش رو بکشی!

بدون اینکه منتظر جوابش بماند رفت تا لباس‌هایش را عوض کند!

آرمین اما صدایش را به او رساند:

— دیگه از این خبرا نیست! من حوصله درسا خودمم ندارم.

غم در عمق جان مادر و خواهر بیدار شد، اما به رویش نیاوردند و در خلوت خود آه کشیدند! با بی‌حوصلگی سراغ گوشی‌اش رفت و صفحه‌اش را باز کرد، از مرجان برایش پیام آمده بود.

— سلام عزیزم، حالت چطوره؟

از او دلخور بود، بعد از شنیدن خبر بیماری‌اش به یکباره عوض شده بود! می‌خواست رفتنش را، دل‌کندنش را، ولی نه با این سرعت! کمی دلجویی و همراهی‌اش را به عنوان یک دوست نیاز داشت ولی مغرورتر از آن بود که اجازه دهد مرجان بفهمد که به او نیاز دارد. همیشه همین بود! نقطه ضعف دست کسی نمی‌داد و محبت را گدایی نمی‌کرد. اعتقاد داشت کسی که عزم رفتن کرده باید برود و نگه داشتنش اشتباه است. با تردید جواب داد:

_ سلام، خوبم ممنون...

آنلاین بود و سریع پاسخ داد:

_ از دستم دلخوری؟!_

_ نه چرا؟_

_ ببین آرمین! من بیشتر به خاطر خودت فاصله گرفتم، چون تو الان باید تمرکزت روی درمانت باشه و من هم یه سری مشکلات برام پیش اومده که نمی‌تونم مثل قبل کنارت باشم؛ ولی همیشه به یادتم عزیزم...

در دلش به عزیزم گفتنش پوزخندی زد و آهش را پشت‌بند نفس عمیقی که کشید بیرون داد و تایپ کرد:

_ هر کاری می‌دونی به صلاحه انجام بده و نگران من هم نباش! من مشکلی ندارم.

با حرص روی آیکون داده‌های گوشی زد و آفلاین شد. گوشی را روی میز کنار تختش سر داد و روی تخت دراز کشید. بغضش را در سینه حبس کرد و چشمانش را بست.

مرجان از آفلاین شدن او جاخورد ولی با اخلاق مغرورانه‌اش خوب آشنا بود! خواست چیزی تایپ کند؛ اما منصرف شد، تصمیم گرفته بود خود را رها کند و فکر می‌کرد حالا که آرمین بیمار شده دیگر نمی‌تواند از او انرژی بگیرد و اگر زودتر خود را از این رابطه نرھاند ممکن است به فرصت‌ها و روزهایش ضربه بزند!

آزیتا سر بلند کرد و نگاهش در نگاه آقای رستمی گره خورد، حرف‌های دوستانش که در ذهنش تداعی می‌شد به یکباره شرم و هیجان به جانش چنگ می‌زد و دلش بی‌قرار می‌شد! در دلش به همه فحش می‌داد که اینچنین او را حساس کرده بودند. هاج و واج نگاهش را گرفت و به کتابی که جلویش باز بود دوخت! دلش می‌خواست برود و به او بگوید جلوی بچه‌ها نگاهش نکند و به او توجه نکند ولی مگر می‌توانست!؟

اصلا اطمینان نداشت که دبیر جوانش به او نظر معنی داری داشته باشد!

لب زیرین را هدف دندان‌هایش قرار داد و تا جایی که آخش دربیاید فشار داد! حضورش را نزدیکی نیمکت خود حس کرد، بدون هدف شروع کرد به ورق زدن کتاب...

_ خانم معینی می‌تونی فرمولش رو بیای بنویسی؟

گیج و منگ از حرف دبیر جوان سر بلند کرد و متعجب به او زل زد:

_ چی؟ کدوم فرمول؟

از شنیدن ناگهانی صدای خنده‌ی بچه‌ها به خودش آمد و خجول گفت:

_ ببخشید من حواسم اینجا نبود!

رستمی دست‌هایش را در جیب شلوار طوسی شیک و اتوکشیده‌اش گذاشت. به او لبخند زد و خیلی با طمانینه لب زد:

_ این مبحث مهمه، لطفا هر فکری به جز درس رو فعلا بذار کنار!

زیر نگاه محبت آمیزش فقط توانست آرام به نشانه‌ی تایید سر تکان دهد، و خودش را برای متلک‌های دوستانش آماده کند!

کلاس تمام شد و همیشه در پایان کلاس آقای رستمی برای در امان ماندن از شیطنتهای بعضی از دخترها قیافه‌ای کاملاً جدی به خودش می‌گرفت که کسی جرات نزدیک شدن به او را مگر برای طرح یک سوال نداشته باشد. آزیتا با آرامش وسایلش را در کیف گذاشت و نگاه آقای رستمی را هنگامی که داشت دفترش را برمی‌داشت که برود شکار کرد، نگاهی که برای لحظه‌ای در هم گره خورد را خیلی سریع از هم گرفتند و او از کلاس خارج شد. داشت باور می‌کرد که این مرد نگاه متفاوتی به او دارد ولی علتش را درک نمی‌کرد؛ چون به جز او چند نفر دیگر از همکلاسی‌هایش هم شیمی را فول بودند و نمی‌توانست تنها دلیل توجه او را سطح بالای درسش بداند.

هنوز ذهنش گیر نگاه آخر بود که کسی محکم به دستش کوبید، آخی گفت و پراخم به سحر نگریست.

— مگه مریضی تو؟

از دیدن شیطنت چشمان او و چند تا دیگر از دوستانش که حالا اضافه شده بودند به خوبی پی به ماجرا برد، دلش می‌خواست جیغ بکشد ولی با خود فکر کرد چرا این قدر حرص بخورد؟ چه اهمیتی دارد هر فکری می‌کنند؟ پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد و نفس عمیقی کشید و مودیانہ خندید:

— اصلاً به شماها چه ربطی داره؟ هان؟ هر طور راحتین فکر کنید!

کیفش را روی دوشش انداخت و بلند شد:

— برید کنار ببینم.

در برابر رفتارش کم آورده و کنار رفتند و یکی از آن‌ها به مزاح گفت:

— خدا شانس بده!

بدون این‌که سر برگرداند، دستش را برایشان در هوا تکان داد و رفت. سال دومی بود که با آقای رستمی شیمی داشتند و تا قبل از اینکه سحر متلک پرانی کند حتی یک‌بار هم متوجه توجه غیرعادی او نشده بود! و حالا هم هنوز اطمینان نداشت که حرف دوستانش درست باشد؛ ولی این فکر تمام ذهنش را احاطه کرده بود و انگار درونش را قلقلک می‌داد! و باز به خود نهیب می‌زد که بیخود و بی‌جهت به این فکر دامن نزند. غرق در افکارش در حال عبور از خیابان بود که با ترمز ناگهانی ماشین مدل بالایی وحشت زده هینی کشید و دستش را روی قلبش که چیزی

نمانده بود از ترس بایستد، گذاشت و با چشمان از حدقه بیرون زده زل راننده شد. نوید سرش را از پنجره‌ی ماشین بیرون داد و عینک آفتابی‌اش را برداشت:

— خانم حواستون کجاست؟ بد نیست یه نگاه به خیابون بندازید بعد حرکت کنید.

آزیتا خشمش را با نگاه به او رساند و به سرعت از کنارش گذشت و به پیاده رو رفت. گوشه‌ای ایستاد و با چشمان بسته نفسش را بیرون داد، وقتی چشم باز کرد روبرویش ایستاده بود!

— ببخشید انگار خیلی ترسیدین، اجازه بدین برسونمتون!

از دیدنش جاخورد، ولی خود را نباخت! تیپ لاکچری نوید زیادی جلب نظر می‌کرد. صورت زیبا و موهای روغن مالی شده‌اش را از نظر گذراند و به سرعت نگاهش را به زمین دوخت:

— خیر آقا ممنون، مشکلی نیست! بفرمایید...

نوید اما از او خوشش آمده بود و حالا نجابت آن مردمک‌های سیاه که در اسارت پلک‌های مشکی پرپشت قرار داشتند، بیشتر دلش را لرزاند! می‌توانست با همهی دوست‌دخترهای

دیگرش رقابت کند! دست‌بردار نبود، شیطنت آمیز گفت:

— خواهش می‌کنم خانم! افتخار بدین دیگه!

آزیتا متعجب و با تحقیر نگاهش کرد و در حالی که به سرعت از کنارش گذشت گفت:

— رو که نیست!

نوید لبخند زنان، انگشت شصتش را به گوشه‌ی لبش کشید و از اینکه او را به هیچ گرفته بود

خوشش آمد! سوار ماشین شد و دنبالش راه افتاد و تا قسمتی از راه با بوق زدن اصرار داشت

توجهش را جلب کند، غافل از این‌که این دختر کسی نیست جز خواهر رفیقش! اما آزیتا که از

مزاحمت او ترسیده بود سعی کرد ریلکس باشد و توجهی نشان دهد. خود را در اولین اتوبوس

انداخت و نفسی از سر آسودگی کشید. تمام مسیر برگشت به خانه را فکرش مشغول بود، برق

نگاه نوید دلش را لرزاند بود! وقتی به خانه رسید اولین کسی که باید می‌دید آرمین بود! به طرف

اتاقش رفت.

دو روز بیشتر تا نوبت اولین جلسه‌ی شیمی درمانی‌اش نمانده بود و استرس تمام وجودش را فرا

گرفته بود و به این موضوع فکر می‌کرد که وقتی موهای سروصورتش بریزد چگونه می‌تواند به

دانشگاه برود، اصلاً می‌تواند درسش را ادامه دهد یا باید آن را رها کند. تمام روز را در اتاقش

گذرانده بود و انگیزه‌ای برای بیرون رفتن نداشت! همزمان با زنگ موبایلش ضربه‌ای هم به در

اتاقش خورد! نگاهش بین در و گوشی در نوسان بود، با دیدن نام نوید روی صفحه‌ی گوشی،

صدایش به سمت در چرخید و با گفتن "بیا تو" اجازه ورود داد و تماس نوید را وصل کرد. با دیدن آزیتا لبخندی لبش را کش داد و به حرف‌های نوید گوش سپرد:

– چطوری آرمین؟ می‌گم آماده باش که فردا صبح میام دنبالت بریم کوه! مشکلی که نداری؟ دستش را به طرف خواهر دراز کرد و دستش را گرفت و کلافه لب زد:
– نه نوید جان، من نمی‌تونم، حوصله ندارم.

– اوکی... حله صبح میام دنبالت!

خواست چیزی بگوید که تماس قطع شد، سری تکان داد و رو به آزیتا گفت:
– حالا فردا یه گله دختر جمع می‌کنه میاره کوه!

آزیتا متعجب لب زد:

– کی؟

خندید و بلند شد نشست. با عشق به خواهرش نگاه کرد. این خواهر و برادر علی‌رغم همه‌ی کل‌هایشان جانشان را برای هم می‌دادند!

– چه خبر خواهر کوچولو؟ از درس و مشقات چه خبر؟

آزیتا پرحرص یقه‌اش را گرفت.

– من کوچولو نیستم! حالا بگو جریان این گله دختر چیه؟

متفکر شد.

– هیچی... نوید رو می‌گم، هر دفعه می‌گه بیا مجردی بریم کوه، وقتی می‌رم می‌بینم یه عده دختر و پسر جمع کرده اونجا! هرچی هم می‌گم نمیام، گوشش بدهکار نیست.

آزیتا خندید. بلند و کش دار...

– اونوقت کجای حرفم خنده داشت؟

به زور خنده‌اش را جمع کرد.

– اونجاش که گفتم گوشش بدهکار نیست! باید رفیق باحالی باشه که اصلا اهمیتی به حرفت نمی‌ده.

به صفحه‌ی گوشی خیره شد.

– آره باحاله، اصلا کلا اهل حاله!

مشتی به کتف برادرش زد:

– صدبار گفتم یه جور صحبت کن منم بفهمم چی می‌گی!

لبخند پرنگی زد و با خونسردی گفت:

_ همزمان حوصله سروکله زدن با چندتا دختر رو داره، ولی خوشم میاد اهل عشق‌بازی و این حرفا نیست، راحت بهشون می‌گه اهل دوستی با تعهد نیست ولی بازم ولش نمی‌کنن. آزی‌تا متاسف سر تکان داد:

_ واقعا که چه دخترایی پیدا می‌شه!

آرمین خندید. آزی‌تا لب زد:

_ ماما نیست، تو نمی‌دونی کجا رفته؟

_ چرا گفت می‌ره عیادت همسایه، برو یه چایی بزار تا بیام.

چشمی گفت و بلند شد. آمده بود از اتفاق امروز بگوید ولی نفهمید چرا نتوانست! از بچگی همیشه اسرارشان را به هم می‌گفتند ولی حالا که بزرگ‌تر شده بود، دیگر نمی‌توانست و یا شاید تردید داشت از بیانش...

در حالی که در استکان چای می‌ریخت، نیم‌نگاهی به برادرش داشت که غرق افکارش بود، صدای باز شدن در ورودی سالن نگاهش را به سمت مادر سوق داد.

_ اینم یه چایی خوش‌رنگ برای داداش گلم!

آرمین زیر لب ممنونی گفت و استکان را جلو کشید. مادر زمزمه‌کنان کنارشان رسید:

_ بیچاره زمین‌گیر شد رفت!

نگاه بچه‌ها تا لب‌های مادر کشیده شد، منتظر ادامه‌ی حرفش بودند. مادر که متوجه کنج‌کاو‌ی آنها شد، روی صندلی کنار میز غذاخوری نشست و با سر به خانه‌ی همسایه اشاره کرد:

_ زیور خانم رو می‌گم! ناجور تصادف کرده، بیچاره یه دست و یه پاش شکسته!

آرمین استکان چای را برداشت و به لب گرفت، آزی‌تا با تاسف سر تکان داد. مادر رو کرد به آرمین و باهیجان گفت:

_ یکی از فامیلا زیور خانم گفت یه طب سنتی سراغ داره که معجزه می‌کنه! گفت برا سرطان هم دارو می‌ده، می‌خوای بریم پیشش؟ آره مادر؟

آرمین استکان را روی میز گذاشت و چپ‌چپ نگاهش کرد، آزی‌تا با چشمان گشاد شده نگاه برادر را معنا کرد:

_ ماما؟! آخه بیماری آرمین چه ربطی به طب سنتی داره!؟

او مادر بود، این چیزها نمی فهمید! هر ثانیه ای که می گذشت به کابوس هایش اضافه می شد و حاضر بود هر جایی برود، هرکاری بکند تا سلامتی پسرش را بازگرداند، کلافه سر تکان داد و بلند شد.

_ چه می دونم مادر... گفت از همه چی سردر میاره!

نگاهی به قابلمه ی روی گاز کرد و غر زد:

_ ناهارم که هنوز نخوردین، می دونین ساعت چنده؟

در حصار نگاه متفکر بچه ها که نگرانی هایش را درک می کردند، شروع کرد به آماده کردن غذایشان...

هوا تازه روشن شده بود و نوید توی ماشین نشسته و منتظر آرمین بود، به زور توانسته بود رفیق بی حوصله اش را از خواب بیدار کند. با اینکه دوستان دختر و پسر زیادی داشت اما برای آرمین ارزش خاصی قائل بود و برایش خیلی نگران بود، اصرارش برای بیرون بردنش به خاطر عوض کردن روحیه اش بود. با دیدن قیافه ی پکر و خواب آلوده اش در چهارچوب در لبخندی زد و ماشین را روشن کرد.

_ بیا بالا دیگه تنبل خان! دیر شد، حالا باید کلی جواب پس بدم.

آرمین غرغر کنان سوار شد.

_ نوید من آخرش تو رو خفه می کنم، خب خودت هر جا می خوای بری برو به من چیکار داری؟

صدای آهنگ خارجی داخل ماشین را زیاد کرد و شروع کرد به تکان دادن سرش همراه با ریتم

آهنگ... به تمام معنا کله شق و بی خیال و البته مهربان بود!

آرمین با دیدن حرکاتش خندید و سر تکان داد، خم شد و صدای آهنگ را کم کرد.

_ خب بگو ببینم واسه امروز کدوم یکی از بانوان حرمسرات قراره همراهیت کنن؟

نوید سریع نگاهی خیره به او و سپس به روبرو کرد و شروع کرد خندیدن... میان خنده لب می زد:

_ وای خدا... حرمسرا! آخه بچه پاستوریزه چرا تهمت می زنی؟ من که خودت می دونی در اون

حد قاطی نمی شم باهاشون...

به جای مورد نظر که رسیدند یک عده دختر و پسر دور هم جمع شده بودند و با آهنگی که از ضبط ماشین یکی از آنها در حال پخش بود در حال بزن و برقص بودند، آرمین با تاسف سر تکان داد:

– ای بمیری نوید! یه بار شد یه اکیپ به دردبخور دور خودت جمع کنی، باز که باید برم بشینم قر و فر این بچه سوسولا رو ببینم.

نوید تک خنده‌ای کرد و در حالی که برای دوستانش بوق زد گفت:

– غرزدن ممنوع! وگرنه می‌دمت دست یکی از این خانم خوشگلا...

آرمین با دهن کجی از ماشین پیاده شد و بی‌میل با آنها دست داد و آنها را از نظر گذراند، سه پسر که به دختر بیشتر شبیه بودند و پنج دختر شر و شیطان که هیچکدام را تابه‌حال ندیده بود! نوید دست آرمین را گرفت و رو به آنها معرفی کرد:

– ایشون آقا آرمین، دانشجوی نمونه و رفیق فاب بنده...

بعد رو به آرمین بقیه را نشان داد و گفت:

– آرمین جان اینا بچه محلای من هستن، امروز بهشون افتخار دادم که همراهشون باشم.

و با اعتراض آنها، پشت آرمین سنگر گرفت و خنده‌کنان گفت:

– باشه باشه، شوخی کردم.

وسایل را برداشتند و به قسمت جنگلی کوه حرکت کردند، هوا سرد و مه گرفته بود. بوی خاک نم‌خورده و درختان کاج با هم آمیخته بود. دخترها کمی که رفتند شروع به غرزدن کردند که خسته شده‌اند و بهتر است بالاتر نروند و همان گوشه کنار، بساطشان را پهن کنند؛ ولی پسرها بدون توجه به آنها رفتند تا به جای مورد نظرشان رسیدند. جایی شبیه یک بیشه، که اطرافش را درختان تنومند محاصره کرده بودند و سرسبزتر از دیگر قسمت‌ها بود. زیراندازها را پهن کردند و هرکدام مشغول کاری شد. آرمین روی تخته سنگی نشست و مناظر پایین کوه را تماشا می‌کرد، با سوز سردی که زیر پوستش دوید در خود جمع شد و لبه‌های پلیورش را به هم نزدیک‌تر کرد. صدای دختری که کنارش به درختی تکیه داده بود او را به خود آورد:

– دارن آتیش درست می‌کنن، می‌تونید برید کنارش بشینید.

به طرفش برگشت و سرتاپایش را از نظر گذراند، کم سن و سال به نظرش آمد. پوست لطیف و سفیدش از سرما قرمز شده بود. بافت کرمی روی ساپورت مشکی پوشیده بود و شال مشکی

بافتنی کم‌عرضی روی موهای مشکی‌اش انداخته بود، به نظر زیباتر و موجه‌تر از بقیه بود. دستانش را روی سینه گذاشته و به بقیه نگاه می‌کرد، آرمین لب زد:

– آخه این لیلی و مجنون آتیش به ما می‌دن؟

دختر تک‌خنده‌ای کرد و در سکوت نگاهش را به او رساند. آرمین نگاهش را از صورت زیبای او گرفت و به سمت بقیه کشاند که بی‌خیال از غم دنیا در حال آماده کردن قلیان و آتش و چای بودند، توی سروکله‌ی هم می‌زدند و می‌خندیدند. بدون این که به دختر نگاه کند گفت:

– چرا نمی‌ری پیششون؟

شانه‌ای بالا انداخت و بی‌حوصله جواب داد:

– من نمی‌شناسمشون! به اصرار خواهرم اومدم، آخه من که همراهش باشم کنجاوی پدر و مادرم کمتر می‌شه.

آرمین ابرویی بالا انداخت و متعجب نگاهش کرد. با لبخند پرننگی گفت:

– پس تو هم مثل خودم بین این آتیش‌پاره‌ها تنها و غریبی!

دختر با صدای دختر دیگری که انگار خواهرش بود از آرمین دور شد.

– سونیا بیا...

آرمین هم بلند شد و قدم زنان کنار نوید که در حال ور رفتن به هیزم‌ها بود، رفت. نوید نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

– نمی‌دونستم اینقدر هواس مرطوبه، هیزما نم دارن، طول می‌کشه تا آتیش بگیرن.

آرمین نگاهی به دوروبر کرد و شانه بالا انداخت. همان‌جا کنار هیزم‌هایی که جمع شده بود نشست. چند پسر دیگر در حالی که کنده‌ی درختی را به سختی می‌کشیدند، آمدند.

– بیا نوید این کنده خشکه، این کارمون رو راه می‌ندازه.

دخترها مشغول تقسیم تنقلات شدند و بگو بخندشان فضا را پر کرده بود. بعد از برپا کردن آتش و چای و قلیان، دور هم جمع شدند و قلیان‌ها را بین خودشان پاس دادند. آرمین کنار آتش نشسته بود و مناظر اطراف را از نظر می‌گذراند، کمی که گذشت لرزی تمام وجودش را گرفت! برایش عجیب بود، بلند شد و به آتش نزدیک شد و در خود جمع شد ولی فایده نداشت! ایستادن برایش سخت بود. دوباره روی صخره نشست و نوید را صدا زد:

– نوید... نوید بیا.

نوید سربرگرداند و با دیدن آرمین شلنگ قلیان را رها کرد و سراسیمه به طرفش دوید:

– چی شده آرمین؟ مگه حالت خوب نیست؟
آرمین نگاهی مستاصل و نگران به او کرد و لب زد:
– نمی‌دونم چه مرگم شده! حالم خوب نیست، لرز دارم...
نوید در دل نگران شد و فکرش به جاهای بدی کشیده شد، فهمیده بود با شرایط جسمی آرمین
نباید در این هوا به جایی دوراز شهر می‌آوردش. زیر بغلش را گرفت.
– بیا بریم اونجا بشین یه پتو بهت بدم.
کنار بقیه نشاندش و از آن‌ها خواست چایی نباتی برایش آماده کنند. همه با نگرانی نگاهشان
بین آرمین و نوید در نوسان بود، انگار دنبال توضیح بودند که آرمین گفت:
– ببخشید من یه کسالتی دارم که نباید می‌اومدم!
نوید شرمنده از اصرار نابه‌جایش نگاهش کرد و گفت:
– چایی رو بخور گرم شی، اگه بهتر نشدی می‌برمت!
سرگیجه به لرزش اضافه شده بود، سرش را میان دستانش گرفت و سعی می‌کرد به خودش
مسلط باشد؛ ولی نوید ترسیده بود و تصمیم گرفت او را به بیمارستان برساند.
– پاشو آرمین داداش! پاشو بریم.
آرمین می‌دانست راه زیادی آمده‌اند و نوید بخواهد او را برگرداند خیلی طول می‌کشد تا دوباره به
جمع دوستانش برگردد. لب زد:
– نه! خوبم، نگران نباش...
یکی از دخترها چایی نباتی برایش آورد و بقیه در سکوت نگاه می‌کردند، نوید اما دیگر دلش آرام
نبود. کنارش خزید و گفت:
– داداش فکر این بساط ما نباشی، فداسرت! حالت بد شد بگو تا بریم.
آرمین آرام چشم بست و سرتکان داد. کمی بهتر شده بود و می‌توانست تحمل کند. نمی‌خواست
روز بقیه را خراب کند. ظهر شده بود، جوجه‌هایی که آورده بودند به سیخ کشیدند و بساط ناهار
را پهن کردند. نوید هر چند لحظه یک‌بار کنار آرمین می‌رفت تا مطمئن شود خوب است. ولی
خیلی هم خوب نبود، پتو را بیشتر به خودش پیچاند و به درخت تکیه داد. سنگینی نگاه دخترک
را که احساس کرد، برگشت و به نگاه نگران او لبخند زد. دخترک آرام خزید و به او نزدیک شد.
– بیماری خاصی دارید؟
آرمین به معصومیت چشمانش زل زد و گفت:

_ آره، خاص و خطرناک..._

بی توجه به نگاه پرسشگرش ادامه داد:

_ کلاس چندمی؟_

_ دوم نظری... ریاضی_

با تاسف سر تکان داد:

_ به درس و مشقت برس، دیگه هم با خواهرت جایی نرو!

_ به نظر شما کارشون اشتباهه؟_

سرش را به درخت تکیه داد و چشمانش را بست. حال خوشی نداشت و سوز سرما بدنش را

کریخت و بی حال کرده بود! در همان حالت لب زد:

_ تو سن پایین خیلی اشتباهه! اگر به سنی رسیدی که تونستی آگاهانه و با شناخت و اعتماد

کامل ارتباط برقرار کنی خطرش کمتره..._

نفس عمیقی کشید و با پلک‌های نیمه‌باز نگاهش کرد، وقتی نگاه متفکر و مبہوتش را دید

لبخند زد و گفت:

_ وابستگی عاطفی برای دخترا خیلی بده! مواظب احساسات باش! اون رو خرج هرکسی نکن،

کسی لایق احساساته که دنبال سوءاستفاده ازت نباشه و حال دلت کنارش خوب باشه.

نوید و دوستانش شلوغ کنان آمدند و صحبت‌شان را نیمه تمام گذاشتند. تصمیم داشتند به

خاطر آرمین زودتر برگردند. نوید رو به بقیه گفت:

_ بچه‌ها شما اگه دوست دارید بمونید، من باید رفیقم رو ببرم.

دوست دخترش با لودگی گفت:

_ نوید جان آژانس بگیر برات، خودت بمون!

نوید به سرعت به طرفش برگشت و جسارت کلامش را با نگاهی خشمگین پاسخ داد:

_ مگه من مردم که با آژانس بره؟!_

دختر جاخورد و زیر لب زمزمه کرد:

وا...مگه چی گفتم؟

بقیه کمی پیچ کردند و در نهایت تصمیم گرفتند همگی تفریح آن روز را کنسل کنند. نوید

اشاره‌ای به آرمین کرد که بلند شود و خودش هم خواست کمکش کند که اجازه نداد!

_ خوبم نوید جان! می‌تونم پیام.

کفش‌هایش را که پوشید، سونیا کنارش رفت:
_ برات دعا می‌کنم که هر چه زودتر حالت خوب بشه!
_ آرمین با لبخندی که به رویش پاشید، تشکر کرد:
_ ممنونم بانو! آره حتما دعا کن، مواظب خودتم باش.
_ خداحافظی کرد و دنبال نوید راه افتاد، سردرد داشت و به سختی سرازیری‌های کوه را پشت سرگذاشت تا به ماشین رسید. سوار شد و نوید ماشین را روشن کرد. آرمین با کلافگی لب زد:
_ شرمنده تم نوید! روزتون رو خراب کردم.
_ نوید گری ابروهای اصلاح کرده‌اش را درهم کشید:
_ فدای سرت رفیق! تو ببخش من نباید اصرار می‌کردم باهام بیای.
_ سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست:
_ اتفاقا جای خوبی بود ولی نمی‌دونم چرا حالم بد شد، فردا نوبت شیمی درمانی دارم؛ برای همین استرس دارم.
_ نوید لب پایینش را مابین دندان‌هایش اسیر کرد و بغضش را خفه کرد! این پسر با همه‌ی شیطنتها و هوس بازی‌اش دلش نازک بود و تحمل دیدن رنج بهترین دوستش را نداشت.
_ قوی باش رفیق! تو خوب می‌شی!
_ انگار خوابش برده بود که حرفی نمی‌زد، پیچ کوچه‌شان را که دور زد، صدایش کرد:
_ آرمین؟ پاشو رسیدیم.
_ چشمانش را به آرامی باز کرد و به اطراف نگاه کرد:
_ بیا بریم خونه یه چایی بخور، بده که همش می‌یای دم درخونه نمی‌یای.
_ نوید دستی به شانه‌اش زد:
_ فرصت بسپاره، حتما مزاحم می‌شم!

وارد حیاط که شد، آرزیتا چادر رنگیش را سرکرده بود و به قصد بیرون رفتن به طرفش آمد. آرمین را که دید متعجب جلویش ایستاد:
_ چه زود برگشتی! فکر کردم آخر شب برسی.
_ دستانش را در جیبش گذاشت و براندازش کرد:

_ کجا؟

همیشه از جواب دادن طفره می‌رفت، و این اخلاق او برای آزیتا عادی شده بود!

_ می‌رم پیش زهرا...

در حالی که بی‌تفاوت از کنارش گذشت، لب زد:

_ باشه برو.

نگاه خواهر دنبال قدم‌های سست برادر کشیده شد، کمی متفکر نگاهش کرد و به راهش ادامه داد. آرمین بدون اینکه به مادر که در آشپزخانه بود، سر بزند؛ به اتاقش رفت و روی تختش در خود جمع شد و خوابید.

وقتی چشم باز کرد، لامپ اتاقش روشن بود و مادر بالای سرش نشسته بود. دستش را بالا برد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با قیافه‌ای خواب‌آلوده به طرف مادر نیم‌خیز شد:

_ سلام... چرا این‌جا نشستنی مادری؟

مادر دلش آشوب بود! نگران بود! آن‌قدر در مدت کوتاهی که از برملا شدن بیماری پسرش می‌گذشت، پنهانی گریه کرده بود که دیگر حتی لبخند زدن را به یاد نداشت!

_ اومدم بیدارت کنم داروهات رو بخوری. پاشو عزیزم شام هم حاضره...

_ باشه مادر، شما برو منم میام.

فقط خدا می‌دانست این خانواده چه می‌کشیدند! چه روزها و ساعت‌هایی را پشت سر

می‌گذاشتند و چشم امیدشان را به آسمان دوخته بودند!

آرمین آن شب خواب نداشت، برای صبحی که در انتظارش بود استرس داشت؛ کمی با گوشی در

دنیای مجازی سیر کرد و کمی به مرور خاطراتش پرداخت. یاد مرجان افتاد که سراغی از او

نمی‌گرفت و انگار تمام دوست داشتنش بعد از شنیدن خبر بیماری آرمین به پایان رسیده بود!

شاید هم منطقی فکر می‌کرد و می‌خواست خود را از دست یک احساس بی‌سرانجام نجات دهد،

اما مگر دوست داشتن واقعی به این راحتی پایان می‌پذیرد؟!

سعی می‌کرد قضاوتش نکند و بیخیال فکر کردن به این موضوع شود.

نزدیکی‌های صبح بعد از خواندن نماز خوابید، ولی فرصت زیادی برای خواب نداشت. با صدای

زنگ موبایلش بیدار شد، دستش را روی میز کنار تختش کشید و گوشی را پیدا کرد. روی

صفحه‌اش کشید تا وصل شود:

_ جانم نوید...

_ الو... سلام، نکنه خوابی؟

به پهلو افتاد و با چشمان بسته لب زد:

_ بنال نوید...

_ منو باش زنگ زدم که پیام ببرمت دکتر، خوبی به تو نیومده، بگیر بخواب!

با قطع شدن تماس، لبخندی روی لب‌های آرمین نقش بست. از اذیت کردنش خوشش می‌آمد!

بلند شد نشست و شماره‌اش را گرفت:

_ آی خوشم میاد قهر می‌کنی!

نوید با دلخوری ساختگی گفت:

_ جدی؟ باشه پس به خاطر خوشحالی جنابعالی، بنده دیگه همش قهرم!

آرمین یادش آمد که نوید بیشتر شب‌ها تا پاسی از شب بیدار است و صبح نمی‌تواند زود بیدار

شود.

_ چی شده حالا تو زود بیدار شدی؟ نکنه دیشب تعطیلشون کردی؟

_ به خاطر تو بیدار شدم دیگه... مگه من مثل تو بی‌احساسم؟

آرمین دستی به موهایش کشید و لحنش جدی شد:

_ ممنون نوید... تو فکر من نباش! به زندگیت برس، من اگر کمکی خواستم حتما بهت می‌گم.

_ تو نمی‌خواد به من بگی چیکار کنم! تا آماده شی منم رسیدم.

تماس را که قطع کرد، در اتاقش باز شد و آزی‌تا که در حال رفتن به دبیرستان بود در چهارچوب در

نمایان شد. چشم‌هایش نگرانی را فریاد می‌زدند!

_ بیداری داداش؟

آرام جلو آمد و در کنار تختش قرار گرفت، آرمین لبخند تلخ و کم‌رنگی زد و گفت:

_ صبحت بخیر آجی مهربونم!

_ صبح خودتم بخیر، بابا منتظرته، آماده شو باید بری.

پتو را کنار زد و از تخت پایین آمد:

_ باشه، تو برو دیرت نشه.

تصور خوبی از شیمی درمانی نداشتند، همه نگران بودند. آزیتا مقابلش قرار گرفت و در
چشمانش زل زد:

– من دلم روشنه خوب می‌شی! قوی باش...

آرمین دستانش را دور صورتش قاب کرد و با لبخندی زورکی سعی داشت او را از نگرانی در
بیاورد:

– چشم آبجی، برو خیالت راحت.

با هم از اتاق بیرون رفتند. آزیتا رفت و پس از دقایقی نوید رسید و با تک بوقی آرمین را از
آمدنش مطلع کرد.

آزیتا مسیر رفت و برگشت مدرسه را همیشه با اتوبوس طی می‌کرد. این روزها حسابی ذهنش
درگیر بود؛ از طرفی بیماری آرمین زندگی را به کامش تلخ کرده بود! از سوی دیگر فکر و خیالاتی
در مورد آقای رستمی به ذهنش خطور می‌کرد و هرچه بیشتر فکر می‌کرد، کمتر به نتیجه
می‌رسید! از اینکه زیر ذره‌بین دوستانش بود حس خوبی نداشت! موضوع دیگر جوانی بود که
بعد از آن ترمز ناگهانی و شوکه کردنش، باز هم سرراهش قرار گرفته بود و سعی داشت با او حرف
بزند. هرچند زیبایی جوان، احساسات دخترانه‌اش را قلقلک داده بود اما از نزدیک شدن به او
می‌ترسید و در دل دعا می‌کرد دیگر سراغش نیاید!

خودش هم نفهمید چرا وقتی می‌خواست از عرض کریدور دبیرستان بگذرد و به کلاس برود،
راهش را به طرف دفتر معلمان کج کرد و از پنجره، دبیران را از نظر گذراند. انگار دنبال کسی بود!
خیلی سریع به خود آمد و متعجب از رفتارش، نگاهی محتاطانه به دور و ور کرد و سریع به
سمت کلاس رفت. نمی‌دانست دلیل کلافه‌گی‌اش چیست، ولی با خود در جدال بود! نگاهش به
دبیر فلسفه بود و افکارش جای دیگری جولان می‌دادند. با صدای همهمه‌ی همکلاسی‌ها به خود
آمد و فهمید زنگ استراحت به صدا درآمده، سحر مشغول نوشتن پاسخ تمرینات ریاضی بود و
نمی‌توانست او را تا آبخوری همراهی کند. بی‌حوصله و غرق تفکراتش از کلاس خارج شد. چند
قدمی که رفت کسی سد راهش شد! نگاهش را بالا کشید و با دیدن چهره‌ی خندان آقای رستمی
چشمانش گشاد شد، بلافاصله لب زد:

– س...سلام.

– سلام خانم معینی؟ خوبین؟

با ترس نگاهش را به اطراف رقصاند و از ترس قضاوت دوستانش سعی کرد سریع جوابش را بدهد و از او دور شود.

– ممنون، خوبم... ببخشید با اجازه!

بدون این که منتظر جواب بماند از کنارش گذشت. آقای رستمی متعجب از رفتار او شانه‌ای بالا انداخت و به راهش ادامه داد.

به حیاط رفت و قدم زنان راه آبخوری را پیش گرفت. استرس داشت! کلافه بود و زیر لب خودش را سرزنش می‌کرد که چرا تحت تاثیر حرف دوستانش قرار گرفته و نمی‌تواند مثل سابق فقط به دید یک دبیر با آقای رستمی برخورد کند. و اینکه چرا با دیدنش خنگ و گیج برخورد کرده بود! باید روی تخت دراز می‌کشید و برای تزریق دارو آماده می‌شد، نوید دست روی شانه‌اش گذاشت و به او دلگرمی داد، اکبر به همراه پرستاری وارد اتاق شد و رو به نوید لب زد:

– پسرم خیلی لطف کردی، تو دیگه برو به کارت برس.

نوید لحظه‌ای جاخورد، سپس با توضیح سر کج کرد:

– این چه حرفیه؟! آرمین مثل داداش خودم می‌مونه.

آرمین کمی سرش را از بالشت فاصله داد تا بهتر نوید را ببیند، در تایید حرف پدرش گفت:

– آره نوید جان، برو به کارت برس داداش!

نوید این پا و آن پای کرد و مردد بود که برود یا بماند. امروز باید با مستخدم جدیدشان قرارداد

می‌بست و از طرفی داروهای مادرش را می‌گرفت. به آرمین نزدیک شد:

– باشه پس من می‌رم، ولی بعد میام دنبالتون.

آرمین نچی کرد و ناراضی سرتکان داد:

– آخه بچه یه کم حرف گوش کن، باور کن من رو اذیت می‌کنی اینطوری، چه کاریه این همه راه

برگردی؟ فوقش یه آژانس می‌گیریم دیگه... برو! برو به کار و زندگیت برس.

نوید با کمی مکث حرفش را پذیرفت و خداحافظی کرد و رفت. پدر کنارش آمد و در حالی که تمام

تلاش خود را کرده بود که غم را از چشمانش دور کند، لبخند کم‌رنگی روی لب نشانده؛ اما آرمین

خوب راز این چشم‌ها را می‌خواند و همیشه در آرزوی رسیدن به جایگاهی بود تا به خستگی‌های

پدرش پایان بخشد و حالا که بار دیگر باعث رنجیدنشان شده بود احساس می‌کرد دیوار

رویاهایش در حال فروریختن است! این که باعث رنج پدر و مادرش باشد او را تا مرز نابودی

می‌کشاند! اما از بچگی و در تمام روزهای سختی که داشتند، توکل کردن و صبر را آموخته بود و

یاد گرفته بود که چگونه در برابر ناملایمات روزگار مقاومت کند. در این مدت کوتاه بارها تمرین قوی بودن و امیدداشتن کرده بود؛ ولی گاهی دست خودش نبود اگر همه چیز را فراموش می کرد و در هاله ای از غم و ابهام فرومی رفت. مهم این بود که بعد از هر بار که روحیه اش در حال سقوط بود، خیلی زود به خودش می آمد و به یاد می آورد قول و قرارهایی که با خود بسته بود!

نوید سرراه نسخه ی مادرش را گرفت و به طرف خانه حرکت کرد. ترافیک در آن ساعت از روز سنگین بود و صبر زیادی را برای پشت سر گذاشتن مسیر می طلبید؛ گوشی را برداشت تا با بیتا تماس بگیرد و برای عصر قرار بگذارد، منتظر وصل شدن تماس بود که صحنه ای آن سوی خیابان توجهش را جلب کرد! مردی با لباس های کهنه و موهای ژولیده چنان سیلی محکمی به صورت دختر کوچکی که کنار خیابان آدامس می فروخت زد که دختر کوچک به کناری پرت شد و شروع به گریه کردن کرد! نوید چشمانش از خشم تنگ شد و سیبک گلویش از حرص بالا و پایین پرید. و در حالی که پشت سر ماشین های دیگر به آرامی حرکت می کرد، هنوز به همان صحنه زل زده بود! مرد پول هایی که از دخترک گرفته بود را شمرد و با لگدی از او خواست بلند شود. دختر که پنج تا شش ساله نشان می داد و در لباس های پاره می لرزید، گریه کنان آدامس هایش را برداشت و دوباره مشغول فروختن شد. نوید نتوانست بی تفاوت بگذرد، مگر آن دختر بچه چه گناهی داشت؟ چرا نباید کسی پاسخ آن سیلی را به آن نامرد می داد؟ خودش هم نفهمید چطور با آن همه سرعت از ماشین خارج شد و به طرف مرد رفت!

دندان هایش را به هم فشار داد و سیلی محکمی به مرد زد که نقش زمین شد و به سرعت دختر را بغل کرد و با دو خود را به ماشین رساند. ترافیک باز شده بود و صدای آزاردهنده ی بوق ماشین هایی که منتظر حرکت نوید بودند، فضا را پر کرده بود. پا روی گاز گذاشت و دور شد. دختر بهت زده و متعجب به او زل زده بود. اشک در چشمان قهوه ای روشنش ماسیده و لپ های قرمزش از سرما خشکیده بود!

نوید با مهربانی نگاهش کرد:

_ نترسی ها... فقط خواستم یه کم حال اون نامرد رو جا بیارم.

دختر بدون این که نگاه بگیرد، بغض کرد. نوید دستپاچه شد:

_ گفتم نترس! چرا بغض می کنی؟ اصلا بگو ببینم اون آقا کیه؟

دختر سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

_ حالا امشب کجا بخوابم؟ اگه برگردم بازم کتکم می زنه.

قطره اشکی روی دست‌های خشکیده‌اش افتاد، نوید به فکر فرو رفت، خودش هم نمی‌دانست برای چه او را با خود می‌برد، آن قدر احساسش به درد آمده بود که به عاقبت کارش فکر نکرده بود.

آرمین به همراه پدر به خانه برگشته بود. به دلیل اثرات داروی تزریقی، سرگیجه و حالت تهوع داشت و ضعف را در تمام بدنش احساس می‌کرد. با ضربه‌ای که به در اتاقش وارد شد نگاهش را از سقف اتاق به سمت در کشاند. بفرمایی گفت و بعد از مکثی، پریسا لبخندزنان در چهارچوب در نمایان شد. آرمین هم با دیدنش لبخندی زد به آرامی بلند شد و نشست.

_ راحت باش آرمین! نمی‌خواه بلند شی.

دستش را تکان داد و گفت:

_ چیزی نیست خوبم، چه عجب یادی از ما کردی!

روی صندلی کنار میز تحریر نشست و چشمان عسلی‌اش را به اعتراض تنگ کرد.

_ بی‌انصافی نکن دیگه! من که مدام جویای احوالتم.

آرمین خندید و دستانش را بالا برد:

_ باشه باشه، من تسلیم! چه خبر؟ تنها اومدی؟

_ نه، بابا هم اومده...

_ جدی؟ پس بریم بیرون...

پریسا در تایید حرفش سرتکان داد و باهم از اتاق خارج شدند، آزیتا با سینی چایی از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن آرمین، نگران به سمتش آمد:

_ داداش خوبی؟

کمی سرش درد می‌کرد ولی بروز نداد و با تکان دادن سر تا حدودی خیال خواهرش را راحت کرد. به طرف مهمان‌خانه رفتند. دایی هاتف با مادرش در حال صحبت کردن بودند که با ورود بچه‌ها حرفشان را رها کردند. آرمین دست داد و کنارش نشست.

_ خوبی پسرم؟

_ ممنون دایی، فقط یه کم سرگیجه دارم.

هاتف نگاهی به خواهرش کرد و گفت:

_ طبیعیه، فقط حواست باشه تقویتش کن. از خشکباری که آوردم به زور بهش بده بخوره.

آذر با نگاهی پر از غم سرتکان داد:

– دستت درد نکنه داداش! راضی به زحمت نبودیم.

هاتف چشمانش را با درد باز و بسته کرد. غم خودش هم کمتر از خواهرش نبود، آرمین را به اندازه‌ی تنها دخترش دوست می‌داشت و بیماری او برایش سنگین بود. سکوتی که حاکم شده بود را شکست:

– راستش رو بخواین چند وقتیته یه خواستگار برای پریسا پیدا شده که به خاطر خبر بیماری آرمین اجازه ندادیم بیان!

پریسا سرش را پایین انداخت و انگشتانش را به بازی گرفت، آرمین شوکه از این خبر نگاه پرحسرت مادرش را شکار کرد، هاتف ادامه داد:

– هم‌دانشگاهیشه و اینطور که شنیدیم خانواده‌ی خوبی‌ان، حالا اومدم هم آرمین رو ببینم هم ازت بخوام فردا شب بیای و توی مراسم خواستگاری باشی.

آذر ابتدا جاخورد، سپس به گل‌های قالی زل زد و پرزها را با انگشت جمع کرد، بارها از آرمین خواسته بود که به پریسا برای ازدواج فکر کند ولی آرمین به شدت مخالفت کرده بود. سرش را بلند کرد و با لبخندی که به زور روی لبش جا داده بود به پریسا نگاه کرد:

– به سلامتی عزیزم، مبارکت باشه.

آرمین با نگاه کردن به صورت غمگین مادرش، می‌دانست که در دلش چه می‌گذرد؛ ولی پریسا برایش مثل خواهر بود و اطمینان داشت پریسا هم او را به همین چشم می‌بیند. با فاصله‌ی کمی از او نشسته بود، به طرفش سرکج کرد:

– مبارک باشه خانوم! ولی یادت باشه با من مشورت نکردی.

پریسا ابروهایش بالا پرید و لبخندی صورتش را زیباتر کرد:

– لوس نشو! هنوز که خبری نیست، مگه می‌شه با داداشم مشورت نکنم.

و گفتن کلمه‌ی داداش کافی بود تا آرمین را از دست سرزنش مادر نجات دهد! هاتف بلند شد و رو به خواهرش گفت:

– دکتری که گفتم فعلا آمریکاست؛ ولی نزدیکه که برگرده، به دوستم گفتم براش نوبت بگیره وقتی اومد آزمایشات رو می‌بریم نشونش می‌دیم.

آذر دستپاچه شد و در حالی که به پریسا نگاه کرد گفت:

– کجا به این زودی؟ برای شام بمونین.

پریسا چادرش را روی سر مرتب کرد و دنبال پدرش راه افتاد:

– ممنون عمه، باید بریم، مامان تنهاست.

آرمین تا دم در حیاط دنبالش رفت و لحظه‌ی خداحافظی با شرم همیشگی که در برابر دایی‌اش داشت لب زد:

– دایی ممنون به خاطر حمایتتون، شما همیشه به ما لطف داشتین.

هاتف دست زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

– سرت رو بالا بگیر مرد... تو با پریسا برام هیچ فرقی نداری.

بعد از رفتن آن‌ها کمی روی تخت گوشه‌ی حیاط نشست، اواخر پاییز و هوا سرد بود، برگ‌های زیر پایش را بی‌هدف روی زمین جابه‌جا می‌کرد و خیره به نقطه‌ی نامعلومی غرق در تفکراتش بود، گرمای چیزی را روی شانه‌هایش احساس کرد:

– هوای سرد برات خوب نیست، پاشو بریم داخل...

لبه‌های پلیور را از دستان آزیتا گرفت و روی شانه‌هایش را پوشاند. نگاه سردش را تا مردمک‌های نگران خواهرش بالا کشید و پرسشگرانه به موبایلش که در دست او بود خیره شد. آزیتا موبایل را به طرفش گرفت:

– بیا فکر کنم دوستته، خیلی زنگ خورد.

به آرامی گوشی را گرفت و لب زد:

– خیلی تو فکر منه.

– کی؟ همین دوستت؟ راستی من چرا ندیدمش؟ نکنه همونه که گفتی هر جا می‌ره یه گله دختر می‌بره!

آرمین بدون توجه به سوالات او به صفحه‌ی خاموش گوشی خیره شد و لب زد:

– آزی من به کی بد کرده بودم؟ چرا من؟ من که همیشه صاف رفتم صاف برگشتم، آزارم به کسی نرسیده بود!

داشت چه می‌کرد با دل خواهرش؟ دلش هوای دردودل کرده بود، آن هم با کسی که خودش دنبال سنگ صبور بود! آزیتا بهت زده از حرف‌های ناگهانی برادر، بغضی که می‌آمد راه گلوییش را ببندد، خفه کرد و با صدای گرفته، سعی در آرام کردن او داشت:

_ قوی باش داداش! ما از بچگی یاد گرفتیم که باید توکل کنیم، باید صبر کنیم. تو خوب می‌شی... من مطمئنم تو خوب می‌ش!

آهی که از سینه‌ی برادرش برآمد هیزمی بود برای آتش قلبش و خوب می‌دانست آرمین چقدر زحمت کشید تا توانست با رتبه‌ی خوبی در دانشگاه قبول شود و حالا... قطره‌ی اشک گوشه‌ی چشمش را گرفت و گفت:

_ آرمین بیخیال درس و دانشگاه نشو! تو نباید امیدت رو از دست بدی. ما باید تا وقتی زنده‌ایم برای هدف‌هامون زندگی کنیم.

شنیدن این حرف‌ها از زبان خواهر کوچکش کمی برایش تازگی داشت، تلخندی زد و بلند شد:

_ آزی می‌دونم یکی باید به خودت دلداری بده....

آزیتا آه پرسوزش را بیرون داد و غمگین لبخند زد:

_ آره... ولی من به قدرت تو و مهربونی خدا ایمان دارم.

آرمین به اتاقش رفت و شماره‌ی نوید را گرفت، هنوز بوق اول تمام نشده بود که وصل شد:

_ الو... آرمین! خوبی؟

احساس خستگی می‌کرد، لبه‌ی تخت نشست:

_ آره نوید جان خوبم، ممنون.

_ آرمین من یه کاری کردم، حالا به راهنماییت احتیاج دارم.

_ بگو...

_ از بیمارستان که رفتم برم خونه...

و تمام جریان را برایش تعریف کرد، آرمین سری تکان داد و به کله‌ی پرباد او بی‌صدا خندید و گفت:

_ بچه تو سرت درد می‌کنه برای دردسر؟! آخه بچسب به زندگیت، مگه از اینجور بچه‌ها کم

داریم؟ البته اون سیلی رو خوب کردی زدی، حقش بود! ولی ممکنه پدرش باشه، اونوقت می‌ره شکایت می‌کنه!

_ خودمم نفهمیدم چرا دختره رو با خودم بردم، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، ولی حالا دلم

براش می‌سوزه، می‌خوام سردربیارم اون مرد چه کارشه! آرمین اگه بدونی چه قدر نازه! اسمش ریحان... چسبیده به مادرم جدا نمی‌شه.

آرمین دستی به موهایش کشید و متعجب از کار نوید شانه‌ای بالا انداخت:

– والا چی بگم؟ من که حریف تو نمی‌شم! کلا همه کارات عجیب غریبه!

نوید جدی و بدون توجه به حرف‌های آرمین گفت:

– از کلانتری شروع می‌کنم، اطلاع می‌دم که پیش منه! ازشون می‌خوام صاحبش رو با شناسنامه پیدا کنن!

صدای مادرش که او را صدا می‌زد از پشت خط شنیده می‌شد، آرمین لب زد:

– خیلی خب برو احضار شدی! ولی ببر یه جایی تحویلش بده برات دردرس نشه!

– باشه، من برم فعلا...

آرمین تماس را قطع کرد و ابرویی بالا انداخت. نمی‌توانست درک کند چرا نوید باید همچین دردسری برای خودش درست کند. آرمین از وقتی دانشگاه قبول شده بود، ارتباطش با همه‌ی دوستان دبیرستانش قطع شده بود و شخصیتی بود که با هرکسی نمی‌جوشید ولی توانسته بود با نوید خو بگیرد و شخصیت جالب نوید، او را به فکر وامی‌داشت؛ پسری که مرفه بود ولی با همه‌ی شیطنت‌هایش بی‌بندوبار نبود. در دوستی با جنس مخالف تنوع طلب بود ولی اهل دروغ و ریا نبود. در رفاقت با معرفت و لوتی بود و حالا می‌دید که نسبت به درد اجتماع هم بی‌تفاوت نیست.

فردای آن روز نوید به کلانتری رفت و توضیحات لازم را داد و به خواست مادرش برای ریحان لباس نو خرید. در راه برگشت به خیابانی رسید که آن روز با آزیتا برخورد کرده بود، شیطنتش گل کرد و انگار آشنا شدن با دختری جدید برایش یک نوع سرگرمی مفرح بود که این‌گونه وقت خود را پای این‌کار می‌گذاشت.

آزیتا از میان شلوغی ماشین‌ها و دانش‌آموزانی که از مدرسه‌های اطراف بیرون ریخته بودند خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند. نگاهی به ساعت مچی‌اش و سپس به انتهای خیابان انداخت، از دیدن اتوبوس که ناامید شد روی نیمکت به انتظار نشست. با صدای بوق ماشینی که از آنطرف خیابان شنید سربلند کرد.

بادیدن ماشین لوکس آنطرف خیابان رنگش پرید و استرس گرفت و متعجب از رفتار پسر جوان که او را فرامی‌خواند، زیر چشمی به اطرافش نگاه کرد؛ آن ساعت از روز ایستگاه شلوغ بود. پراخم به جوان ناآشنای به ظاهر مزاحم خیره شد. باید می‌رفت و با او حرف می‌زد، باید از شر مزاحمتش راحت می‌شد! بلند شد، لب پایینش را به دندان کشید و کلاسورش را به سینه فشرد

و به طرف ماشین حرکت کرد. نوید خودش را جدی گرفت و می‌خواست وانمود کند قصد مزاحمت ندارد.

آزیتا احساس عجیبی داشت، حس شرم و خجالت یا ترس و تردید، دقیق نمی‌دانست! تصمیم گرفت جدی و محکم برخورد کند ولی با نزدیک شدن به پنجره‌ی ماشین و اسیر شدن در حیطه‌ی نگاه جذاب نوید، قدرت کلامش کم شد:

— آقا این کارا چیه؟ اصلا می‌فهمید چیکار می‌کنید؟ چرا با آبروی من بازی می‌کنید؟

نوید سعی کرد رفتارش را توجیه کند، سرکج کرد و با لحن مودبانه‌ای گفت:

— من واقعا عذر می‌خوام، همچین قصدی نداشتم، فقط می‌خواستم اگر امکانش هست کمی باهم صحبت کنیم.

آزیتا نگاهی به اتوبوس کرد و کلافه گفت:

— ببخشید اونوقت در مورد چی؟

— حالا شما اجازه بدید، می‌گم خدمتون...

آزیتا خودش هم نفهمید چرا کنجکاو بود حرف‌هایش را بشنود، لحنش آرام‌تر از قبل شده بود اما همچنان برخلاف احساسی که از دیدن این جوان خوش صورت در دلش ایجاد شده بود، مغرور و بی‌تفاوت لب زد:

— ببین آقا من داره دیرم می‌شه، اون جلو یک فضای سبز هست، می‌رم اونجا، بیاین تا این بحث رو تموم کنیم.

بدون توجه به واکنش نوید، دور شد. نوید به دیوانگی خودش خندید و نمی‌دانست باید چه کاری را برای مزاحمت‌هایش بهانه کند! ماشین را در یک کوچه‌ی فرعی پارک کرد و عینکش را در جیب پیرهن زرشکی چهارخانه‌اش گذاشت. آزیتا در حال سفت کردن بند کفش‌های سفید کتانی‌اش بود، با آمدن نوید آخرین گره را زد و گوشه‌ی نیمکت نشست. نوید لبخندش را جمع کرد و پا روی پا انداخت و گفت:

— می‌شه اسمتون رو بدونم.

آزیتا نیم نگاه سردی به او کرد و لب زد:

— لطفا امرتون رو بفرمایید.

نوید که تابه‌حال با هیچ دختری اینقدر کارش سخت نبود، مانده بود چه بگوید. از دروغ گفتن خوشش نمی‌آمد و همیشه مخالف این بود که بخواهد کسی را با فریب به سمت خودش

بکشاند. از طرفی آن قدر خودش را قبول داشت که فکر نمی‌کرد دختری پیدا شود که به درخواستش پاسخ منفی بدهد.

آزیتا که سکوتش را دید، به طرفش چرخید و نگاه زیبا در قاب پلک‌های بلند مشکی‌اش را پرسشگرانه راهی چهره‌ی دلفریب جوان مقابلش کرد! نوید نگاهش پر از خواستن شد و از واریسی اجزای صورت خواستنی و به ظاهر مغرور روبرویش لذت می‌برد! آزیتا به خودش آمد، سریع نگاه گرفت و با لحنی خالی از احساس گفت:

_ ظاهراً درست حدس زدم!

نوید سریع لب زد:

_ چی رو؟

آزیتا بلند شد و باحالتی متاسف گفت:

_ این که کاری نداشتین و بیخود مزاحم من شدین.

نوید دستپاچه بلند شد و برای خودش هم عجیب بود که این‌گونه به لکنت افتاده بود:

_ خواهش می‌کنم، یه لحظه صبر کنید! خب... می‌دونید... من واقعا عذر می‌خوام، ولی... ولی از همون نگاه اول ازتون خیلی خوشم اومد، دوست داشتم بیشتر با هم آشنا بشیم.

آزیتا خودش هم از او خوشش آمده بود، اما هرگز نمی‌توانست از غرورش بگذرد و راز دلش را فاش کند! با حالتی سرزنش‌وار به او نگاه کرد ولی نوید کوتاه نیامد؛ مودب‌تر از قبل ایستاد و نگاهش را به پایین سر داد:

_ اگه شما بخواین دیگه هرگز مزاحمتون نمی‌شم ولی خواهش می‌کنم اجازه بدین باهم بیشتر آشنا بشیم.

آزیتا کمی خیره شد، نه نمی‌توانست! غرورش اجازه نمی‌داد به این راحتی بپذیرد، درست که براساس طبیعت وجودی‌اش احساساتی بود و هم‌صحبتی با جنس مخالف، آن هم کسی که به دلش بنشیند را می‌طلبید، ولی سرسخت‌تر از آن بود که این‌گونه پاروی ارزش‌هایش بگذارد، خواهش دلش را نادیده گرفت و غرورش را در کلامش ریخت:

_ من دلیلی برای آشنایی نمی‌بینم و ازتون خواهش می‌کنم دیگه مزاحم نشین، با اجازه...

رفت و نوید با لگدی حرصش را روی چمن‌های زیر پایش خالی کرد. اولین بار بود که دختری دست رد به سینه‌اش می‌زد، برایش عجیب بود که با این تیپ و ظاهر و ماشین این‌گونه به التماس افتاده بود! عصبی خندید و زمزمه‌کنان به طرف ماشینش رفت.

_ هه، فکر کرده تحفه‌س... خاک برسرت نوید! ببین یه دختر دبیرستانی چطور تحقیرت کرد! با حرص ماشین را روشن کرد و با سرعت از مقابل آزیتا که منتظر اتوبوس بود گذشت. آزیتا از بی‌قراری دلش متعجب بود، اما ذره‌ای از رفتارش پشیمان نبود!

نوید در تمام مسیر فکرش مشغول بود، نمی‌دانست غوغایی که در دلش برپا شده به چه علت است، او که آن‌همه دختر دوروبرش بود، چرا باید به خاطر جواب ردی که شنیده بود این قدر به هم بریزد، با صدای زنگ موبایلش نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت، با دیدن اسم بیتا با آشفتگی رد تماس داد و آن را روی صندلی کنارش انداخت!

نگاهی به لباس‌هایی که برای ریحان خریده بود کرد و نفسش را پرآه بیرون داد، برای خودش دردرس درست کرده بود! رییس کلانتری به او گفته بود که اگر پدر و مادر ریحان شکایت کنند، به دردرس می‌افتد. به خانه که رسید پس از پارک کردن ماشین در حیاط ویلایی بزرگشان، در حالی که مادرش را صدا می‌کرد داخل ساختمان شد، صدای مادرش را از آشپزخانه شنید و به آن جا رفت، با مهربانی در حال غذا دادن به ریحانی بود که هنوز با آن ظاهر ژولیده و لباس‌های کهنه در آن خانه‌ی شیک و زیبا انگار وصله‌ای ناجور بود! نگاه مهربان شوکت خستگی و کلافه‌گی پسر را دریافت کرد:

_ چه قدر دیر کردی! بیا لباس ریحان رو بده، می‌خوام به عذرا بگم بیره حمومش کنه.
نوید سلام کرد و بی‌حوصله جلو رفت. لباس‌ها را روی میز گذاشت و خودش هم روی صندلی، کنار دختر کوچک نشست.

_ آقا براتون غذا بکشم؟

نگاه پکرش را به خانم میانسالی که فقط چندروزی از استخدامش می‌گذشت، انداخت:
_ نه... میل ندارم، باید لباس عوض کنم.

خیره به مادر که با مهربانی از ریحان می‌خواست غذا بخورد، لب زد:

_ مامان باید ببرمش، نمی‌تونیم نگهش داریم!

مادر متعجب و نگران نگاهش کرد:

_ کجا؟! این بچه خودش می‌گه پدر و مادری نداره، می‌گه اون مرد فقط بهشون جا و غذا داده! من می‌خوام نگهش دارم، نمی‌ذارم ببریش، این دختر زیبا نباید توی خیابون‌ها آواره باشه.
ریحان از غذا خوردن دست کشیده و خیره به لب‌های شوکت بغض کرد، نوید متعجب از حرف‌های مادرش ابرو بالا انداخت:

_ مامان همینطوری که نمی‌شه! ما باید اول مطمئن بشیم خانواده‌ش کجاست، اصلا صاحبی داره یا نداره.

شوکت که زنی مهربان و حساس بود و چندسالی به خاطر درد پاهایش تقریبا خانه‌نشین شده بود، در همین مدت کوتاه به دخترکوچک دل‌بسته بود و تصمیم گرفته بود او را پیش خود نگه دارد تا مونسش شود! می‌خواست به یاد دخترش او را بزرگ کند و از زندگی سختش دورش کند! نوید سرکج کرد و به ریحان گفت:

_ اگه ببرمت همونجایی که بودی می‌تونم جایی که زندگی می‌کنی رو نشونم بدی؟
دختر کوچک که طی یک روز گذشته خود را در دنیایی بزرگ و پر از زیبایی یافته بود با یادآوری روزهای سخت گذشته‌اش و این که باید از رویای شیرین ماندن در این خانه دل بکند، اشک در چشمانش حلقه زد، با لحن خجول و کودکانه‌اش لب زد:

_ نه... همیشه صبح زود از یه جای دور مارو می‌آوردن اونجا پیاده می‌کردن، شب هم دوباره می‌بردنمون همون جای دور...

نوید با تاسف سرتکان داد و مادرش با چشمانی پراشک رو به نوید گفت:

_ الهی بمیرم! این بچه‌ها از صبح تا شب تو این سرما توی خیابونن، آخه چه پدر و مادری این کارو می‌کنه؟

نوید درمانده از هر حرف و جوابی و دل‌آشوب از برخورد دختر جوانی که انگار قصد بیرون رفتن از افکارش را نداشت، به نقطه‌ای نامعلوم اطراف چهره‌ی شوکت خیره بود، شوکت به عذرا اشاره کرد که ریحان را ببرد، نوید هم بلند شد که به اتاقش برود ولی با صدای شوکت دوباره ایستاد:

_ نوید من نسبت به زندگی این دختر کنجکاو شدم، من باید بفهمم جریان این بچه‌ها چیه؟

هرجوری که می‌تونم باید بری و بفهمی چرا با این بچه‌ها اینطوری برخورد می‌شه...

نوید سری تکان داد و دست روی چشم گذاشت:

_ چشم مامان شوکت! قربون اون قلب مهربونت بشم، چشم!

رفت و خدانکنه‌ای که مادر گفت در بین راه به گوشش رسید. پله‌هایی که از سالن بزرگ به اتاقش منتهی می‌شد را بالا رفت و سعی کرد تصویر چشمان دختر جوان را از جلوی چشمانش دور کند.

آرمین روی تخت دراز کشیده بود و چیزی به پایان تزریقش نمانده بود که پزشک مربوطه‌ی بخش به همراه پرستاری وارد اتاق شد، اکبر که روی صندلی کنار تخت نشسته بود بلند شد و کناری ایستاد:

– خسته نباشید آقای دکتر...

پزشک با مهربانی از اکبر تشکر کرد و بالای سر آرمین رفت و پرنرژی رو به او لب زد:

– چطوری جوان؟

آرمین با لبخندی زورکی پلک زد:

– ممنون دکتر، ای بد نیستم...

پرونده را از پرستار گرفت و پس از نگاهی گذرا چیزهایی یادداشت کرد و گفت:

– بگو عالی هستم! تو هنوز اول راهی و طبیعیه که نگران باشی ولی توصیه می‌کنم بیشتر توی بیمارستان وقت بگذرون و با بیماری در مراحل پیشرفته‌ی درمان آشنا شو تا بدونی تنها نیستی! پرونده را بست و دست پرستار داد و ادامه داد:

– برای دوره‌ی اول، پزشک معالجتون یک هفته دوره‌ی شیمی درمانی تجویز کردن که پس از اون،

یک هفته استراحت داری، حتما در این مورد مطالعه داشته باش تا با علایم و عوارض

شیمی‌درمانی آشنا بشی و در مورد ریزش موها هم نگران نباش، بعد از اتمام دوره‌ی درمان

دوباره رشد موها ادامه پیدا می‌کنه. اگر سوالی داری یا علایمی بعد از تزریق داری بگو تا برات

دارو بنویسم...

قبل از اینکه آرمین واکنش نشان دهد، اکبر جلو آمد و رو به آرمین گفت:

– آره پسر، اگر مشکلی داری بگو، می‌دونم تو خونه مراعات مارو می‌کنی و چیزی نمی‌گی، حالا

می‌رم بیرون تا راحت با دکتر صحبت کنی!

–ن...

پدر بیرون رفت و نه در دهن آرمین ماسید. دکتر لبخندی زد و باتامل به او نگریست:

– خب اگر مشکلی داری بگو پسر خوب...

آرمین از رفتار پدر تلخندی زد و سرتکان داد:

– بله آقای دکتر، دیشب خیلی حالت تهوع و سردرد داشتم!

دکتر سرتکان داد و در حالی که روی نسخه چیزهایی نوشت گفت:

– این علایم طبیعیه، ولی اگه شدید بود از قرص‌هایی که برات نوشتم استفاده کن.

پس از رفتن پزشک و پرستار، بلند شد و از تخت پایین آمد که پدر سریع کنارش حاضر شد و خواست کمکش کند. آرمین دلخور نگاهش کرد و گفت:

– بابا من خوبم، چرا این قدر نگرانی؟ خواهش می‌کنم دیگه اجازه بده تنها بیام. من که بچه نیستم، شما چرا باید مغازه رو ول کنی تا ظهر بیای اینجا الاف شی...
سکوت پدر را که دید، ادامه داد:

– دیدین که دکتر چی گفت، من باید بیشتر تو این فضا بمونم و با بیماری مثل خودم آشنا بشم، شما برید و خیالتون راحت باشه!
اکبر دستی به تهریش جوگندمی‌اش کشید و متفکر لب زد:
– باشه، پس زود برو خونه که مادرت نگران نشه.

آرمین پلک‌هایش را به نشانه‌ی تایید بست و پدر در حالی که تردید داشت، خداحافظی کرد و رفت.

آرام به دنبال پدر قدم برداشت و ردش را دنبال کرد تا از حیطه‌ی نگاهش ناپدید شد، پس از آن برگشت و با عبور از راهروی تقریباً شلوغ بیمارستان وارد آسانسور شد و به طبقه‌ی دوم بیمارستان رفت، می‌دانست آن‌جا بخش بستری بیماران سرطانی است. از آسانسور که خارج شد اولین چیزی که توجهش را جلب کرد تابلویی بود که راهنمای بخش‌های مختلف بود. از رفتن به جهتی که مربوط به بخش اطفال بود خودداری کرد و قدم زنان به داخل اتاق‌ها نگاه می‌کرد! در حال گذشتن از کنار یک اتاق، در قاب نگاه بیماری جاخوش کرد که تقریباً هم‌سن و سال خودش می‌نمود، پس از تلاقی نگاهشان و مکثی کوتاه خواست به راهش ادامه دهد که پسر با حرکت سر مانعش شد، از آرمین خواست کنارش برود. جلو رفت و قبل از این‌که به تخت او برسد، چند تخت دیگر را از نظر گذراند. روی هریک از آن‌ها هم بیماری در حال استراحت بود. بادیدن سروصورت‌های خالی از مو و رنگ‌پریده‌ی آن‌ها غم در عمق جانش بیدار شد! پسر کمی خود را بالا کشید و به بالشتش تکیه داد:

– دنبال کسی هستی؟

آرمین دست‌هایش را در جیب شلوار کتان‌ش گذاشت و متفکر نگاهش کرد و پس از مکث کوتاهی، به علامت تایید سرتکان داد!

_ فضولیه ولی گمشده‌ت اینجا بین بیمارای سرطانیه؟!_

آرمین چشمانش را به آرامی بست و نفسش را بیرون داد:

_ آره دقیقاً... نمی‌دونم کیه! ولی هرکی که بتونم از تجربه‌هاش توی این نبردی که سرنوشت تحمیل کرده استفاده کنم!

صدایی از تخت روبه‌رو توجهشان را جلب کرد:

_ پس تو هم از خودمونی!

آرمین لبخند زد و به طرفش چرخید:

_ بله... منم تازه به دنیای شما وارد شدم، کمی سردرگمم!

جوان خود را بالا کشید و گفت:

_ من حمید هستم، سی و هشت سنمه و یک ساله که درگیرم... کاری داشتی در خدمتم.

قبل از اینکه آرمین حرفی بزند، پسری که ابتدا او را فراخوانده بود هم خودش را معرفی کرد:

_ منم ناصر... بیست و چهار سالمه، شیش ماهه درگیرم!

آرمین با لبخند سرتکان داد و گفت:

_ من آرمین هستم، بیست و دو سالمه، نزدیک یک ماهه فهمیدم سرطان دارم...

حمید با جذب و باروحیه بود و خیلی زود با آرمین صمیمی شد، آرمین پس از آشنایی با آنها خداحافظی کرد و قرار شد که باز هم به آنها سربرزند. از اتاقشان که خارج شد دیگر فرصتی برای

ادامه‌ی جستجویش نبود، مادرش منتظر بود و باید به خانه برمی‌گشت. به لبه‌ی خیابان نرسیده بود که زنگ موبایلش به صدا در آمد، آن را از جیب شلوارش بیرون کشید و با دیدن اسم نوید

لبخند کم‌رنگی روی لبش نقش بست:

_ الو، جانم نوید...

نوید با کمی مکث و با لحنی متعجب جواب داد:

_ آرمین خودتی؟

_ پس می‌خواستی کی باشه؟

_ آخه گفتم جانم! ذوق زده شدم، تحویل گرفتی!

آرمین به طرف تاکسی که برای سوار کردنش متوقف شده بود رفت و لب زد:

_ لوس نشو، چه خبر؟ دانشگاه نرفتی؟
_ نه کار داشتیم، مامان گیر داده که ریحان رو نگه داره، اصلا نمی‌دونم کیه، خونه‌ش کجاست،
گرفتاری شدم‌ها! بیخیال تو چطوری خوبی؟
آرمین از پشت شیشه‌ی بخارگرفته‌ی پنجره‌ی کنارش به منظره‌ی باران خورده‌ی بیرون خیره شده
بود:

_ خوبم، ممنون که به فکر منی!
_ وظیفه‌ست داداش! حالا کجا بینمت؟
با انگشت روی شیشه طرح کشید:
_ نمی‌دونم، بیا خونمون...
_ واقعا؟ روم نمی‌شه آخه.
_ تو و خجالتی بودن! کوتاه بیا... هروقت دوست داشتی بیا منم خونه تنهام.
نوید با مکث کوتاهی جواب داد:
_ دانشگاه چی؟ مگه دیگه نمی‌ای؟
_ تا آخر این هفته که باید برم بیمارستان، از اون هفته میام.

_ منم باید برم ردی از خانواده‌ی ریحان پیدا کنم، باید بفهمم برای کی کار می‌کرده؟ مامان
نسبت به زندگیش کنجکاو شده... ولی سر یه فرصت مناسب میام می‌بینمت، فعلا مزاحمت
نمی‌شم.

تا کسی نگه داشت و آرمین در حالی که از نوید خداحافظی می‌کرد، کرایه را حساب کرد.
آزیتا به خانه رسیده بود. او هم بعد از آن دیدار پکر و بی‌حوصله بود! برای خودش هم عجیب بود
که هنوز آن جوان در فکر و خیالش جولان می‌داد، به خودش نهیب می‌زد که او یک پسر مرفه
بالاشهری بوده که برای سرگرمی می‌خواست با او دوست شود و بهترین کار ممکن را کرده که به
درخواستش پاسخ منفی داده؛ اما این حرف‌ها هم دلش را آرام نمی‌کرد، نمی‌دانست چه چیزی در
آن جوان، دیوار محکم دلش را فروریخته و به حریم آن وارد شده! بعد از عوض کردن
لباس‌هایش، دوشی گرفت و سعی کرد خود را از آن افکار بیهوده دور کند. بوی غذای مادر
حسابی اشتهايش را باز کرده بود، به آشپزخانه رفت.

_ مامان آرمین دیر نیومده؟
آذر کلافه دیس برنج را روی میز گذاشت و از بالای کانتر به ورودی نگاهی انداخت.

_ بابات گفت مونده با بیماری اونجا ارتباط برقرار کنه، ولی باید برم باهش یه تماس بگیرم.
به سمت تلفن قدم برداشت که با صدای در حیات از رفتن بازماند، آزیتا پشت میز نشست و با
صدای بلند لب زد:

_ اومد.

آذر مقابل در ورودی ایستاد و آتشی که از غم بیماری پسرش در جانش زبانه می کشید را
هیچکس جز خودش نه می دید نه احساس می کرد!

_ سلام مادری... بازم که نگران و منتظر به نظر می رسی.

مگر می توانست نگران نباشد؟ مگر می توانست منتظر نباشد؟ تمام زندگی اش در نفس های
فرزندانش خلاصه می شد. دست های آرمین که دور شانه هایش حلقه شد، عطر پسرش را با تمام
وجود بلعید و لبخند تلخی زد:

_ مگه می شه نگران نباشم مادر؟

در حالی که خود را رها کرد و به سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

_ دیگه خودمم همراهت میام، اینجوری خیالم راحتتره!

آرمین ابروهایش بالاپرید، دنبالش راه افتاد:

_ ای بابا... تازه بابا رو راضی کردم دنبالم نیاد، حالا نوبت شماست.

آن شب برای مراسم خواستگاری پریسا دعوت بودند ولی آرمین تصمیم داشت در خانه بماند،

آزیتا بعد از وارد کردن ضربه ای به در اتاقش، بازش کرد و بدون مقدمه لب زد:

_ داداش اگه تو نیای منم نمی رم.

کتاب را روی سینه اش قرار داد و با خونسردی به خواهرش زل زد:

_ آره منم فکر می کنم نری بهتره، اینجور مراسم که جای بچه ها نیست!

آزیتا با حرص چشمانش را تنگ کرد و چپ چپ نگاهش کرد، آرمین خندید! بعد از مدت ها بلند

خندید و خنده کنان گفت:

_ جدی می گم آزی... مگه جشن تولده؟

آزیتا هم خنده اش گرفت، کمی فکر کرد و به نتیجه رسید:

_ راست می گی نرم بهتره، کلی هم درس دارم، پس برم به مامان بگم.

هنوز آزیتا در را کامل نبسته بود که موبایلش به صدا در آمد، با دیدن اسم پریسا پلک هایش را

کلافه بازوبسته کرد و تماس را وصل کرد:

_ الو... سلام عروس خانم.

_ سلام آرمین خوبی؟ ای بابا حالا کو تا عروس بشم؟

_ کجای کاری؟ از الان عروس محسوب می‌شی.

پریسا تلاش کرد که او را راضی کند در مراسم خواستگاری اش باشد ولی آرمین قانعش کرد که نمی‌تواند برود و بهتر است فقط بزرگترها حضور داشته باشند.

نوید به همان چهارراهی رفت که ریحان را در آن جا دیده بود ولی هرچه پرس و جو کرد نتوانست ردی از آن مرد پیدا کند، بلا تکلیف و سرگشته داخل ماشین نشست. همین که ماشین را روشن کرد، پسری نوجوان در حالی که چندشاخه رزقرمز در دست داشت، به پنجره‌ی ماشین نزدیک شد و به او زل زد. با دیدنش فکری به ذهن نوید رسید، شیشه را پایین کشید:

_ ببینم آقا پسر تو همه‌ی بچه‌هایی که تو این منطقه کار می‌کنی رو می‌شناسی؟

پسر کلاه بافتنی رنگی اش را روی سرش محکم کرد و گفت:

_ دنبال کسی می‌گردی؟

نوید نگاهی به گل‌های توی دستش انداخت و از توی جیبش اسکناس پنجاه‌هزارتومنی در آورد و به طرفش گرفت:

_ بگیر، اون گل‌ها رو می‌خرم ازت...

پسر ذوق زده پول را گرفت و با لبی خندان چندشاخه‌ی رز را به دست نوید داد:

_ ممنونم آقا...

_ حالا بگو ببینم دختر بچه‌ای به اسم ریحان می‌شناسی؟

با شنیدن اسم ریحان رنگش پرید و کمی عقب رفت. نوید که متوجه ترسش شده بود، متعجب از رفتارش بی‌اختیار ماشین را خاموش کرد. همین که پسر پا به فرار گذاشت، نوید که حدسش را زده بود به سرعت از ماشین پیاده شد و با تمام توان دنبال پسر دوید، پسر تیز بود و نوید را دنبال خود به کوچه پس کوچه‌ها کشاند! نوید نفس کم آورده بود اما کوتاه نیامد تا بالاخره توانست در یک بن‌بست او را گیر بیندازد. پسر در کنج بن‌بست به دیواری تکیه داد و افتاد، نوید هم نفس زنان کنارش رفت و روی زمین نشست. یقه‌ی پسر را در مشت گرفت و عصبانی به او توپید:

_ آخه این چه کاریه؟ فرار چرا؟ مگه من ازت چی خواستم؟

پسر گریه کنان لب زد:

_ آقا توروخدا بذار من برم! من هیچی نمی‌دونم.

نوید بهت زده نگاهش کرد. چه موضوعی می توانست این پسر را این قدر ترسانده باشد؟
_ من که نمی فهمم تو از چی می ترسی؟ ریحان پیش منه ولی می خوام اون رو به خانوادهش
برگردونم، همین.

پسر مضطرب و پریشان پوزخندی زد:

_ خانواده؟

این را گفت و بلند شد:

_ آقا بذار من برم... من چیزی نمی دونم.

نوید کلافه نگاهش می کرد:

_ تو چرا نمی فهمی؟ نمی دارم برات دردسر بشه، اصلا وایسا...

سریع کارتتی از جیبش بیرون کشید و به طرفش گرفت:

_ باشه برو ولی این شماره رو پیش خودت نگه دار، شاید تصمیم گرفتی با من حرف بزنی، من
می خوام کمکش کنم...

پسر شماره را گرفت و به سرعت دور شد، نوید پوفی کشید و بلند شد. به حال و روز خود لبخند
مسخره ای زد! دیدن این بچه ها گوشه و کنار خیابان، موضوع تازه ای نبود و سال ها از کنارشان
بی تفاوت گذشته بود؛ ولی حالا سرنوشت یکی از آنها در دستان او بود و خودش هم نمی دانست
می خواهد چه کار کند!

آرمین روز پنجم شیمی درمانی را پشت سر گذاشته بود، پیدا کردن دوستانی شبیه خود و ارتباط
با آنها و آن فضا باعث شده بود خیلی راحتتر با عوارض و مشکلات درمانش کنار بیاید. وقتی به
خانه آمد، برای گرفتن دوش روزانه به حمام رفت و در حال شستن موهایش بود که احساس کرد
مقدار زیادی از موهایش به یکباره ریخت! به آرامی پلکهایش را بست و خود را برای آنچه
انتظارش را می کشید، آماده کرد. با تردید و به آرامی قدم برداشت و مقابل آینه ای که روی در
حمام نصب شده بود، قرار گرفت. با دیدن حجم زیادی از موهایش که روی شانه هایش ریخته
شده بود، یک آن ته دلش خالی شد. لبخند تلخی زد و به آرامی به سرش دست کشید، تقریباً
تمام موهایش به یکباره جدا شده بودند! از جلوی آینه کنار رفت و زیر دوش قرار گرفت و در حالی
که اشکی از گوشه ی چشمش چکید و ناپدید شد، زمزمه کرد:

_ زندگی ادامه داره و من تازه اول راهم! من در آغاز نبردی سخت قرار دارم! این سرنوشت

بازی های زیادی با من می کنه ولی مهم اینه که من در آخر پیروزم!

بلافاصله پس از خارج شدن از حمام به اتاقش رفت و کلاهی که از قبل آماده کرده بود را روی سرش گذاشت تا بقیه از دیدنش شوکه نشوند.

قدرت بیرون آمدن از اتاق را نداشت، کمی از ابروهایش هم ریخته بود و نگران مادرش بود. البته در روزهای قبل آن‌ها را آماده کرده بود و بارها برایشان گفته بود که مجدد موهایش رشد خواهند کرد، همچنان حالت تهوع داشت و دردهای استخوانی بعد از تزریق هم اضافه شده بود ولی با صبر و تحمل زیاد سعی می‌کرد خود را خوب نشان دهد. با صدای مادر چشمانش به در خشک شد، دستگیری در که پایین آمد دیگر کار را تمام شده دید!

_ آرمین مادر؟

در باز شد و قامت مادر از لابلای در نیمه باز نمایان شد، جمله‌اش را تمام نکرده بود که متوجه شد.

_ چیکار می‌کنی مادر؟ ناهارت سرد...

نگاهش روی کلاه ثابت ماند و رنگ از رخس پرید. بازیگر خوبی نبود و نتوانست حجم غصه‌ای که در دلش نشست را پنهان کند، چشمانش زجه‌های قلبش را به نمایش گذاشته بودند. بغض راه گلویش را بست و نمی‌توانست چیزی بگوید.

آرمین به او نزدیک شد و با لبخندی زورکی گفت:

_ مادر نگران نباش! بازم موهام در میاد.

مادر سرتکان داد و به سختی لب زد:

_ بیا مادر، بیا غذات از دهن نیفته...

رفت و آرمین خوب می‌فهمید حال مادر را، و تنها کاری که می‌توانست برایش انجام دهد این بود که خودش روحیه‌اش را حفظ کند و به آن‌ها هم روحیه بدهد. چه راه سختی در پیش داشت این پسر...!

نفس عمیقی کشید و خنده‌روتر از همیشه به آشپزخانه رفت.

_ مامان می‌ذاشتی آزی هم بیاد...

مادر دانه‌های برنج داخل بشقابش را بی‌حوصله به این طرف و آن طرف می‌زد:

_ اومده، تو اتاقشه الان میاد.

آزیتا سروصدا کنان وارد آشپزخانه شد:

_ مامان این پسرت دیگه هوای منو نداره، تحقیقام مونده، کی باید...

با دیدن آرمین حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و هنوز به میز نرسیده در جای خودش میخکوب شد. آرمین که نگاهش به او بود معترض شد:

— چیه؟ تو هم که شوکه شدی، ما این همه در این مورد با هم صحبت کردیم. قرار شد خودتون رو برای همه‌چیز آماده کنید.

نگاه گرفت و مشغول خوردن غذایش شد، آرزیتا آرام آمد و در حالی که لب‌هایش از فشار بغض می‌لرزید کنار مادر نشست. در برابر غمی که از دیدن سروصورت بیمارگونه‌ی برادر بر قلبش شبیخون زده بود، هیچ قدرتی برای کنترل احساسش نداشت. ناتوان‌تر از آن بود که بتواند جلوی اشک‌هایش را بگیرد! تمام حجم دلش می‌سوخت! بلند شد تا این درد را به خلوتی ببرد! رفت و نگاه مادر و برادرش را دنبال خود کشاند. آرمین با ناراحتی سرتکان داد و مادر سعی کرد او را آرام کند:

— خودت رو ناراحت نکن قربونت برم! اونم دست خودش نیست برات ناراحتی، عادت می‌کنه.
— ولی من مشکلی با ظاهر ندارم! من همه‌جوره با این بیماری کنار اومدم. من از تمام کسانی که توی بیمارستان‌ها دچار بیماری‌های مختلف هستن که بهتر نیستیم! من تسلیم نمی‌شم ولی از دستش فرار هم نمی‌کنم!
حرف‌هایش آرامش می‌داد به قلب خسته و پراز درد مادر و راضی‌اش می‌کرد به هرآنچه رضای خدا در آن است...

چند ساعتی از ظهر گذشته بود، در تمام بدنش احساس درد می‌کرد و نمی‌توانست بخوابد! به سراغ داروهایش رفت و قرص مسکنی خورد. باید با آرزیتا صحبت و او را آرام می‌کرد. پشت در اتاقش رفت و به در ضربه زد ولی صدای آرزیتا را از پشت سرش شنید:

— من اینجا داداش...

برگشت و با دیدن چهره‌ی غمگین خواهر لبخند زد. رفت و روی کاناپه‌ای همان نزدیکی نشست:

— بیا اینجا بشین یه کم صحبت کنیم.

آرزیتا آرام و باتردید کنارش نشست و گوشه‌ی روسری‌اش را به بازی گرفت.

— آزی به من نگاه کن...

سرش را بلند کرد و مردمک‌های لرزان‌ش را به نگاه مهربان برادر دوخت. آن لحظه دلش می‌خواست می‌مرد و همچنین روزی را برای برادرش نمی‌دید! آرمین با مهر لب زد:

– آزی؟ عزیزم؟ برای من ناراحت نباش! من خوبم... مگه زندگی چیه جز جنگیدن؟ هممون دیر یا زود رفتنی هستیم ولی مهم اینه که تا وقتی به ما فرصت داده شده، برای به دست آوردن رویاهامون تلاش کنیم.

مکثی کرد و ادامه داد:

– من دوستای زیادی پیدا کردم و تازه فهمیدم دنیای ما بیماریا حتی می‌تونه قشنگتر از دنیای انسان‌های سالم باشه! ما داریم برای زندگی می‌جنگیم، چیزی که بقیه دارن ولی قدرش رو نمی‌دونن، ما قدر لحظه‌هامون رو می‌دونیم. باور کن تو این چندروز چیزهایی از اونا شنیدم که باخودم فکر می‌کنم این بیماری می‌تونه دستاورد هم داشته باشه، کلی انسان رو به بلوغ فکری می‌رسونه! باهمه‌ی دردا و مشکلاتش می‌تونه شیرین هم باشه...

آزیتا متفکرانه و پر از احساس مبهم و گنگ به او خیره بود، هضم حرف‌های برادر برایش سخت و جالب بود. آرمین بهت او را درک می‌کرد، دستش را جلوی صورتش تکان داد:

– آزی؟ کجایی؟ حواست پیش منه؟

پلک‌هایش را بازوبسته کرد و لب زد:

– آره عزیزم... ولی حس می‌کنم این حرفارو می‌زنی که من رو آروم کنی.

خود را جلو کشید و دستان خواهر را در دست گرفت:

– خب معلومه آروم شدن تو هم برام مهمه، ولی همش حرف دلم بود. باورت می‌شه دلم برای آدمای تو اون بیمارستان تنگ شده؟! آزی این دنیا اونقدر ارزش نداره که برای چندسال کمتر بیشتر موندن غصه بخوریم، من فقط برای شما نگرانم!

دستش را از اسارت دست برادر خارج کرد و انگشتش را تهدیدوار سوی او گرفت:

– باشه حرفات رو قبول می‌کنم، ولی تو باید خوب بشی، فهمیدی؟ باید...

آرمین لبخندی زد و به صورت مهتاب‌گونه و زیبای خواهر زل زد:

– آره من باید خوب شم، باید...

چه فرآیند تلخی است این مرگ! و چه زندان تنگی می‌شود این دنیا برای آن که عزیزش می‌رود... آزیتا آن شب تا حدودی آرام شده بود و خدایشکر کرد که برادرش آن قدر قوی هست که بتواند روحیه‌اش را حفظ کند، لحظه‌ای از آرمین فارغ شد و به فردایی فکر کرد که می‌بایست باز هم چندساعتی را سر کلاس آقای رستمی و در حصار برداشت‌های بی‌مورد دوستانش می‌گذراند. به

جوانی فکر کرد که احساسش را درگیر کرده بود و حتی اسمش را هم نمی دانست و فکر می کرد دیگر هیچ وقت او را نخواهد دید. با تمام این افکار ضدونقیض به خواب رفت.

روز آخر از دوره اول شیمی درمانی بود و نوید از شب قبل به او گفته بود که می خواهد همراهی اش کند. آزیتا لقمه‌ی صبحانه اش را برداشت و با گفتن خدا حافظ، سریع به سمت در خروجی رفت. با صدای آرمین سربرگرداند.

_ می خوام صبر کن، نوید داره میاد تورو هم می رسونیم.

آزیتا به سمت کفش هایش خم شد و با دهن پر لب زد:

_ نه داداش اتوبوس هست، زشته مزاحم دوستت بشم.

آرمین شانه‌ای بالا انداخت و آزیتا قدم هایش را تند کرد تا از اتوبوس جانماند. نوید وارد کوچه شد و با دیدن دختری که از خانه خارج شد و به سرعت خود را به خیابان اصلی رساند، ابروهایش بالا پرید؛ نمی دانست که آرمین در خانه خواهر دارد! کناری پارک کرد و با زدن بوق کوتاهی آرمین را از آمدن خود مطلع کرد. طولی نکشید آرمین از خانه خارج شد و نوید با دیدن چهره‌ی جدید آرمین و کلاهی که بر سر گذاشته بود، غمی در چشمانش نشست و با افسوس لب گزید. آرمین با انرژی و خندان دست تکان داد و در جلو را باز کرد و نشست:

_ صبح بخیر... باور کن راضی به زحمت نیستم نوید!

نوید خیره و متاثر به او زل زده بود، آرمین که دلیل بهت او را می دانست کلاهش را برداشت و دستی به سرش کشید:

_ بهم میاد نه؟

سکوت و ناراحتی نوید را که دید، کلافه شد:

_ چیه پسر؟ بیخیال، روشن کن بریم.

نوید به خودش آمد و ماشین را روشن کرد، آرمین سعی کرد او را به حرف بیاورد:

_ خب چه خبرا؟ خودت خوبی؟ ریحان رو چیکار کردی؟

نوید یاد دختری افتاد که دیده بود، نگاهی به آرمین انداخت:

_ قربونت، خبر خاصی نیست... خواهر محصل داری؟ نگهش می داشتی برسونیمش.

آرمین ابرویی بالا انداخت:

_ محصل؟ آهان... آره، البته امسال کنکور می ده. ممنون، اتفاقا بهش گفتم ولی قبول نکرد.

نوید با دیدن روحیه‌ی خوب آرمین، از غمش کم شد و به حال طبیعی خود برگشت. نزدیک بیمارستان که رسیدند با یادآوری چیزی به طرف آرمین برگشت:
_ راستی یه چیزی! خواهر سونیا باهام تماس گرفت، گفت سونیا اصرار داره تو رو ببینه...
_ سونیا!؟

_ آره دیگه، همون دختری که رفتیم کوه با خواهرش اومده بود.
_ آهان... خب خب، برا چی می‌خواد من رو ببینه؟
نوید به پارکینگ بیمارستان رفت و ماشین را پارک کرد. شیطنتش گل کرد:
_ والا نمی‌دونم، حتما عاشقت شده دیگه!
آرمین پیاده شد و با دور زدن ماشین کنار نوید قرار گرفت و به طرف ورودی بیمارستان راه افتادند:
_ لوس نشو نوید، من فقط به چشم خواهری باهاش صحبت کردم.
_ دلت خوشه ها... چشم خواهری کدومه؟ بیخیال... در ضمن من گفتم امروز می‌تونه اینجا تو رو ببینه، ممکنه بیاد.
آرمین خندید و سری تکان داد:
_ از دست تو...

چیزی به پایان تزریق دارویش نمانده بود، ساعد دستش را روی چشمان بسته‌اش گذاشته بود. با سروصدای نوید دستش را از روی چشمانش برداشت.
_ اشکال نداره بیا تو... آرمین؟ سونیا اومده...
آرمین در جایش تکانی خورد و با لبخندی از او استقبال کرد:
_ سلام... شما کجا؟ اینجا کجا؟
سونیا متاثر از دیدن چهره‌ی جدید آرمین، مغموم و نگران لب زد:
_ سلام، خوبی؟ راستش... راستش من از خواهرم شنیدم مشکل شما چیه و همش نگرانتون بودم، هم دوست داشتم ببینمتون هم این که شما رو به دخترخاله‌ی مامانم که توی بخش بستری بیمارستان کار می‌کنه معرفی کنم.
نوید و آرمین نگاهی به هم کردند. نوید جلوتر آمد:
_ واقعا؟ چه خوب...
سونیا سری تکان داد:

_ آره... دانشجوی پزشکیه و برای پایان‌نامه‌ش که در مورد سرطان اینجا مشغول شده، الان می‌رم می‌یارمش که با آقا آرمین آشنا بشه.

سونیا رفت و آرمین رو به نوید ابرویی بالا انداخت:

_ من رو بهش معرفی کنه که چی بشه؟

نوید دستش را تکان داد و چشم‌هایش را تنگ کرد:

_ خوبه دیگه! اینجا هوات رو داره...

با وارد شدن پرستار سکوت کردند. پرستار سوزن را از دستش خارج و توصیه‌های لازم را به او یادآوری نمود. آرمین با سختی بلند شد و روی تخت نشست. حالش خیلی مساعد نبود و سرگیجه داشت. سونیا در چهارچوب در نمایان شد و با آشفتگی لب زد:

_ امروز نیومده، چه شانسی!

جلوتر آمد و کنار نوید که غرق در گوشی شده بود، ایستاد:

_ ولی حتما باهاش صحبت می‌کنم. امیدوارم حالتون خوب بشه و کار به بستری نکشه، اما اگر بستری براتون لازم شد حتما کاری داشتین می‌تونید باهاش مشورت کنید.

آرمین از تخت پایین آمد، روبرویش ایستاد و نگاه قدرشناسانه‌اش را در جام چشمان پرازترحم او ریخت:

_ ممنون مهربون! خیلی لطف کردی این‌همه راه اومدی.

سونیا انگار می‌خواست چیزی بگوید که گفتنش برایش آسان نبود، آب دهنش را قورت داد و نگاهش را به نقطه‌های نامعلوم حوالی پاهای آرمین کشاند:

_ خواهش می‌کنم، من برادر ندارم ولی اونروز نگاهتون و حرفاتون برادرانه بود، نگران‌تون بودم! امیدوارم هرچه زودتر خوب بشی...

مکثی کرد و قبل از این که آرمین لب‌ها کند، ادامه داد:

_ با اجازتون من برم دیگه.

آرمین از زلالی دلش و صداقت کلامش جاخورد:

_ بازم ممنون، مواظب خودت باش دختر خوب!

سونیا با لبخندی جواب داد:

_ تو هم همینطور پسر خوب!

نوید او را تا دم درخروجی بدرقه کرد و برگشت تا همراه آرمین سری به دوستانش در بخش بستری بزند:

– چی می‌گین شما خواهر برادر راه انداختین!

آرمین با همان حال بدش خندید:

– باز شروع نکن! اون دختر سنی نداره، دختر خوبی هم هست. در ضمن تو چرا امروز موندی خودت رو الاف من کردی؟ چطور آزادت گذاشتن؟
دستی به شانهاش زد:

– این حرفا چیه؟ امروز کاری نداشتم. ماما این قدر سرگرم ریحان شده، دیگه کاری به من نداره! حوصله دوست دخترام رو هم ندارم، چند روزه جواب هیچکدوم رو ندادم. درس و دانشگاه هم که حسش نیست! فعلا فقط رفیقمون رو عشقه!
– نه بابا؟ چی شده حوصله‌شون رو نداری؟ از تو بعیده...
قدم زنان به راه افتادند.

– آرمین فکر کنم عاشق شدم!

همیشه رک و روراست حرف می‌زد و تحمل نگه‌داشتن رازهایش را نداشت و آن قدر با آرمین صمیمی بود که بتواند راحت حرفش را بزند. از پله‌ها بالا رفتند:

– ولمون کن نوید! تو که هرروز عاشق می‌شی...
آن قدر جدی شد که آرمین باورش کرد.

– برای خودمم عجیبه، چند روز پیش با دختری برخورد داشتم که درخواست دوستیم رو هم رد کرد ولی از ذهنم بیرون نمی‌ره! تا حالا به هیچ کس همچین حسی نداشتم!
آرمین متفکرانه نگاهش کرد و به صداقت و بی‌ریایی رفیقش لبخندی زد، همیشه پخته‌تر از او رفتار می‌کرد.

زنگ تفریح بود و ساعت بعد شیمی داشتند. سحر و چند نفر دیگر آزیتا را دوره کرده بودند که اذیتش کنند، آزیتا دیگر نمی‌توانست خود را بی‌خیال نشان دهد، ممکن بود همه‌ی حدسیات دوستانش اشتباه باشد، باید برخورد جدی می‌کرد، سحر خنده کنان گفت:

– اصلا من می‌خوام باهاش برخورد کنم، خیالات ورش داشته... کم کمش ده سال ازت بزرگتره!

آزیتا پلک‌هایش را با حرص باز و بسته کرد. نگاهش پر از خشم و دلخوری بود. انگشت اشاره را به طرفشان گرفت:

– بس کنید دیگه... این مزخرفات رو از ذهنتون بیرون کنید! اینا همه توهمات شماست! اگه بخواین ادامه بدین دیگه نه من، نه شما!

بدون این که منتظر واکنش آن‌ها بماند، قدم‌هایش را تند و عصبی برداشت و دور شد. دست خودش نبود اگر بی‌حوصله بود! بیماری آرمین برایش روحیه‌ای نگذاشته بود. دوستانش که از رفتار او متعجب شده بودند، با ابروهای بالا رفته و چشمان گشاد رفتنش را دنبال کردند، سحر لب زد:

– این چش بود؟! شوخی کردیم‌ها...

وقتی وارد کلاس شدند، شوخی را کنار گذاشتند و در حالی که نیم‌نگاهی به آزیتا داشتند، بی‌سروصدا سرجایشان نشستند. آزیتا دست‌هایش را روی نیمکت مشت کرده بود و پیشانی‌اش را روی آن گذاشته بود. با وارد شدن آقای رستمی همه برپادادند و نشستند. کتاب و کلاسورش را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست و لحظاتی را به ورق زدن کتاب گذراند. پیچ‌های کلاس باعث شد با نوک خودکار آرام روی میز بکوبد:

– ساکت...

بعد با جدیت رو کرد به آزیتا و پرسید:

– هفته‌ی گذشته آزمایشگاه نرفتیم، درست‌ه؟

آزیتا نفهمید چرا قلبش در سینه تند کوبید! به همه‌ی رفتارهای این مرد حساس شده بود، در دل فحشی به دوستانش داد و لب زد:

– نه نرفتیم.

دبیر جوان نگاهش را به کتاب برگرداند و همه را مخاطب قرار داد:

– خیلی خب پس کتابتون رو بردارید و به آزمایشگاه برید.

حرفش تمام نشده بود که دخترها بلند شدند و یکی‌یکی از کلاس خارج شدند، شیطنت بعضی از آن‌ها از چشمش دور نماند. باز هم آزیتا که در حال رفتن بود رو مورد خطاب قرار داد:

– معینی لطفا وسایل آزمایش رو آماده کن تا پیام.

دوست داشت در چشمانش زل بزند و بپرسد چرا فقط او را مورد خطاب قرار می‌دهد؛ اما مگر می‌شد؟! چشمی گفت و رفت. مسلما مورد حسادت دوستانش واقع شده بود، مسلما دوستانش

حق داشتند! چه دختری دوست ندارد مورد توجه دبیر جوان و خوش سیمایش قرار بگیرد؟! ولی آرزیتا حس خوبی به این موضوع نداشت. تا پایان آزمایش سعی کرد تا جایی که می‌شود از دیدرس او خارج شود.

آرمین و نوید لحظاتی را در بخش بستری گذراندند. نوید از دیدن روحیه‌ای که بین آن بیماران به چشم می‌خورد، متعجب شد! گوشه‌ای ایستاده بود و به شوخی و کل‌کل آن‌ها نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. حمید کتابی به آرمین داد و به او توصیه کرد آن را بخواند. کتاب در مورد صحبت‌های بیش از صد بیماری بود که از سرطان جان سالم به در برده بودند. آرمین نگاهی به کتاب انداخت "من یک نجات یافته‌ام" و به نظرش جالب آمد. نوشته‌ی پشت جلد را خواند.

"به عنوان یک سرطان‌شناس سخت است که به خانه برگردم و با خیالی راحت غذا بخورم یا شب به خواب بروم و بدون آن که بالشم خیس شده باشد از خواب بیدار شوم و مطمئن نباشم که آیا این اشک‌های خودم بوده یا بیمارانم. این را می‌دانم که در این دنیای خارق‌العاده درست مثل ماسه‌های ریز ساحل چیزی جز ذره‌ای ناچیز نیستم. (دکتر ویجی آناند ردی)

دلش زیور می‌شد و در استخوان‌هایش احساس درد داشت؛ نگاهی به نوید کرد که ساکت گوشه‌ای ایستاده بود و خبری از شیطنت‌هایش نبود. می‌دانست تحت تاثیر آن فضا قرار گرفته است. به طرفش رفت و نگاه نوید را به سمت خودش کشاند:

_ خب دیگه بریم. امروز حسابی به خاطر من از کارو زندگی افتادی.

نوید دستی به موهایش کشید و اخم ریزی کرد:

_ این چه حرفیه؟! پس من می‌رم پایین تا بیای...

_ باشه.

آرمین به سمت تخت حمید رفت؛ به صورت رنگ‌پریده و چشمان کم‌فروغش نگاه کرد، حمید که مثل روزهای قبل سرحال نبود، لبخند بی‌جان و کم‌رنگی زد و باعث شد دل آرمین بیشتر بگیرد. دستش را فشرد و غمی گوشه‌ی دلش کز کرد. خوب می‌دانست شاید دیگر هیچوقت او را نبیند! این بیماری همین بود، هر لحظه ممکن بود مرگ از راه برسد و بر سر ناامیدیشان خیمه بزند! با لبخندی لب زد:

_ من دارم می‌رم حمیدجان... میام بهت سر می‌زنم. یادت نره که باید خوب بشی، باید...

حمید با همان لبخند کمرنگ به علامت تایید سرتکان داد:

_ آره، باید خوب بشیم. برو، خدا به همراهت.

به سختی از حمید جدا شد و همین که برگشت نگاهش در نگاه دختر جوان زیبایی با روپوش سفید گره خورد، نمی‌توانست پزشک باشد چون خیلی جوان بود. با چشمان عسلی‌اش خیلی جدی به نگاه خیره‌ی آرمین زل زد:

_ نمی‌خواین از سر راه من کنار برید؟

آرمین به خودش آمد و تکانی خورد، خیلی وارفته لب زد:

_ ببخشید.

کنار رفت و نگاهش دنبال دختر جوان که بی‌تفاوت بالای سر بیماران می‌رفت و وضعیت آن‌ها را چک می‌کرد، کشیده شد! نفهمید چند دقیقه طول کشید که ایستاده و نگاه می‌کرد، با صدای او که حالا کنار تخت حمید ایستاده بود به خودش آمد:

_ فکر کنم شما داشتن می‌رفتین، چیزی شده که منصرف شدین؟

آرمین لبخندی زد و ابروهایش بالا پرید، خودش هم نفهمید چرا کنجکاو شده بود که پرسید:

_ ببخشید شما پرستار جدید هستین؟

دختر نگاه عاقل‌اندر سفیھی به او کرد و دستهایش را در جیب روپوش گذاشت:

_ نه... من برای پایان‌نامه تحقیق می‌کنم. البته پرستاری هم بدم نمیاد انجام بدم، چطور؟

به من و من افتاد:

_ هان؟ هیچی... همینطوری!!

دختر نگاه گرفت و مشغول پرسیدن سوال از بیماران شد، آرمین هم رفت و همین که از اتاق خارج شد یاد سونیا افتاد که گفته بود آشنایی که اینجا دارد دانشجو است و برای پایان‌نامه‌اش اینجا است. حدس زد شاید این دختر جوان همان آشنای سونیا باشد. نوید ماشین را به در پارکینگ منتقل کرده و در دیدرس آرمین قرار گرفته بود که بتواند پیدایش کند. آرمین خود را به او رساند و سوار شد، نوید به آرامی در خیابان اصلی پیچید و همانطور که بی‌حس به روبه‌رو خیره بود لب زد:

_ دنیای عجیبیه...

آرمین بی‌رمق نگاهش کرد و منتظر ادامه‌ی حرفش ماند.

_ هر کسی داره دنبال یه چیزی می‌دوه و از اون چیزی که داره غافله! هرکسی چیزی داره که آرزوی یکی دیگه‌ست! نمی‌دونم سرجامون نیستیم یا اینکه برای دیدن داشته‌هامون نابیناییم! یکی روی تخت بیمارستان در آرزوی اینه که باز به زندگی برگرده، اونوقت اونا که راحت دارن زندگی می‌کنن، در حسرت چیزایی که ندارن زندگی رو به خودشون زهر کردن!

آرمین نفس خسته‌اش را بیرون داد و به تایید سرتکان داد:

_ دقیقا همینه... ریحان چی شد؟ صاحبش پیدا نشد؟

صدای بیمارگونه و خش‌دار آرمین دلش را می‌لرزاند ولی به روی خود نمی‌آورد:

_ نه... جالب اینجاست که هیچ شکایتی از من نشده! اگر اون مرد پدرش بود تاحالا کلی من تو دردسر افتاده بودم. ماما خیلی بهش دل‌بسته! این قدر بهش رسیده کسی ببینه قصه‌ش رو باور نمی‌کنه!

آرمین با چشمان بسته سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

_ نوید شاید این بچه‌ها رو می‌دزدن یا می‌خرنشون!

نوید از ماندن پشت ترافیک کلافه بود.

_ آره ممکنه... آخه کم نیستن این بچه‌ها! هر طرف شهر که بری چندتاشون رو می‌بینی.

آرمین ساکت شده، چشمانش را بسته بود، نوید نیم‌نگاهی به او انداخت و با صدای زنگ

موبایلش آن را از قسمت جلوی ماشین برداشت. مادرش بود.

_ جانم ماما شوکت... تو راهم... باشه چشم.

با صدای او آرمین پلک‌هایش را بی‌رمق باز کرد:

_ خدا می‌دونه حالا ماما من چند بار زنگ زده، سایلنته صبح یادم رفت از تو شارژ برش دارم!

_ ماما نا همین دیگه، همیشه نگرانن.

آرمین چیزی به ذهنش رسید. به طرفش چرخید:

_ نوید تو که راحت می‌تونستی آزاد بخونی، با این همه سر به هوایی خوب خوندی که دولتی

قبول بشی.

نوید خندید و معترض شد:

_ خیلی بدجنسی! به هر بهونه متلک می‌ندازی! تقصیر منه که ساده همه چیم رو لو می‌دم...

آرمین با تک‌خنده‌ی بی‌جانی سرتکان داد:

– خیلی خوب کم نطق کن، بگو...

– اول تو به من بگو ببینم چرا همه فکر می‌کنن هرکی وضع مالیش خوبه، نباید درسخون باشه؟
آرمین لب‌هایش را به نشانه‌ی ندانستن جمع کرد:

– چی بگم... خب نمی‌دونم، آخه تو چندسالی هم از من بزرگتری گفتم شاید پشت کنکور
موندی!

– نه داداش... اشتباه می‌کنی، ما هم بچه درسخون بودیم، در ضمن من دوبار دولتی قبول شدم،
از رشته‌ی اولم راضی نبودم، دوباره کنکور دادم، اون چندسال هم هیچ شد... از اینا گذشته مامان
اصرار داشت دولتی درس بخونم، کلی هم خرج کلاسای مختلف کردم.

آرمین با نزدیک شدن به خانه خودش را جمع کرد و ادامه بحث را رها کرد:

– نوید امروز دیگه باید بیای خونه... مامان برات ناهار درست کرده، نیای غرش رو به من می‌زنه.
نوید خواست مخالفت کند که آرمین دستش را به طرف سوییچ دراز کرد و ماشین را خاموش کرد.
– آرمین تو رو خدا... من روم نمی‌شه!

آرمین پوزخندی زد:

– مرد گنده...

– باشه یه زنگ به مامان می‌زنم و میام.

آرمین سر تکان داد و رفت تا مادرش را از آمدنش خبر کند.

– الو مامان... من ناهار خونه دوستم می‌مونم منتظر من نباش... باشه قربونت برم زود میا...

و با دیدن آریتا که از سر کوچه نمایان شد، بقیه‌ی حرفش در دهنش ماسید. مات و مبهوت با
مردمک‌های از حدقه بیرون زده زل روبرو شده بود و قلبش بی‌قرار در سینه کوبیدن گرفت، بدون
توجه به مادرش که هنوز پشت خط بود، دست بی‌جانیش را پایین آورد و گوشی را رها کرد.

آریتا در چند قدمی خانه چشمش به ماشین آشنای پارک شده در کوچه افتاد، کلاسورش را به

سینه چسباند و سرجایش میخ شد، با کمی نگاه از پس نور تابیده شده روی شیشه‌ی جلوی

ماشین توانست چهره‌ی نوید را که مات او شده بود ببیند. متعجب دستش را جلوی دهانش

گذاشت و مردمک‌هایش را تا آخرین حد گشاد کرد. نگاهی به اطراف کرد و به آرامی به ماشین

نزدیک شد. نوید که هنوز نمی‌دانست این دختر چرا این‌جا و در این کوچه سرراهش سبز شده،

پیاده شد و رفت روبه‌رویش، نگاه در نگاه و رخ در رخ ایستاد. آریتا با نگاهی پرسشگرانه،

مردمک‌های سیاهش را به چشمان پر نفوذ او گره زد:

_ شما؟ اینجا...

نوید لب وا کرد حرف بزند که با صدای آرمین هردو به طرفش برگشتند:

_ نوید بیا تو دیگه...

آزیتا را که دید جلوتر آمد:

_ تو کی اومدی؟ چرا اینجا وایسادی؟

آزیتا و نوید شوکه آب دهانشان را قورت دادند و به تجزیه و تحلیل در ذهنشان پرداختند. آرمین

با ابروهای گره خورده کنارشان ایستاد و منتظر توضیح بود، آزیتا که خیلی سریع همه چیز

دستگیرش شده بود، ابرویی بالا انداخت و با اینکه هنوز در شوک فهمیدن موضوع بود، اجازه

نداد آرمین از جریان پیش آمده بینشان چیزی بفهمد. لبخندی زورکی به لب‌هایش نشانده:

_ سلام داداش... من داشتم تعارفشون می‌کردم، ببخشید با اجازه من برم داخل...

دختر بود و باهوش! باهوش بود و فهمیده! در عرض چندثانیه توانسته بود جریان را در ذهنش

مرور کند و بفهمد آن جوان مزاحم خوش برو و جذاب، رفیق برادرش بوده! آن قدر برایش عجیب

و غیرقابل پیش‌بینی بود که هنگ کرده بود! ولی با همه‌ی این‌ها توانست خودش را جمع کند و با

پیچاندن آرمین، خیال نوید را راحت کند.

آرمین رفتن خواهر را دنبال کرد و آرام لب زد:

_ این که تو رو نمی‌شناخت که بخواد تعارف کنه.

نوید با حرکت آزیتا باید بازی او را ادامه می‌داد! می‌دانست چه لطف بزرگی در حقش کرده.

_ خب الان آشنا شد دیگه...

آرمین شانه‌ای بالا انداخت و نوید را به سمت ورودی خانه هدایت کرد، نوید اما احساس شرم

داشت از این که ندانسته مزاحم آزیتا شده بود، نمی‌توانست درک کند اگر آرمین بفهمد چه

فکری در موردش خواهد کرد. قدم‌های مرددش را برداشت و دورتادور حیاط کوچک و باصفا را از

نظر گذراند. از شوک دیدن آزیتا بیرون نیامده بود و هضمش نکرده بود.

با استقبال و خوش‌آمدگویی آذر، وارد مهمان‌خانه شد و با تواضع روی مبلی که قابل مقایسه با

مبل‌های شیک و گران‌قیمت خودشان نبود نشست. آرمین با اینکه شرایط جسمی‌اش خوب نبود

و میلی به خوردن هیچ چیز نداشت، سعی کرد به خاطر نوید تحمل کند. روی مبل کناری نوید

نشست و آذر با دو چای خوش‌رنج وارد اتاق شد.

– خیلی خوش اومدی پسرم... ما شرمندگی زحمت‌های شما هستیم، آرمین با اصرار مانع همراهی من و باباش می‌شه... خیالم راحت‌تره که شما کنارش هستی.

نوید هول و دستپاچه در جایش تکان خورد:

– خواهش می‌کنم نفرمایید، وظیفه است.

چایی‌ها را روی میز کوچک کنار دستشان گذاشت و دستی به لبه‌های پلیور مشکی که روی لباس‌هایش پوشیده بود، کشید. نگاه نگرانش آرمین را می‌کاوید!

– می‌دونم عجله دارید و خسته‌اید، می‌رم ناهار رو بکشم.

نوید چهارکنج اتاق را از نظر گذراند، اتاق نه‌چندان بزرگ مرتب و تمیزی که کنج آن چند گلدان

زیبا به چشم می‌خورد، پنجره‌ی بزرگ رو به حیاط که پرده‌ی حریر سفید رنگ و زیبایی آن را پوشانده بود و دالبرهای مخمل فیروزه‌ای بالای آن با فرش‌های فیروزه‌ای اتاق ترکیب زیبایی بوجود آورده بودند، بالشت و تشکچه‌های زیبای سنتی دوز هم قسمت بالای اتاق به چشم می‌خوردند. با تمام تجملاتی که در خانه‌ی خودش یافت می‌شد، این خانه عجیب به دلش نشست بود. با صدای آرمین از فکر بیرون آمد:

– چاییت رو بخور سرد نشه.

سرتکان داد و استکان چای را برداشت، کاش می‌توانست با آریتا صحبت کند و از او عذرخواهی کند. برایش سخت بود که این‌گونه خود را به او شناسانده! آریتا برای مادر خستگی را بهانه کرد و از اتاق بیرون نیامد. بدون این‌که لباس‌هایش را عوض کند روی زمین به کمد تکیه داد و در حالی که سرش را روی زانوهایش گذاشته بود، هر آنچه از آن ترمز ناگهانی جلوی پایش، تا مزاحمت و درخواست دوستی‌اش همه را مرور کرد، حرف‌هایی که آرمین در مورد نوید می‌زد را هم به یاد آورد، این‌که سرگرمی‌اش پیدا کردن دوست دختر است! گیج و منگ بود! سیر نمی‌شد از فکر کردن با چشمان بسته در فضای ساکت اتاق!

با این شناختی که از نوید داشت چطور می‌توانست باز هم به او فکر کند؟ باید فکرش را از

سر بیرون می‌کرد و خواهش دلش را نادیده می‌گرفت! هرچند دیگر با این چیزهایی که

می‌دانست، دلش هم تمایلش را به نوید از دست داده بود، انگار رنجیده خاطر بود از خودش، از دلش، از همه چیز...

آذر به تنهایی سفره‌ی کاملی پایین مبل‌ها چید:

– بفرما پسرم... آرمین چیزی خواستی صدام کن.

_ باشه مادری، دستت بی‌بلا.

نوید نشست و نگاهش روی دیس سبزی پلو و ماهی‌های سوخاری شده و کاسه‌های سیر و ترشی
سالادشیرازی سر خورد:

_ وای آرمین چه کرده مادرت؟ من عاشق این غذا...م...

آرمین که خودش میلی نداشت با اکراه کنار سفره نشست و کفگیر را دستش داد:

_ خوبه که دوس داری، پس شروع کن.

آرمین کمی کشید و شروع کرد به بازی کردن با قاشق و چنگالش! نوید اما چنان بااشتها مشغول

بود که انگار تابه‌حال همچین غذایی ندیده بود! متوجه آرمین شد، باترحم لب زد:

_ حالت خوب نیست؟

آرمین که غرق عالم درونی خود بود، سربلند کرد:

_ هان؟ راستش نه زیاد... خب طبیعیه تا چندروز تاثیر داروها می‌مونه... تازه این مراحل اولیه

داروها ضعیفترن...

نوید که از وضعیت آرمین متاثر شده بود، در سکوت و به آرامی غذایش را تمام کرد. خواست

برای جمع کردن سفره اقدام کند که آرمین مانع شد. آذر با سینی بزرگی وارد شد. نوید با کمی

شرم لب زد:

_ خیلی خوشمزه بود خانم معینی... زحمت کشیدین.

_ نوش جونت پسرم.

نوید بلند شد و به قاب عکس منظره‌ای که روی دیوار بود، نگاه می‌کرد. آذر هر چه روی سفره بود

را درون سینی چید و به آشپزخانه برد، آرمین هم به آرامی سفره را جمع کرد و دنبالش رفت.

به اتاق برگشت و نوید نگاه از تابلو گرفت:

_ خب دیگه من برم، تو هم استراحت کن.

_ بازم ممنون به خاطر زحمات...م...

برای ورود به حیاط باید از راهرویی که روبروی آشپزخانه بود، می‌گذشت. پس از خداحافظی از

آذر تمام وجودش چشم شده بود تا باز آزیتا را ببیند اما این بار نه از روی لذت که برای اطمینان از

خوب بودن حالش! نفهمید بعد از آن برخورد چه حالی دارد و به چه فکر می‌کند، حالا حس

دیگری به او داشت، نان و نمکشان را خورده بود و خواهر بهترین دوستش بود. نفهمید چگونه

خداحافظی کرد که در چهارچوب در حیاط آخرین نگاه را به پشت سر کرد و بعد از دست تکان

دادن برای آرمین در را بست. حواسش پیش کسی بود که نبود و حتی برای خداحافظی هم خود را نشان نداد!

آرمین آن قدر در حال خودش غوطه‌ور بود که اصلاً انگار هیچ کدام از رفتارهای خواهرش را نه دید و نه احساس کرد! او خود را سربازی تنها در جنگ تن به تن با سلول‌های بیمارش می‌دید، سربازی که تازه اول راهی بود که سرانجامش مشخص نبود.

نوید تمام مسیر را در خیالاتش و گرد چشمان مشکی دخترکی نجیب سیر کرد که حالا آشنا در آمده و حتی به خانه‌شان راه یافته بود. به این فکر کرد که در اولین فرصت جایی او را ببیند و به خاطر رفتارش از او عذرخواهی کند و تشکر کند که موضوع را جلوی مادر و برادرش برملا نکرده است. نوید حتی تصورش را هم نمی‌کرد که آریتا تا پای دل دادن به او رفته و برگشته! فکر می‌کرد این احساس در خودش ایجاد شده است. ریموت در حیاط را زد و به محض باز شدن در، ریحان لبخندزنان از تراس برایش دست تکان داد! این دختر دیگر از کجا افتاد وسط زندگیشان؟! چه حکمتی بود دیدن آن صحنه‌ی کتک خوردن و منقلب شدنش؟! خودش هم نمی‌دانست، ولی هرچه بود ریحان حال مادرش را خوب کرده و حسابی به زندگی‌شان رنگ داده بود. از ماشین که پیاده شد برایش دست تکان داد و صدایش را بالا برد:

— برو تو خطرناکه...

سریع از ایوان بزرگ سنگی خود را به ورودی رساند و سلام عذرا که در حال گردگیری بود، قبل از هرچیزی در گوشش نشست. جوابش را که داد پله‌های منتهی به طبقه بالا را طی کرد و به سمت اتاق خواب مادرش رفت. در اتاق باز بود و در تراس اتاقش مشغول خواندن قصه‌های کودکانه برای ریحانی بود که حالا با دیدن نوید ریز ریز می‌خندید. به طرفش رفت و زیر بغل‌هایش را گرفت و او را در هوا معلق نگه داشت تا صدای خنده‌هایش بلندتر شود.

— ای شیطون... خوب قاپ مامان من رو دزدیدی! دیگه نمی‌گه پسری دارم!

شوکت عینکش را از روی صورتش برداشت و لبخند زد:

— بذار زمین بچه رو... همین مونده به این حسودی کنی.

ریحان را رها کرد تا دوان به سمت شوکت برود و در پناه آغوشش جای بگیرد.

— پس چی که حسودی می‌کنم، گوششتم می‌پیچونم.

— چرا دیر اومدی؟ کجا بودی تا حالا...

در حالی که از آن‌ها دور می‌شد جواب داد:

_ دوستم اصرار کرد ناهار پیشش بمونم... می‌رم دوش بگیرم.
عذرا ریحان را که خوابیده بود برد تا سرچایش بگذارد، نوید آمد و کنار مادر که جلوی شومینه مطالعه می‌کرد، نشست.

_ مامان شوکت؟

شوکت سربلند کرد و با نگاه از پشت عینکش به او فهماند منتظر شنیدن است.

_ نگران‌تونم... نگران این که داری دل می‌بندی به این دختر!

شوکت در سکوت دوباره نگاهش را به کتاب برگرداند.

_ من اصلاً نمی‌دونم باید چیکار کنم! همینطوری که نمی‌شه این بچه رو اینجا نگه داریم؛ باید قانونی عمل کنیم و بگردیم خانواده‌ش رو پیدا کنیم...

کتاب را بست و عینکش را از روی چشم برداشت. با وجود چروک‌های ریزی که روی صورتش نشسته بود، هنوز هم پر نشاط و زیبا بود. زنی باصلابت و مهربان که اهل مطالعه و ادب و شعر بود. گاهی در شب شعر دوستانش شرکت می‌کرد و گاهی آن‌ها را به خانه دعوت می‌کرد ولی مدتی بود که به علت رماتیسم پاهایش زیاد نمی‌توانست بیرون برود و دوری از فرزندانش هم دل‌تنگ و منزوی می‌کرد.

لب‌هایش را به پایین کش داد و یک تای ابرویش را بالا داد:

_ نمی‌دونم... هرکاری می‌دونی درسته انجام بده، ولی من در هر صورت می‌خوام حمایتش کنم، چه پیشم باشه چه نباشه! پس بگرد خانواده‌ش رو پیدا کن.

نوید با دو دست موهای کنار شقیقه‌هایش را بالا کشید و روی زانوهایش خم شد:

_ فردا می‌رم کلانتری و عکسش رو می‌دم تا پیگیری کنن. من فکر می‌کردم اون مرد پدرشه و خواستم بترسونمش ولی اگه بود تا حالا شکایت من رو کرده بود.

شوکت بحث را عوض کرد:

_ از دوستت چه خبر؟ بیماری‌اش تو چه مرحله‌ایه؟

نوید آهی کشید و در حالی که دستانش را پشت گردنش در هم قفل کرد، به تاج مبل تکیه داد:

_ هنوز تشخیص درستی براش ندادن، سرطان خونش تشخیص داده شده ولی نوعش هنوز نه! یک هفته شیمی درمانی انجام داده، امیدوارم روی بدنش جواب بده...

شوکت متأسف لب‌گزید و زیر لب زمزمه کرد:

_ خدا شفارش بده، بیچاره مادرش!
_ مادرش خیلی باشخصیت و مهربونه

زیر چشمی نگاهی به شوکت کرد و از روی شیطنت ادامه داد:
_ دستپختش هم عالیه؛ سبزی پلو با ماهیش که خیلی خوشمزه بود.
نگاه چپ‌چپ مادر را که احساس کرد، خندید:
_ الهی قربونت برم که حسودی! دستپخت تو که یه چیز دیگه‌ست.
_ خوبه خوبه! بلند شو برو بخواب خسته‌ای...
بلند شد و روی سرش را بوسید؛ این زن همه‌ی زندگی‌اش بود!
_ چشم مامان شوکت، شب خوش.

به اتاقش رفت و موبایلش را روشن کرد، باید خودش را آماده می‌کرد که به بیتا و چند تا دیگر از دوستانش جواب پس بدهد! تلگرامش را که باز کرد، با دیدن سیل غرغرها و شکوه‌های آن‌ها فقط پوزخند زد! خسته بود و بی‌حوصله، بدون اینکه جوابشان را بدهد، خارج شد و گوشی را روی عسلی کنار تخت گذاشت و خوابید.

آرمین شب سختی را پشت سر گذاشت، با وجود قرص‌های آرامبخشی که خورده بود، درد در تمام رگ‌هایش ذق می‌زد و احساس می‌کرد خورش در حال جوشیدن است! به خود پیچید اما اجازه نداد خانواده‌اش چیزی بفهمند، خیالشان را راحت کرده بود که خوب است ولی از بد هم بدتر بود، تاوان چه چیز را پس می‌داد؟ کدام گناه؟ کدام دل‌شکستن؟ کدام اشتباه؟ مگر به این دنیا بدهکار بود که باید این‌گونه پس می‌داد؟ مگر او حق یک زندگی طبیعی را نداشت؟ این امتحان زیادی سنگین نبود؟ سوالات در ذهنش رژه می‌رفتند و در پاسخ همه‌ی آن‌ها چشمش به آسمان بود و زمزمه‌کنان جواب آن‌ها را جایی بین ستاره‌ها جستجو می‌کرد:

_ تو خدای روزهای سخت منی، خدای لحظه‌های تنهاییم، همون لحظه‌هایی که سنگ صبورم می‌شدی و محرم اسرارم... و می‌دونم که بازهم بار غمم رو به دوش می‌کشی و من در پناه رحمتت قرار می‌دی! من به ریسمان تو چنگ می‌زنم، چرا که محکم‌ترین ریسمانه!
با قرص‌های آرام‌بخشی که خورد، توانست بخوابد. صبح وقتی با صدای مادر چشم باز کرد، همه‌چیز را تار می‌دید.

_ آرمین؟ پسر من؟ دورت بگردم نمی‌خوای بلند شی؟

به سختی در جایش تکان خورد و کم‌کم توانست چهره‌ی شکسته‌شده و نگران مادر را به وضوح ببیند.

_ سلام... مگه ساعت چنده؟

نگاهی به اطراف انداخت و گوشی را پیدا کرد.

_ ساعت یازده‌س، پاشو داروهات رو هم باید بخوری.

با دیدن تماس‌های ناموفق از نوید، کلافه دستی به موهایش کشید:

_ ای وای امروز می‌خواستم برم دانشگاه...

آذر به طرف در اتاق حرکت کرد:

_ دانشگاه رو بذار تا حالت بهتر بشه... پاشو بیا برات سوپ درست کردم.

حالت تهوع و سرگیجه داشت، فهمید که نباید قرص‌های آرامبخش را بیشتر از دوز تجویز شده

مصرف می‌کرد، ولی زود هم که بیدار می‌شد با این حالش نمی‌توانست دانشگاه برود.

نوید شب گذشته را با مرور آنچه بین خودش و آریتا اتفاق افتاده بود، گذراند و تصمیم داشت او

را ببیند و عذرخواهی کند. این دختر برایش مهم شده بود و مهرش بیش از پیش به دلش

نشسته بود. دیگر نمی‌توانست نسبت به او بی‌تفاوت باشد! صبح زود کلاس داشت و به دانشگاه

رفته بود. بی‌خبر از حال بد آرمین چندباری شماره‌اش را گرفته بود تا او را بکشاند دانشگاه، اما

موفق نشده بود!

پایان کلاس آمار بود. مرجان برگشت نگاهی به جای خالی آرمین انداخت و بلافاصله نگاه نوید را

شکار کرد. نگاه نوید پرازسرنش بود و مرجان معنای نگاهش را دریافت. استاد که رفت بلند شد

کیفش را روی دوشش انداخت و به نوید نزدیک شد. بی‌تا که ردیف کناری‌شان نشسته بود،

کنجکاو از نزدیک شدن مرجان، چشمانش را تنگ کرد و کنجکاوانه زیر چشمی آن‌ها را می‌پایید!

_ سلام آقا نوید، ببخشید شما از آرمین خبردارید؟

نوید ابروهایش را بالا برد و پوزخند زد:

_ سلام مرجان خانوم... مگه می‌شه آدم از رفیقش بی‌خبر باشه؟

زهر کلام نوید کامش را تلخ کرد! اما سعی کرد به روی خود نیورد؟

_ خب... حالش چطوره؟ چرا دانشگاه نمیاد؟

نوید کتابش را در کیف دسته‌دارش گذاشت و زیپش را کشید. بلند شد و بدون اینکه نگاهش

کند، لب زد:

– خوب می‌شه ان شاءالله... با اجازه.

دست خودش نبود که نتوانست درست جوابش را بدهد! دلخور بود! از او، از روزگار، از سرنوشتی که به دنیای آرمین تاخته بود! خودش مرفه بود ولی بی‌درد نبود، خوشگذران بود ولی نامرد نبود، ابراز علاقه می‌کرد ولی قول ماندن نمی‌داد. رفیق بودن که دختر و پسر نمی‌شناسد، می‌شناسد؟! مرجان را رفیق نیمه‌راه می‌دانست. با نزدیک شدن به در خروجی سالن با صدای بیتا ایستاد:

– نوید؟ صبر کن...

حوصله‌ی این یکی را دیگر نداشت، همزمان با ایستادن، چشمانش را باز و بسته کرد و نفسش را بیرون داد، بیتا روبرویش قرار گرفت:

– تو چته نوید، چرا تحویل نمی‌گیری؟ مرجان چی می‌گفت؟

چند ثانیه‌ای صورت ظریف و گندمگون بیتا را کاوید و دستی به موهایش کشید:

– بریم بیرون صحبت می‌کنیم.

– ولی بیرون سرده...

با کمی حرص دست‌هایش را تکان داد:

– خب چیکار کنم، اینجا می‌شه صحبت کرد؟

بیتا به یکی از کلاس‌های داخل راهرو اشاره کرد:

– بریم توی اون کلاس، فعلا خالیه...

قبل از اینکه نوید موافقت کند، رفت و نوید هم به ناچار دنبالش راه افتاد. بیتا روی یکی از صندلی‌ها نشست و پا روی پا انداخت. نوید به دیوار کنار در تکیه داد و دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد:

– بفرما من در خدمتم...

– چند روزه کجایی؟ چرا تماس می‌گیرم جواب نمی‌دی؟ چیزی شده...

نوید پکر و بی‌حوصله سرتکان داد و رفت روی صندلی روبرویش نشست و در چشمانش زل زد:

– بیتا جان؟ مگه من کاری به کار تو دارم که کجایی چیکار می‌کنی. مگه قرار نشد همه‌ی دوستی

ما خلاصه بشه تو همین دیدارهایی که تو دانشگاه داریم؟

بیتا دلخور از رک‌گویی ذاتی‌اش پوزخند زد:

– آره... ولی من که مخالفتی ندارم، تازه خیلی هم دوست دارم که اونقدر برات مهم باشم که تو مسایل شخصیم وارد بشی.

– ببین بیتا، خودتم می‌دونی من هدفم از دوستی با تو و بقیه صرفاً برای صحبت و تفریحه، هیچ‌وقت نخواستم از دختری سواستفاده کنم، یا با حرفای عاشقانه دلبسته‌ش کنم یا قول و قرار بی‌اساس بذارم. اتفاقاً خیلی‌ها هم به خاطر همین اخلاقم ترجیح دادن برن و باکسی دوست بشن که از لحاظ احساسی تأمینشون کنه...
بیتا ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد:

– آره خب... چون زرنگی! همه رو می‌بری لب چشمه، تشنه برمی‌گردونی! شایدم آدم ترسویی هستی و از دردسر می‌ترسی!

نوید همه‌ی حواسش پیش آزیتا بود، نه به خاطر علاقه‌اش؛ فقط احساس می‌کرد باید با او صحبت کند، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و بلند شد. حرف‌های کنایه آمیز بیتا را نادیده گرفت:

– نمی‌دونم، شاید... به هر حال من و تو با هم دوستیم و من برات احترام قائلم ولی ازت می‌خوام حرف از عشق و دلدادگی و این حرفا نزن.

هنوز پوزخندش را به لب داشت. در این چندماه خیلی تلاش کرده بود که به دوستی‌اش با نوید رنگ تعهد و وابستگی بزند ولی مقاومت نوید در این باره بیشتر از آن چیزی بود که او فکر می‌کرد، نمی‌خواست بیشتر از این غرورش را زیر پا بگذارد، زور که نبود، نوید اهل صمیمیت بی‌حد و مرز نبود! سر تکان داد:

– باشه نوید خان، به روی چشم!

نوید با این‌که فهمید دلخور شده، سعی کرد اهمیتی ندهد؛ چون می‌دانست در مقابل احساس زن‌ها فقط باید محکم باشد. این پا و آن پای کرد و لب زد:

– خب دیگه با اجازت من برم؛ جایی کار دارم. مواظب خودت باش.

بیتا در جواب دادن تعلل کرد و نوید هم منتظر نماند و به سمت در قدم برداشت، در چهارچوب سربرگرداند و برایش دستی تکان داد و رفت.

آرمین بعد از خوردن داروهایش، کمی از سوپی که مادر درست کرده بود هم خورد و به اتاقش رفت. چشمش به کتاب حمید افتاد. آن را برداشت و روی تخت نشست، کتاب را ورق زد و به قسمت خاطرات بیماران رفت.

"آنچه باید بدانی این است که هر درمانی موقت است. درمان فقط مرگ را به تعویق می‌اندازد. زمین زیرپایت تو را فرا می‌خواند و تو تنها برای مدتی کوتاه می‌توانی دعوتش را رد کنی. در نهایت او پیروز می‌شود، همانکه همیشه پیروز بوده. یک روز زمین دهان باز می‌کند و تمام تو را در خود فرو می‌برد؛ بدنت محو و نابود می‌شود. افکارت، گذشته‌ات، آینده‌ات، روابط و دلبستگی‌هایت و کسی که گمان می‌کنی هستی، همه از هستی محو خواهند شد. (من یک نجات یافته ام - صفحه ۲۲)"

لب‌هایش از خواندن این قسمت کمی آویزان شد و ورق زد.

"بیمارانی هستند که با سرطان می‌جنگند و بعد برمی‌گردند و یک زندگی عادی را از سر می‌گیرند. افتخار می‌کنم که یکی از آنها هستم. الان آن قدر سلامت‌م و سالم خوب است که به سختی می‌توانم باور کنم روزی مریض بوده‌ام. گاهی اوقات از خودم می‌پرسم آیا واقعا سرطان داشته‌ام یا همه چیز فقط یک خواب بد بوده؟ (من یک نجات یافته ام - صفحه ۳۱)"

باخواندن این قسمت بازهم امید در جانش شکوفه زد و به این فکر می‌کرد که باید او هم یک نجات یافته باشد! به سراغ کمد کتاب‌هایش رفت و کتاب‌های دروسی که در این ماه باید پاس می‌کرد را از نظر گذراند. خیلی عقب بود و باید خودش را به بقیه می‌رساند، با خود قرار گذاشت در این کابوس دردناکی که پیش رویش بود، بیدار بماند و در رویا زندگی کند و با درد رویا بسازد، مگر نه این است که انسان برای هرآنچه که اراده کند، هستی قدرتش را در جوش می‌گذارد؟ پس اراده کرد که زنده بماند حتی با درد، حتی با کابوس، حتی با دیدن لبخندهای مرگ...

با صدای باز شدن در اتاقش، کتاب را بست و سربرگرداند.

— بیداری؟

آرمین به او نزدیک شد و لبخند زد:

— دورت بگردم، همش تو فکر منی! آزی نیومد؟

— خدانکنه مادر... نه دیر نکرده میاد. خوشحالم که می‌بینم بازم کتاب دست گرفتی.

ابروهایش بالا پرید و نگاهی به کتاب انداخت:

_ هان؟ کتاب... آره... می‌خوام شروع کنم بخونم.

مادر داخل شد و به دیوار کنار در تکیه داد:

_ داییت گفت این دکتر که دوستش معرفی کرده نزدیکه برگرده ایران، بهتره ادامه‌ی درمانت رو تحت نظر اون باشی.

شانه بالا انداخت و رفت روی تخت نشست:

_ نمی‌دونم والا... گفتن بهتره دکترم رو عوض نکنم.

لبش را به دندان کشید و بین انگشتان دستش بازی راه انداخت. مادر عزم رفتن کرد.

_ مامان؟

برگشت و جانمی نثارش کرد.

_ هزینه‌ی داروهایم روز به روز می‌ره بالاتر... دوره‌ی جدید شیمی‌درمانی هزینه‌های سنگینی داره،

بابا تازه می‌خواست از زیر بدهی خونه کمر راست کنه! کاش بی‌خیال دوا درمون می‌شدیم!

از آرمین بعید بود این بی‌انصافی! نمی‌دانست با این حرف‌ها چه آتشی به قلب مادرش می‌زند؟

نمی‌دانست این قامت خسته و رنجور را خم می‌کند؟

می‌دانست! اما روی دلش مانده بود، باید می‌گفت تا کمی آرام شود، باید سنگینی آن‌ها را با

سنگ صبورش تقسیم می‌کرد. مادر بغضش را خفه کرد! کشت! تا صدایش محکم باشد، تا

پسرش را آرام کند.

_ لازم نکرده تو به این چیزا فکر کنی، خدا بزرگه! تو فقط به خوب شدنت فکر کن، همین!

رفت و آرمین چشمانش را با درد بست و روی دستان مشت شده‌اش گذاشت.

اتوبوس که ایستاد بلند شد و به دنبال بقیه‌ی کسانی که منتظر ایستاده بودند، راه افتاد. صدای

آشنایی در گوشش پیچید:

_ آرزیتا خانم؟

برگشت و بادیدن نوید نگاهش را بین در اتوبوس و او ردوبدل کرد، نمی‌توانست به او بی‌تفاوت

باشد، حالا دیگر یک پسر غریبه‌ی مزاحم نبود. بند کیفش را محکم در دستش فشرد و به

طرفش رفت. نیمکت اتوبوس بینشان قرار داشت، سرش پایین بود:

_ سلام... ببخشید دیرم شده، مامان نگران می‌شه.

_ سلام، فکر نمی‌کنم دیر شده باشه، زیاد مزاحمت نمی‌شم. الان که دیگه مشکلی نیست تو ماشینم بشینی، هان؟

رفت و با دست به آزیتا اشاره کرد دنبالش برود! آزیتا از اینکه زود پسرخاله شده بود، حرصش گرفت. مانده بود چه کار کند، نگاه مستاصلش به اتوبوس بود که دور می‌شد و پس از آن به نویدی که آنطرف خیابان منتظرش بود. به آرامی و با تردید قدم برداشت و پس از طی کردن عرض خیابان، در کنار ماشین لاکچری نوید کمی مکث کرد و با تک بوق نوید، در عقب را باز کرد و نشست. نوید حرکت کرد و بدون مقدمه لب زد:

_ برای این انجام که یه عذرخواهی بهت بدهکارم و یه تشکر!

نگاه بی‌حس آزیتا به بیرون از پنجره‌ی کناری‌اش بود.

_ عذرخواهی برای مزاحمت اون روزم و تشکر بابت این‌که نداشتی آرمین بفهمه چی بینمون گذشته...

آزیتا نفسش را بیرون داد و به نیم‌رخش زل زد:

_ مهم نیست، هرچی بود گذشت. فراموشش کنید!

نوید کلمات را گم کرده بود ولی آزیتا ادامه داد:

_ این روزا اون قدر بی‌حوصله‌م که هیچی هیجان‌زدهم نمی‌کنه، حتی این‌که فهمیدم تو بهترین دوست برادرم هستی! این دنیا خیلی کوچیکه... هم کوچیک، هم گرد! از اینجور اتفاقات زیاد پیش میاد.

نوید با تایید سرتکان داد و پلک‌هایش را بازوبسته کرد، با یک دست موهایش را چنگ زد:

_ درسته... دنیا خیلی کوچیکه! ولی الان یه چیزی خیلی برام مهمه...

مکث کرد. آزیتا منتظر شنیدن بقیه‌ی حرفش بود، تقاطعی را دور زد و دوباره روبروی همان ایستگاه اتوبوس پارک کرد و در حالی که دستانش را بر فرمان سوار کرد و نگاهش به روبرو بود لب زد:

_ خیلی برام مهمه که در موردم چه فکری می‌کنی!

لب وا کرد چیزی بگوید که اجازه نداد:

_ البته حق داری! ولی من حاضرم بهت ثابت کنم اولین دختری هستی که بهت پیشنهاد

دوستی دادم! یعنی می‌دونی، نه اینکه دوست دختر نداشته باشم ولی همشون خودشون تمایل

نشون دادن و من به این شرط باهاشون دوست می‌شدم که حد و مرزها رعایت بشه! شاید باور نکنی ولی آرمین هم می‌دونه من آدم بی‌بندوباری نیستم.

آزیتا آب دهنش را قورت داد و به جان ناخن‌هایش افتاد. این حرف‌ها را چرا به او می‌زد؟ مگر چه کاره‌اش بود؟ دستش را مشت کرد تا ناخن‌هایش در کف دستش فرو روند.

— آقا نوید من در مورد شما هیچ فکری نکردم، لازم هم نیست توضیحی به من بدی.

نوید این بار از آینه نگاهش را شکار کرد:

— گفتم که... برام مهمه که چی فکر می‌کنی.

آزیتا نگاه گرفت و نوید ادامه داد:

— می‌دونی چرا برگشتم به ایستگاه اتوبوس؟ چون می‌خوام انتخاب کنی! ناموس رفیق، ناموس خود آدمه، نگاه من از این به بعد بهت اینجوریه! من نون و نمک شمارو خوردم، این چیزا حالیمه،

می‌خوام دیگه به چشم اون پسر مزاحم فرصت طلب بهم نگاه نکنی!

حالا انتخاب کن امروز با اتوبوس می‌ری یا اجازه می‌دی برسونمت؟

آزیتا قدرت تصمیم‌گیری نداشت و با حرف‌هایی که نوید زد، احساس کرد اگر پیاده شود به او بی‌احترامی کرده است، درمانده به ایستگاه خیره شد، نوید که سکوتش را دید، در آینه لبخندی زد و حرکت کرد:

— نترس! امروز چون دیرت شده تا نزدیکای خونه می‌برمت، قرار نیست که هرروز من برسونمت.

لبخندی که روی چهره‌ی دلنشینش نشست کافی بود تا دل دختر جوان را بلرزاند! اما به روی خودش نیاورد و لب زیرینش را گاز گرفت تا مبادا او هم لبخندی گوشه‌ی لبش جاخوش کند و

پرده از راز دلش بردارد. کمی در سکوت گذشت تا نوید به آرمین اشاره کرد و گفت:

— آرمین خیلی توداره و خیلی تعارفی، من تو همین چند ماهی که باهاش آشنا شدم کلی به

اخلاقیاتش پی

بردم، دوست نداره از هیچ کس کمک بگیره، خواهش می‌کنم اگر مشکلی براش پیش اومد به من بگو تا کمکش کنم.

بلافاصله کارتی از جیبش بیرون کشید و به طرف آزیتا گرفت:

— این شماره‌ی منه، پیشت باشه، شاید لازم شد.

با تردید آن را گرفت:

— ممنون ولی...

نگاهش در آینه به نگاه پر مهر و بانفوذ نوید گره خورد، حس شرم و دودلی وجودش را پر کرد، معده‌اش متلاطم شد! نوید با همان لبخندی که هنوز به لب داشت، گفت:

— این قدر تردید نداشته باش، این شماره دادن با اون شماره دادن فرق داره...
خندید و آزیتا این بار نتوانست لبخندش را پنهان کند.

به خیابانی که به کوچه‌شان منتهی می‌شد رسیدند و نوید کنار خیابان پارک کرد:

— می‌دونم دوست نداری کسی ببینه من رسوندمت، درک می‌کنم به هر حال سوتفاهم پیش میاد، خوب نگاه کن کسی نبود پیاده شو، در ضمن خوش حال می‌شم بتونم کاری برای آرمین انجام بدم.

آزیتا سوالات زیادی در ذهنش ایجاد شده بود که فرصتی برای بیان هیچکدام نداشت، موهای روی پیشانی‌اش را زیر مقنعه فرستاد و زبانش را روی لب‌های خشکیده‌اش کشید. نوید برای خداحافظی به سمت او متمایل شد و گیر صورتی شد که از خجالت به قرمزی می‌رفت، بینی کوچک متناسب با لب‌های گوشتی‌اش که خشکیدگی روی آن‌ها به وضوح دیده می‌شد و چشم‌های درشت مشکی که در حصار پلک‌های پرپشت قرار داشتند ترکیب دلربایی را در ذهن ثبت می‌کرد. نگاهش در صورت نوید دو دو زد:

— در هر صورت من به آرمین می‌گم شما رو دیدم و من رو رسوندین، اونموقع یک پسر غریبه بودین و فکر می‌کردم همه چی تموم شده ولی الان نمی‌تونم پنهون کاری کنم...

نوید دستپاچه در جایش تکانی خورد و لحظه‌ای به فکر فرورفت. آزیتا جمله آخر را ادا کرد:

— نگران نباش بدمم چطور بگم. ببخشید که به زحمت افتادین، با اجازه...

جوابی نگرفته بود که نگاهی به اطراف کرد و پیاده شد. تا رسیدن به پیچی از کوچه که دیگر خیابان پیدا نبود، سنگینی نگاه نوید را از پشت سر احساس می‌کرد! سربرگرداند و متوجه شد درست حدس زده، هنوز حرکت نکرده بود! بعد از مکث کوتاهی در پیچ کوچکی ناپدید شد و به خانه رفت، ذهنش پر از افکار ضد و نقیض بود. گاهی اوقات شنیده بود کسانی که مرفه هستند خود دردی ندارند و درد دیگران را هم نمی‌فهمند. برایش عجیب بود نوید مرفه بالاشهری این‌گونه بر طبل رفاقت با پسری از طبقه‌ی پایین می‌کوبد و دوست دارد کمکش کند! تصورش از این افراد چیز دیگری بود!

بلافاصله پس از رسیدن، کیفش را گوشه‌ای گذاشت و به اتاق آرمین نزدیک شد، در زد و صدای

آرمین آن قدر ضعیف بود که به سختی شنید:

— بیا تو...

دستگیره‌ی در را کامل پایین نکشیده بود که با یادآوری شیطنت‌هایی که قبل از بیمای‌اش با هم داشتند، قلبش گرفت و بغضی دوان دوان به حنجره‌اش نزدیک شد! نه... وقت بغض کردن نبود. نفس عمیقی کشید تا احساس منفی خود را به او منتقل نکند! فقط سرک کشید و وقتی او را در حال مطالعه یافت، تنش را کامل به داخل کشید.

— سلام داداش، حالت چگونه؟

آرمین که روی تخت به حالت دراز کش بود، کمی خود را بالا کشید و نشست:

— به به! سلام خانم گل، از احوالپرسی شما!

رفت و کنارش نشست:

— خب حالا لوس نشو، اگه گفتم کی رو دیدم؟

— کی رو؟

نوید فکر می‌کرد اگر با آریتا صحبت کند، آرام می‌شود ولی نشده بود! علاوه بر اینکه آرام نشده بود، حسی دلش را زیرورو می‌کرد و تمام وجوش بی‌تاب بود، دیگر به چه بهانه‌ای می‌توانست او را ببیند؟ می‌توانست بدون دلیل موجه به دیدنش برود؟ نه نمی‌توانست، هنوز به خانه نرسیده بود که دوست داشت برگردد و جایی حوالی خانه‌ی آرمین به انتظار دوباره دیدنش پنهان شود! دیگر حرفی برای زدن نداشت، فقط دوست داشت او را ببیند شاید قلبش آرام گیرد! این افکار از ذهنش می‌گذشت و به خودش نهیب می‌زد:

— چته تو؟ بریز دور این فکرا رو، زشته! خواهر رفیقته‌ها... قول و قراری که با خودت گذاشتی چی می‌شه؟

با خودش حرف می‌زد و با برهان و دلیل، قصد آرام کردن خودش را داشت. اهداف و قرارهایی که با خودش گذاشته بود را به یاد آورد! قراری به نام عشق ممنوع...! به خانه که رسید یادش آمد می‌خواسته به کلانتری برود، ساعت از وقت اداری گذشته بود و باید به فردا موکول می‌کرد. بدون این‌که به دیدن مادر و ریحان که صدایشان از بالکن شنیده می‌شد برود، به اتاقش رفت. کمی روی تخت ولو شد و انگار که چیزی یادش آمده باشد جستی زد و شماره‌ی آرمین را گرفت. پس از چند بوق وصل شد و بلافاصله لب زد:

— چه عجب تنبل خان! بالاخره منت گذاشتی وصل کردی!

صدای خش دار آرمین ساکتش کرد:

– چطوری نوید؟ خوبی؟ شب آرام بخش خوردم صبح اصلاً نفهمیدم زنگ زدی... چه خبر؟
– سلامتی... خودت چطوری بهتری؟
– ممنون بدنمیستم، راستی ممنون که آزیتا رو رسوندی! مسیر دانشگاه که از اون طرف نیست...
قفل کرد! هم از این که آزیتا به این زودی و به این راحتی به آرمین گفته بود، هم از این که
نمی دانست بگوید در آن مسیر چه می کرده، کلمات را با تردید و بدون فکر کنار هم چید:
– نه بابا کاری نکردم پس گفت که من رو دیده... راستش، تو اون مسیر... اونجا یه طب سنتی
هست که می رم برا مامان دارو می گیرم.
از این که توانسته بود از پس دروغ گفتن خوب بربیاید، متعجب شد!
– آهان که اینطور... خب که رفتی دانشگاه، اونجا چه خبر؟ استاد اسراغ من رو نگرفتن؟
نوید پنجه در موهای پرپشتش فرو کرد:
– نه ولی مرجان سراغت رو گرفت، منم حالش رو گرفتم!
سکوت آرمین گواه دلخوری اش بود!
– محلش نداشتم...
آرمین سعی کرد خود را بی تفاوت نشان دهد:
– بی خیال...
نوید اجازه نداد حرفش را تمام کند:
– ببین تو شاید بتونی بی خیال شی، ولی حاجیت که من باشم آفریده شدم برای گرفتن حال
اینجور آدم... پس نصیحت نکن، امشب آرام بخش نخور که صبح میام دنبالت ببرمت
دانشگاه... اوکی؟
لبخند آرمین را از روی لحنش حس کرد.
– از دست تو، باشه... فعلاً.
دکمه قطع اتصال را که فشار داد، با صدای کوبیدن در اتاقش بلند شد و لبه ی تخت نشست، در
باز شد و شوکت سوال برانگیز براندازش کرد:
– تو کی اومدی؟ عجیبه، بی سروصدا شدی؟ ناهار خوردی؟
بی حوصله بلند شد و به او نزدیک شد:
– تازه رسیدم، ناهارم نخوردم.
– از کلانتری تماس گرفتن! تو شماره داده بودی؟

ابروهایش بالاپرید:

_ آره، خب...

شوکت دست‌هایش را پشت کمرش قفل کرد و به آستانه‌ی در تکیه داد:

_ هیچی... گفتن باید ریحان رو ببریم تحویل بدیم.

_ آهان، می‌بینم عزا گرفتین! خب دیر یا زود باید تحویلش می‌دادیم، صاحبش پیدا شده؟

گره‌ای به ابروهایش انداخت و دلخور لب زد:

_ تو که این قدر بی‌احساسی چطور رفتی تو نقش زورو ورش داشتی آوردی؟

دستش را به لبه‌ی در گرفت و لب پایینش را اسیر دندان‌هایش کرد:

_ مامان شوکت؟ عزیزم؟ خب الان هم من در حقش لطف کردم، دیگه ولش نمی‌کنن بره تو

خیابون! تحویل بهزیستی می‌دن تا ازش مراقبت...

حرفش تمام نشده بود که ریحان با بغضی که از چشمانش بیرون زده بود، آمد و به دامن شوکت

چنگ زد و چنان او را محکم گرفت که گویی کسی می‌خواهد به زور او را جدا کند!

نوید با حرص نفسش را بیرون داد و لبخندی زورکی به لب نشانید:

_ به‌به! ریحان کوچولو، خوبی؟

نگاه غمگین مادر به دخترکی بود که انگار از یک کابوس وحشتناک به او پناه آورده بود!

نوید شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که از کنارشان گذشت، لب زد:

_ لطفا آماده‌ش کن، فردا می‌برمش.

به آشپزخانه رفت و با دیدن عذرا که سرامیک‌ها را تی می‌کشید، به آرامی سلام کرد و نشست:

_ سلام آقا... الان ناهارتون رو می‌کشم.

چشم بست تا افکارش را جمع کند، ولی نمی‌شد! بدجور از همه سو درگیری فکری داشت. او با

خودش و با رویاهایش عهد بسته بود هرگز دل به کسی ندهد و در این مورد از خود مراقبت کند!

تصمیم داشت طی چندسال آینده از ایران برود! می‌خواست از گذشته‌اش فرار کند و

نمی‌خواست هیچ چیز به اینجا پایبندش کند!

_ آقا نوید سرد بشه از دهن می‌افته!

از فکر و خیال خارج شد و به سمت بشقاب غذایی که عذرا جلویش گذاشته بود چرخید. به

آرامی شروع به خوردن کرد و فکرش درگیر رابطه‌ی عاطفی بین مادرش و ریحان شد؛ نگران بود که

شوکت دوباره دچار افسردگی شود. صدایش را از طبقه‌ی بالا شنید:

_ نوید این موبایلت خودش رو کشت!

خواست بلند شود که عذرا اجازه نداد:

_ من می‌یارم آقا...

عذرا از آشپزخانه خارج نشده بود که ریحان به حالت دو آمد و گوشی را به طرف نوید گرفت، نوید

قاشق را در بشقاب رها کرد و به طرفش چرخید، لبخندی به نگاه معصومش زد و هم‌زمان با

گرفتن گوشی مچ دستش را هم گرفت که ریحان مقاومت کرد و بعد از رها کردن خود دوید و

رفت. از حرکت او نوید لب‌هایش را قوس داد و صفحه‌ی گوشی را روشن کرد؛ تماس ناموفق از

یک شماره‌ی ناشناس بود! شانه‌ای بالا انداخت و بعد از کنار گذاشتن گوشی مشغول خوردن

بقیه‌ی غذایش شد. با به صدا درآمدن گوشی کلافه شد.

_ عه، اگه گذاشتن غذامون رو بخوریم!

بازهم همان شماره‌ی ناشناس بود! سریع وصل کرد:

_ بله بفرمایید.

کسی آن سوی خط نفس‌زنان و بریده لب زد:

_ الو آقا، منم همون پسر کنار خیابون، که در مورد ریحان ازم پرسیدی...

نوید با چشمان گشاد و دستپاچه بلند شد:

_ خب خب شناختم، بگو...

_ فقط خواستم بگم ریحان دختر فرخ نیست، گول حرفاش رو نخورید!

نوید لب وا کرد چیزی بگوید که با صدای بوق‌های ممتد، متعجب و بهت زده به صفحه خیره شد:

_ ای بابا...

شماره را گرفت ولی در دسترس نبود! چنگی به موهایش زد و نشست. نفهمید منظورش چه بود،

فرخ که بود؟ تماس از کلانتری و حالا این تماس، پاک گیج شده بود! تمام شب آن قدر فکرش

مشغول آن تلفن بود که فراموش کرد به آرمین بگوید که فردا کار دارد و ممکن است نتواند به

دانشگاه برود.

آزیتا در حالی که آماده‌ی رفتن به دبیرستان بود به اتاق آرمین سرک کشید و با دیدن او زیر پتو

آرام به او نزدیک شد، خواست برگردد ولی حس کنجکاوی نگذاشت! کمی از لبه‌ی پتو کنار زد:

_ آرمین؟ مگه نمی‌ری دانشگاه؟

آرمین که همیشه خواب سبکی داشت و هرصدایی را در اطرافش زود تشخیص می داد بدون آن که تکان بخورد با خواب آلودگی لب زد:

_ کلاسامون نه به بعده، نوید قراره بیاد دنبالم...

آزیتا ابرو بالا انداخت:

_ آهان... خیلی خب باشه.

دلش می خواست می توانست بازهم نوید را ببیند! کلاسورش را برداشت و از خانه خارج شد، سوز سردی به صورتش خورد و باعث شد شال گردنش را تا روی بینی بالا بکشد. فکر کرد کاش به بهانه ای تا آمدن نوید صبر می کرد، با این افکار به خودش پوزخند زد و خطاب به خودش زمزمه کرد:

_ بی جنبه! همین بود ادعای ظرفیت داشتنت!؟

امان از وقتی که جدال بین دل و عقل آغاز شود، انسان درمانده می شود بین این مجادله و دوراهی!

آرمین بلند شد و نگاهی به ساعت انداخت، از نه گذشته بود، دستش را به پیشانی گذاشت: _ آخ بازم دیر شد که...

نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و عجیب بود که نوید تماسی نگرفته بود! شماره اش را گرفت و شروع به طی کردن عرض اتاق شد، بعد از چند بوق صدای زنی در گوشش پیچید: _ بفرمایید...

آرمین یک لحظه قفل کرد! گوشی را مقابل صورتش گرفت و به آن نگاه کرد و بعد از اینکه اطمینان پیدا کرد شماره ی نوید را گرفته، دوباره به گوشش نزدیک کرد:

_ سلام ببخشید با نوید کار داشتم.

_ سلام پسر، شما آقا آرمین هستی؟

آرمین گرهی ابروهایش را تنگ کرد و قوسی به لب هایش داد:

_ بله و شما؟

_ من مادرش هستم...

ابرو بالا انداخت و دستپاچه شد:

_ هان، بله... خوب هستین؟ ببخشید جسارت شد نشناختم.

_ اشکالی نداره پسر، برای نوید مشکلی پیش اومده که فعلا نمی تونی باهاش صحبت کنی!

_ چی؟ چه مشکلی؟ آخه دیروز عصر با من صحبت کرد گفت میاد باهم بریم دانشگاه...

صدای شوکت گرفته و غمگین بود!

_ جریان ریحان رو حتما گفته برات...

_ بله بله... خب.

_ صبح زود آوردیم تحویلش بدیم ولی کسی اومده و ادعا کرده پدرشه و از نوید شکایت کرده، الان هم نوید رو بازداشت کردن... باید با وکیل خانوادگی مون صحبت کنم ببینم چیکار می‌تونم بکنم.

نوید با دست ضربه‌ای از روی ناراحتی به پیشانی زد:

_ ای وای... بهش گفتم دردسر می‌شه‌ها، من الان میام اون‌جا...

_ نه پسرم بیای چیکار؟ کاری نمی‌تونم انجام بدی!

_ تا نیم‌ساعت دیگه اون‌جام...

گوشی را قطع کرد و بلافاصله لباس‌هایش را پوشید و کلاه لبه‌دارش را برسر گذاشت. با آژانسی که در محله‌شان بود تماس گرفت و درخواست سرویس داد.

با دیدن مادر به طرفش رفت:

_ من می‌رم تا جایی و برمی‌گردم.

_ صبحونه نخوردی که... مگه دانشگاه نمی‌ری؟

_ نه، مشکلی برای دوستم پیش اومده حالا بعد که اومدم می‌گم برات...

نگاه ناراضی مادر را که دید لب زد:

_ با آژانس می‌رم، می‌دونم که باید خیلی مراقب باشم!

انجام شیمی‌درمانی سیستم بدن را تضعیف می‌کرد و می‌بایست خیلی مراقب باشد که به بیماری عفونی و ویروسی مبتلا نشود. مادر که دیگر چیزی نگفت شالش را دور دهنش پیچاند، و رفت.

نگاهی به سردر کلانتری انداخت، تابه‌حال به چنین جایی نیامده بود! داخل رفت و از راهروی باریکی گذشت. به اطراف سرچرخاند و چشمش به اتاقی افتاد که انگار اتاق رئیس بود. به طرف آن‌جا قدم برداشت که با صدایی متوقف شد:

_ آقا آرمین؟

سربرگرداند و باخانم میانسالی روبه‌رو شد که موهای خرماییش از زیر شال زرشکی‌اش بیرون زده بود و چین‌های ریزی گوشه‌ی چشم‌ها و لب‌هایش دیده می‌شد. به نگاه مهربانش زل زد و آب دهنش را قورت داد، حدس می‌زد مادر نوید باشد.

_ سلام، شما... شما خانم شفیع...

شوکت حرفش را نیمه تمام گذاشت:

_ بله پسرم، درسته... حالت بهتره؟

_ ممنونم به لطف شما...

_ رفتن پیش رییس فایده نداره، نمی‌ذاره ببینیش، با وکیل‌مون تماس گرفتم، قراره وثیقه بیاره...

نگاه آرمین به سمت چشمان زیبا و پر از غم ریحان که به شوکت چسبیده بود، کشیده شد:

_ به به! پس ریحان خانم شمایی؟

ریحان گره‌های روسری کوچکش را محکم کرد و به نشانه‌ی تایید سرتکان داد. لحن کلام شوکت زهرآگین شد:

_ منتظر کسی که ادعا کرده پدرشه رو ببینم، نوید گفت دیشب کسی باهاش تماس گرفته و اسم فرخ رو آورده و گفته گول حرفاش رو نخوریم! یه چیزی این وسط مشکوکه، ریحان هم می‌گه اون پدرش نیست.

آرمین دستی به چانه‌اش کشید:

_ ولی حتما مدرک داره...

شوکت خواست چیزی بگوید که ریحان چنگی به لباسش زد و او را محکم گرفت! نگاهش را پایین کشید، در حال لرزیدن بود! مردمک‌های لرزان و بی‌قرار شوکت ابتدا به طرف آرمین و سپس به سمت مرد ژولیده و نامرتبی که با لبخند خبیثی به ریحان زل زده بود کشیده شد. به طرف ریحان آمد و با صدایی خش دار لب زد:

_ ریحان؟ عزیزم، دخترم...

ریحان بدون این که صدایش دربیاید پشت دستی به اشک‌هایش کشید و پشت شوکت پنهان شد. آرمین متعجب از رفتار ریحان قلبش به دیواره‌ی سینه‌اش فشار آورد و رگ‌های شقیقه‌اش متورم شد! یقه‌ی مرد را گرفت و با عصبانیت او را به دیوار کوباند:

_ مرتیکه چرا دروغ می‌گی؟ تو چه پدری هستی که دختری ازت می‌ترسه؟ هان؟

با تشری از پشت سر رهایش کرد:

_ معلومه چه خبره اینجا؟ مثلا کلانتریه؟

آرمین دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با خشم به طرف صدا برگشت، سروان کلانتری بود که با عصبانیت به آن‌ها خیره بود. خواست چیزی بگوید اما با دیدن شوکت که دست روی قلبش گذاشته و در حال افتادن روی زمین بود به طرفش دوید:

_ خانم شفيعی..._

شوکت به سختی خودش را به صندلی کنار دیوار رساند تا روی زمین رها نشود، قلبش از حرارت آتشی که در چشم‌های ریحان دیده بود، می‌سوخت. با درد چشم باز کرد و او را که حالا از دیدن این اوضاع بیشتر ترسیده بود، در آغوش گرفت. آرمین مضطرب و شوکه به سرعت از آبدارخانه لیوان آبی به او رساند اما شوکت از فشار این درد سابقه‌دار نتوانست لب از لب وا کند. آن قدر هول کرده بود که نمی‌دانست چکار کند. سروان با دیدن اوضاع عصبانی شد و به آرمین توپید:

_ زنگ بزن اورژانس دیگه..._

آرمین شوکه لیوان آب را روی زمین گذاشت و به سرعت گوشی را از جیبش در آورد و شماره‌ی اورژانس را گرفت. مرد شاک‌ی، پوزخندی زد که نیمی از دندان‌های پوسیده‌اش نمایان شد:

_ جناب سروان این فیلمشه! ببین چطور قاپ بچه من رو دزدیده! ای داد بیداد..._

آرمین خواست دوباره به طرفش برود که قبل از او سروان با ابروهای گره کرده و لحنی خشن مرد را مخاطب قرار داد و به طرف اتاقش راه افتاد:

_ بیا تو اتاق مدارکت دوباره باید بررسی بشه..._

مرد این‌پا و آن‌پایی کرد و نگاه زهرآلودش ریحان را نشانه گرفته بود، با تردید به طرف اتاق سروان قدم برداشت و شوکت به سختی و با نفس نفس به آرمین اشاره کرد پیشش برود، سویچ ماشین نوید را به طرفش گرفت، کلمات جان می‌کنند برای ادا شدن!

_ آرمین جان... این دختر رو ببر خونه‌تون بده دست مادرت! همین حالا ببرش، اگه دست اینا بیفته گمش می‌کنم و شاید دیگه نتونم پیداش کنم، خواهش می‌کنم دورش کن... خواهش می‌کنم.

_ ولی آخه... شما..._

_ من رو الان میان می‌برن بیمارستان، ولی این دختر رو اینا ازم می‌گیرن... ببرش! نترس وکیل می‌گیرم نمی‌دارم برات دردسر بشه! تا فردا که نوید بیاد بیرون نگهش دار... خواهش می‌کنم!

آرمین قدرت فکر کردن و تشخیص درست و غلط ماجرا را نداشت، از یک طرف خواهش مادر دوستش بود و از طرفی دخترکی بی‌پناه که هیچ‌کس نمی‌دانست به کجا تعلق دارد! کمی با دلهره فکر کرد، ممکن بود هر لحظه از آن اتاق بیرون بیایند و ریحان را به دست آن مرد بسپارند، قانون بود دیگر!

شوکت از درد به خود پیچید و بار دیگر پلک‌هایش را گشود و نگاه ملتمسش را به نگاه درمانده‌ی آرمین گره زد، انگار در یک لحظه تصمیم گرفت که با چند قدم ناگهانی سوییچ را برداشت و به سرعت ریحان را از آغوش او جدا کرد:

– پس من ریحان رو می‌ذارم خونه میام بیمارستان...

منتظر واکنش او نماند و دست ریحان را کشید و با احتیاط از کلانتری خارج شد. نگاهی به دو طرف خیابان کرد و با دیدن ماشین نوید، ریموت رو فشار داد و سوار شدند. کمی منتظر ماند و به محض آمدن آمبولانس حرکت کرد.

در حیاط را که باز کرد، آذر جلویش ظاهر شد و نگاهش روی ریحان ثابت ماند.

– مهمون نمی‌خوای؟

با سوال آرمین نگاهش را به چشمان او رساند و با تکان دادن سر منتظر توضیح بود.

آرمین دست پشت ریحان گذاشت و به داخل هدایتش کرد:

– این یه امانته از یک دوست! جایی می‌ری؟

آذر از رفتن منصرف شد و کنجکاوانه دنبالشان راه افتاد.

– امانت؟

– مامان برو کارت رو انجام بده بیا، می‌خوام این خانم محترم رو بسپرم دستت و برم.

– کجا؟

ایستاد و در حالی که با لبخندی سرتکان داد، نگاه بهت‌زده‌ی مادر را به سمت خود کشاند:

– پس بریم تو... باید براتون تعریف کنم.

ریحان که هنوز یخ خجالتش آب نشده بود، روی مبلی نشسته و به جای جای خانه چشم می‌تاباند. آرمین همه‌ی ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و امید داشت که مادرش مخالفت نکند.

آذر در سکوت کمی به ریحان و سپس به آرمین خیره شد:

– عجب... برات دردرس نشه؟ تو خودت کم مشکل نداری!

_ نگران نباش، فردا می‌برمش... ولی مادر نوید الان توی بیمارستان تنهاست! باید برم شاید کمکی بخواد...

_ باشه مادر برو... حواسم بهش هست، فقط مواظب خودت باش، زود بیا...

_ قربونت برم مادری... چشم!

_ خدانکنه مادر، برم یه چیزی بیارم براش بخوره...

آرمین بلند شد و دستی به سرریحان کشید:

_ غریبی نکن گل دختر! مامان من خیلی مهربونه، تازه یه خواهر خوشگل و مهربون هم دارم که

ظهر میاد باهاش دوست می‌شی...

لبخند اجباری و کم‌رنگ ریحان را که دریافت کرد، رفت.

به بیمارستان رسید و ماشین را با سختی و بعد از گذراندن ترافیک زیاد در پارکینگ گذاشت،

ظهر شده بود و صدای اذان فضا را پرکرده بود! به سرعت به قسمت اورژانس بیمارستان رفت.

دکتر بالای سرش بود، آرمین جلو رفت و به تخت نزدیک شد:

_ سلام آقای دکتر، حالش چگونه؟

دکتر که در حال معاینه بود، نیم‌نگاهی به او کرد:

_ این بار هم خطر رفع شد، ولی هیجان براش سمه!

شوکت نگاهی به آرمین کرد و بی‌رمق لب زد:

_ امروز خیلی به زحمت افتادی!

_ این چه حرفیه؟

دکتر رو کرد به آرمین و دستانش را در جیب روپوشش گذاشت:

_ چند ساعت دیگه می‌تونید بپریدش خونه، ولی بازم می‌گم خیلی باید مراقب باشه...

_ چشم...

دکتر رفت و آرمین مردمک‌های نگرانش را به نگاه خسته‌ی شوکت گره زد:

_ خانم شفیع‌ی شماره‌ی وکیل‌تون رو می‌دین؟ می‌خوام ببینم تونست نوید رو بیاره بیرون...

شوکت باعجله به کیفش اشاره کرد:

_ بی‌زحمت کیفم رو بدین...

کیف را کنارش روی تخت قرار داد. شوکت کمی نیم‌خیز شد و گوشی‌اش را از داخل کیف بیرون کشید. شماره‌ی وکیل را گرفت و به دست آرمین داد تا با او صحبت کند، آرمین بیرون رفت و بعد از دقایقی بازگشت، انگار راضی به نظر می‌رسید! به تخت نزدیک شد و گوشی را کنار شوکت گذاشت و در نگاه منتظرش زل زد:

– گفت تا فردا باید بمونه... فردا نوبت دادگاه رو که بگیره می‌تونه بیاد، در ضمن... گفت مدارک اون آقا رد شده و برای بررسی بیشتر فرستاده شدن مرکز، خودشم نگه داشتن! فکر کنم بیخود نگران شدیم.

شوکت پلک زد و به آرامی نفسش را بیرون داد:

– خداروشکر... معلوم بود کلکی تو کارشه، به هر حال می‌فرستادنش بهزیستی، می‌خوام سرپا باشم تا بدونم کجا می‌برنش.

– وکیلتون گفت فردا حتما باید ببریمش.

شوکت به اجبار چشم بست و قبول کرد و هنوز برای آرمین کمی گنگ و نامفهوم بود که چرا این زن این‌گونه در پی کمک به این دختر خطر می‌کند! دنبال دلیلی موجه‌تر و منطقی‌تر از یک حس انسان دوستانه بود. یکی دو ساعتی را در بیمارستان گذراند و بعد از انجام کارهای ترخیصش او را به خانه‌شان برد و در این مدت خیلی چیزها فهمید؛ از جمله این‌که بیشتر اقوام شوکت خارج از ایران هستند و جز دوستانی که گاهی آن‌ها را می‌بیند کسی را اینجا ندارد و دلیل این‌که نمی‌تواند از ایران برود رازیست که نخواست از آن پرده بردارد. نزدیک غروب بود و آرمین به خانه برگشت تا ریحان را به خانه‌ی نوید برگرداند. احساس خستگی می‌کرد و به کل از خودش غافل شده بود، یک سرماخوردگی کوچک می‌توانست کار دستش دهد! حتی داروهایش را آن روز به موقع نخورده بود و دعا کرد مادرش متوجه این موضوع نشده باشد. در ورودی را باز کرد و صدای خنده‌های آزیتا لبخندی روی لب‌هایش نشانده، این خنده‌ها زیباترین موسیقی زندگی‌اش بود! آرام به دنبال صداها رفت و به اتاق آزیتا رسید، در حال بازی نون بیار کباب ببر بودند، دستانش را به چهارچوب در زد:

– به به! بدنگذره... مهمونمون در چه حاله؟

آزیتا بلند شد و موهای رها شده دور شانه‌هایش را با یک حرکت به پشت سر هدایت کرد و دست آرمین را گرفت:

– سلام خوبی عزیزم؟ جریان چیه؟ چی شده؟

آرمین با شیطنت سرکج کرد و بالبخند چشمانش را تنگ کرد:

– یعنی می‌خوای بگی از زیر زبون مامان همه چی رو بیرون نکشیدی ها؟

آزیتا مشت آرامی به بازویش زد:

– لوس نشو آرمین... تو که مامان رو می‌شناسی، سربسته حرف می‌زنی، البته تا حدودی می‌دونم ماجرا چیه... ولی خب چی شد؟ نوید آزاد شد؟ مامانش چی؟ خوبه؟

آرمین چانه‌اش را گرفت و فشار داد:

– آزی خیلی خسته‌ام، الانم اومدم ریحان رو ببرم خونه نوید، مامانش رو مرخص کردن...
– ای بابا، این همه راه دوباره می‌خوای برگردی؟ ولش کن زنگ بزن بگو امشب اینجا می‌مونه...
آرمین لب پایش را به دندان گرفت و شانه بالا انداخت:

– نمی‌دونم.

به طرف آشپزخانه رفت و آزیتا دنبالش راه افتاد، بی‌تاب بود که بیشتر بداند، از نوید، از خانواده‌اش، از نیت کاری که انجام داده... اما آرمین بود دیگر، هر وقت خودش میلش بود در مورد چیزی توضیح می‌داد!

– این نوید چه کار عجیبی کرده؟ من که نمی‌فهمم.

آرمین روی صندلی نشست و آزیتا برایش چای ریخت:

– والا منم سردر نمی‌یارم، مادرش که حسابی به این دختر دل بسته و نگران‌ش! راستی مامان کو؟
– رفته مسجد... الهی بمیرم! مامان نگران بود؛ گفت نهار نخورده رفتی، نکنه هنوز چیزی نخوردی؟!
آرمین خودش هم تازه متوجه شده بود که از صبح تا بحال چیزی نخورده بود.

– ای بابا... اصلاً نفهمیدم چطور غروب شد!
– الان برات غذا می‌کشم...

– آزی می‌خوای ببرمت بالا شهر رو ببینی؟ یه عیادتی هم از مامان نوید می‌کنی!
آزیتا که در حال خورد کردن خیارشور و گوجه برای تزیین کتلت‌ها بود، سربرگرداند و ذوق‌زده به آرمین نگاه کرد:

– جان آزی راست می‌گی؟ خیلی کنج‌کاووم پیام!
– آره... بده دیگه اون کتلتارو کشتیمون!

بشقاب کتلت‌ها را جلوی‌ش گذاشت و متعاقب آن نان و ماست و دوغ...

– پس من برم آماده شم...

– این بچه غذا خورده؟

در حالی که از آشپزخانه خارج می‌شد جواب داد:

– آره عزیزم خورده...

صدای به هم خوردن در ورودی خبر از آمدن کسی داد. آرمین نیم‌نگاهی به در آشپزخانه داشت؛ منتظر آمدن مادر بود. صدایش را شنید:

– وای که چه قدر هوا سرد شده! بچه‌م امروز همش بیرون بوده، اصلاً به فکر خودش نیست.

این نگرانی‌های همیشگی‌اش عادی بود!

آرمین صدایش زد:

– مادری؟

دستپاچگی‌اش را حس کرد، خوب مادرش را می‌شناخت! آذر بود و محبت‌های ناب مادرانه‌اش!

آذر بود و نفس‌هایی که به نفس‌های بچه‌هایش بند بود! و دلی که بعد از بیماری آرمین فرو

ریخته بود، حساس شده بود، بی‌تاب شده بود!

در عرض چند ثانیه خود را به آرمین رساند.

– جانم عزیزم! اومدی؟ چه خبر مادر؟ حال مادر دوستت چطوره؟

آرمین خندید و سرتکان داد:

– این قدر هول شدی صدات کردم یه جورابت رو در نیوردی؟

آذر هم خندید، اما تلخ! جورابش را درآورد و روی صندلی نشست:

– چیکار کنم مادر؟ از وقتی رفتی تو فکرتم، تو این هوای سرد هی می‌ری میای...

دستش را روی دست مادر گذاشت و به آرامی فشرد:

– می‌دونم! نگرانی‌هات رو می‌فهمم! ولی مامان آذری که من می‌شناسم همیشه توکل کرده و

همه‌چیز رو به اون بالایی سپرده... بازم به اون بسپار!

آذر سرتکان داد و پلک‌هایش را باز و بسته کرد و فریاد ترس از دست دادن تنها پسرش را پشت

سکوتش پنهان کرد.

آزیتا آماده شد و ریحان را هم آماده کرد و بعد از راضی کردن مادر راه افتادند. آزیتا به محض

نشستن در ماشین نوید به او فکر کرد و غمگین شد.

_ آرمین نکنه مشکل جدی بشه، نوید رو نگه دارن؟
آرمین در آینه کلاهش را روی سرش مرتب کرد و شالش را دور گردنش پیچید:
_ نه وکیل داره، وثیقه داره، در ضمن کاری نکرده، زمانی که ریحان رو برد خودش رفت کلانتری
اطلاع داد! ولی الان به خاطر شکایت اون مرد نگهش داشتن... اون مردی که من دیدم هم به
زودی معلوم می شه چیکاره ست.
آزیتا نفسش را بیرون داد و به طرف ریحان برگشت، به هم لبخند زدند:
_ من تازه با این خانم خوشگل خجالتی دوست شده بودم، کاش چندروزی می موند خونمون...
آرمین آرام لب زد:
_ اونا هم نمی تونن دیگه نگهش دارن، قانونی نیست! قانون می فرسته بهزیستی، بعد اینا می رن
درخواست حضانت می دن.
آزیتا دلش برای ریحان لرزید و باترحم لب گزید! چه گناهی داشت این دختر بچه که باید اینطور
بلا تکلیف و سرگردان باشد؟ حق او و بچه های امثال او در این دنیا پیش چه کسی بود؟ تمام
محبت های ندیده، تمام آغوش های احساس نکرده، سرپناه نداشته، امنیت گم کرده را کجا باید
جستجو می کردند؟
نم چشمانش را گرفت و لبخند تلخی زد! دنیا بود دیگر، گاهی انسان از درک رمز و راز آن عاجز
می شد.

از کنار برج های بلند گذشتند و به محدوده ای که خانه ی نوید آن جا بود رسیدند، آزیتا چشم
چرخاند و خانه های ویلایی را از نظر گذراند، همه چیز شیک و بی عیب بود! خیابان ها، خانه ها،
برج ها، مغازه ها... زیر لب زمزمه کرد:
_ وای چه قدر باکلاسه اینجا!
هوا تاریک و سرد بود، آرمین جلوی یک در بزرگ سفید رنگ ایستاد و ریحان بالاخره صدایش در
آمد:
_ آخ جون رسیدیم.
آزیتا با دیدن محله و خانه های اطراف ابرویی بالا انداخت:
_ اوه اوه، کی می ره این همه راه رو...!؟

عذرا در را برایشان باز کرد. و به آرامی از حیاط بزرگی که سرمای زمستانی نشاط درختانش را گرفته بود، گذشتند.

عذرا دم در ورودی منتظر بود و خوش آمد گفت، نگاه آزیتا به جای جای سالن بزرگ و شیک سرامیکی کشیده شد، مجسمه‌ها و گلدان‌های قیمتی در گوشه و کنار جلب توجه می‌کرد، چند قالیچه‌ی ابریشمی کرم رنگ به شکل نامنظم بین مبلمان کله‌شیری و راحتی انداخته بودند و راه پله‌ی خمیده‌ای که به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد، آرمین و آزیتا بافاصله زیادی از آشپزخانه که نمای آن پیدا بود روی مبلمان راحتی نشستند. ریحان به اتاق شوکت رفت و همراه او برگشت:

_ خاله شوکت بیا ببین چه دوستی پیدا کردم.

آزیتا زیر لب خندید و زیر لب زمزمه کرد:

_ بهش می‌گه خاله، چه راحتی باهاش...

شوکت با لبخندی ملیح به آن‌ها نزدیک شد. آزیتا که حالا ایستاده بود، سلام کرد:

_ سلام به روی ماهت، خوش اومدی دخترم...

رو به آرمین با لبخند گفت:

_ خوش سلیقه هم که هستی!

آزیتا لب‌گزید و آرمین هاج و واج دست‌هایش را تکان داد:

_ هان... نه، یعنی... آزیتا خواهرمه، تازه با ریحان جور شده بود، دوست داشت همراهش بیاد.

شوکت چشمانش گشاد شد و با شرمندگی خندید:

_ ای وای ببخشید، عجله کردم.

آزیتا نگاه از عکس‌های خانوادگی روی دیوار گرفت و نگاه خیره‌ی شوکت را شکار کرد و با لبخند،

کمی خودش را جلو کشید:

_ خواهش می‌کنم، حالتون بهتره؟

ریحان را کنار خودش نشاند و نگاهش به سمت عذرا که با سینی چای و شیرینی وارد شد،

چرخید:

_ ممنون دخترم بهترم، البته من سال‌هاست قلبم مشکل داره دچار شوک عصبی که می‌شم

می‌گیره! آخرشم کار دستم می‌ده...

آرمین ساکت بود، اما آزیتا که همچنان کنجکاو بود بیشتر از این خانواده بداند، ادامه داد:

_ خدانکنه، شما خیلی جوونید این حرف رو نزنید!

با خونسردی به صورت شاداب آزیتا که با فرقی که باز کرده بود و شال سبز لجنی زیباتر نشان می‌داد، زل زد:

— گاهی وقتا روزگار اتفاقی رو رقم می‌زنه که می‌تونه آدم رو یه شبه پیر کنه!

مکثی کرد و ترجیح داد بحث را عوض کند!

— بفرمایید چاییتون سرد نشه...

آزیتا خلع سلاح شد و نتوانست سوالی بپرسد، بعد از خوردن چایی بلند شدند و آرمین اصرار شوکت را برای بردن ماشین نوید قبول نکرد، آژانسی گرفتند و به خانه برگشتند.

شوکت به آرمین گفته بود که صبح به همراه وکیلش می‌رود و آرمین به واسطه‌ی داروهایی که خورده بود، نتوانست صبح زود بیدار شود. حسابی از درس و دانشگاه عقب افتاده بود و از طرفی باید برای ادامه‌ی درمان پیش پزشکش می‌رفت و از وضعیت بیماری‌اش مطلع می‌شد. به محض بیدار شدن، برای پیدا کردن گوشی غلت زد و آن را از روی میز کنار تختش برداشت. هنوز چشمانش کاملا باز نشده بود. احساس کرختی و بی‌حسی داشت و سرش درد می‌کرد، به سختی بلند شد و نشست. با دست پیشانی‌اش را کمی ماساژ داد. شماره‌ی وکیل را گرفت ولی خاموش بود، شماره‌ی نوید هم خاموش بود، از تخت پایین آمد و خواست از اتاق خارج شود که سرش گیج رفت و وسط اتاق رها شد!

آزیتا سرکلاس درس همه‌ی حواسش به جریانات دیشب و دیروز بود، به کاری که نوید انجام داده بود و دلبستگی مادر نوید به ریحان، به آن خانه و تجملاتش، به محیط لاکچری که در آن زندگی می‌کردند، برایش عجیب بود که نوید و مادرش با آن زندگی تجملاتی این‌گونه برای حمایت از یک دختر بدسرپرست خود را به دردسر انداخته‌اند. دوستش با آرنج به کتفش زد تا او را از فکر خارج کند:

— عه چته؟

— اسگول کجا سیر می‌کنی؟ چندبار تا حالا نگات کرده! الانه که یه سوال ازت بپرسه.

— خب که چی؟ فوقش بلد نیستم می‌شم اسباب خنده‌ی شما...

صدای خانم اسدی، دبیر جغرافیا ساکتشان کرد:

— خانما صحبت نباشه...

با پایان کلاس تصمیم گرفت وسایلش را جمع کند و به نیمکت خالی که آخر کلاس قرار داشت برود؛ ساعت بعد شیمی داشتند و می‌خواستند از حصار توجه آقای رستمی فرار کند. همه‌ی بچه‌ها تقریباً فهمیدند دلیل حرکتش چیست! سحر قبل از اینکه آقای رستمی بیاید رفت تا با او صحبت کند:

– این کارا چیه آزی؟ چرا اومدی اینجا نشستی؟ باور کن ما قصدمون فقط شوخی کردن بود.

آزیتا با خونسردی کتابش را باز کرد و سرش را به نشانه‌ی منفی بالا برد:

– نه بابا، کاری به حرف شما ندارم، احساس می‌کنم اینجا راحتترم...

سحر با حرص لب زد:

– حقا که لجبازی! اصلا هرکار می‌خوای بکن.

با ورود آقای رستمی همه بلند شدند، ولی آزیتا بی‌خیال نشسته بود، می‌دانست دیده نمی‌شود.

رستمی مثل همیشه دقایقی را به گذراندن و مرور کردن قسمت‌هایی از دروس قبل گذراند و بلند

شد ایستاد تا درس را شروع کند. در هنگام درس دادن نگاهش را به سقف، دیوار، زمین، کتاب

هرجایی گیر می‌داد تا کمتر به دخترها نگاه کند. اما جای خالی آزیتا روی نیمکت جلو آن قدر

مشهود بود که از چشمش دور نماند، نگاهی به بغل‌دستیش کرد:

– خانم معینی نیومده؟

او که انگار منتظر این سوال از جانب مرد جوان بود، سریع لب زد:

– چرا آقا، اون آخر نشسته!

دخترها زیرپوستی خندیدند و آزیتا بلند شد:

– سلام آقا، هستم.

رستمی کمی جاخورد اما به روی خودش نیاورد و به تکان دادن سر اکتفا کرد. حین درس دادن

فرمولی روی تخته نوشت:

– کسی می‌تونه بگه این فرمول چه عنصر ترکیبی می‌سازه؟

همه ساکت شدند، آزیتا با اینکه پاسخ را می‌دانست سکوت کرد و بدون هدف به کتاب نگاه

می‌کرد! یکی بلند شد و جواب داد. رستمی تحسینش کرد و بعد از توضیحات لازم پشت میزش

نشست تا از چند نفر سوال بپرسد. آزیتا در دل دعا کرد او را صدا نزند، از خودش بدش آمد که

این‌گونه تحت تاثیر حرف دوستانش قرار گرفته، اما به هر حال خوشش نمی‌آمد کسی در موردش

فکر نامربوط بکند، می‌خواست به آن‌ها ثابت کند، نظری به رستمی ندارد و اگر فعالیتی در کلاس انجام می‌داده برای جلب توجه نبوده.

سه نفر را صدا زد و باید می‌رفتند وسط کلاس می‌ایستادند و از هرکدام چند سوال می‌پرسید، با صدا کردن اسم آزیتا نگاه درمانده‌اش را شکار کرد و گفت:

– ازشون سوال بپرس.

این را گفت و خودش شروع به یادداشت مطالبی در دفترش کرد، آزیتا حرص خورد، اصلاً حوصله نداشت. به ناچار چند سوال پرسید که زنگ پایان کلاس به صدا درآمد و نفس راحتی کشید. رستمی بدون حرف کلاس را ترک کرد. سحر و چند نفر دیگر دور آزیتا جمع شدند و هر کدام چیزی گفتند:

– آزی خوب حالش رو گرفتی!

– بیشعور این کارا چیه؟ نمی‌خوای پاس بده این‌ور!

– آزی کلا بالاخونهت رو دادی اجاره!

سحر که دیگر نمی‌خواست او را برنجاند، خطاب به بقیه گفت:

– خفه می‌شید یا خفه‌تون کنم.

آزیتا خندید و با تمسخر سرتکان داد:

– ندید بدیدا... شماها مگه از یه کره‌ی بدون مرد افتادین پایین آخه؟ خجالت داره بخدا...

دست سحر را گرفت و به دنبال خود کشاند تا به حیاط بروند. در حال گذشتن از آبدارخانه بودند که صدای رستمی را شنیدند:

– تا عید که هستم...

با لیوان چایی خارج شد و به سمت دفتر رفت و سحر و آزیتا متعجب به هم نگاه کردند و در یک زمان باهم لب زدند:

– می‌خواد بره؟

آزیتا حق به جانب شد:

– بفرما سحرخانم، دیدی همتون توهم زدین، برو به اون دوستای خل و چلت هم بگو...

سحر دست به کمر زد و متفکر شد:

– آخه خیلی توجهاتش به تو تابلوه، نمی‌دونم والا...

– گم شو بریم بابا، تابلوه تابلوه...

سحر به سمت آبدارخانه رفت و سرک کشید،

– چیکار می کنی؟

– آزی بیا از بابا یحیی بپرسیم، داشت برا اون می گفت.

آزیتا دستش را گرفت و دنبال خود کشاند:

– سحر زشته دیوونه...

ولی خوب می دانست سحر تا ته این ماجرا را نفهمد ول کن نیست. خیلی سریع ماجرای رفتن

آقای رستمی از مدرسه، بین بچه ها پیچید و آزیتا کاملاً خود را بی تفاوت نشان می داد. بعد از

پایان مدرسه عجله داشت به خانه برسد و بفهمد نوید آزاد شده یا نه و به سر ریحان چه آمده! با

کلید در حیاط را باز کرد و قدمی به داخل گذاشت که با صدای معصومه خانم همسایه ی روبرو به

طرفش برگشت:

– خوبی دخترم؟

– سلام معصومه خانم ممنون، بفرمایید تو...

این پا و آن پای کرد و کلمات را در دهنش مزه مزه کرد، آزیتا اخمی سوال برانگیز به چهره اش

نشست:

– چیزی شده معصومه خانم؟

بالاخره لب وا کرد و دستانش را به جان هم انداخت:

– هیچی... یعنی خواستم بگم مامانت با آرمین رفته دکتر، اگه دیدی نیستن نگران نشو!

مردمک های سیاه آزیتا لرزید و دستان بی رمق و سردش، روی دستان زن همسایه نشست:

– تورو خدا معصومه خانم! نکنه داداشم چیزیش شده؟

– نه عزیزم، آروم باش، چیزی نشده، فقط انگار فشارش افتاده بود.

آزیتا او را رها کرد و به سرعت به طرف ورودی خانه دوید. سراغ تلفن رفت و شماره ی آرمین را

گرفت اما از اتاق خواب صدایش را شنید. مانده بود چکار کند، شماره ی پدرش را گرفت و بعد از

چند بوق وصل شد:

– الو بابا...

– جانم دخترم؟ اومدی خونه؟

_ آره بابا، تو هم پیش آرمینی؟ حالش خوبه؟
صدای گرفته‌ی پدر چنگ می‌زد به قلبش و دلش آتش می‌گرفت!
_ نگران نباش عزیزم، خوبه... الان دیگه کارش تموم می‌شه میایم.
دستش را روی قلبش گذاشت و نفسی نه‌چندان آسوده کشید، به دیوار تکیه داد و سرش را روی
زانوهایش گذاشت. این درد زیادی عمیق بود! این مصیبت زیادی بزرگ بود! مرگ را برای خودش
می‌خواست اما برای برادرش نه! بدون این‌که سعی در پاک کردن اشک‌هایش داشته باشد، خدا را
از اعماق وجوش صدا زد! با قلب پاکش صدایش زد!

با شنیدن زنگ موبایل آرمین، دستی به اشک‌هایش کشید و به طرف اتاقش رفت. گوشی روی
تخت بود، آن را برداشت و با دیدن اسم نوید دوباره آن را سرجایش گذاشت! خودش هم نفهمید
چرا خوشحال شد! دلش می‌خواست جواب بدهد اما تردید داشت، تماس قطع شد و خواست از
اتاق خارج شود که دوباره تماس گرفت، دل به دریا زد و انگشتش را روی آیکون سبز گوشی فشار
داد:

_ الو آرمین؟

آزیتا نفس عمیقی کشید و با دستمالی ته‌مانده‌ی اشک‌هایش را پاک کرد:

_ سلام آقا نوید!

نوید متعجب شد:

_ س... سلام، خوبین؟

_ خداروشکر انگار مشکلتون حل شد؟

_ ممنون، آره یک ساعتی می‌شه اومدم بیرون...

_ من دبیرستان بودم، انگار آرمین حالش بد شده بردنش دکتر، وگرنه میومد دادگاه...

_ جدی؟ چرا آخه؟ کجا بردنش؟

_ نمی‌دونم ولی بابا گفت الان میان خونه، راستی؟

_ جانم...

مکشی کرد و انگار احساس کرد حرف بدی زده:

_ ببخشید... بله.

آزیتا خنده‌اش گرفت، لب‌گزید و با شرم لب زد:

_ ریحان چی شد؟

_ متاسفانه فعلا تحویل بهزیستی داده شده ولی مامان تا اونجا همراهش رفت و گفته می‌خواد
بازم بهش سر بزنه...
آزیتا نفس پر آهی کشید:
_ که اینطور، حیف شد!
_ نمی‌دونستم از ریحان هم چیزی می‌دونید.
آزیتا یادش آمد که نوید تازه آزاد شده و حتما از جریانات دیروز خبر ندارد و مادرش هنوز فرصت
نکرده برایش بگوید.
_ ریحان دیروز اینجا بود، شبم با آرمین رسوندیمش خونه‌تون و برگشتیم.
_ واقعا؟
با صدای به هم خوردن در حیاط متوجه آمدن خانواده‌اش شد و هول شد:
_ ببخشید انگار اومدن! می‌خواین پشت خط بمونید تا آرمین بیاد؟
انگار او بیشتر از آزیتا دستپاچه شد:
_ نه نه! بعد تماس می‌گیرم، خداحافظ.
_ باشه بسلامت.
از اتاق خارج شد و با دیدن آرمین، مردمک‌هایش لرزید!
به سختی جلوی اشک‌هایش را گرفت:
_ تو که دیشب خوب بودی؟ چی شدی یه هو؟
آرمین روی مبل نشست:
_ خوبم نگران نباش!
_ نوید تماس گرفت، ول کن نبود جواب دادم.
ابروهایش بالا پرید:
_ پس آزاد شد، خدا روشکر...
آذر از اتاق خواب بیرون آمد و به طرف سرویس رفت:
_ آزیتا مادر، اون میز رو بچین!
_ ناهار نداریم که...
آرمین به جای آذر جواب داد:
_ بابا رفته کباب بگیره شکمو!

آذر در حالی که به فرق سرش مسح می‌کشید از سرویس خارج شد:
_ دیدی که دکتر چی گفت، باید تقویت بشی، از آلودگی‌ها دوری کنی، فست‌فود و غذای چرب هم

نخوری... سرماخوردگی یا هر بیماری ویروسی عفونی هم برات سمه...
آزیتا قلبش به قفسه‌ی سینه‌اش فشار آورد! برادرش جاننش بود، نفسش بود! نفسش بالا نمی‌آمد وقتی او را در معرض این همه محدودیت می‌دید. به آشپزخانه رفت و آنچه لازم بود روی میز چید. روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت. چشمانش را پرورد بست و پشت پرده‌ی تاریک چشمانش حسی که به نوید داشت رو گرفت، وسط این مصیبت این دیگر چه حسی بود؟ آن هم به کسی که عقل و منطقش او را رد می‌کرد. با حس دستان کسی روی موهایش سربلند کرد و در نگاه آرام برادر لبخند زد، اما تلخ!

_ نبینم ناراحت باشی خواهری؟

_ نه، خسته‌ام...

آرمین نشست و تکه نانی برداشت.

_ از درسات چه خبر؟ حواست به کنکور که هست؟ کمک خواستی بهم بگو...
بی‌قرار بود. دست‌هایش را روی هم گذاشت و خیره در نگاهی که مدت‌ها بود شیطنت نمی‌کرد، لب زد:

_ تو فقط و فقط یک وظیفه داری، اونم اینکه که خوب شی! می‌فهمی؟

آرمین طوفانی که در چشمان خواهرش بود را به وضوح می‌دید، صدای تپش‌های نامنظم قلبش را می‌شنید و درد را می‌بلعید و در خود می‌ریخت!

او اراده کرده بود که خوب شود، اما خودش هم خوب می‌دانست باید از سدی به نام مرگ بگذرد... سدی به نام مرگ!

بعد از خوردن ناهار به اتاقش رفت و لبه‌ی تخت نشست. گوشی را برداشت تا با نوید تماس بگیرد، ابتدا پاسخ پیام‌هایی از دوستان و آشنایانی که همیشه به او لطف داشتند، را داد. شماره‌ی نوید را گرفت ولی خاموش بود، صفحه‌ی مجازی‌اش را چک کرد. پیغامی از یک اکانت ناشناس داشت!

_ سلام، خوبی؟

کمی فکر کرد، اما نتوانست او را بشناسد، شماره‌اش هم نامعلوم بود. در هرصورت تایپ کرد.

_ سلام، ممنون... عذر می‌خواهم به جانیاوردم.
و از آنجایی که افلاین بود، خارج شد و گوشی را روی میز کنار تخت گذاشت.

خسته بود و ناراحت! تلاش پدر و مادرش برای پنهان کردن موضوعی که دکتر با آن‌ها مطرح کرده بود، اثری نداشت و آرمین خودش پیش دکتر رفته و خواهش کرده بود که در جریان کامل بیماری‌اش قرار بگیرد. دکتر به او گفته بود دوره‌ی بعدی شیمی‌درمانی را با داروهای قوی‌تر و پرهزینه‌تر باید آغاز کند، خوب می‌دانست چه در دل پدر و مادرش می‌گذرد، او تلاش می‌کرد فقط امیدوار باشد و به چیزی جز خوب شدن فکر نکند، کتابی که حمید به او داده بود در ایجاد روحیه و بالابردن امیدواری‌اش تاثیر چشم‌گیری داشت. جمله‌ای از آن مدام در ذهنش تکرار می‌شد.

"من با امید کم آمدم و با اعتقاد به معجزه بیرون رفتم. (من یک نجات یافته ام - صفحه ۳۴)"

روی تخت دراز کشید و کتاب را از بالای تختش برداشت و آن را باز کرد.

"شیمی‌درمانی دردناک بود. مبارزه با سرطان هرگز آسان نیست؛ چون سرطان یک عفونت و زخم خارج از بدن یا باکتری و ویروس نیست که ریشه کن شود. برای مبارزه با این بیماری می‌بایست علیه بدن خودم و سلول‌های خودم می‌جنگیدم. تنها راه نجات خودتخریبی بود. (من یک نجات یافته ام - صفحه ۱۹۱)"

پلک‌هایش روی هم سر می‌خوردند، کتاب را بست و دیگر چیزی نفهمید. آذر و اکبر ظلمانی‌ترین لحظات زندگی‌شان را پشت سر می‌گذاشتند و درد را در اعماق قلبشان حس می‌کردند. با شنیدن حرف‌های دکتر، دنیا برایشان شد تنگ‌ترین سلول دنیا! آزیتا رفت کنار سجاده‌ی مادر نشست و اشک‌هایش را با گوشه‌ی چادرش پاک کرد.

_ مامان دکتر چی گفت؟

نگاهش به نقطه‌ی نامعلومی حوالی سجاه‌اش بود.

– چی می خواستی بگه مادر؟ بچه‌م داره جلو چشمم آب می شه، کی تونسته زیر این جور دردا دووم بیاره؟

آزیتا آرام اشک ریخت و به صدای زجه‌های قلبش گوش سپرد، اما زبانش سعی در آرام کردن مادر داشت:

– مامان خودت همیشه می گفتی ناامیدی گناهه، من می دونم آرمین خوب می شه... خوب می شه!

سر روی زانوی مادر گذاشت تا از وحشت کابوسی که در آن گرفتار شده بودند، کمی بکاهد. دست مادر را که روی سرش احساس کرد، چشم بست و در تاریکی پشت پلک‌هایش آرام گرفت! نزدیک غروب بود، آرمین بعد از خواب کوتاهی که داشت می خواست برای گرفتن وضو از اتاق خارج شود که موبایلش زنگ خورد. برگشت و با دیدن اسم نوید آیگون سبز اتصال را فشار داد:

– الو نوید؟

– چطوری آرمین؟ بهتری؟

– ممنون تو خوبی؟ شرمنده نشد صبح پیام، می دونستم وکیلتم هست.

– می خوام ببینمت، حالش رو داری پیام دنبالت؟

– باشه بیا...

– می بینمت، فعلا...

گوشی را گذاشت و بیرون رفت، مادر کنار در ورودی آشپزخانه مشغول سبزی پاک کردن بود. با دیدن آرمین زل او شد:

– بهتری؟ تونستی بخوابی؟

– خوبم... آزی نیست؟

– نه رفته پیش زهرا درس بخونه...

شانه‌ای بالا انداخت و به سرویس رفت تا وضو بگیرد. بعد از خواندن نماز یاد ناشناسی افتاد که حالش را پرسیده بود، آماده شد و به انتظار نوید لبه‌ی تخت نشست و صفحه‌ی گفتگوهایش را باز کرد، آنلاین بود و پاسخ داده بود:

– یه دوست، یه آشنا که نگران حالتونه!

آرمین که فکر کرد کسی قصد سر به سر گذاشتنش را دارد، تایپ کرد:

– ممنون ولی جالبه که نمی خوای بشناسمت!

سین شد و ایزتایپینگ...

_ خوب شو!

آرمین لب و لوجه‌اش را آویزان کرد و تصمیم گرفت تا آمدن نوید با او صحبت کند:

_ چشم! ولی همش دست من نیست.

_ نمی ترسی؟

_ از چی؟

_ مرگ...

_ نمی دونم، یه خواب عمیق ابدیه دیگه!

_ کاش فقط یه خواب بود!

_ پس چیه؟

_ مرگه، مرگ!

_ آره، مرگ خواب نیست، ولی بازم نمی ترسم، بالاخره یه جورى می شه دیگه!

_ ولی تو باید زنده بمونی و به داد قلب من برسی!

_ قلب تو؟!!

_ آره، قلب من بهونه‌ت رو می گیره! زورم بهش نمی رسه!

آرمین مات صفحه بود. ناشناسی که حرف از عشق می زد! چند دقیقه از صفحه‌اش خارج شد و

دوباره برگشت و تصمیم گرفت به او بفهماند که او را جدی نگرفته، تایپ کرد:

_ یه کم خودت رو تقویت کن که زورت بهش برسه.

آفلاین شد و به فکر فرو رفت، هیچ حدسی نمی توانست بزند، با دیدن تماس نوید آن را رد کرد.

بلوزش را برداشت و بیرون رفت.

نوید ماشین را روشن نگه داشته بود و آهنگ‌های روی ضبط ماشین را عقب و جلو می کرد،

نزدیک غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت. با باز شدن در ماشین متوجه آمدن آرمین شد.

_ به! چطوری داداش؟

آرمین با لبخند نشست و در را بست:

_ قربونت تو خوبی؟

_ ای منم بد نیستم.

پا از روی ترمز برداشت و آرام حرکت کرد، نگاهش به جلو و در امتداد کوچه بود که آزیتا را دید که از روبه‌رو می‌آمد، از کنارش رد شدند و نگاه گره شده‌ی آزیتا روی نوید از چشم آرمین دور نماند. ابرویی بالا انداخت و خودبه‌خود لب زد:

— از وقتی من حوصله درس رو ندارم اونم ازم کمک نمی‌خواد! می‌دونم به خاطر وضعیت من کلی از تمرکزش کم شده...

نوید که هنوز گیر نگاهی بود که هر بار دیدنش لرزه‌ای بر احساس محکم در مشت گرفته‌اش می‌افکند، به جلو خیره شد و آرام زمزمه کرد:

— خواهره دیگه، خواهر داشتن نعمته...

— خواهر برادرت چند وقته از ایران رفتن؟

نوید غرق در افکارش با صدای آهنگی که از ضبط ماشین در حال پخش بود، سرتکان می‌داد:

— کجایی؟ فهمیدی چی گفتم؟

نوید به خودش آمد و با نیم نگاهی به او لب زد:

— از وقتی کوچیک بودم... خاطره‌ی زیادی ازشون ندارم.

— مادرت چی؟ دلتنگی نمی‌کنه؟

— چندباری تلاش کردن مامان رو راضی کنن بره پیششون ولی مامان قبول نکرده، اونا هم کارو

زندگی راه انداختن نمی‌تونن برگردن، توی اسکایپ و فضای مجازی با هم در ارتباطن...

نفسش را پر آه بیرون داد:

— مامان چندسالی افسردگی شدید گرفت، اومدن چندوقتی پیشش موندن ولی نتونستن

راضیش کنن باهاشون بره، یه جورایی گیر منه...

آرمین فهمید رازی وجود دارد که نوید دوست ندارد آن را بازگو کند، سکوت کرد و ترجیح داد

بیشتر کنجکاوی نکند. نوید کنار خیابان، روبروی کافی‌شاپی پارک کرد. پیاده شدند و سوز سردی

که می‌آمد روی پوستشان دوید.

— اوه، چه سرد شده...

نوید این را گفت و جلوتر راه افتاد. از ورودی کافی‌شاپ گذشتند و با نگاهی به فضای آرام و

رمانتیک کافه روی میزی کنار دیوار چوبی کافه نشستند.

— برای ریحان که اذیت نشد؟

نوید آدم‌های کافه را از نظر گذراند:

– چون از جا و مکانش اطلاع داره و می‌دونه جاش خوبه، خیالش راحت‌تر ولی گیر داده حضانت بگیره!

نگاهی به گارسون کافه که برای گرفتن سفارش آمده بود انداختند، آرمین رو به نوید گفت:

– من برام فرقی نداره هرچی دوست داری سفارش بده.

نوید دوتا قهوه با کیک سفارش داد و به ادامه‌ی حرفش برگشت:

– دادگاه برامون نوبت زده، من مطمئنم مدارک اون مرد جعلیه! ولی خیلی دوس دارم بفهمم اگه پدرش نیست، ریحان رو از کجا آورده...

آرمین شانهای بالا انداخت:

– خب فکر کنم خیلیا از بدبختی بچه‌هاشون رو می‌فروشن! ای بابا فکرشم حالم رو بد می‌کنه!

نوید خواست چیزی بگوید که با سروصدا و خنده‌ی سه دختر جوان زل آن‌ها شد و لب زد:

– رو آب بخندین هی...

آرمین خندید:

– حالا هی نگاهشون نکن، هوا ورشون می‌داره تورت می‌کنن!

نوید لب‌هایش را جمع کرد و پوکرفیس شد:

– نه بابا، چند وقته دیگه حال و حوصله این جور سرگرمی‌ارو ندارم، اون چندتایی که داشتم هم

دارم ردشون می‌کنم!

آرمین متعجبانه لب زد:

– نه بابا، متحول شدی!

قهوه‌اش را سر کشید و در چشمان آرمین خیره شد، جدی و آرام لب زد:

– آرمین؟ به نظرت می‌شه جلوی عشق رو گرفت؟

آرمین که از سوالش غافلگیر شده بود، در حالی که قهوه‌اش را هم می‌زد گفت:

– نه، فکر نمی‌کنم!

– تو شده تا حالا با یکی دو نگاه دلت بلرزه؟

آرمین به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. فنجان قهوه را به لب‌هایش نزدیک کرد و چشمانش را به

نشانه‌ی تایید بست. نوید هیجان زده شد:

– جان من؟ خب تعریف کن...

– چندسالی ازم کوچیک تر بود، تازه به محله مون اومده بودن و خیلی زود با آزیتا دوست شد. ولی قبل از این که کسی از احساس من خبردار بشه، فهمیدم نامزد داره و طولی نکشید از اون جا رفتن!

نوید مغموم دست هایش را زیر چانه اش گذاشت:

– ای بابا... چه بدشانسی هستی تو!

در مردمک های نافذ و مشکی نوید خیره شد و موهای مشکی ژل زده اش را از نظر گذراند، پیرهن زرشکی چسبانش بیش از پیش جذابش کرده بود.

– اهوم، البته من فراموشش کردم، چون چیزی بینمون نبود.

نوید دمق از فهمیدن ماجرای عشقی آرمین، لب هایش را آویزان کرد و تکه ای کیک در دهان گذاشت. آرمین برایش جالب بود که نوید از این سوالات می پرسید.

– خب حالا خودت بگو ببینم جریان چیه؟ نوید و عشق؟ باورم نمی شه!

نوید ابروهایش بالا پرید و مانده بود چه بگوید:

– من؟ نه... همینطوری پرسیدم، یعنی می دونی؟

آب دهنش را قورت داد و با تردید ادامه داد:

– به یک دلیل خاص تصمیم گرفتم هیچ وقت عاشق نشم! آخه من نمی خوام این جا دلبستگی

داشته باشم! کلا با عشق مخالفم، دارم با دلم کلنجار می رم.

آرمین سرتکان داد:

– چرا؟

نوید پنجه در موهایش فرو برد. به صندلی تکیه داد و پلک هایش را محکم باز و بسته کرد:

– تکلیفم با خودم روشن نیست!

آرمین در سکوت نگاهش کرد و نوید سعی کرد بحث را عوض کند.

– راستی دکترت چی گفت؟

نگاهش را گرفت و به لبه های فنجان که انگشتانش حصار آن شده بود، گره زد:

– باید برم برای ادامه ی شیمی درمانی، البته با داروها و تزریقات خیلی پرهزینه تر! این قدر که

برای بابا ناراحتم که باید این هزینه ها رو جور کنه برای خودم ناراحت نیستم.

نوید دلش گرفت ولی هیچ کلمه ای پیدا نمی کرد که بتواند او را آرام کند، بعضی وقت ها اتفاقات

آن قدر حقیقی و جدی جریان پیدا می کنند که نمی شود آن ها را کم رنگ جلوه داد، فقط باید آن ها

را همان‌گونه که هستند پذیرفت. بیماری آرمین، غم این مصیبت و هزینه‌های سنگینش حقیقتی بود که نمی‌شد انکارش کرد و با یک دلداری ساده از آن رد شد. ترجیح‌داد بقیه‌ی قهوه‌اش را تلخ بنوشد، تلخ چون روزگار رفیقش!

— همه‌ی آدما یه قصه‌ای دارن، نمی‌شه گفت قصه‌ی کی بهتره یا بدتره! مهم اینه که همه‌ی قصه‌ها فرازونشیب دارن.

آرمین به او لبخند زد:

— آخه تو چه قصه‌ی پر فراز و نشیبی می‌تونی داشته باشی؟

نوید در جوابش چشم‌هایش را بست و سرتکان داد:

— منم قصه دارم، زمانش برسه برات تعریف می‌کنم.

آرمین که خصلت کنجکاوی بیجا در وجودش نبود و آرامش ذاتی‌اش او را نسبت به زندگی دیگران بی‌تفاوت کرده بود، راحت از کنار ناگفته‌های نوید گذشت:

— فردا شاید یه سر برم دانشگاه...

— جدی؟ خوبه میام دنبالت باهم می‌ریم.

— از این دخترای دور و ورت ببین کدوم یکی جزوه‌هاش کامله، برام بگیر ببرم خونه بنویسم. نوید به او دهن کجی کرد:

— باز که تیکه انداختی! اصلا از مرجان جونت بگیر!

آرمین با شنیدن اسم مرجان ناراحتی زیر پوست صورتش دوید و نوید آن را به وضوح احساس کرد:

— والا خب، مگه چیه؟ اصلا شما که با هم قهر نیستید.

— قهر نیستم ولی حوصله‌ش روهم ندارم.

نوید خیره در چشمانش لب زد:

— تو دوسش داشتی، هنوزم داری! واقعا نمی‌فهمم چرا انکار می‌کنی...

— من انکار نکردم، اگر دوسش داشتم به عنوان یک دوست بود مثل تو... احساسی فراتر از این نبوده و نیست.

نوید سوییچ و گوشی‌اش را برداشت و بلند شد:

— خیلی خب پاشو بریم.

نوید به طرف صندوق رفت که آرمین کتفش را گرفت و خود را به او رساند:
_ این سری دیگه نوبت منه حساب کنم.
نوید می‌دانست اصرارش باعث ناراحتی آرمین می‌شود، مخالفتی نکرد.
_ باشه، پس می‌رم تو ماشین تا بیای.
نوید در حال چت کردن بود، آرمین که کنارش نشست لب زد:
_ بچه‌هان... همون اکیپ که رفتیم کوه، سیامک داره اصرار می‌کنه امشب برم پارتنی ولی حوصله ندارم.
_ سیامک کدوم بود؟ همون که با خواهر سونیا بود؟
_ آره خودشه...
آرمین نگاه بی‌رمقش را به سمت خیابان کشاند:
_ این دختره، سونیا رو هم همیشه با خودش میاره؟
نوید گوشی را قسمت جلوی فرمان گذاشت و در حالی که نیم‌نگاهی به آرمین داشت، حرکت کرد:
_ نه بابا، اونا اینجور که از سمانه شنیدم پدر و مادر سختگیری دارن، کلی باید بیچونه تا بتونه بیاد...
_ اسم خواهرش سمانه بود؟
_ آره...
آرمین باتفکر به نیم‌رخ نوید زل زد:
_ نوید؟ به نظرت عجیب نیست که سونیا اونقدر به من فکر کرده که پاشده اومده بیمارستان؟
نوید نگاهی به چپ و راست کرد و برای فرار از ترافیک در یک فرعی پیچید:
_ عجیب که هست ولی خب حتما خوشش اومده دیگه... تو هم که بی‌عرضه! یه حرکتی نزدی دلش خوش شه!
آرمین تک‌خنده‌ای کرد:
_ اونوقت که سالم بودم اهل حرکت نبودم، الان که دیگه... با این حال خراب و کله‌ی بدون مو...
سکوت کرد و نوید دلداریش داد:
_ همیشه هم ظاهر آدم‌ها مهم نیست، در ضمن تو خوب می‌شی، یادت نره!

بقیه‌ی مسیر را سکوت کردند و به موسیقی ملایمی که در حال پخش بود گوش سپردند. پایان زمستان نزدیک و بهاری دیگر در حال آمدن بود، هوا سرد و خیابان‌ها مرطوب از باران‌های گاه و بیگاه و شب‌ها مملو از خاطرات خیس و نم‌کشیده بود!

شب‌هنگام بعد از این‌که هرکس به خلوت شبانه‌ی خود پناه برد، آرزیتا گوشی‌اش را برداشت تا پیش خواهش دلش زانو بزند! خواست به نوید پیام دهد و از او تشکر کند به خاطر رفیق بودنش در روزهایی که آرمین سخت محتاج است به اینکه تنها نباشد؛ اما شرم مانع شد و دستانش با دلش همراه نشدند! آرمین هم داروهایش را خورد و روی میز مطالعه‌اش نشست تا کمی درس‌هایش را مرور کند ولی خیلی زود خواب پلک‌هایش را بی‌اختیار کرد. چراغ مطالعه را خاموش کرد و به تخت رفت و طبق عادت همیشه گوشی‌اش را چک کرد.
باز هم از ناشناس پیام داشت:

_ صداقت و مهربونی و مردونگی توی چشمت رو نمی‌تونم فراموش کنم!
به پروفایلش رفت ولی چیزی دستگیرش نشد برای اسمش هم چند حروف انگلیسی نامفهوم گذاشته بود! بعد از مرجان احساس تنهایی می‌کرد، دوست داشت هم‌صحبتی داشته باشد ولی به خاطر شرایطش تصمیم گرفته بود با تنهایی کنار بیاید. بدش نمی‌آمد سربه‌سر این ناشناس بگذارد.

_ نه بابا... همه این‌ها رو یکجا دیدی؟

_ آنلاین بود و طولی نکشید جواب داد:

_ آره... تازه اینا که گفتم چند موردش بود!

_ لبخندی لب‌هایش را کش داد:

_ خب دیگه چی؟

_ دیگه این که خوب شدن تنها آرزومه!

_ آرمین از تعجب ابرویی بالا انداخت:

_ واقعا؟ تنها آرزوت؟ جالبه!

_ آره برای خودمم جالبه...

_ چرا معرفی نمی‌کنی؟

سکوتش را که دید دوباره شیطنتش گل کرد:

_ حداقل بگو خانمی یا آقا؟

با چند استیکر خنده جواب داد:

_ چشم نخوری باهوش...

آرمین حسابی کنجکاو بود ولی خود را بی تفاوت نشان می داد:

_ هر جور راحتی، البته مهم لطف شماست.

بی ارتباط به جملات قبل سوال کرد:

_ حاضری برای زنده موندن چه قولی به خدا بدی؟

آرمین کمی در جواب دادن تعلل کرد:

_ نمی دونم، بهش فکر نکردم!

_ ولی من به شرط خوب شدن تو یه قولی بهش دادم.

یک لحظه فکر کرد که نکند آرزیتا می خواهد سربه سرش بگذارد، یا پریسا یا یکی از اقوام...

شانه ای بالا انداخت و جوابی نداد که پشت بندش فرستاد:

_ به خدا قول دادم تو خوب بشی نماز بخونم.

آرمین به سادگی اش خندید و سریع جواب داد:

_ حالا نوبت شماست که چش نخوری! آخه کسی برای نمازخوندن با خدا شرط می ذاره؟

_ با اجازه من برم دیگه، شب خوبی داشته باشی.

آرمین سریع تایپ کرد:

_ کجا؟

جوابی نداد و آفلاین شد و آرمین لبهایش را به نشانه ی سردرگمی جمع کرد و صفحه اش را

بست.

نوید از ساعتی که به خانه برگشته بود، در اتاقش مشغول پیام دادن و بیشتر جروب‌ها را

دوست دخترهایش بود! فقط با اصرار شوکت برای خوردن شام پایین رفته بود. خودش هم

نمی دانست چرا این قدر بهانه گیر شده و حوصله ی هیچکدامشان را ندارد، بیتا زیادی داشت

پاپیچش می شد، خیلی قاطع به او گفت که نمی خواهد ادامه دهد. پیام های بقیه را هم جواب

نمی داد، سیامک هم برایش پیغام گذاشته بود:

_ خیلی اسکلی نوید، امشب نیومدی ببینی چه خبره؟

_ چه عجب، یه شب تو راضی برگشتی!

_ آخه تو نبودی مارو بیشتر تحویل گرفتن...

پشت بندش کلی استیکر خنده گذاشت و نوید هم خندید:

_ تو حوضی که ماهی نباشه چی؟

_ بشین بابا... دلشونم بخواد، خودشون چه تحفه این؟

نوید بی حوصله تر از ان بود که با او کل کل کند.

_ خیلی خب، برو می خوام بکپم.

_ اوکی بکپ بای.

نوید گوشی را بست و روی میز کنار تخت گذاشت. به پشت دراز کشید و دست هایش را زیر سرش گذاشت. پلک هایش را بست تا تمام کند هیاهوی دنیای مقابل دیدگانش را! احساس خستگی می کرد، احساس سردرگمی و بلاتکلیفی! دلش یک عاشقانه ی ناب می خواست در کنار کسی که بتواند دوستش داشته باشد، تمام این سال ها مقاومت کرده بود که فقط برای سرگرمی و گذراندن اوقات فراغت با دیگران باشد ولی حالا رنگ و بوی حسی نایاب تمام آنچه تا به حال داشت را برایش بی رنگ کرده بود!

صدای شوکت را بین خواب و بیداری شنید:

_ نوید جان؟

پلک هایش را به سختی باز کرد. و روی پهلو غلتید:

_ هوم؟

_ من دارم می رم بهزیستی، تو نمیای؟

با چشمان نیمه باز چند ثانیه نگاه کرد، صدایش از فشار خواب دورگه بود:

_ نه، امروز باید برم دانشگاه کار دارم.

_ باشه پس من با آژانس می رم.

شوکت رفت و صدای بستن در بار دیگر پلک های نوید را بلند کرد، کش و قوسی به خودش داد و ساعت مچی اش را نگاه کرد، نیم ساعتی مانده بود تا زنگ ساعت به صدا در بیاید. دوباره دمر شد و بالشتی را محکم در آغوش گرفت تا چرت دیگری بزند.

متعجب بود از احساس شیرین و نوبرانه ای که با نزدیک شدن به خانه ی آرمین وجودش را لبریز می کرد، عطش دیدن دختری که در آن خانه بود، کامش را می آزد و در دل خودش را سرزنش می کرد! به این حالش، به این اتفاق غریب ناگهانی در دلش، به نابودی اقتداری که به آن

می‌نازید، پوزخند می‌زد و سعی در پنهان کردن همه‌ی افکارش داشت. امیدی به دیدن آزیتا در آن ساعت از روز نبود، آرمین با عجله سوار شد:

– والا من راضی نیستم این‌همه راه تو زحمت بیفتی، دیگه زیادی دارم سربارت می‌شم.

نوید در آینه جلوی ماشین دستی به سر و صورتش کشید و حرکت کرد:

– باز که بیشتر از کوپنت داری حرف می‌زنی...

آرمین لبخند کمرنگی زد:

– قبل از اینکه متوجه بیماریم بشم بابا قرار بود برام ماشین بخره، بهش گفته بودم باید پیکانش رو بفروشه و برای خودش یه ماشین خوب بخره، ولی قبول نمی‌کرد. اما حالا...

بی‌حس از پنجره‌ی کناری‌اش به بیرون خیره بود:

– یادمه همیشه وقتی مادرم می‌گفت آدم از فردای خودش خبر نداره، با آزی سربه‌سرش می‌داشتیم! می‌گفتم فردامون رو خودمون رقم می‌زنیم... حالا می‌فهمم چه قدر حرفش درست بود.

نوید دست آزادش را روی شانه‌اش گذاشت و فشار داد:

– حرفای خوب بزنی، این دنیا یه توفیق اجباریه که هرکدوم یه جوری باید بگذرونیمش...

آرمین به طرفش برگشت:

– واقعا همینطوره، و توفیق اجباری فقط با رفیق خوب قابل تحمل می‌شه.

نوید تلاش کرد شوخی را چاشنی صحبت‌های پرازدرشان کند:

– اونوقت از جنس مذکر یا مونث؟

آرمین خندید:

– هردوش...

– ای شیطون... پس تو هم بدت نمیاد؟

– من واقعا فکر می‌کنم جنسیت مهم نیست، مرام و رفاقت مهمه...

نوید انگشت اشاره‌اش را به تایید حرف او تکان داد. با احتیاط از بین ماشین‌های دابل پارک شده گذشت و وارد پارکینگ دانشگاه شد.

آرمین به ساختمان اساتید رفت و از نوید خواست منتظر او نماند و سرکلاس برود. بعد از ریختن موها و تغییر تقریبی چهره‌اش اولین روزی بود که در دانشگاه حاضر می‌شد، ترم قبل را از دست داده بود و می‌خواست هرطور شده ترم جدید واحدهایش را پاس کند. کاملاً به خودش مسلط بود

و خودش را برای هر نگاه و ترحمی از سوی دوستان آماده کرده بود. بعد از این که موفق شد استادان مربوطه را ببیند رفت تا بخش پایانی کلاس را از دست ندهد. در زد و استاد با تکان دادن سر به او اجازه‌ی ورود داد. بدون این که نگاهش با نگاهی تلاقی کند، همان ردیف اول نشست و پس از پایان کلاس کنار استاد رفت تا دلیل غیبت‌هایش را توجیه کند. به همراهش راه افتاد و از کلاس خارج شد. کارش که با او تمام شد، به سمت خروجی سالن راه افتاد که از پشت سر کسی صدایش زد، ایستاد و سربرگرداند. چند تا از پسرهای هم‌کلاسی‌اش با قدم‌های تند خودشان را رساندند و هرکدام چیزی گفتند:

– کجایی تو پسر؟

– تحویل نمی‌گیری؟

آرمین لبخندزنان با آن‌ها دست داد و خواست چیزی بگوید که یکی از آن‌ها دست روی شانه‌اش گذاشت:

– البته شرایطت رو درک می‌کنیم. همه‌ی بچه‌ها خیلی برات ناراحت شدن، باور کن بدجور کام هممون تلخ شد.

دیگری ادامه داد:

– آره داداش، انشالله که هرچه زودتر دوباره سلامتیت رو به دست بیاری.

آرمین برای لحظه‌ای نگاهش را به زمین دوخت و با لبخند تلخی دوباره سربلند کرد:

– واقعا ازتون ممنونم، این محبت شما برام یه دنیا ارزش داره.

نوید در حالی که طبق عادت همیشگی دست پشت گردنش می‌کشید و با تکبر قدم برمی‌داشت، به آن‌ها پیوست.

– به‌به، بچه درسخونا جمعشون جمعه!

در حالی که سربه‌سر هم می‌گذاشتند، آرمین از آن‌ها جدا شد و به حیاط رفت. دلش گرفته بود،

رفت تا کمی در فضای سبز دانشگاه بنشیند. روی نیمکتی نشست و کیفش را روی زانوهایش

گذاشت. به تنه‌ی درخت روبه‌رویش زل زده بود که با صدای مرجان تکان خورد و سربرگرداند،

تمام حجم نگاهش پر شد از صورت زیبایی که دیگر برایش دل‌نشین نبود! دیگر برایش

دوست‌داشتنی نبود؛ چراکه زیبایی وقتی همراه با معرفت و صداقت نباشد، نقاشی بی‌روحی

بیش نیست!

– ازم دلخوری؟

نفسی بیرون داد و در سکوت نگاه گرفت. شانه‌ای بالا انداخت و دنبال کلمات می‌گشت که مرجان ادامه داد:

– البته حق داری! من دوست خوبی نبودم.

رفت و روبرویش به تنه‌ی درخت تکیه داد:

– بهم حق بده! باور کن همیشه جلوی چشمتی و برات دعا می‌کنم، دل‌تنگت می‌شم، اما اینجوری برای هردومون بهتره...

آرمین پوزخند تلخی زد و پلک‌هایش را با حرص باز و بسته کرد. چرا تا قبل از بیماری‌اش جور دیگری حرف می‌زد؟ حرف از عشق و دلدادگی... سربلند کرد و نگاه آمیخته با شرمندگی‌اش را شکار کرد:

– چرا باید دلخور باشم؟ شما بهترین کار رو کردین، دیگه اصلا نیازی نیست نگران باشین و توضیحی بدین، منم اینطور راحتترم.

مرجان جمع بستن ضمیر و فعل‌ها را که در جملاتش شنید، تمام شدن خودش را دید و فهمید دیگر جایی در لحظه‌های آرمین محکم و محبوبی که بی‌رحمانه مورد حمله‌ی سرنوشت قرار گرفته بود، ندارد. البته خودش خواسته بود که از بند تعهد دوستی با پسری که آینده‌ی مبهم و پرچالشی داشت، در بیاید. فارغ از این که احساس دینی به دوستیش داشته باشد!

– ولی من فراموش نمی‌کنم و امیدوارم دوباره سالم و سرحال ببینمت.

آرمین بلند شد:

– ممنون از لطفتون...

قدمی برداشت که نوید جلویش ظاهر شد، مرجان با دیدن نوید، چنگی به بند کیفش زد و دور شد.

– چی می‌گفت؟ اصلا چرا باهاش حرف زدی؟!

آرمین با لبخند، صورت اخم‌پیش را کاوید:

– حرف خاصی نبود، در ضمن هر کس حق داره راهی رو انتخاب کنه که فکر می‌کنه درسته...

آزیتا به بچه‌هایی که در حال دویدن و بالا پایین پریدن با توپ بستکبال بودند، خیره شد اما کل‌کل‌های سحر و تعدادی از همکلاسی‌هایش که گوشه‌ی حیاط دور هم جمع شده بودند، را می‌شنید:

– دیروز با هانی رفتم حال پسرهای بی مغز رو جا آوردم! بیشعور تهدید کرده بود که چتا رو استوری می‌کنه، خاطرش رو جمع کردم که خانواده‌م در جریان و راحت می‌دمش دست پلیس...
– خاک تو مخت کنن ترانه! چرا با هر بی سروپایی چت می‌کنی؟
– بشین بابا تو هم، آخه چطور بفهمم طرف چی از آب در میاد؟
سحر بادی به غبغب انداخت و با ناز و ادا لب زد:
– بچه‌ها از من یاد بگیرید که دوساله رابطه‌م رو حفظ کردم و هنوز مثل روز اول دوسش دارم!
ترانه با تمسخر سعی کرد او را اذیت کند:
– آخه خنگ! چسبیدی به اون پسرهای آس و پاس که چی؟ عشق کیلو چند؟ من هر جواب سلامی که می‌دم هم هزینرش رو حساب می‌کنم.
سحر دهن کجی کرد و کم نیاورد:
– خب برا همینه که از دستت فراری می‌شن! من که اصلا خوشم نیامد هرروز با یکی باشم.
نگار که از بقیه معقول‌تر نشان می‌داد، برای جلوگیری از دعوایی که در حال رخ دادن بود، بحث را عوض کرد:
– بچه‌ها نفهمیدین جریان رفتن آقای رستمی چیه؟
آزیتا پوزخندی زد و در جواب نگاه‌هایی که ناخودآگاه به سمتش روانه شده بود به تمسخر و مزاح لب زد:
– چیه؟ نکنه من باید خبر داشته باشم؟ هان؟ به هر حال خاطرخواه و مجنونم بوده دیگه! چندبار هم پیشنهاد ازدواج داده رد کردم، باید بدونم دیگه...
دخترها به حرف‌هایش خندیدند و سحر لب و دهنش را کج کرد:
– ایش خیلی خب تو هم... یه کم جنبه داشته باش!
آزیتا حرص درار خندید:
– ببین کی حرف از جنبه می‌زنه! خدایی شماها می‌دونین جنبه یعنی چی؟
ترانه با قاطعیت گفت:
– آزی زیپ رو بکش! من که حاضریم قسم بخورم حس متفاوتی به تو داره.
بقیه هم انگار حرفش را قبول داشته باشند سر تکان دادند. آزیتا ابروهایش بالا برد و باچشمان گرد شده گفت:
– شماها دیوانه‌اید! چطور خودم متوجه نمی‌شم؟

ترانه خنده کنان لب زد و به سمت سالن راه افتاد:

– از بس شوتی... هر کی جای تو بود تا حالا مخش رو زده بود!

آزیتا لبخندش را نتوانست جمع کند، به همراهشان راه افتاد. صدایش را بلند کرد تا ترانه بشنود:

– آخه مخزنم به جای دیگه اتصالی کرده!

ترانه ایستاد و با چشم‌هایی که شیطنت از آن‌ها می‌بارید به سحر و بقیه نگاه کرد:

– دیدین چی گفت؟ بچه مثبت کلاسه‌ها؟ قیمه‌ش کنیم یا قرمه؟

آزیتا که حمله‌ی دوستانش را دید، خندید و جیغ‌کشان به داخل سالن رفت. می‌دانست از در

ورودی سالن که بگذرند، اجازه‌ی شیطنت و سروصدای بی‌مورد ندارند.

نوید آن روز امیدوار بود که بیتا را نبیند! هرچند با او تمام کرده بود ولی جنس دخترها را خوب

می‌شناخت؛ می‌دانست به خاطر عواطفی که دارند به راحتی از رابطه خارج نمی‌شوند. به همراه

آرمین در حال رفتن به سمت پارکینگ بودند که سپیده دانشجوی رشته‌ی حسابداری که با نوید

آشنا بود جلوییشان ظاهر شد. سر کج کرد و با چشمان آبی روشنش نوید را برانداز کرد. پوزخندی

که روی لب‌های قرمزش نشسته بود خبر از یک دلخوری می‌داد، کمی از موهای فرفری طلایش را

زیر مقنعه فرستاد و لب زد:

– به‌به، آقا نوید! پارسال دوست، امسال آشنا...

آرمین احساس کرد حضورش درست نیست:

– نوید من بیرون منتظرتم...

نوید بازویش را کشید:

– صبر کن... اتفاقاً از این به بعد برای اثبات یه چیزایی باید کنارم باشی!

رو کرد به سپیده و جوابش را با خونسردی داد:

– ما در خدمتیم سپیده خانم! کم سعادتت از ماست...

سپیده دهن کجی کرد و پوزخندش را حفظ کرد:

– نخیر... شما پسرا همتون تنوع طلبید، هرروز چشمتون یه بهترش رو می‌بینه.

آرمین معذب و بلا تکلیف کناری ایستاد. نوید جواب داد:

– متوجه منظورت نمی‌شم، الان در مورد چی داری صحبت می‌کنی؟

سپیده این پا و آن پایی کرد و به اطراف چشم چرخاند:

_ هیچی بیخیال... ولی این درست نیست که نسبت به احساسات طرف مقابلمون بی تفاوت باشیم.

خواست برود که نوید داد زد:

_ وایسا...

سپیده خشکش زد و آرمین سعی کرد او را آرام کند:

_ زشته نوید، چیکار می کنی؟ تلفنی هم می تونید حرفاتون رو بزنید.

نوید توجهی نکرد و رفت روبروی سپیده ایستاد و با تکان دادن انگشت اشاره و گشاد کردن

چشمانی که خشم از آن ها می بارید، لب زد:

_ خودت هم خوب می دونی من اهل رابطه و تعهد بستن و عشق و کوفت و زهر مار نیستم،

همتون دوست داشتین با من دمخور بشین منم به حرمت دوستی و رفاقت معاشرت کردم،

همین!

ولی از این به بعد همون رو هم نمی خوام.

نگاهش را به آرمین دوخت:

_ باورت نمی شه با هر دختری آشنا شدم، اولین حرفی که بهش زدم این بوده که تو زندگیم دور

عشق و تعهد خط قرمز کشیدم؛ ولی نمی دونم چرا تو کله شون نمی ره.

سپیده کلاسورش را محکم به سینه چسباند و به طرف آرمین برگشت، جسورتر از آن بود که

بخواهد مظلوم نمایی کند، نفسش را بیرون داد:

_ آره راست می گه! اون هیچوقت حرفی از دوست داشتن نزد، مشکل از خود ماست که

نمی تونیم احساساتمون رو سرکوب کنیم.

بدون این که به نوید نگاه کند، سرش را زیر انداخت و رفت.

آرمین سرتکان داد و با تاسف به نوید خیره شد:

_ حالا لازم بود جلوی من باهاش بحث کنی؟

نوید کلافه پلک زد و بعد از نفس عمیقی که کشید عینک آفتابی اش را از یقه اش باز کرد و روی

چشمانش گذاشت:

_ نمی خواد دلسوزی کنی! خودش یه روزی می فهمه من بهش لطف کردم. بیا بریم دیر شد...

راه افتاد. آرمین که صدایش زد، سربرگرداند و عینکش را کمی پایین داد:

– چیه؟

– آژانس می‌گیرم...

چند قدم رفته را برگشت و روبرویش قرار گرفت. با جذابیت خاص خودش، جدی و محکم به صورت رنگ‌پریده و نگاه بی‌فروغ آرمین زل زد:

– لایق رفاقت نیستم نه؟ اوکی... تو هم من رو قضاوت کن.

عینکش را با انگشت روی چشمانش فیکس کرد و رفت. چند قدم که دور شد آرمین خودش را به او رساند:

– چرا چرت و پرت می‌گی؟ فقط نمی‌خوام به خاطر من بیای اون کله‌ی شهر...

نوید بدون حرف به راهش ادامه داد و آرمین به ناچار دنبالش رفت و کنار در پارکینگ ایستاد. هنگام خروج از پارکینگ جلوی پایش ایستاد. آرمین سوار شد و پس از دقایقی سکوت بینشان را شکست:

– من می‌دونم چیزی در گذشته‌ی تو وجود داره که داری نسبت به احساسات مقاومت می‌کنی، من چرا باید تو رو قضاوت کنم؟ چون الکی به دخترای مردم ابراز عشق نمی‌کنی؟ این که ته مردونگیه...

نوید در حالی که از پشت عینک آفتابی‌اش به خیابان و مسیر پیش رو خیره بود، لب زد:

– اذیتم نکن! من آدمی نیستم که با کسی رودروایی داشته باشم. اگر خودم دوست نداشته باشم، اگر اذیت باشم که دنبالت نمیام... این قدر با من تعارف نکن.

بعد از سکوت سنگینی که چند دقیقه طول کشید، ادامه داد:

– آره، ترس من از عشق، دوری من از ابراز علاقه به دخترا، این که نمی‌خوام با احساسات کسی بازی کنم برمی‌گرده به گذشته‌ای که تا زمانش نرسه نمی‌تونم در موردش چیزی بگم! می‌ترسم از اینکه کسی رو به خودم وابسته کنم! می‌ترسم از بازی کردن با دل آدما...

آرمین متأثر و متعجب به نیم‌رخ مضطرب و پریشان نوید زل زده بود، نوید نیم‌نگاهی به او کرد و گفت:

– ولی یه چیزی...

مکشی کرد و کلمات را مزه مزه کرد:

– هیچکدوم از دخترایی که تا حالا باهاشون آشنا شدم نتونستن حسی رو در من ایجاد کنن، که بخوام به شکستن مقاومت‌م فکر کنم، یعنی تا اینجا کارم سخت نبوده ولی...

– ولی چی؟

نوید می‌دانست که آرمین حتی به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کند که دختری که توانسته آرامش او را به هم بریزد و فکرش را مشغول کند، خواهر خودش است.

– هیچی بیخیال.

آرمین شانه‌ای بالا انداخت و لب‌هایش را جمع کرد:

– نمی‌دونم من چه جور رفیقی هستم که تو نمی‌تونی راحت باهام حرف بزنی؟

نوید بدون توجه به حرف گله‌مندانه‌ی او، زیر لب زمزمه کرد:

– شلوغش نکن! من با تو راحت‌ترم به شرطی که از حرفی که می‌خوام بزنم مطمئن باشم. چه خبر

از خودت؟ کی باید بری بیمارستان؟

آرمین می‌فهمید که دارد از گفتن موضوعی طفره می‌رود، اما بازهم کوتاه آمد:

– فردا... باید لباس رزم بپوشم!

نوید لبخند کم‌رنگی زد و زیر لب زمزمه کرد:

– انگار فقط آفریده شدیم برای جنگیدن...

نگاهی به ساعت کرد، نزدیک یک ظهر بود. آریتا هم حوالی همین ساعت به خانه برمی‌گشت و

نوید این را می‌دانست. عطش دیدنش را در خود احساس می‌کرد و حس لطیفی که به این دختر

داشت، روحش را نوازش می‌داد. به آینه‌ی ماشین نگاه کرد و تصویر دو چشم پر از شرم و

نجابتش را در ذهنش تداعی کرد و به خودش لعنت فرستاد! نباید به او فکر می‌کرد، نباید!

به در خانه که رسیدند، اصرار آرمین را برای صرف ناهار نپذیرفت و ناامید از دیدن آریتا به سرعت

از آنجا دور شد. آریتا که تازه از اتوبوس پیاده شده بود، از دور رفتنش را دید و پرسه زنان در خیال

نگاه پر از مهرش به سوی خانه قدم برداشت. یاد حرف سمانه افتاد و لبخندی لب‌هایش را کش

داد. اگر از نوید برایش می‌گفت حتما کلی سرزنشش می‌کرد که چرا مخش را نمی‌زند! مخ‌زنی هم

اصطلاحی شده بود بین این نسل سومی‌ها...

از دور پدرش را دید که کلید انداخته تا به خانه برود، عجیب بود که این‌موقع از روز به خانه

برگشته بود! معمولا تا غروب در مغازه می‌ماند و همان‌جا ناهار می‌خورد. هرقدمی که به سوی

خانه برمی‌داشت فکر ناجوری از ذهنش عبور می‌کرد و نهایتاً فکر این که حال آرمین بد شده

باشد، دلش را زیرورو کرد و نفهمید کی شروع به دویدن کرد که خود را دم در ورودی خانه دید.

هراسان از پشت شیشه نگاهی به داخل خانه کرد که غرق سکوت بود. باعجله کفش‌هایش را درآورد و وارد سالن شد. پدر را در حال آب خوردن کنار میز وسط آشپزخانه یافت.

_ سلام بابا...

پدر دستی به سیبیل جوگندمی‌اش که خیس شده بود کشید و لیوان را روی میز گذاشت.

_ سلام دخترم، تازه رسیدی؟

_ آره، چیزی شده؟ شما این موقع از روز...
صندلی جلوی میز ناهارخوری را عقب کشید و بی‌حوصله دست‌هایش را در هوا تکان داد و نشست:

_ آره... من و مامانت یکی دوروز باید بریم شهرستان!

آزیتا لب باز کرد چیزی بگوید که صدای آرمین از پشت سر مانع شد:

_ خیر باشه بابا...

اکبر نگاه کلافه‌اش را به طرف آرمین کشاند:

_ نه باباجون خیرنیست! عمو فتح‌الله فوت شده، باید برای خاکسپاری اونجا باشیم.
مکتی کرد و ادامه داد:

_ تو فردا باید بری دکتر، باید به داییت بگم که همراهت بیاد.

آرمین معترض شد:

_ همراه می‌خوام چیکار؟ نوید هم هست، بهش می‌گم باهام بیاد.

در ورودی سالن به هم خورد و آذر با دبه‌ی ترشی داخل شد. هرسال با زن‌های همسایه دور هم

جمع می‌شدند و ترشی درست می‌کردند. نگاهش را بین اکبر و بچه‌ها تاباند:

_ اکبر تو اینجا چیکار می‌کنی چی شده؟

آزیتا چنگی به کیفش زد و در حالی که به طرف اتاق می‌رفت، به جای پدر جواب داد:

_ عمو فتح‌الله فوت شده!

آزیتا دور شد و نگاه آذر دنبالش سر خورد. از حیطه‌ی نگاهش که ناپدید شد و به اتاق رفت،

نگاهش را از آرمین رد کرد و به اکبر رساند:

_ آره اکبر؟

اکبر بلند شد. در حالی که از آشپزخانه بیرون زد و به طرف اتاق می‌رفت، لب زد:

– کارات رو بکن که باید امشب بریم تا برای خاکسپاری فردا اونجا باشیم. هرچی باشه عموی بزرگمه، نمی‌شه نریم.

آذر کلافه سری تکان داد و چادر رنگی‌اش را روی دسته‌ی مبل گذاشت. زمزمه کنان دبه را بلند کرد تا به آشپزخانه ببرد.

– پیرمرد راحت شد! چندساله داره زجر می‌کشه، خدا رحمتش کنه...

آرمین دنبال مادر به آشپزخانه رفت و جوری که صدایش به آزیتا برسد لب زد:

– آزی بیا دیگه...

روی میز نشست و آذر به طرف قابلمه‌های روی گاز رفت.

– چی می‌خوای مادر؟ به خودم بگو...

آمد لب بزند که آزیتا غرزان رسید:

– این عادتشه، برای هرکاری من رو صدا می‌زنه.

شیر آب را باز کرد و دست‌هایش را شست و به طرف آرمین برگشت:

– امر بفرما وزیر اعظم...

آرمین لبخند زد و بشقاب غذایی که مادر روی میز گذاشت را جلو کشید:

– دیر اومدی، کارت رو مامان انجام داد. حتما تو پرونده‌ت اعمال می‌شه...

آذر اجازه‌ی کل‌کل بیشتر را به آن‌ها نداد:

– حالا این یه روز که ما نیستیم، با هم بسازید. این کشمکش‌های بچگانه رو بذارید کنار...

آزیتا خندید و دستی به موهایش که دم‌اسبی بسته بود کشید. حتی خنده‌هایشان هم رنگ درد داشت! رفت و روی صندلی کنار آرمین نشست. به نیم‌رخ رنگ‌پریده‌ی برادر که خیره شد، شعله‌های آتش دلش از زیر خاکستر بی‌خیالی سربرآوردند و تا عمق جاننش را سوختند. آهی کشید و بی‌میل شروع به غذا خوردن کرد. با چشم مادر را پایید تا از آشپزخانه بیرون رفت، از خوردن دست کشید و به سمت آرمین چرخید:

– یه چیزی بگم؟

آرمین بدون این‌که نگاهش کند، سرتکان داد:

– همیشه فکر می‌کردم آدمای بالاشهری و پولدار، مغرور و بی‌عاطفه‌ن!

آرمین یک لحظه به چشمان درشت و مشکی خواهرش که روی پوست مهتابیش نمونه‌ی بارز یک دختر شرقی بود، زل زد و دوباره به غذایش مشغول شد:

_ منظورت نویده؟

_ اهوم...

به پارچ آب اشاره کرد و آزیتا بلافاصله برایش لیوانی را پر کرد. کمی از آب خورد و آن را کنار دستش گذاشت:

_ طرز فکر تو درست نیست ولی نوید آدم عجیبیه!

همزمان ابرو و چشم و شانهایش را بالا انداخت و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد:

_ با همه‌ی شیطنت‌هاش زلاله، بامعرفته، رفیقه! ...

آزیتا سریع لب زد:

_ و چی؟

_ احساس می‌کنم یه اتفاقی توی گذشته‌ش اذیتش می‌کنه و نسبت به چیزایی بدبین شده...

البته باعث هم شده از یه ناهنجاریهایی دوری کنه!

_ یعنی چی؟

سرچرخاند و دوباره در چشمانش زل زد:

_ یعنی کنترل هوس!

آزیتا متعجب از حرف‌هایش به او چشم دوخته بود. آرمین بعد از سکوت کوتاهی بلند شد.

_ کجا؟ غذات رو تموم کن.

_ سیر شدم... زحمت جمع کردنش هم با تو...

علائم بیماری‌اش زیادتر شده بود و گاهی چشمانش تاریک می‌دید و سرش گیج می‌رفت. از

آن جاییکه که در این نبرد عهد پیروزی بسته بود، سعی می‌کرد به هر علامت و دردی بی‌اعتنا

باشد و فکر کند آن هم جزئی از زندگی‌اش است. به سختی کمی از درس‌هایش مرور می‌کرد و

گاهی هم در دفتر خاطراتش با بیماری‌اش حرف می‌زد:

" ای درد! تو تاوان کدامین کار ناصوابم هستی؟ به کدامین گناه بر من و آرزوهایم شیخون زده‌ای؟

چرا می‌خواهی طلوع من را در پس ظلمات بی‌رحمانه‌ی خود پنهان کنی؟ ای درد آرام باش! کمی

آهسته‌تر! آنچه هدف گرفته‌ای تمام هستی مرد و زنی رنج کشیده است! و بدان این بار کسی را

هدف گرفته‌ای که تسلیم نخواهد شد."

چندساعتی از ظهر گذشته بود. آذر و اکبر آماده شده بودند که راهی شوند. آرمین خواب بود اما آریتا دوروبر مادر می‌پلکید و مدام از او می‌خواست که زود برگردند. آذر که در حال پرکردن فلاکس چای بود، از دستش کلافه شد:

— دخترم؟ عزیزم؟ گفتم که فردا غروب اینجاییم. من برا بچه‌م دل تو دلم نیست، برم بمونم اونجا برای چی؟

آریتا دیگر حرفی نزد و سبد کوچکی که اسباب چایی را در آن می‌گذاشتند برداشت و برد تا جلوی ماشین قرار دهد. آذر هم پشت سرش راه افتاد و قبل از اینکه در ماشین بنشیند، آریتا را بوسید و حرف‌های آخرش را زد:

— به داییت زنگ زدم که فردا صبح بیاد آرمین رو بیره بیمارستان... تو هم حواست به همه چی باشه، با داداشت هم کل ننداز.

آریتا سرتکان داد و با نگرانی لب زد:

— کاش بابا قبول می‌کرد با ماشین دایی بره، آخه این ماشین هم بی‌کلاسه هم لاک‌پشتی می‌ره! مادر لب‌گزید و نیم‌نگاهی به عقب انداخت مبادا اکبر شنیده باشد، آهسته لب زد و دستش را تکان داد:

— نمی‌گی بابات می‌شنوه ناراحت می‌شه، برو تو دیگه لباست هم مناسب نیست یکی رد می‌شه. آریتا لب‌هایش را بی‌حوصله جمع کرد و داخل رفت. مدت‌ها بود که پدر و مادرش آن‌ها را تنها نگذاشته بودند و هنگامی که به فضای ساکت خانه وارد شد، دلش گرفت. هنوز دقایقی نگذشته بود که جای خالی‌شان را احساس می‌کرد. خواست به اتاق آرمین سرکی بکشد ولی منصرف شد و تصمیم گرفت سراغ جزوه‌هایش برود.

نزدیک غروب بود، آرمین بیدار شد و قبل از هرچیز گوشی‌اش را چک کرد؛ تماسی نداشت. تلگرام را باز کرد و با دیدن پیام رسیده از همان ناشناس سریع بازش کرد:

"دوست داشتنت شیرین است..."

مثل خوابیدن در کلبه‌ی چوبی، کنار شومینه‌ی گلی در یک روز سخت بارانی.

مثل قدم زدن لب ساحل دریای طوفانی

مثل بو کردن سیب قرمز رسیده

مثل حس خوب اول پاییز

و روح‌نواز است...
مثل یک موسیقی بیکلام قدرتمند
مثل بوی یاس سپید همسایه
مثل شنیدن قصه‌ای قدیمی از زبان مادربزرگ..."

آرمین ابرویی بالا انداخت و با خیرگی به متن نگاه کرد. سعی کرد جوابی بدهد که نشان بدهد، او را جدی نگرفته است، تایپ کرد:
_ سپاس... متن زیبایی بود.
گوشی را بست و برای گرفتن وضو بیرون رفت.
سکوت خانه را که دید یادش آمد پدر و مادرش قرار بوده بروند، آهسته به اتاق آزیتا نزدیک شد و از لای در نیمه باز او را دید که روی جزوه‌ها خوابش برده! وقت را مناسب دید که سر به سرش بگذارد. با انگشت تاشده‌اش ضربه‌ای به در زد:
_ حیف نشی این قدر درس می‌خونی؟ به خودتم استراحت بده.
آزیتا تکانی خورد و سر بلند کرد. موهای پریشان‌ش را از روی صورتش کنار زد و خمیازه‌کنان نالید:
_ وای نمی‌دونم چیکار کنم درس می‌خونم خوابم نبره!
آرمین با لبخند کم‌رنگی که به لب داشت، در را کاملاً باز کرد:
_ ماما اینا رفتن؟
_ اهوم، فکرش رو بکن با همون ماشین درب و داغون پاشدن رفتن شهرستان...
مشغول جمع کردن جزوه‌هایش شد و آرمین شانه بالا انداخت:
_ ماشین رو که تازه تعمیر کرده... دوسه ساعت هم راهی نیست.
آزیتا همان‌طور که سرش پایین بود، لب زد:
_ من چی می‌گم تو چی می‌گی!
_ می‌دونم چی می‌گی مادمازل! ولی باور کن حرف و نگاه مردم ارزش این رو نداره که آدم خودش نباشه!
جزوه‌ها را روی میز گذاشت و به برادر نزدیک شد. عمیق و پرحسرت در چشمان پرمهرش زل زد:
_ البته الان دیگه دنیا برای ما تو یه چیز خلاصه می‌شه... خوب شدن تو!
آرمین لپش را کشید و انگشت اشاره را با تاکید به صورتش نزدیک کرد:

_ یاد بگیر که همه‌ی وابستگی‌ها و دلبستگی‌ها، بخش کوچیکی از دنیات باشن نه همه‌ی دنیات..._

بغضی که یکباره نفسش را تنگ کرد، بلعید و متفکرانه به نقطه‌ای خیره شد. آرمین به سمت سرویس قدم برداشت. با صدای زنگ در حیاط سرجایش ایستاد و به آزیتا که حالا کنار او قرار گرفته بود نگاه کرد:

_ من می‌رم باز می‌کنم.

آزیتا نگاهی به گوشی آیفون نصب شده روی دیوار کرد و زیر لب غر زد:

_ آخرش این رو درست نکردن.

از پشت شیشه‌ی سالن پریسا را دید که باقابلمه‌ای در دست، مثل همیشه بشاش و خوش‌رو از در حیاط داخل شد. این دختر را همیشه مثل خواهر دوست داشتند؛ عجیب مرزهای پرمهری را پشت سر گذاشته بود! صدایش قبل از خودش وارد خانه شد:

_ بابا جایی کار داشت، آخر شب میاد دنبالم..._

نوید آن شب به اصرار سیامک به یک مهمانی رفته بود، پکر و بی‌حوصله روی مبلی نشسته و به ادا و اطوارهای دخترهایی نگاه می‌کرد که با عشوه‌گری سعی در جلب توجه داشتند. سیامک دو موز از روی میوه‌های چیده شده روی میز برداشت و کنارش رفت:

_ بگیر بخور... باز که تو لبی، چته؟

موز را گرفت و بی‌حوصله به طرف سیامک سرکج کرد:

_ اون دختره... سمانه رو هم آوردی؟

سیامک چشم درشت کرد و متعجب شد.

_ چی؟ سمانه؟ نه بابا... اون که نمی‌تونه اینجور جاها بیاد، از خانواده محترمی، بابا و مامانش

فرهنگی‌ان، چی بشه بتونه بیچونه بیاد بیرون..._

گازی به موز زد و با دهن پر ادامه داد:

_ دیدی که اوندفعه برای رد گم کنی خواهرش رو دنبالش آورده بود.

نوید چپ‌چپ نگاهش کرد:

_ پس ما نامحترمیم که اینجاییم؟

سیامک محتویات دهانش را قورت داد و خنده‌کنان لب زد:

_ نه ببین... اولاً که ما پسریم آزادتریم بعدشم منظورم اینه خانواده‌این که حواسشون جمعه، چهارچوب و مقررات دارن.

آرمین با خونسردی لب زد:

_ ولی با تو دوست شد...

سیامک گره‌ای به ابروهای اصلاح شده‌اش انداخت و دستی به صلیب آویزان روی سینه‌اش کشید:

_ دوست خواهرمه... دوستی من و سمانه فقط در حد چندبار دیدن و بیرون رفتن بود. اونم با پافشاری من.

مکثی کرد و بعد از این که سرش را بلند کرد و به دختر و پسرهای داخل سالن نگاه می‌کرد، گفت:

_ خودت که بهتر می‌دونی، همه دخترا مثل هم نیستن.

نوید به علامت تایید لب‌هایش را به جلو جمع کرد و سر تکان داد. خواست بلند شود که دختری با لباس قرمز جیغ و موهای بلوند جلوییش ظاهر شد و به طرفش دست دراز کرد. به علامت منفی سرتکان داد. دختر دست معلقش را پایین انداخت و پوزخند زد:

_ چه جالب! پس چرا اومدی؟

نوید لبخندی تصنعی زد و موزی که در دستش بود را تکان داد:

_ اومدم یه موز بخورم برم.

پوزخندش رنگ بیشتری گرفت و با نگاه عاقل اندر سفیهی به هردو لب زد:

_ ایش، بی‌مزه...

دستی به موهایش کشید و دور شد. سیامک مشتت به بازوی نوید زد:

_ این چه رفتاری بود؟ تو چت شده؟ آبروم رو بردی، این خودش یه پا لیدره...

نوید بلند شد و پیرهن سفید چسبانش را مرتب کرد. در حالی که به سمت خروجی قدم برداشت، دستش را روی هوا برای سیامک تکان داد:

_ من رفتم... گفتم که حوصله ندارم.

آرمین و آریتا شب خوبی را در کنار پریسای پرشور و پرانرژی گذرانده بودند و بعد از رفتن او هرکدام به اتاقشان رفتند. آرمین از اثر داروها پلک‌هایش سنگین شده بود. خواست گوشی را باز کند و سراغ ناشناس به ظاهر عاشق برود تا بلکه بتواند بفهمد کیست و چه قصدی دارد؛ ولی از

طرفی شارژ گوشی‌اش تمام بود و از طرفی ترجیح می‌داد بخوابد؛ حتی یادش رفت گوشی را به سیم شارژ کنار تخت متصل کند.

با صدای آزی‌تا همانطور که دمر خوابیده بود، پلک‌هایش را بلند کرد.

– آرمین پاشو... من دارم می‌رم، دایی تماس گرفت گفت تا نیم ساعت دیگه اینجاست.

بدون اینکه تکان بخورد، لب زد:

– باشه عزیزم تو برو...

– می‌ترسم باز خوابت ببره!

با دست پتو را کنار زد و به سمتش چرخید. چشمان پراز خوابش را مالید:

– نه دیگه بیدارم...

– صبحونه گذاشتم رو میز، بخور ضعف نکنی.

نگاهش روی قامت خواهر در لباس مدرسه نشست، مانند شلوار سورمه‌ای و مقنعه‌ی مشکی...

همیشه فرق گرفتنش را دوست داشت! او را جذاب‌تر می‌کرد.

دستش را روی بالش تکیه‌گاه سرش کرد و لبخندش را به نگاه نگران خواهر پیوند زد:

– باشه عزیزم، برو دیرت نشه...

آزی‌تا به سختی نگاه گرفت و رفت. آرمین بلند شد و گوشی را از روی میز کنار تخت برداشت و

دکمه پاور را فشار داد، با روشن نشدن صفحه‌اش، آهش در آمد. آن را به سیم‌شارژ متصل کرد و

از اتاق خارج شد. هنوز در حال خوردن صبحانه بود که با زنگ در خانه از جاپرید.

به سرعت لباس پوشید و از خانه خارج شد. ابتدا از پنجره‌ی ماشین نارضایتی‌اش را به هاتف

رساند:

– سلام دایی، باور کنید خودم می‌تونم برم. شما برید به کارتون برسین.

با گره‌ای که به پیشانی هاتف افتاد و حرکت دستش که اشاره می‌کرد سوار شود، فهمید حرف

اضافه زده است! در ماشین را باز کرد و نشست:

– بچه تو به کی رفتی این قدر تعارفی هستی؟

حرکت کرد و آرمین با شرم لب زد:

– نه آخه کار من اونجا طول می‌کشه، دوستمم گفت لازم باشه میاد... شما هم مشکلات

خودتون رو دارید.

هاتف پاروی گاز گذاشت و دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید:

– مشکلی مهم‌تر از بیماری تو؟

نگاه قدرشناسانه‌ی آرمین روی نیم‌رخش سنگینی می‌کرد، اما به روی خودش نیاورد. آن قدر از بی‌رحم بودن این سرطان می‌دانست که اندوه و ماتم حجم زیادی از قلبش را احاطه کرده بود.

– گوشیت رو چرا خاموش کردی؟

نوید با یادآوری گوشی جامانده در اتاقش دستی از روی کلافگی به صورتش کشید:

– ای وای یادم رفت از شارژ درش بیارم. اینروزا اصلا هوش و حواس ندارم. دیشب شارژش تموم شده بود، خاموش کرد.

– عیب نداره آزیتا کاری داشته باشه با خودم تماس می‌گیره.

راهروی بیمارستان را به قصد دیدن پزشک مربوطه طی کرد و دم در اتاق مورد نظر ایستاد. صبر کرد تا هاتف هم رسید.

– کسی داخله؟

آرمین شانه بالا انداخت.

– نمی‌دونم.

پوشه‌ی آزمایشاتش را بین دستانش جابجا کرد. آرام به در ضربه زد و با صدای بفرمایدی در را باز کرد و داخل شدند.

هاتف روی صندلی نشسته بود و مغموم و متفکر نگاهش را بین پزشک و آرمین ردوبدل می‌کرد. دکتر نوربخش که فوق تخصص سلول‌های بنیادی از دانشگاه‌های معتبر اروپایی را داشت، نگاهی

به آزمایشاتش کرد و همانطور که آن‌ها را بررسی می‌کرد، لب زد:

– خب پسر جان... شما باید بستری بشی تا من در مورد آزمایشات با چند تا از همکارام

مشورتی داشته باشم و نتیجه‌ی اصلی رو بهتون گزارش بدم.

آرمین یک تای ابرویش بالا پرید و هاتف نگران به دکتر خیره شد:

– آقای دکتر تا کی باید بستری باشه؟

نوربخش با خونسردی عینکش را روی چشم تنظیم کرد:

– فعلا یه چند روزی تا ببینیم...

ترس در نهانخانه‌ی دل هاتف فریاد زد و سینه‌اش از زهر آن سوخت. باید تلاش می‌کرد استرسی که در جان‌ش تقلا می‌کرد، راه چشمانش را گم کند. اجازه نداد آرمین طوفان درونش را حس کند.

بلند شدند و با برگه‌ای که از دکتر گرفتند به بخش پذیرش رفتند تا کارهای بستری صورت گیرد. نوید از آن مهمانی که به خانه رفته بود، چندبار شماره‌ی آرمین را گرفت. می‌خواست حالش را بپرسد و از زمان دقیق رفتنش مطلع شود، اما موبایل آرمین خاموش شده بود. صبح محکم بر سر ساعت کوبید و خواست دوباره بخوابد که بین خواب و بیداری یاد آرمین افتاد؛ دستش را دراز کرد و روی میز کشید. موبایلش را پیدا کرد و دوباره شماره‌اش را گرفت. با شنیدن پیغام خاموش بودن متعجب شد و با حرص آن را سرچایش گذاشت:

– پسرهی خیره! چرا گوشی رو خاموش کردی؟

دמר شد که دوباره بخوابد ولی با صدای زنگ موبایلش پلک پراند و غلت زد تا آن را بردارد، نگاهی به صفحه‌اش کرد و با دیدن نام وکیلشان ابروهایش بالا رفت. گلویی صاف کرد و دکمه‌ی اتصال را فشار داد:

– سلام آقای قنبری، احوالتون؟

...

– چشم، میام خدمتون.

با قطع شدن تماس لب‌هایش را متعجبانه جلو داد و بلند شد. زیر لب غر زد:

– عه، شیطونه می‌گه یه چی بارش کنم ها! خب تلفنی بگو دیگه... حتما باید پیام اون سر شهر تو دفتر!

در آینه‌ی کنار تخت نگاهی به شلوارکی که به تازگی شوکت برایش خریده بود، کرد و لبخندی لب‌هایش را کش داد! زیادی گل منگلی بود... دستی به موهایش کشید. رفت تا آماده شود و به دفتر قنبری برود.

آزیتا در مدرسه شیطنتهای قبل را نداشت و گوشه‌گیر شده بود. مدام دوست داشت جای خلوتی بنشیند و در افکار خود غرق شود. شوخی که نبود، پاره‌ی تنش در تاریکی سرنوشتی ناعادلانه گرفتار شده بود! دوستانش هم از جریان اطلاع داشتند و گاهی با او همدردی می‌کردند. چندباری که توی حیاط قدم زده بود، متوجه سنگینی نگاه رستمی از پنجره‌ی دفتر مدیران شده بود. کم‌کم داشت باورش می‌شد این مرد نگاه متفاوتی به او دارد! اما او که می‌خواست برود. اگر چیزی در دل داشت چرا بروز نمی‌داد؟!

آرمین به بخش بستری بیمارستان منتقل شد. خودش را برای همه‌ی سختی‌های این راه آماده کرده بود و تمام تلاشش براین بود که حس مثبت‌اندیشی را از خود دور نکند. باید به همان اتاقی

می‌رفت که با حمید و چند نفر دیگر آشنا شده بود. پس از تعویض لباس‌های خودش با لباس‌های مخصوص بیمارستان، با آرامشی تلقین شده قدم برداشت. به اتاق مربوطه که وارد شد، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد تخت خالی حمید بود. لحظاتی با بهت و اندوه در سبزی پارچه‌ی روی تخت غرق شد و نگاهش انگار قفل شده بود روی جای خالی کسی که در همان چندساعت آشنایی کلی با محبتش حال کرده بود. صدایی نگاه او را از تخت گرفت و به خود معطوف کرد:

_ اولین باره تخت بیمارستان می‌بینی؟

آرمین از مرد میانسال که اثرات شیمی‌درمانی روی سر و صورتش مشهود بود، نگاه گرفت و سرچرخاند تا بفهمد از بیمارانی که آن زمان بودند کسی مانده است. بیماران دو تخت دیگر خواب بودند. آرام کنارشان رفت تا به صورت‌هایشان نگاه کند؛ هردو تازه وارد بودند. بانامیدی برگشت و روی تخت حمید که حالا به او تعلق داشت دراز کشید. سنگینی نگاه مرد را که روی نیم‌رخش احساس کرد لب زد:

_ قبلا اینجا روی این تخت بود، باهم دوست شده بودیم. قرار بود خوب بشه...

مرد که دلیل بهت و جستجویش را فهمید، دست‌هایش را پشت سرش گذاشت و به دیواره‌ی تخت تکیه داد:

_ احتمالا...

آرمین سریع به طرفش چرخید:

_ شایدم خوب شده...

مرد با پوزخندی سرتکان داد:

_ دلت خوشه‌ها!

از لحن منفی و ناامید کننده‌ی مرد خوشش نیامد ولی آن را پای دلخوری و ناراحتی او گذاشت. دوباره به پشت دراز کشید و سکوت کرد. کوبش قدم‌های استوار هاتف را احساس کرد و به در ورودی چشم دوخت. هاتف در حیطه‌ی نگاهش قرار گرفت.

_ صبحونه خوردی؟ رفتم یه چیزی برات بگیرم بوفه بسته بود، حالا باز می‌کنن.

دستش را تکیه‌گاه سرش کرد:

_ نه دایی... صبحونه خوردم، فعلا چیزی نمی‌خوام.

هاتف با حضور پزشک بخش و پرستاری که همراهش بود، تکانی خورد و از سر راهشان کنار رفت. آرمین کمی خود را بالا کشید و به بالشت پشتش تکیه داد.

_ سلام، خسته نباشید.

پزشک که در حال یادآوری توصیه‌های لازم به پرستار بود، به طرفش چرخید. نگاهش پر از مهر بود.

_ سلام پسر خوب، در حال حاضر که مشکلی نداری؟

آرمین نگاهی به هاتف و سپس به پزشک کرد.

_ چه مشکلی؟

_ می‌خواهم تزریق دارو رو شروع کنیم. استرس، سردرد، سرگیجه، از این قبیل مشکلات...

ابروهایش بالا پرید.

_ آهان... نه فعلا که خوبم.

پزشک با نگاهی به پرستار از او خواست کار را شروع کند. هاتف دستانش را در جیب کتش قرار داد. قلبش می‌سوخت و حرارتش به سمت سینه‌اش زبانه می‌کشید. یک مرد بود، محکم و استوار اما کمرش زیر بار این غم داشت می‌شکست. دیده بود، می‌دانست بیماران سرطانی در پی عوارض داروهای شیمی درمانی چه زجری می‌کشند. آرام از اتاق خارج شد و سنگینی تن درمانده‌اش را روی نیمکتی انداخت.

در محدوده‌ی خیابانی که دفتر قنبری آن‌جا بود به سختی جای پارک پیدا می‌شد. به ناچار ماشین را با فاصله‌ای چند کیلومتری از دفتر پارک کرد و پیاده‌روی تا دفتر را متحمل شد. زیاد پیش نمی‌آمد که اینجا بیاید و گاهی که مشکلی برای اسناد ملکی موروثی خانواده پیش می‌آمد، قنبری نزد شوکت می‌رفت تا مشورت کند. نوید می‌دانست که هر چه هست به جریان ریحان مربوط می‌شود. نگاهی به تابلوی دفتر وکالتش انداخت و از در کوچکی که زیر تابلو بود وارد شد. سرش را بالا گرفت و نگاهی به طول پله‌های پیش رویش انداخت و زیر لب غر زد:

_ آخه یکی نیست به این بگه اینم دفتره تو گرفتی...

پله‌ی آخر ایستاد تا نفسی بگیرد که در دفتر باز شد و قنبری بادیدنش ابرویی بالا انداخت و نفسش را آه مانند بیرون داد. پشت دستی به پیشانی زد:

_ ای وای... یادم رفته بود تو قراره بیای، با کسی بیرون قرار گذاشتم.

نوید دوست داشت همان‌جا خرخره‌اش را بچود که قنبری اضافه کرد:

_ اشکال نداره، بریم پایین تا بهت بگم.

بدون هیچ واکنشی دنبالش راه افتاد و پایین دفتر که رسیدند، قنبری به طرفش برگشت:

_ یک خبر خوب این که مدارک اون مردی که ادعا کرد پدر ریحان جعلی از آب دراومد و خبر بد این که فرار کرده و آدرسی ازش نداریم که هویت واقعی ریحان رو پیدا کنیم و تا هویت واقعی این دختر مشخص نشه نمی شه حضانتش رو گرفت.

نوید دستی به موهایش کشید و سر تکان داد:

_ خب حالا یعنی پرونده‌ی من هم بسته می شه؟

_ آره... مشکل تو که دیگه حل شده است، دفاعیات رو تحویل دادگاه دادم. فقط خداکنه این

مردک پیدا بشه، معلوم نیست این بچه‌ها رو از کجا میاره...

نوید در سکوت نگاهش کرد که ادامه داد:

_ خب دیگه من برم...

نوید سریع لب زد:

_ همین؟!!

_ آره دیگه... به مادرت هم بگو برای حضانت باید صبر کنه.

دستی به نشانه خداحافظی تکان داد و به سرعت به طرف ماشینش رفت. تنها چیزی که آن لحظه می توانست نوید را آرام کند، فشار دادن گردن گوشتی قنبری بود! چون فکر می کرد بحثی طولانی در پیش است که نتوانسته آن را در تلفن بازگو کند. به طرف ماشین راه افتاد و در طول مسیر شماره‌ی آرمین را گرفت. می دانست قرار است به بیمارستان برود ولی خاموش بودن گوشی اش نگران کننده بود، نگاهی به ساعتش انداخت؛ نزدیک ظهر بود. تصمیم گرفت در خانه‌شان برود و از حالش جويا شود، البته دلش به شدت برای دیدن کسی بی تابی می کرد که هر لحظه و هر ساعت خود را به خاطر حسی که به او داشت سرزنش می کرد!

اواسط راه بی اختیار دور زد و به سمت جایی که دبیرستان آریتا بود، تغییر مسیر داد! مردد بود، کنار زد و در آینه خود را مخاطب قرار داد:

_ قول و قرارات یادت رفت؟ یادت رفته قرار شد هیچ دلی رو گیر خودت نکنی؟ یادت رفته قرار شد هروقت خواستی زن بگیری، قبلش عاشقش نکنی! قبلش بهش نگی دوسش داری؟ نگی که اگه نشد به خاطر هی تلخ به جا نمونه...

به خودش که آمد چشمانش قرمز و صورتش خیس بود از اشک‌هایی که از سوزش یک خاطره تبخیر می‌شدند! اشک‌هایی که تا به حال هیچکس حتی یک قطره‌اش را هم ندیده بود، اشک‌هایی که جراح قلبش را آرام می‌کرد!

نمی‌فهمید! واقعا نمی‌فهمید چرا حتی هشدار درونی‌اش کارساز نبود و مانع حرکتش به سوی این خانواده نمی‌شد. وقتی به روبروی ایستگاه اتوبوس موردنظر رسید، پیاده شد و از آبی که در بطری داشت کمی به صورتش زد و نفس عمیقی کشید. از اینکه به آن جا رفته بود پشیمان شد و خواست برگردد! نمی‌خواست آزیتا فکر بدی در موردش بکند؛ نگران بود حضور بی‌موردش سرراه او شخصیتش را بی‌ارزش نشان دهد! باین افکار سریع سوار شد و خواست استارت بزند که متوجه شد کار از کار گذشته و دخترها از دبیرستان خارج شده‌اند. مدل و رنگ ماشینش آن قدر تابلو بود که آزیتا از دور هم اگر می‌دید، می‌شناخت. باین حال حرکت کرد و آن قدر حواسش به اطراف بود که ترمز کردن ماشین جلویی را ندید و محکم به پشتش اصابت کرد! آخی کشید و با کف دست ضربه‌ی محکمی به پیشانی‌اش کوبید. همین یکی را کم داشت! لب پایینش را به دندان کشید و شرمنده از افتضاحی که به بار آورده بود، پیاده شد. خود را برای هرگونه برخورد بدی از جانب راننده آماده کرد. مرد جوان بدون عصبانیت رو به او لب زد:

... راه مردم رو بستیم، سوار شو بریم کنار خیابون...

شانسش گفته بود که راننده‌ی ماشین مردی آرام و صبور بود. شماره‌اش را به او داد و قرار شد پول تعمیرش را بپردازد. آن قدر شوکه شده بود که فراموش کرد برای چه آنجاست! لبه‌ی جدول کنار خیابان نشست و سرش را میان دستانش گرفت تا کمی آرامش پیدا کند. با صدای آشنایی سربلند کرد:

... آقا نوید؟

دستپاچه از دیدن آزیتا بلند شد:

... سلام...

آزیتا با چهره‌ای درهم و نگران نگاهش را به سمت ماشین کشاند:

... سلام، مشکلی پیش اومده؟ تصادف کردین؟

پشت گردنش را خاراند و با خجالت سرتکان داد:

... آره... پشت ماشینش جمع شد بیچاره!

آزیتا با دیدن قیافه‌ی درمانده‌اش نتوانست تک‌خنده‌اش را جمع کند:

_ اصلا اینجا چیکار می کنید؟ حواستون کجا بود؟ نکنه...

نوید می دانست سوتی داده و نمی تواند دلیل مناسبی برای حضورش در آن جا بیاورد. کنجکاوانه لب زد:

_ نکنه چی؟

هنوز رد خنده در چشمانش بود، کمی این پا و آن پا کرد و با شیطنت به او زل زد:

_ نکنه این طرفا باز چشمتون کسی رو گرفته!

نوید ابروهایش بالا پرید و چند لحظه در بهت نگاهش کرد. به خودش آمد و خنده کنان نگاه گرفت:

_ واقعا متاسفم که خودم رو اینطور به شما شناسوندم.

آزیتا لب گزید و نگاهش را به سنگریزه هایی که با پا به جانشان افتاده بود گره زد. می دانست نوید از حرفش ناراحت شده ولی دلیلی برای عذرخواهی و پس گرفتن حرفش نمی دید. حق داشت اگر همچین فکری می کرد!

نوید می دانست زمان نیاز دارد تا خودش را ثابت کند و طرز فکر او را نسبت به خودش عوض کند، سوییچ را در دستانش به بازی گرفت و سکوت را شکست:

_ آرمین از دیشب گوشیش خاموشه! نگرانش شدم، خواستم برم در خونه تون ولی...

مکثی کرد و قبل از این که آزیتا لب وا کند ادامه داد:

_ ولی خودمم نمی دونم چرا اومدم اینجا...

سربلند کرد و نگاه نوید را در بی کرانگی معصوم چشمانش اسیر کرد. دلش غم داشت، بیماری

آرمین شوک سنگینی بود که به اقتدار روحیه اش ضربه زده بود، با کوچکترین رنجشی

اشک هایش جاری می شد. مثل قبل نمی توانست با اعضای خانواده اش شاد باشد، دردودل کند،

و به آرامش برسد. به نوید حس خوبی داشت و احساس می کرد می تواند به او اعتماد کند. آب

دهنش را قورت داد و زبانش را روی لب های خشکیده اش کشید، لبخندش محو شده بود و حالا

با غم به جوان روبرویش خیره بود:

_ نمی دونم، حتما شارژ تموم کرده... می رفتین در خونه هم کسی نبود، آخه مامان و بابام رفتن

شهرستان، داییم قرار بود بیاد دنبال آرمین برن بیمارستان، ببخشید با اجازه من برم دیگه...

نوید که انگار مسخ نگاه این دختر شده بود، نفس عمیقی کشید شاید کمی تپش های قلبش را

آرام کند، آشفته بود از هجوم احساسی که منطقتش آن را پس می زد. احساسی که برایش

کلافه‌کننده بود. تعارف و مراعات کردن را کنار گذاشت و شد خود خودش، خودی که گاهی مغرور می‌شد و فکر می‌کرد، حرف، حرف اوست.

– صبر کن ببینم، کجا؟ خودم می‌رسونمت.

بلافاصله ماشین را دور زد و سوار شد. آزیتا از لحن جدی و گره‌ی ابروهایش جاخورد. مردد بود ولی آن قدر لحن نوید قاطع بود که نتوانست مخالفت کند. رفت و عقب نشست. نوید با همان اخم در آینه نگاهی به او انداخت و بعد از حرکت، عینک آفتابی‌اش را به چشم زد. آزیتا در انتظار شنیدن توضیحی از او به نیم رخس زل زد:

– من یک عدد گلابی‌ام دیگه! خواهر رفیقم رو وسط خیابون می‌بینم بذارم با اتوبوس بره...

آزیتا اخم ریزی کرد و با تردید لب زد:

– ببینید... خب این که دلیل نمی‌شه، در و همسایه که شمارو نمی‌شناسن، حرف در میارن! نوید سرتکان داد:

– آره، می‌دونم، تمام عمرمون با همین نگرانی گذشت! حرف مردم، نگاه مردم، قضاوت مردم! آزیتا دست خودش نبود که خنده‌اش گرفت:

– یه جووری می‌گین عمرمون، انگار سنی ازتون گذشته...

شوخی او را نادیده گرفت و لحن جدی‌اش را حفظ کرد:

– من اون پسر نازپرورده‌ی پولدار بی‌دردی که فکر می‌کنی نیستم!

آزیتا جاخورد و خجالت کشید از این که فکرش را خوانده بود. به جان ناخن‌هایش افتاد که سنگینی نگاه او را از آینه و از پشت شیشه‌های دودی عینکش احساس کرد. توجهی نکرد و از شیشه‌ی کناری‌اش به بیرون زل زد. لبخند در کلام نوید مشهود بود:

– نمی‌دونم حکمتش چیه که اولین بار به اون شکل باهم آشنا شدیم، حالا خیلی سخته که بخوام بهت ثابت کنم هیچ وقت دنبال دختری نرفتم که بخوام ازش تقاضای دوستی کنم. آرمین در جریان، همیشه اگر هم با دختری توی دانشگاه ارتباط برقرار کردم به خواست اونا و در چهارچوبی بوده که من برای روابطم دارم! ولی باور کن خودمم نمی‌دونم چرا وقتی تو رو دیدم حس عجیبی بهت داشتم.

خندید:

– شاید چون هم خون آرمین بودی!

آزیتا نفهمید حس حسادت بود یا نفرت که به وجودش چنگ انداخت، بی تفاوت لب زد:
_ شما که این قدر طرفدار دارید چرا فکر می‌کنید باید خودتون رو به من ثابت کنید؟ من
چیکاره‌ام؟

با دیدن لبخندی که باز روی لب نوید نشست، حرصش درآمد:

_ ببخشید ولی من رو پایین‌تر از کوجه‌مون پیاده کنید.

چیزی که جرعه‌های شادی را در دل نوید روشن کرد همین رفتار آزیتا بود، به خوبی حسادت را از
لحن کلامش دریافت و این تا حدی احساس درونی آزیتا را لو می‌داد، نوید با خونسردی به این
فکر می‌کرد که جو سنگین بینشان را سبک کند. اصلا در موقعیتی نبود که بخواهد درست یا
غلط بودنش را بفهمد، فقط می‌خواست اعتمادش را جلب کند. فقط می‌خواست با او راحت
باشد:

_ اولاً که دیگه وقتی با من حرف می‌زنی افعالت رو جمع نبند! دوما من تا در خونه‌تون می‌برمت
ببینم فضول این محله کیه! سوماً می‌خوام رفیقم رو ببینم، اجازه هست؟

حس حمایت و راحتی کلام نوید لذتی خوشایند را در عمق وجودش بیدار کرد و بیش از پیش
احساسات دخترانه‌اش متلاطم شد! اما باز هم فکر کردن به روابطی که نوید داشته نگرانش
می‌کرد، با اینکه حتی آرمین هم سلامت رابطه‌های نوید را تایید کرده بود ولی حس حسادت را
نمی‌توانست نادیده بگیرد. در جوابش سکوت کرد و از اینکه کسی در کوجه نبود نفس راحتی
کشید. به سرعت تشکر کرد و پیاده شد. به طرف خانه راه افتاد که با صدای نوید ایستاد و از
پنجره جلوی ماشین باحالت قهر و شرم نگاهش کرد:

_ تعارف که نمی‌زنی، حداقل به آرمین بگو من اینجام.

پس از مکثی کوتاه چند قدم دور شده را برگشت و کنار پنجره قرار گرفت. با نگاهی پر از تردید و
نگرانی جزء به جزء چهره‌ی جذاب و بی‌نقص نوید را از نظر گذراند:

_ باشه افعالم رو جمع نمی‌بندم ولی یه سوال... از آرمین شنیدم که دلت رو دو دستی چسبیدی
که به جایی گره نخوره، به نظرت شدنیه؟

نوید شوکه از سوالش یک تای ابرویش را بالا داد و برای لحظه‌ای به نقطه‌ای نامعلوم حوالی
صورتش خیره شد و سپس تمام احساسی که به او داشت را به همراه لبخند نمکینی در نگاهش
ریخت:

_ به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم...

از گفتن بقیه‌ی شعر امتناع کرد و گفت:

_ دل آگه گرفتنی بود، این همه قصه‌ی عاشقانه به وجود نمیومد.

انگار دلش می‌خواست تا ابد نگاه قفل کرده‌اش را باز نکند، نفس راه دهانش را گم کرده بود و غرورش اجازه نمی‌داد به نوید بفهماند که از شنیدن جوابش تا حدی خیالش آسوده شده! با تعلق و نگاهی که بریده نمی‌شد چند قدم به عقب برداشت و سپس کلید انداخت و وارد خانه شد.

به سرعت از حیاط گذشت و به ورودی خانه رسید. نگاهی به جای خالی کفش‌های نوید سرخورد. در ورودی را که باز کرد سکوت محض خانه او را به سمت کوجه کشاند. نوید از ماشین پیاده و به دیوار روبروی در تکیه زده بود:

_ نیست! نیومده... باید با دایم تماس بگیرم.

نوید تکیه از دیوار گرفت و به او نزدیک شد:

_ شاید کارشون طول کشیده...

مستاصل شانه بالا انداخت:

_ شاید... شما برید، بهش می‌گم گوشیش رو روشن کنه و با شما تماس بگیره.

نوید دست‌هایش را روی سینه‌اش در هم گره زد و با نگاهی نیش‌دار سرکج کرد. خیره به تکان خوردن لب‌های دوستداشتنی‌ترین دختر دنیایش بود:

_ در ضمن... شما خیلی رفیق خوبی هستی! ممنون که تو این شرایط آرمین رو تنها نمی‌ذاری.

به سمتش قدم برداشت و آزیتا متعجب عقب عقب رفت و پشت پاشنه در قرار گرفت.

مردمک‌های سیاه و بی‌قرارش از حیاطه‌ی نگاه جدی نوید فرار کردند و به طرف دست نوید که حالا بر لولای در نشسته بود، دویدند.

_ بازم ضمیر شما؟! کجا برم؟ باید بفهمم چرا دیر اومده... شماره داییت رو حفظی؟

آب دهنش را به سختی پایین داد و سعی کرد از خود ضعف نشان ندهد، هرچند با طوفانی که در دلش به راه افتاده بود نای ایستادن نداشت. سرتکان داد:

_ حفظم...

نوید قدمی به عقب برداشت؛ صفحه‌ی گوشی‌اش را روشن کرد و اعدادی را که از مابین لب‌های لرزان آزیتا بیرون آمد، روی کیبورد پیاده کرد. بدون اینکه کوچکترین ردی از لبخند و مهر در نگاهش باشد به او خیره شد:

– برو داخل! تو راه تماس می‌گیرم، شایدم رفتم بیمارستان.

بدون اینکه منتظر حرفی بماند، رفت و سوار ماشینش شد. آزیتا به آرامی در را تکان داد و لای باریکه‌ای از آن تا روشن شدن ماشین صبر کرد و بدون اینکه نگاه دیگری از او دریافت کند، در را بست. بست و همان‌جا نشست و پشتش را به در تکیه داد و سر روی زانوهایش گذاشت. معده‌اش سوز می‌کشید و قلبش بی‌امان به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید! احساس سرکوب شده‌اش آتشی به راه انداخته بود و نزدیک بود جانش را بگیرد و بغض چون ناجی فداکاری از راه رسید و دریای اشکی به راه انداخت تا این آتش بی‌رحم و بی‌امان را خاموش کند. اشک ریخت برای احساس نوپایی که قلبش را بی‌قرار کرده بود، برای آرمینش، برای دست‌های زحمت‌کش پدرش، برای دل طوفانی مادرش! از وحشت روزهای بدون آرمین می‌ترسید، از دل بستن به پسری که اطمینان نداشت می‌تواند مال او باشد هراس داشت؛ اما حتی این هراس هم دلش را سرعقل نمی‌آورد! ضربه‌هایی که به در وارد شد، شوکی بود که او را از جا کند! با چشمانی گرد شده ایستاد. ضربه‌ها ادامه پیدا کرد و او پس از مکث کوتاهی دستپاچه به طرف شیر آب گوشه‌ی حیاط دوید. آن را باز کرد و سریع مشتش را پرکرد و به صورتش زد. دست‌هایش را به صورتش کشید و با نفس عمیقی سعی کرد آرام باشد.

قبل از این‌که باز کند، صدای گرفته‌اش را به سختی از میان تارهای صوتی‌اش رد کرد:

– کیه؟

صدای نوید را که شنید لب به دندان کشید و پلک‌هایش را باحرص در هم قفل کرد، می‌دانست قرمزی چشمانش هنوز مشهود است، به ناچار در را باز کرد و نگاهش را جایی کنار کفش‌های نوید گره زد:

– شما مگه آیفون ندارید؟

لحنش جدی بود و پرغرور! آزیتا ناگزیر نگاهش کرد:

– خرابه...

گراهی به پیشانی انداخت و در صورتش دقیق شد، آب دهنش را قورت داد و با دیدن پلک‌های متورم آزیتا قلبش تپیدن گرفت:

– برگشتم موبایل نوید رو ببرم.

نگاه آزیتا رنگ نگرانی گرفت:

– موبایلش؟ مگه نبرده؟ مگه... مگه نمیاد؟

_ نه، بستريش کردن! گفت گوشيش تو اتاقش جامونده.
سرش درد می‌کرد و رد خستگی و غم در صورتش عیان بود:
_ من رو می‌بری پیشش؟
نوید کلافه سری تکان داد:
_ باور کن حالش خوبه، خودم باهاش حرف زدم. تو خسته‌ای برو گوشي رو بيار، بعدم برو استراحت کن.
_ آژانس می‌گیرم، گوشيش رو هم خودم می‌برم.
نوید اخم ریزی کرد و یک تاي ابرویش را بالا داد:
_ من به فکر خودتم لجباز! خیلی خب برو گوشي رو ور دار بيا.
چندقدم به عقب رفت. به سختی نگاه گره کرده‌اش را از نگاه نوید جدا کرد و عرض حیاط را تا ورودی دوید. به اتاق آرمین رفت و به دنبال گوشي موبایل چشم چرخاند. آن را از سیم شارژ کشید و باعجله در حال خارج شدن بود که با رد شدن از مقابل آینه، برگشت و به خودش زل زد. هنوز رد گریه در چشمانش بود و رنگ به رو نداشت. بدون توجه به صدای معده‌اش، با دو خود را به کوچه رساند و در حیاط را بست. بانگاهی به نوید که سرش را روی فرمان ماشین گذاشته بود، در عقب ماشین را باز کرد و خواست سوار شود که با صدایش مردد ماند:
_ بيا جلو بشين!
تعلل آزیتا را که دید سربلند کرد:
_ انتخاب با خودته ولی... ولی نگران قضاوت دیگران نباش در هرصورت حرفشون رو می‌زنن.
در عقب را بست و باتردید جلو نشست و لب زد:
_ امروز حسابی به زحمت افتادی!
نوید ماشین را روشن کرد و بالبخندی زیرپوستی به جلو خیره بود:
_ آفرین! دیگه فعلات رو جمع نمی‌بندی...
آب دهنش را قورت داد و در حالی که از شیشه‌ی کنارش به بیرون نگاه می‌کرد، زمزمه کرد:
_ قرار نبود بستريش کنن... خداکنه مامان امروز بیاد، من نمی‌دونم باید چیکار کنم.
_ تو باید مثل یه دخترخوب می‌نشستی تو خونه! آخه رفتنت چه کمکی به آرمین می‌کنه؟
برگشت و به چهره‌ی خونسرد او زل زد:
_ اگه برای آرمین اتفاقی بیفته، شک ندارم که می‌میرم.

نوید بی اختیار نیم نگاه تندی به او کرد و لب زد:
_ خدانکنه...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

_ به این مسئله فکر نکن، خواهش می‌کنم! افکار منفی اثرات بدی داره... تو اصلاً شنیدی که
می‌گن دنیای ما فرکانسی از افکار ماست؟
آزیتا نگاهش به روبه‌رو بود. با کلافگی لب زد:
_ یعنی چی؟

_ یعنی هر جور فکر کنی همون می‌شه! یعنی تو باید مدام توی ذهنت به خوب شدنش فکر کنی،
به اینکه بیماریش قابل درمانه.
سر تکان داد:

_ نمی‌دونم، دست خودم نیست.

سرچرخاند و به نیم‌رخش نگاه کرد:

_ ولی چشم! توصیه‌ی شمارو به خاطر می‌سپارم.
نوید بدون اینکه نگاهش کند، با تاکید پرسید؟
_ شما؟

آزیتا لب‌گزید و احساس خوشایندی روحش را نوازش داد. به سختی لب‌های چفت شده‌اش را
باز کرد:

_ ولی ادب حکم می‌کنه...

_ در برابر غریبه‌ها آره ولی من می‌خوام باهام راحت باشی، هر وقت هرجا، روی کمکم حساب
کنی.

کنار خیابانی پارک کرد. آزیتا متعجب به اطراف نگاه کرد. با صدایش به طرفش برگشت:
_ برگر می‌خوری؟

ابروهایش را بالا برد و دستپاچه شد:

_ چی؟ نه... ممنون چیزی نمی‌خورم.

_ نکنه می‌خوای مارو هم به محض رسیدن بستری کنن؟ سرم بخوریم بهتره؟

آزیتا لبخند زد و از خجالت رنگ به رنگ شد. نوید در را باز کرد و پایین پرید تا او نفس راحتی
بکشد. چشمانش را بست و عطرنوید را که فضای ماشین را پرکرده بود، نفس کشید و بویید.

اطمینان نداشت همراه شدن با نوید کار درستی است، اما نمی‌توانست این حس لذت‌بخش را نادیده بگیرد! دلش سرکشانه و با افساری بریده در حال تاختن در دشت بی‌کران دوست داشتنش بود!

گوشی نوید که قسمت جلوی ماشین جامانده بود، به صدا در آمد و آزیتا نتوانست حریف حس کنجکاویش شود، گردن کشید و به صفحه‌اش نگاه کرد. بادیدن اسم بیتا عقب کشید و سرجایش نشست. افکار منفی در سرش رژه می‌رفتند تا دوباره او را بیازارند. به خودش تشر زد و زیر لب زمزمه کرد:

_ آخه به تو چه؟ مگه تو چیکاره‌شی؟ مگه نامزدته؟ مگه تعهدی بهت داره؟

با صدای باز شدن در ماشین تکانی خورد و نگاهش به سمت برگرهای تپل پیچیده در سلفون‌های آلومینیومی کشیده شد. به ناچار از دستش گرفت تا او بتواند بنشیند و مسلط شود. _ تماس داشتن.

در را بست و به طرف برگرها اشاره کرد:

_ مهم نیست، روده‌هام افتادن به جون هم...

آزیتا یکی از برگرها را دستش داد.

_ بیتا بود.

نوید لحظه‌ای زل او شد و سپس سلفون ساندویچ را کنار زد:

_ عه ول نمی‌کنن! چندبار که جواب ندم، حساب کار دستشون میاد! بخور که بریم.

آزیتا به قدری گرسنه بود که نفهمید کی خجالت را کنار گذاشته و در حال گاز زدن به ساندویچ به آن بزرگی بود! نگاه سنگین نوید را که حس کرد به طرفش برگشت، نوید باچشم به ساندویچش اشاره کرد:

_ سیر بودی، بیخود گرفتم.

آزیتا خنده‌اش را کنترل کرد و بی‌پروا لب زد:

_ آدم گرسنه نه دین می‌شناسه نه شرم و حیا...

نوید با دهن پر خندید و سریع لقمه‌اش را قورت داد:

_ ببخش، شوخی کردم.

آزیتا با دستمال دور دهنش را پاک کرد و نیمی از ساندویچ را لای سلفون پیچاند:

_ ممنون، خوشمزه بود.

_ نوش جان... ولی کلاس گذاشتی ها... باید همش رو می خوردی!
نگاهش به خیابان پیش رو بود:

_ آره اونجور که من گاز زدم، معلوم شد چقدر اهل کلاس گذاشتنم!
نوید با دستمال خودش را تمیز کرد و استارت زد:

_ تو همه جوهره باکلاسی... البته به دید من!
خبرنداشت از دل دخترک که این گونه رقص احساس راه انداخته بود؟ آزیتا کوتاه نیامد:

_ کلاس پیش شما بالاشهریاست، ما مکتبم به زور می ریم!
خنده بی صدای نوید از چشمش دور نماند.

_ بالاشهر یا پایین شهر فقط و فقط باید به دل خوش داشته باشی، همین!
آزیتا با یادآوری مشکل آرمین، غم زده در تایید حرفش سرتکان داد:

_ واقعا همینطوره...
با بلند شدن صدای موبایل نوید، توجه هردو به سمت آن معطوف شد. نوید به صفحه اش نگاه کرد و مراقب بود چراغ قرمز را رد نکند. با دیدن اسم بیتا دوباره آن را سرجایش گذاشت. زیر چشمی متوجه کنجاوی آزیتا شد. دکمه ی اتصال را فشار داد و صدا پخش کن گوشی را روشن کرد.

آزیتا ابرویی بالا انداخت و سعی کرد وانمود کند برایش مهم نیست بشنود. صدای بیتا پخش شد:

_ الو؟ نوید؟
چراغ سبز شد و نوید وارد خیابان منتهی به بیمارستان شد. با خونسردی جواب داد:

_ سلام...
_ سلام خوبی؟
_ ممنون.

_ امروز کلاس داشتیم، چرا نیومدی؟
در صف ماشین هایی که به سمت پارکینگ بیمارستان حرکت می کردند، قرار گرفت. نیم نگاه شیطنت آمیزی به آزیتا کرد و لب زد:

_ کار داشتیم، چطور مگه؟
_ نگرانت شدم.

– ممنون... نگران؟ چرا؟

بی‌تا بعد از مکثی کوتاه لحنش آرام‌تر شد:

– ببین نوید می‌دونم که حوصله‌م رو نداری، ولی من شرایطت رو می‌پذیرم. تا همون حدی که تو گفتی قبوله، نه حرف عشق و نه ورود به حریم خصوصی همدیگه... ولی گرم باش، سردی نکن! نوید وارد پارکینگ شد و نگاه متعجب آزی‌تا را شکار کرد و لب زد:

– بی‌تا من که قبلاً هم بهت گفتم، ممنونتم که بهم محبت داری... تو هم مثل همه‌ی دوستای دیگه قابل احترامی و سردی من برمی‌گرده به شرایط روحیم، می‌خوام مدتی تنها باشم... دنبال آرامشم! باز ممنون که بهم لطف داری.

جای مناسبی پارک کرد و ترمز دستی را بالا کشید.

– باشه... پس مزاحمت نمی‌شم، دانشگاه می‌بینمت.

نوید با نگاهی به آزی‌تا سرتکان داد و لب زد:

– ممنون، خدانگهدار.

بلافاصله تماس را قطع کرد و پیاده شد، ماشین را دور زد و روبروی آزی‌تا که در حال پیاده شدن بود، قرار گرفت:

– آخه چرا بعضیا این قدر به غرور خودشون ظلم می‌کنن؟

آزی‌تا فقط نگاهش کرد، ساکت و مغموم! نوید به مردمک‌های آرام اما غمگینش زل زد:

– هیچ وقت به هیچ دختری حرفی نزدم که معنی دوست داشتن قلبی بده، که بخواد وابسته شه، که به موندنم امیدوار شه!

آزی‌تا نگاه نگرفت تا شاید دل بی‌تابش کمی آرام گیرد.

– این رو پای غرورت بذارم یا ترس از ابراز دوست داشتن یا اینکه پیش نیومده کسی رو دوست داشته باشی؟

نوید با لبخندی به سمت ورودی بیمارستان حرکت کرد و آزی‌تا آرام و با تردید با او هم قدم شد.

نزدیک در ورودی برگشت و به فاصله‌ی خیلی کمی رخ به رخش ایستاد:

– پای این بذار که می‌دونم وقتی مردی با زنی پیمان عشق می‌بنده تا ابد نسبت به روح و قلبش مسئوله! که بازی با قلب یک زن شوخی بردار نیست!

نگاه پراز حرف آزی‌تا را رها کرد و به سمت در ورودی قدم برداشت. صحبت‌هایش با مسئول ورود و خروج افراد به بخش نتیجه داد و به آزی‌تا اشاره کرد دنبالش برود.

آرمین که بخش زیادی از دارو را دریافت کرده بود، ذق ذق و سوزش را در رگ‌هایش احساس می‌کرد. به دختر جوان نگاه می‌کرد که در حال چک کردن فشار بیماران تخت‌های دیگر بود. بادست از او خواست که نزدیک شود. دختر از همان فاصله لب زد:

_ حتما... با شما که خیلی کار دارم.

پس از چند لحظه به تخت آرمین نزدیک شد و لب زد:

_ خوابی؟

آرمین پلک بلند کرد:

_ نه... خواب کجا؟ یه سوالی داشتم، حمید که اینجا، جای من بود رو یادتونه؟

_ چتری‌های بلوندش را کنار زد و لبخندی روی لب‌های خوش‌فرم و قرمز رنگش نشست:

_ نترس! هنوز داره مقاومت می‌کنه...

برق شادی در چشمان آرمین دوید:

_ واقعا؟ پس چرا مرخص شد؟

شانه بالا انداخت:

_ خب بین دوره‌های شیمی درمانی یه دوره استراحت می‌دن.

آرمین نفسی از سرآسودگی کشید و سنگینی نگاه دختر جوان را که دید، لب زد:

_ خب... حالا شما بفرمایید.

_ رها هستم... و... و یه موضوعی هست که باید باهاتون در میون بذارم.

اخم ریزی به نشانه کنجکاوی روی پیشانی آرمین نشست:

_ چه موضوعی؟

رها لب وا کرد چیزی بگوید که نوید و آزیتا در چهارچوب در اتاق نمایان شدند و هم‌زمان

نگاهشان به طرفشان کشیده شد. نوید نزدیک شد:

_ چطوری پهلون؟ انگار زنجیرت کردن‌ها؟

آرمین خندید و در حالی که دست نوید را فشرد به سمت آزیتا گردن کشید. آزیتا جلو آمد:

_ سلام داداش...

_ سلام عزیزم... تو دیگه این‌همه راه چرا اومدی؟

نوید به جای آزیتا جواب داد:

_ والا منم بهش گفتم ولی گفت می‌خواد آژانس بگیره.

آرمین لبخند کم‌رنگ روی لبش را حفظ کرد:

– ممنون، زحمت کشیدی!

با صدای رها به طرفش برگشت:

– آقای معینی در حال حاضر وضعیتتون رو می‌شه بگید؟ احساس درد یا...

آرمین کنجکاو بود بداند در مورد چه موضوعی می‌خواستند صحبت کند ولی می‌دانست فعلا

فرصت مناسبی نیست. نگاه بی‌حسش را به نگاه عسلی او گره زد:

– سوزن سوزن شدن توی تمام رگهام رو احساس می‌کنم، حالت تهوع و سرگیجه هم که هست.

رها گفته‌هایش را یادداشت کرد. با تکان دادن سر از کنار تخت فاصله گرفت و از اتاق خارج شد.

آزیتا رفت و جای رها کنار دست آرمین ایستاد و چشمک شیطنت آمیزی زد:

– چه پرستارای خوش بروروی!

آرمین لبخند زد. کم رمق و بی‌جان!

– پرستار نیست، انگار دانشجویه و برای پایان‌نامه و اینجور چیزا آمار تهیه می‌کنه...

– دایی کجاست؟

آرمین تکانی خورد و کمی خود را روی بالشت بالا کشید:

– گفت می‌ره کاری داره انجام بده، اگه بابا اینا امشب نیومدن برو پیش پریرسا.

آزیتا کلافه پلک زد:

– ولی می‌خوام پیش تو بمونم.

نوید میان حرفشان پرید:

– من خودم هستم، نگران نباش. در ضمن لازم نیست تو بخش مردونه وایسی.

آزیتا از این‌که این‌قدر راحت جلوی آرمین با او صحبت می‌کرد، یک‌تای ابرویش بالا پرید و سریع

نگاهش پی‌واکنش برادر کشیده شد.

آرمین اعتراض کرد:

– نه نوید جان، من که سرپام مشکلی نیست. همراه برای بیماراییه که نمی‌تونن کاراشون رو

خودشون انجام بدن... فامیل هم در جریان بستری نیستن.

خندید و ادامه داد:

– وگرنه آدم بیکار زیاد داریم! تو هم که مادرت تنه‌است، باید کنارش باشی.

_ آخه نمی‌شه که تنهات بذاریم.

آرمین دست پشت گردنش گذاشت و از شدت دردی که در استخوان‌هایش می‌پیچید و بروز نمی‌داد، چشم بست:

_ من خوبم، فقط اگه می‌تونی آزی رو برسون خونه... دایی اگه خودش هم نیاد، کسی رو می‌فرسته، شما برید. باید استراحت کنم.

نوید از لحن صحبت کردن آرمین پی به حال خرابش برد، اشک حلقه زده در چشمان آزی را که دید، انگار دنیا را برسرش خراب کرده بودند. بغض سنگینی که به یکباره قصد فروریختن اقتدار مردانه‌اش را کرده بود، فرو خورد و مغموم لب زد:

_ تماس می‌گیرم، شب تنها بودی میام.

بلافاصله نگاه پر از جدیتش را به نگاه گریان آزی تا گره زد و با سر اشاره کرد که باید او را تنها بگذارند. از اتاق بیرون رفت و آرمین همچنان چشمانش را بسته بود. آزی تا دل نمی‌کند! حرارت آتشی که در دلش زبانه می‌کشید، نفس را در سینه‌اش بریده بود.

_ آرمین؟ خوبی؟

آرمین چشم باز کرد و باعشق در چشمانش نگاه کرد:

_ گریه نکن عزیزم... داداشت قویه، نگران نباش!

مکث کوتاهی کرد و از روی میز کنار تختش دستمالی از جعبه کشید و به آزی تا داد:

_ نوید رو قبول دارم که تو رو بهش می‌سپرم، برو خونه و آروم باش! هرکدوم از ما تو این دنیا داریم یه نقشی رو بازی می‌کنیم، همش بازیه... نقش ما مهم نیست! راضی بودن کارگردان مهمه... برو عزیزم.

آزی تا خیلی متوجه منظورش نشد. خداحافظی آرامی کرد و عقب عقب رفت تا آرمین دوباره چشمانش را بست. از اتاق خارج شد و نوید را دید که روی نیمکت سرش را بین دستانش گرفته بود. به او نزدیک شد:

_ امروز خیلی شرمنده‌ی شما شدم!

نوید سرش را بلند کرد و پراخم به او زل زد:

_ باز که گفתי شما...

بلند شد و به سمت خروجی سالن راه افتاد. آزی تا هم به ناچار قدم‌های سستش را دنبال او کشید. تمام حجم دلش را پیش آرمین جا گذاشت و رفت. تا اواسط راه هردو ساکت و متاثر از

وضعیت آرمین در فکر فرورفته بودند، موزیک ملایمی در حال پخش بود و آزیتا سرش را به شیشه‌ی کنارش تکیه داده به خیابان نگاه می‌کرد. نوید سکوت را شکست:

_ آدم سرکار از این دنیا در نیاره! انگار غم و غصه از روز ازل وصله پینه شده به دل آدما...

آزیتا تکانی خورد و سرجایش صاف نشست. نفس عمیق و آه ماندی کشید و به آرامی لب زد:

_ این غم برای ما خیلی سنگینه! من و آرمین از بچگی با همه‌ی خواهروبرادرا فرق داشتیم، همه از صمیمیتی که بین ما بود تعجب می‌کردن... روزای سخت توی زندگی چهارنفره مون زیاد داشتیم، مثل بقیه همیشه در گردش و مسافرت و بریز و بیاش نبودیم، اما توی زندگی مون عشق و صمیمیت و همدلی بود، نمی‌دونم... نمی‌دونم داریم تاوان چی رو پس می‌دیم!

نوید نیم‌نگاهی به نیم‌رخش انداخت و سرتکان داد:

_ اشتباه نکن! همیشه هم درد، تاوان نیست. بعضی دردا عجیب آدم رو بزرگ و قوی می‌کنه...

آزیتا به سمتش چرخید و به او زل زد:

_ یه چیزی بگم؟ فضولیه البته!

پشت چراغ قرمز توقف کرد. دست خودش نبود که گاهی افسار احساسش به این دختر از دستش خارج می‌شد! لبخندی زد و نگاه پرمهرش را به چهره‌ی معصوم و خالی از هررنگ آزیتا گره زد:

_ شرط داره...

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

_ این که دیگه گریه نکنی!

آزیتا با نگاهی که مات شده بود، پلک‌های بلند و مشکی‌اش را به هم زد و نگاه گرفت، نمی‌دانست این راحتی و خودمانی بودن نوید چه معنایی داشت، برایش گنگ و نامفهوم ولی لذت‌بخش بود. احساسش در حال سوزاندن پرچم عقل و منطق بود که لب زد:

_ چرا باید گریه کردن من برات مهم باشه؟

نوید دلش می‌خواست ابراز علاقه کند، می‌خواست بگوید که چه قدر مهرش را به دل دارد اما یادآوری این که او امانت بود و یادآوری عهدی که با خودش داشت باعث شد ناله‌های دلش را نادیده بگیرد و احساسش را لگدمال کند:

– هیچی... شوخی کردم، حرفت رو بزن.

آزیتا اما تاحدودی صدای احساس سرکوب شده‌اش را شنید.

– حس می‌کنم تو هم یه درد توی زندگیت داشتی، البته چند بار اولی که دیدمت فکرش رو

نمی‌کردم توی تمام زندگیت غم و غصه و درد رو حس کرده باشی، ولی حرفات... حرفات یه چیزدیگه می‌گن.

نوید در حالی که سرعت ماشین را کم کرد و از پیچ کوچه‌شان گذشت، سرتکان داد و لبخندتلخی زد:

– خب... من که بهت گفتم اونی که فکر می‌کنی نیستم.

جلوی خانه ماشین را متوقف کرد و به طرف آزیتا چرخید:

– کاری داشتی بهم بگو... در نبود آرمین روی من حساب کن.

آزیتا ابرو و شانه‌هایش را بالا انداخت و با او هم‌نگاه شد:

– هرآدمی تو زندگیش به یک‌نفر نیاز داره که بتونه از درداش بهش بگه، امیدوارم تو اون یک‌نفر

رو داشته باشی... بازم ممنون به خاطر محبتی که به ما داری. امروز حسابی به زحمت افتادی.

نوید بدون این‌که نگاه بگیرد، لبخند زد:

– دیگه چی؟

آزیتا پیاده شد و قبل از این‌که در را ببندد، لبخند زد:

– دیگه این که انشالله عروسی ت جبران کنیم.

لبخند نوید که محو شد نگاه گرفت و در را بست. ایستاد و منتظر رفتنش ماند. شیشه‌ی ماشین

که پایین آمد باز هم نگاه نوید را در قاب چشمانش داشت و لب‌هایی که او را مخاطب قرار داد:

– اون یک‌نفر که گفتم رو هیچ‌وقت نداشتم! برو تو خونه تا برم...

آزیتا بعد از مکثی کوتاه قدمی نزدیک شد و با لبخند ملیحی که به چشمانش هم سرایت کرده

بود لب زد:

– اگه دوست داشتی به من بگی قول می‌دم هم شنونده‌ی خوبی باشم و هم رازدار خوبی!

تلخی لبخند نوید حکایت از ناگفته‌هایی تلخ داشت. آزیتا برگشت و باکلید در را باز کرد و داخل شد. نوید دستی تکان داد و تمام حرصش را روی پدال گاز خالی کرد. حرص از احساسی که داشت معادلاتش را به هم می‌ریخت. دور شد؛ دلش همان‌جا ماند و دلی را باخود برد! اما سخت بود گفتن دردی که گاهی طنابی می‌شد دور گردنش! گاهی آتشی می‌شد و به جان رویاهایش می‌افتاد و حالا شده بود مانعی برای ابراز عشقی که برای اولین بار دیواره‌های دلش را فروریخته و روحش را آشفته کرده بود.

آرمین به واسطه‌ی آرام‌بخشی که به او تزریق شده بود، توانست بخوابد و اصلاً متوجه نشد که هاتف چندبار بالای سرش رفته بود. چشمانش را که باز کرد، ناصر پسرعمویش را دید که روی صندلی کنار تخت به موبایلش ور می‌رفت.

_ ناصر؟

ناصر سریع از جاکنده شد:

_ جونم داداش؟ بیدار شدی؟

آرمین پلک زد تا تصویر تار جلوی چشمانش صاف شود:

_ تو کی اومدی؟ کی خبرت کرد؟

_ والا عمو اکبر تماس گرفت، گفت تو رو بستری کردن، ازم خواست پیام پیشت... وقتی اومدم

هاتف خان اینجا بود. بهش گفتم اومدم بمونم، اون رفت تا فردا.

آرمین تکانی خورد و کمی نیم تنه‌ی خود را بالا کشید:

_ دستت درد نکنه، بابا نگفت کی میان؟

_ انگار ماشین کار دستشون داده، اگه راه بیفته فردا میان.

ناصر برگشت و روی صندلی نشست و ادامه داد:

_ این عمو اکبر دیگه خیلی سخت می‌گیره! هرچی بابا بهش گفت ماشین هست بیاین شمارو

هم ببریم قبول نکرد.

انگشتش را روی صفحه‌ی گوشی کشید و بازش کرد:

_ خودتم از اون بدتری! همش تعارف می‌کنین...

آرمین لبخند زد و جثه‌ی ضعیف ناصر را برانداز کرد. موهای سیاهش را یه‌وری شانه کرده بود و

قوس بینی‌اش روی صورت لاغر و استخوانی‌اش زیاد در چشم بود.

_ این قدر حرص نخور ناصر، شیرت خشک می‌شه!

ناصر خندید و دندان‌های دورگه‌اش را نمایان کرد. با صدای بیمار تخت بغلی بلند شد و ایستاد.
_ آقاناصر قربون دستت بیا به لیوان آب بده من، ثواب داره.
ناصر به سرعت کنار او رفت و آرمین با یاد رها و حرفی که می‌خواست بزند از تخت پایین آمد و به طرف راهروی بیمارستان حرکت کرد. به قسمت پذیرش بخش نزدیک شد. دو پرستار آنجا حاضر بودند. یکی از آن‌ها در سیستم رایانه مشغول کار بود و دیگری چیزهایی در پرونده‌ها می‌نوشت که با دیدن آرمین ابرویی بالا انداخت و لب زد:
_ چیزی شده؟ شما که همراه داری، کاری داری به اون بگو.
آرمین که سرحال به نظر می‌رسید، لبخند زد:
_ همراهم داره به بقیه سرویس می‌ده! ببخشید خانم رها کجاست؟
پرستار که خانم میانسال مهربانی بود، پرونده را بست و کنجکاوانه لب زد:
_ رها؟ اون که زیاد اینجا نیست. وقتی بیاد یکی دو ساعت بیشتر نمی‌مونه... شما فامیلی تون چی بود؟
آرمین دهانش را بی‌حوصله از نبودن رها جمع کرد:
_ آرمین معینی هستم.
_ جدی؟ معینی شما هستین؟
آرمین متعجب شد:
_ چطور مگه؟
پرستار چشمانش را ریز کرد و لبخند معناداری لب‌هایش را کش داد:
_ یه دختر خانم بسیار جنتلمن و زیبا بدجوری نگرانته! چندباری اومده در مورد پرونده‌ت سوال پرسیده، ولی ما نتونستیم چیزی بهش بگیم.
آرمین خیره به پرستار پلک می‌زد، گویی داشت حرف او را در ذهنش حلاجی می‌کرد! با صدای پرستار به خودش آمد:
_ حتما می‌دونی کیه؟!
آرمین با همان گیجی سرتکان داد:
_ نه... نمی‌دونم.
پرستار چند پرونده را روی هم گذاشت و به آرمین نزدیک شد:

– یه روز هم کلی با رها صحبت کرد. به نظر می‌رسید آشنای هم باشن.
پرستار از کنارش گذشت و برای سرکشی به سمت یکی از اتاق‌ها رفت. آرمین با جمله‌ی آخر او فهمید آن دختر کسی جز سونیا نمی‌تواند باشد ولی باورش برایش سخت بود که آن دختر تا این حد نگرانش است.

نوید بعد از رسیدن به خانه با آرمین تماس گرفت و وقتی خیالش راحت شد تنها نیست، لباس راحتی پوشید و در اتاقش را از پشت قفل کرد! وقتی به هم می‌ریخت و آشفتگی روحی داشت اینکار را می‌کرد. روی تخت دراز می‌شد و با هدفونی که روی گوش‌هایش قرار می‌داد، آن قدر آهنگ غمگین گوش می‌داد تا خوابش ببرد. اینطور صدای در زدن‌های شوکت را هم نمی‌شنید و این رفتارش دیگر عادی شده بود. نفهمید چندساعت گذشته بود که صورتش خیس از اشک شده بود و خوابش نمی‌برد. هدفون را برداشت و روی تخت نشست. نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت، ساعت نه شب بود و حدس می‌زد شوکت را نگران کرده باشد. خواست دکمه پاور را بزند و صفحه را خاموش کند که فکر کرد سری هم به صفحه‌ی مجازی‌اش بزند. آن را باز کرد و بلافاصله مخاطب جدیدی که صفحه‌اش را نمی‌شناخت توجه‌اش را جلب کرد. بازش کرد و با فهمیدن این‌که آزی‌تاست ناخودآگاه لبخند زد:

– سلام، آزی‌تام... راستش خیلی با خودم کلنجار رفتم که به صفحه‌ت اومدم. من برای شنیدن هرگونه دردودلی آماده‌ام! (و چند شکلک مهربون)

نوید آهی کشید و به دلش چش غره رفت و به قصد مزاح تایپ کرد:

– افتخار دادی بانو... ولی شرمنده من یا باید حضوری صحبت کنم یا تلفنی!

با این که سردرد بدی به سراغش آمده بود، به پررویی خودش خندید. صفحه را بست و بلند شد تا سراغ شوکت برود.

آرمین بی‌صبرانه منتظر بود رها را ببیند تا جواب سوالاتی که در ذهنش جولان می‌دادند را پیدا کند.

نزدیک ظهر بود. در راهرو قدم می‌زد و چشمش به ورودی سالن بود. هاتف در حالی که کتش را روی دستش انداخته بود و با موبایلش صحبت می‌کرد وارد سالن شد. به آرمین که نزدیک شد، خداحافظی کرد و موبایلش را در جیب کتش جابجا کرد:

– چطوری پهلوون؟ حوصله‌ت که سرنرفته؟

آرمین لبخند زد و دست داد:

– سلام دایی... ناصر که نمی‌ذاره کسی حوصله‌ش سربره؛ تا صبح روی مغز همه‌مون رژه رفت. به زور فرستادمش رفت یه کم استراحت کنه.

هاتف نگاهش به تسبیحش بود:

– امروز باید دکتتر رو ببینم، اکبر و آذر هم احتمالا تا شب بیان. آزیتا شب خونه‌ی ما بود، خودم رسوندمش مدرسه.

– ممنون دایی، همه‌جوره داریم زحمت می‌دیم!

بادیدن رها که به طرفشان می‌آمد. حواسش پرت شد و نگاهش را از هاتف گرفت. سلام کرد و رها در حالی که جواب سلامش را داد از کنارشان گذشت. آرمین دیگر تحمل نداشت و می‌خواست هرچه زودتر بفهمد چه چیزی را می‌خواسته به او بگوید. رو به هاتف لب زد:

– دایی؟ من که حالم خوبه، شما برید به کارتون برسین... کاری داشتم تماس می‌گیرم.

– آره دایی... دیدمت خیالم راحت شد، می‌رم ظهر میام که دکتتر رو ببینم.

آرمین از خداخواسته او را راهی کرد و به سرعت دنبال رها به قسمت پذیرش رفت. هنوز آن‌جا بود و داشت با پرستار صحبت می‌کرد، متوجه آرمین شد و به طرفش آمد. آرمین قبل از او لب زد:

– از دیروز تا حالا منتظرتونم... می‌شه صحبت کنیم.

رها یک تای ابرویش را بالا داد و لبخند زد:

– حسابی کنجکاوی‌ها؟

آرمین سرتکان داد:

– راستش آره... یه چیزای دیگه هم شنیدم که فکرم مشغول شده!

رها به سمت نیمکتی که در راهرو بود، راه افتاد و آرمین هم به آرامی دنبالش حرکت کرد:

– خب، چی شنیدین؟

– شما سونیارو می‌شناسی؟

رها به طرفش برگشت، و آرمین سریع لب زد:

_ آخه اون پرستار گفت که با شما صحبت کرده، خودشم یه بار گفت که دخترخاله‌م اینجاست و ...

رها میان حرفش آمد:

_ خب فهمیدم... حقیقتش موضوعی که می‌خوام بگم در مورد سونیاست.

روی نیمکت نشست و با چشم از آرمین خواست بنشیند:

_ من قرار نبود پیام این بیمارستان، جای دیگه‌ای رو در نظر داشته‌م، ولی وقتی سونیا جریان آشنایی با شما و علاقه‌ای که به شما پیدا کرده رو برام تعریف کرد، تصمیم گرفتم چندوقتی اینجا تحقیق کنم.

آرمین با چشمانی گشاد لب زد:

_ علاقه به من!؟

_ بله... البته اینم گفت که شما اطلاعی ندارید و دیگه این که این موضوع اونقدر جدی شده که افت تحصیلی پیدا کرده و دچار افسردگی شده!

نگاه از آرمین که گیج و مبهوت بود، گرفت و نگران ادامه داد:

_ فقط من و خواهرش سمانه در جریانیم... ما خیلی باهاش صحبت کردیم، فکر کردیم جوگیر شده و فراموش می‌کنه.

آرمین وسط حرفش پرید:

_ اما آخه اون... من... چطور ممکنه؟ دیدار ما فقط چندساعت بود که اونم من اصلا در شرایط خوبی نبودم، یکبار هم که اومد اینجا من رو با این سروکله و این شرایط جسمی دید. چی من اون رو علاقه‌مند کرده؟ خنده‌داره...

_ ولی اون واقعا حالش خوب نیست، نگرانشم! پدر و مادرش چندبار تلاش کردن ببرنش پیش روانشناس تا بفهمن دلیل افت تحصیلیش چیه، فکر کردم اگه شما باهاش صحبت کنید شاید بتونید نظرش رو عوض کنید.

آرمین تک‌خنده‌ی کرد و سرتکان داد:

_ نمی‌تونم باور کنم...

رها بلند شد و دستانش را در جیب مانتویش گذاشت:

_ ولی موضوع جدیه، لطفا باهاش صحبت کن.

رها دور شد و نگاه متحیر آرمین دنبالش کشیده شد، دستی به سروروی رنگ پریده و بدون مویش کشید و به سنگفرش کف راهرو خیره شد، ناگهان با یادآوری ناشناسی که به او ابراز علاقه کرده بود از جا بلند شد و در حالی که کف دستش را به پیشانی زد، متعجب روی پاشنه‌ی پا چرخید. به سرعت به اتاق رفت و گوشی‌اش را از میز کوچک کنار تخت برداشت و بعد از روشن کردن صفحه‌اش سراغ پی‌وی ناشناس رفت ولی پیغامی نگذاشته بود. برایش تایپ کرد:

_ سلام عاشق دل خسته! دیگه احوالی نمی‌پرسی.

کمی سایر قسمت‌ها را چک کرد و خواست آفلاین شود که ناشناس شروع به نوشتن کرد:

_ سلام خوبی؟ نخواستم مزاحم بشم... می‌دونم حوصله‌م رو نداری!

آرمین تصمیم گرفت سنگش را بیندازد، سریع تایپ کرد:

_ سونیا؟ می‌دونم تویی!

وقتی پاسخی دریافت نکرد، مطمئن شد خودش است. همچنان منتظر واکنشش بود و با سکوت او دوباره تایپ کرد:

_ باید باهات صحبت کنم، کی می‌تونم ببینمت؟

پس از چند لحظه جواب داد:

_ چطور فهمیدی منم؟

_ رها همه چیز رو بهم گفت، می‌خوام ببینمت...

_ چیه؟ حتما تو هم می‌خوای نصیحتم کنی! که به درد هم نمی‌خوریم و این حرفا... نمیام، اصلا مگه دوست داشتن جرمه؟

آرمین شوکه از حرف‌هایش فهمید همه‌ی حرف‌های رها درست است، تایپ کرد:

_ سونیا؟ بیا ببینمت، خواهش می‌کنم...

باکمی مکث جواب داد:

_ باشه... عصر میام تو محوطه‌ی بیمارستان.

سونیا آفلاین شد و آرمین خیره به صفحه‌ی گوشی خاطره‌ی آن روز را در کوه به خاطر آورد و تلاش کرد بفهمد آن لحظاتی که با او حرف می‌زد چه اتفاقی افتاده که ذهن سونیا را درگیر کرده...

صورت سفید و تپلش را که در برابر سوز سرمای آن روز صورتی شده بود به خاطر آورد و

چشم‌های گرد مشکی در حصار پلک‌های بلندش و نگاهی که پاکی دلش را فریاد می‌زد! اما

آرمین از خودش و شرایط جسمی اش درک کامل داشت و به خودش اجازه هیچ فکری را نداده بود.

آزیتا که صبح پیام نوید را دریافت کرده بود، دلش را بر تخت فرمانروایی نشانده و تصمیم گرفت به خواست دلش عمل کند، برای همین پیام نوید را اینطور جواب داد:
_ حالا که این قدر مشتاق صحبت کردنی، فردا ظهر جلوی ایستگاه منتظرتم!
نوید صبح با دیدن پیام آزیتا، احساس عجیبی هوای دلش را متلاطم کرد و وجودش لبریز از حس ناب خواستن شد! ولی هنوز هم می ترسید از ابرازش، از پروراندنش و سعی می کرد او را پس بزند. از اتاقش که خارج شد، شوکت را دید که آماده بیرون رفتن بود. به نوید نزدیک شد:
_ نوید حال و هوات عوض شده... کجایی؟ چی شده؟ برای پیدا کردن اون مردک هم که تلاشی نمی کنی.

نوید بغلش کرد و روی سرش را بوسید:

_ کجا می ری؟ خودم می رسونمت.

شوکت از پله ها به طرف سالن رفت:

_ نمی خواد، آژانس گرفتم که برم بهزیستی.

نوید پله ها را دوتایکی پایین رفت و روبرویش قرار گرفت:

_ اون مرد رو که نیروی انتظامی هم دنبالشه، ولی خودمم یه فکرایه دارم.

شوکت که انگار از رفتارهای اخیر او دل پری داشت، ایستاد و براندازش کرد:

_ اگه من تورو بزرگ کردم که می گم اومده به سرت اون چیزی که ازش می ترسیدی!

نوید رنگ به رنگ شد. ابروهایش را بالا برد و چشمانش را ریز کرد:

_ آخ قربونت برم که این قدر می فهمی! ولی من محکم جلوش وایسامم.

شوکت با کف دست چند ضربه ی آرام روی قلب نوید زد:

_ عزیز دلم بارها بهت گفتم این وقتی بخواد دیگه کاریش نمی شه کرد، این قدر خودت رو اذیت

نکن! از خاطرات تلخ درس بگیر و راه درست رو برو، راهی که دلت می گه!

نوید سرش را پایین انداخت تا چشم هایش بیشتر از این رسوایش نکنند، شوکت که می دانست

در دل پسر تخس و مغرور روبرویش خبرهایی هست، تنهایش گذاشت و رفت.

چندساعتی تا تعطیلی آزیتا مانده بود و نوید به همان چهارراهی رفت که ریحان را برداشته بود تا شاید بتواند باز آن مرد یا آن پسرک را ببیند.

یکساعتی آن حوالی چرخید و از مغازه‌های آن اطراف پرس و جو کرد ولی چیزی دستگیرش نشد. ناامیدانه روی تخته سنگی کنار خیابان نشست و دست‌هایش را زیر چانه‌اش مشت کرد. در عالم فکر و خیالات خوب و بدش بود که با صدای موتوری که کنارش ترمز کرد، به خود آمد و نیم‌نگاه کلافه‌اش روی مرد ژنده‌پوشی که از ترک آن پیاده شد، نشست. مرد بدون اینکه به نوید و خیابان توجهی کند در حال رفتن به پیاده رو بود. نوید نگاه از او گرفت. بلند شد و ایستاد. دلش بی‌قرار دیداری بود که درست و غلطش را نمی‌دانست.

ماشین را دور زد تا سوار شود که انگار جرقه‌ای در ذهنش او را وادار کرد به سمت آن مرد که در حال ناپدید شدن بود، سرپرچراند. دهانش باز ماند و تازه فهمید که از پشت شبیه همان مردی‌ست که ادعا داشت پدر ریحان است. دستپاچه و بدون معطلی دوید تا او را تعقیب کند. ناپدید شده بود اما نوید آن قدر دوید و کوجه‌ها را دید زد تا توانست او را ببیند. داشت با موتورسواری صحبت می‌کرد و گویا از او می‌خواست که او را برساند اما موتور سوار قبول نکرد. نوید فکری به ذهنش رسید و جلوی موتور سوار را گرفت. موتور سوار عصبی لب زد:

— ای بابا... به اون آقا هم گفتم، نمی‌تونم مسیرم رو عوض کنم. من که پیک نیستم. نوید دستش را گرفت و ملتسانه گفت:

— خواهش می‌کنم... موتور و کلاهت رو به من قرض بده، زود برمی‌گردم.
پسر تپل دستش را کشید و خندید:

— برو عامو، شوخی ت گرفته؟!!

— هرچی بخواهی برای ضمانت بهت می‌دم، پول الافی ت رو هم می‌دم.
نوید به سرعت هرچه در جیب داشت از کارت بانکی و چند تراول و مدارک ماشین را به او داد، و پسر متعجب از موتور پیاده شد. نوید به سرعت کلاه و سویچ را از او گرفت:

— همین جا منتظر باش تا برگردم، زود میام.

پسر هنوز بهت زده نگاه می‌کرد که نوید سوار شد و به مرد رسید، جلویش متوقف شد و از زیر کلاه نگاهش کرد. خودش بود. مرد زمزمه‌کنان جواب داد:

— خدا خیرت بده! مستقیم برو.

پس از گذشتن از کوچه پس کوچه‌های بسیاری به جایی ساکت رسیدند که پرنده هم پر نمی‌زد. کوچه‌های خاکی قدیمی با خانه‌های کوچک که البته نمی‌شد گفت خانه و به مخروبه بیشتر شبیه بودند. بوی بد زباله‌های رها شده در گوشه و کنار، آزاردهنده بود. با ضربه‌هایی که مرد به شانهاش زد فهمید باید او را پیاده کند:

_ خونهت کجاست؟ می‌رسونمت...

مرد پیاده شد و به نشانه‌ی منفی سرتکان داد. مقداری اسکناس چروکیده از جیب شلوارش بیرون کشید که کرایه‌اش را بدهد، اما نوید گازش را گرفت و دور شد. موتور را به سرعت در کوچه‌ای گذاشت و برگشت تا ببیند به کدام خانه می‌رود اما اثری از او نبود. با عصبانیت لگدی به زمین خاکی زیر پایش زد و به خانه‌های آن محدوده نگاه کرد. تعدادشان زیاد نبود و تا همان‌جا هم رد خوبی پیدا کرده بود ولی می‌خواست اول همه چیز را بفهمد بعد به پلیس گزارش دهد. به سراغ موتور برگشت و سوار شد. در حال برگشتن بود که پسر بچه‌ای با سر و روی ژولیده و پابره‌نه و گریه کنان از خانه‌ای بیرون آمد و پشت دیوار خانه نشست. دوباره موتور را خاموش کرد و پشت دیواری پنهان شد. با ناباوری دید همان مرد سراغ پسر آمد و او را به باد کتک گرفت. نوید به سختی توانست کمی از جملاتی که ادا کرد را بفمَد:

_ حالا دیگه خودت رو به مریضی می‌زنی، فکر کردی من نون مفت دارم، کی گفت صبح از بچه‌ها جا بمونی؟ ها؟

نوید با اینکه خون جلوی چشمش را گرفته بود مقاومت کرد و جلو نرفت. سوار موتور شد و از کوچه‌ای دیگر راه را پیدا کرد و برگشت. صاحب موتور با دیدنش خوشحال شد. گویی با آن همه مدارک که پیشش جامانده بود، هنوز شک داشت که نوید برگردد! سریع به سمت نوید دوید:

_ داداش کارت حل شد؟

نوید مدارک را از او گرفت ولی مقداری پول به او داد:

_ ممنون... ببخش الاف شدی! خیلی مهم بود. فقط منم تا سر خیابون باهات میام. پسر با خوشحالی پول‌ها را در جیبش گذاشت و سوار شد. نوید هم عقبش نشست و نزدیک ماشینش پیاده شد. نگاهی به ساعتش انداخت و آهش در آمد. نمی‌توانست به آریتا برسد! با موبایلش تماس گرفت اما خاموش بود. پیامکی داد و دلیل نرفتنش را توضیح داد.

آریتا در انتظار نوید چند بار سر و ته خیابان را نگاه کرد و دلخور از نیامدنش به ناچار سوار اتوبوس شد. بردن موبایل به مدرسه قدغن بود ولی آن روز باخود برده و به صورت خاموش در

کیفش پنهان کرده بود. روی صندلی کنار پنجره‌ی اتوبوس که نشست، موبایلش را در آورد و آن را روشن کرد. پیامک نوید را که دید، دلخوری را کنار گذاشت و در جوابش تایپ کرد:

– خواهش می‌کنم، اشکالی نداره.

پیام را که ارسال کرد، بلافاصله گوشی در دستش لرزید و بادیدن شماره‌ی نوید دستپاچه شد. انتظار تماسش را نداشت. کمی به صفحه خیره شد و نیم‌نگاهی به مسافرانی که به او زل زده بودند، انداخت. با تردید آیکون سبز را کشید و تماس را متصل کرد. صدای نوید که در گوشش پیچید قلبش بی‌قرار در سینه‌اش کوبیدن گرفت.

– سلام... ببخش که نشد پیام، الان کجایی؟

آب دهنش را قورت داد و لب‌های بی‌رنگش را با زبان تر کرد:

– سلام... خواهش می‌کنم، تو اتوبوسم.

– میام همون ایستگاه نزدیک خونه‌تون.

آزیتا با قطع شدن تماس از جانب نوید، کمی به صفحه‌ی گوشی زل زد و سپس آن را بست و از شیشه‌ی کناری‌اش به بیرون خیره شد. کمی استرس داشت و احساس می‌کرد ناخواسته در مسیری قرار گرفته که هیچ نمی‌دانست قرار است به کجا ختم شود. تنها چیزی که از آن اطمینان داشت، حسی بود که از توجه و نزدیکی نوید، کامش را شیرین کرده بود!

از اتوبوس که پیاده شد، چپ و راست خیابان را نگاه کرد. چشمش به ماشین نوید افتاد که در

حال نزدیک شدن بود. جلوی پایش ترمز کرد و شیشه را پایین داد:

– خانم برسونمتون؟

آزیتا لبخندی زد و به شیشه نزدیک شد:

– ببخشید که دیگه رسیدم.

– بیا بالا...

کمی با نگرانی به اطراف نگاه کرد و سوار شد. بوی عطر خاص و همیشگی نوید شامه‌اش را پرکرد. نوید حرکت کرد و کمی از آن محل دور شد. کنار خیابانی رفت و شیشه‌های دودی ماشین را بالا کشید. آزیتا به طرفش چرخید:

– چی شد؟ تونستی بفهمی جریان اون بچه‌ها چیه؟

نوید دستانش را پشت گردنش گذاشت و به روبرو خیره شد:

– هنوز نه... ولی رفتم آدرس رو به کلانتری دادم، وقتی بریزن اونجا سر از کارشون در میانن.

_ حالا واقعا می‌خواین حضانت ریحان رو بگیری؟

_ والا مامان شوکت که ول کن نیست، خیلی کنجکاو شده که هویتش رو پیدا کنه...
آزیتا که دیگر حرفی به ذهنش نمی‌رسید به گوشی‌اش ور رفت و زیر لب زمزمه کرد:
_ نمی‌دونم بابا چرا گوشیش خاموشه، با آرمین هم هنوز تماس نگرفتم.
نوید گردن چرخاند و به نیم‌رخش زل زد و به این فکر کرد که چرا این قدر این دختر را دوست دارد! اولین جوابی که برای خودش پیدا کرد، نجابت و سادگی آزیتا بود، این که خودش بود و سعی نداشت با آرایش و عشوه‌گری جلب توجه کند. زیباییش ذاتی و طبیعی و در عین حال پر از شرم و حیا بود!

نگاه گرفت و باز افکار مزاحمش بود که به سمت احساساتش هجوم آورد. لب زد:
_ دلت سوخت که گفتم کسی رو برای دردودل نداشتم؟ از سر دلسوزی پیغام دادی؟
آزیتا صدای ضربان قلبش را به وضوح احساس می‌کرد. شوری در وجودش برپا بود که خودش هم نمی‌فهمید از کجا ناشی شده، دلش می‌گفت غرور بس است! اما... لبخندی زد:
_ تو اصلا آدم ترحم برانگیزی نیستی!
نوید آه بلندی کشید که آزیتا متعجب نگاهش کرد و نوید خندید:
_ برای خودم آه می‌کشم که هیچ‌کس دلش برام نمی‌سوزه!
_ خب بگو دردت چیه تا دل بسوزونم.
نوید سرچرخاند و نگاهش را اسیر کرد:
_ اولیش اینه که دلم مثل بچه‌ی ناخلف سرپیچی کرده و از دستم در رفته! هر چی تو این سالها رشته کردم پنبه شده...
آزیتا خندید تا بیشتر دیوانه‌اش کند:
_ خب حالا چی رشته کرده بودی؟ عاشق شدن که خوبه...
_ آره خوبه، به شرطی که ختم به خیر بشه!
مکشی کرد و روی صندلی صاف نشست:
_ می‌خواستم از ایران برم، دور شم از هرچیزی که من رو به اینجا پیوند می‌زنه... اگه به خاطر تنهایی مامان شوکت نبود تا حالا رفته بودم. می‌خواستم تا ابد تنها باشم، از عشق و دوست داشتن متنفر بودم، اما حالا...

آزیتا نگاهش رنگ حیرت و نگرانی گرفته بود، اگر نوید دلش را جای دیگری باخته بود، چه می‌کرد؟

بند کیفش را در دستانش مچاله کرد و لب پایینش بی‌امان اسیر دندان‌هایش می‌شد:

– آخه چرا؟ چرا از عشق فرار می‌کنی؟

نوید مردمک‌های لرزانش را به نگاهش گره زد، عمیق و بااحساس!

– تو چی؟ تا حالا عاشق شدی؟

سکوت بود و ثانیه‌هایی که برای هردو پراالتهاب می‌گذشت، آزیتا بدون اینکه نگاه بگیرد، لبخند

نمکینی زد و سرتکان داد:

– بابا بچه زرنگ! منم بدم تودار باشم.

نوید اصرار کرد:

– خواهش می‌کنم بگو!

شوخی و پرمعنا نگاه پرنفوذ نوید را به جان و دل خرید:

– هروقت مطمئن شدم می‌تونم اسمش رو عشق بذارم، بهت می‌گم.

قبل از این که نوید لب بزند، خندید و صفحه‌ی گوشی‌اش را نشان داد، چند تماس بی‌پاسخ از

هاتف و پریسا و آرمین داشت.

– دیر شد، به همه اینا باید جواب پس بدم.

نوید سرتکان داد:

– اوکی بریم.

– لطفا همون ایستگاه پیاده‌م کن. ممکنه دایی اومده باشه در خونه دنبالم.

حرکت کرد و دستش را به نشانه‌ی اطاعت به پیشانی‌اش نزدیک کرد:

– اطاعت می‌شه بانو!

آزیتا هنگام پیاده شدن تشکر کرد و قبل از اینکه در رابندد، لب زد:

– یادت باشه بازم هیچی نگفتی...

بدون این که منتظر واکنشی بماند، در رابست و به سرعت دور شد و تا لحظه‌ی ناپدید شدن، نگاه

نوید را دنبال خود کشاند. نوید با دیدنش احساس آرامش که نکرد هیچ اشتیاقش بیشتر هم

شد. در تمام وجودش وسوسه‌ی خواستنش جولان می‌داد! برای اولین بار در زندگی‌اش دوست

داشت به کسی ابراز علاقه کند ولی نمی‌توانست! این عدم توانستن، نفسش را بند می‌آورد. از

طرفی آرمین به او اعتماد کرده بود و از طرفی می‌ترسید با ابراز عشقش ظلمی در حق این دختر روا دارد! باید دوری می‌کرد، تنها راهش همین بود! اما اگر او را از دست می‌داد چه؟ محکم بر سر فرمان کوبید و سرش را روی آن گذاشت.

اعصابش خراب‌تر از آن بود که به آرمین سر بزند. تنها جایی که می‌طلبید، اتاقش بود، با دری قفل و هدفونی که او را از دنیای پیرامونش جدا می‌کرد!

ساعاتی از ظهر گذشته بود و آرمین تلفنی در حال صحبت کردن با پدرش بود. تماس را که قطع کرد، ناصر به او نزدیک شد:

_ چی شد؟ امشب میان؟

_ آره... خداروشکر ماشین درست شده، دارن راه میفتن.

ناصر سکوت کرد و آرمین در حالی که متفکر شد، لب زد:

_ نمی‌دونم دایی چرا بعد از صحبت با دکتر نیومد ببینمش؟ رومم نمی‌شه باهاش تماس بگیرم.

ناصر شانه بالا انداخت و روی صندلی نشست. گوشی در دست آرمین لرزید و با دیدن شماره‌ی سونیا بلافاصله نگاهش به سمت ناصر که در حال ریختن چای از فلاسک بود، کشیده شد. باید بهانه‌ای می‌آورد و برای دیدن سونیا به فضای سبز کوچکی که در حیاط بیمارستان بود می‌رفت.

لب‌گزید و از تخت پایین رفت. ناصر بلند شد:

_ چیزی می‌خوای بگو.

بدون اینکه برگردد و به ناصر نگاه کند، جواب داد:

_ نه چیزی نمی‌خوام، الان میام.

ناصر به خیال اینکه به سرویس می‌رود، بیشتر کنجکاوی نکرد و نشست.

آرمین چند قدمی که از ساختمان اصلی دور شد، به خود لرزید اما با دیدن سونیا که در حال قدم زدن بود، لرزش را نادیده گرفت. سونیا متوجه حضورش شد و عینک آفتابی‌اش را برداشت و در کیفش گذاشت. آرمین سرتاپایش را که از نظر گذراند و لبخند زد. روبروی هم قرار گرفتند. آرمین با آرامش و لبخند به او خیره شد و او با شرم و لپ‌های گل انداخته، نگاهش را به دکمه‌های پیراهن بیمارستانی او گره زد:

_ سلام...

انگار نفس کم آورد برای ادای کلمات بیشتر! اما آرمین آرام بود:

_ سلام، بریم بشینیم روی اون نیمکت؟

سونیا نگران و خجول سربلند کرد و نگاهش را کاوید:

_ نه، شما با این لباس؟ خیلی سرده!

_ می‌خوای تو پالتوت رو به من بدی؟ هرچی باشه من نرمال نیستم، تو بهتر می‌تونی دووم بیاری.

شوخ‌طبعی ذاتی‌اش گل کرده بود یا این شروعی بود برای فرو کردن حقیقتی تلخ در کله‌ی دختر

جوان؟!!

سونیا فقط نگاهش کرد. سرد، غمگین!

آرمین به طرف نیمکت رفت و سونیا در حالی که به طرف ساختمان ورودی می‌رفت، لب زد:

_ الان میام.

آرمین در خود جمع شد و چشمانش را بست تا در هاله‌ی تاریک پشت پلک‌هایش کمی آرام

بگیرد. با حس گرمای چیزی روی شانه‌هایش پلک‌هایش را بلند کرد و سرچرخاند. نگاه مهربان و

گیرایش پراز اضطراب بود:

_ این ملحفه رو بیچون به خودت تا بریم داخل.

ملحفه را از دستش گرفت و نیم‌تنه‌ی بالایش را پوشاند.

_ دستت درد نکنه...

سونیا کنارش نشست و آرمین به طرفش چرخید:

_ خب... پس اون ناشناس عاشق پیشه تو بودی؟ هنوزم باورم نمی‌شه.

سونیا نگاهش رنگ دلخوری گرفت. بخاری که از بیرون دادن نفس پراکش برخاست، به وضوح

قابل رویت بود. کمی انگشتانش را به جان هم انداخت و دوباره معصومیت مردمک‌های سیاهش

را به نگاه متفکر آرمین گره زد:

_ آرمین! من گوشام برای شنیدن هرگونه حرف و نصیحتی پره، من هیچی نمی‌فهمم جز اینکه

دوستت دا...

آرمین اجازه نداد حرفش را تمام کند. خودش هم نفهمید چرا این قدر بی‌رحم شده بود!

_ بس کن! بس کن دختر! تو اصلا می‌فهمی داری باخودت چیکار می‌کنی؟ تو الان باید به فکر

درس و کنکور باشی... تو رو چه به عاشقی؟

تنش گرم شده بود اما در چشمان سونیا یخبندانی شد که سوز سردش به قلبش رسوخ کرد. با این حال احساسات خود را لگدمال کرد و ادامه داد:

_ فکر کردی عشق بچه‌بازیه؟ عاشق یه پسر سرطانی شدن شوخیه؟ تو می‌فهمی من توی چه شرایطی‌ام؟ به خودت نگاه کن، آرزوی هر پسری هستی! اونوقت من... با این سروکله، با این صورت بی‌روح، با این بیماری بی‌رحم...

چه می‌کرد با قلب دخترکی که تنها گنااهش دوست داشتن بود؟!!

_ ازت توقع نداشتم! تو مگه نگفتی من جای برادرتم؟ این جریان عشقی که راه انداختی چیه؟ اگه پدر و مادرت بفهمن چه فکری می‌کنن؟ اصلا به تو اجازه‌ی نزدیک شدن به من رو می‌دن؟ تو اینطوری باعث می‌شی من خجالت بکشم! از خودم و حسی که در تو ایجاد کردم. چشمانش را بست تا دلش به رحم نیاید برای رودی که از کوهستان سرد چشمان دختر روبرویش جاری شده بود. سرش را میان دستانش گرفت:

_ هنوزم در عجبم از احساسی که به من پیدا کردی ولی برو... خواهش می‌کنم برو و به آینده‌ت فکر کن! منم فراموش کن!

سکوت شد و سردی هوا شدت گرفت! سکوت شد و درد شروع به دویدن کرد!

صدای لرزانی که میان بغض و اشک به گوشش رسید، درماندگی‌اش را بیشتر کرد:

_ آرمین! فقط بگو... بگو که حسی بهم نداری تا برم. توی چشمم نگاه کن و بگو حسی بهم نداری.

آرمین سربلند نکرد. انگار این موضوع برایش هضم نمی‌شد. خود را در حدی نمی‌دید که این دختر را با این سن و سال، پایبند و دل‌بسته‌ی خودش کند. چرا باید به احساس پاک این دختر دامن می‌زد در حالی که نمی‌دانست این بیماری تا کجا او را خواهد کشاند. چطور می‌توانست خود را ببخشد اگر ردپایی روی قلب این دختر به جا می‌گذاشت و می‌رفت. باز هم صدای مظلومانه‌اش در سرش اگو شد:

_ آرمین شرایط تو اصلا برام مهم نیست! من تا آخرش باهات هستم، می‌خوام کنارت باشم... من رو پس نزن، تمام حرفات درست ولی... ولی من هیچی حالیم نیست!

آرمین سربلند کرد و نگاه سرد و خالی از حسش در هوای بارانی چشمان سونیا گم شد. این بار دلش برای او که نه، برای خودش سوخت. عجیب نیاز داشت به حسی به نام عشق! انگیزه‌ای می‌طلبید برای دل بستن به این دنیا و تلاش برای زنده ماندن!

_ شاید اگر در موقعیت بهتری آشنا می‌شدیم وضع فرق می‌کرد، اما حالا...

_ حالا چی؟ تو که آدم ناامیدی نبودی، من اگه دنبال موقعیت بهتر بودم الان اینجا نبودم، فکر می‌کنی چشم باز کردم فقط تورو دیدم؟ نه... ولی احساسی رو که به تو دارم نمی‌تونم کنترل کنم! تمام قلب و روحم رو اسیر کرده.

قدمی برداشت و روبرویش قرار گرفت. آرمین نگاهش را دزدید:

_ فکر نمی‌کردم این قدر آدم ضعیف و بدون اعتمادبه‌نفسی باشی!

مکث کرد... آن قدر تا آرمین به ناچار نگاهش را به صورت سرمازده‌اش رساند. پلک‌های خیسش را باز و بسته کرد و لب زد:

_ چیز زیادی ازت نمی‌خوام. فقط بذار کنارت باشم!

آرمین همانطور که خیره‌اش بود، سکوت کرد. ناگفته‌ای نمانده بود، جز این که در پس تمام حرف‌هایش اندیشیدن به مصلحتی بود که برای او می‌خواست.

_ می‌دونی چه قدر باید قوی باشی که بتونی کنار من باشی؟ من الان دو زن توی زندگیم هست که دارم آب شدنشون رو می‌بینم! تو هم می‌خوای بهشون اضافه شی؟

بلند شد و خواست به طرف ساختمان قدم بردارد، سونیا به او نزدیک‌تر شد. کمی سربلند کرد تا بتواند در چشمانش نگاه کند. بخار گرم نفس‌هایشان در آن هوای سرد باهم درآمیخت و مردمک‌های غمگینشان دوئل به راه انداختند.

_ قلب من اینجاست... کنار تو! چطور فکر می‌کنی ازت دور باشم آب نمی‌شم؟

قطره اشک مزاحمی از گوشه‌ی چشمش سر خورد. _ من می‌رم و دیگه تا نخوای بر نمی‌گردم، اما... اما بدون، از دور خیلی بیشتر اذیت می‌شم.

قدمی به عقب برداشت و به سختی گره‌ی نگاهش را باز کرد و رفت. آرمین صدای صاعقه‌ای که وجودش را به رعشه انداخت، شنید. گام‌های استوارش حالا می‌لرزید! به ناچار آن‌ها را دنبال خود کشاند و نزدیک اتاقش با صدای نوید متوقف شد.

_ آرمین؟

نوید روبرویش قرار گرفت و متعجب به ملحفه‌ی پیچیده شده دورش نگاه کرد:

_ این چیه؟ بیرون بودی؟

آرمین خیره به او از کنارش گذشت. نوید انگشت به دهن گرفت و باابروهایی بالا رفته، به فکر فرو رفت.

آرمین روی تخت نشست و به پنجره چشم دوخت. نوید خود را به او رساند و آرام پشت گوشش نجوا کرد:

_ چی شده؟

برگشت و زل نگاهش شد. لب‌هایش را مردد تکان داد:

_ سونیا عاشق من شده! باورت می‌شه؟

ابروهایی بالا رفته و دهن باز نوید حکایت از بهتش داشت، شاید هم شوکه از شنیدن ناگهانی‌اش...

قدمی به عقب برداشت و روی صندلی کنار تخت نشست:

_ دیدمش که می‌رفت... خودش گفت؟

کمی خود را عقب کشید و به بالشتش تکیه داد:

_ مفصله.

نوید سریع بلند شد و دوباره کنارش ایستاد:

_ خب... چی بهش گفتی؟

_ چی می‌گفتم؟ هر چیزی که بره و پشت سرش رو هم نگاه نکنه!

چشمانش را باز و بسته کرد:

_ اما ظاهراً حرفام بی‌نتیجه بود.

گره‌ی پیشانی نوید جایش را با لبخندی که لب‌هایش را کش داد و شیطنتی که در چشمانش دوید، عوض کرد:

_ مبارکا باشه رفیق! چی از این بهتر؟

آرمین ملتسمانه لب زد:

_ نوید تو بگو چیکار کنم؟ واقعا عقلم به جایی نمی‌رسه.

نوید چشمک زد:

– پس دوشش داری؟

– کافیه به نظرت؟ تو رو خدا از روی فهم و عقلت نظر بده.

نوید بعد از مکثی کوتاه، تخت را دور زد و با نگاهی گذرا به دو بیماری که در حال صحبت کردن باهم بودند، کنار پنجره رفت و به بیرون خیره شد. پس از چند دقیقه برگشت و کنارش قرار گرفت، تن صدایش غم داشت:

– گاهی وقتا ما در به وجود اومدن یک احساس در طرف مقابلمون سهم داریم، اونوقته که در برابرش مسئولیم... ولی تو مسئول نیستی. به دلت رجوع کن و اگه دوشش داری از عشقش استقبال کن، بدون اینکه به هیچ مصلحتی فکر کنی... ولی اگه دوشش نداری، بازیش نده! آرمین پلک زد و سرتکان داد:

– در این صورت باید کنارش قرار بگیرم و در برابر مخالفت خانواده و اطرافیانش مقاومت کنم.

– اگه می‌دونی ارزشش رو داره و دلت رو راضی می‌کنه، آره...

نوید دست روی شانهاش قرار داد و فشرد:

– می‌رم بیرون یه هوایی بخورم.

به فضای سبز کوچک بیمارستان رفت و روی نیمکتی نشست. تکلیفش را هنوز با خودش و دلش مشخص نکرده بود. سیگاری از پاکت درون جیبش بیرون کشید و با فندک آتش زد. عمیق و بی‌امان پک زد تا کمی از فکر و خیالات آزاردهنده‌اش دور شود. سیگار دوم را که بیرون کشید، سنگینی نگاهی را از دور احساس کرد. سیگار را روشن کرد و با خونسردی نگاه خمارش را از پس پرده‌ی دود به آزیتا که به طرفش می‌آمد دوخت. به قلبش که درون سینه کوبیدن گرفته بود، پوزخند زد. سرتاپای این عشق را که در چند قدمی‌اش قد علم کرده بود، از کفش‌های کتانی سفیدش تا موهای فرق گرفته‌اش از نظر گذراند اما برای بی‌قراری‌های دلش کاری از دستش برنمی‌آمد.

آزیتا چند تار مویی که از کنار گوش‌هایش بیرون زده بود را با انگشت زیر شال یشمی رنگش فرستاد و دستش را بی‌اختیار مشت کرد:

– سلام...

نوید سیگار نیمه‌تمام را روی زمین انداخت و لگدمال کرد:

– سلام، با کی اومدی؟

– نمی‌دونستم سیگار می‌کشی!

سخت بود که به نگاهش بفهماند پر از خواستن نشود! بخاری که از آه عمیقش برخواست در آن هوای سرد به وضوح قابل دیدن بود.

_ گاهی وقتا لازم می‌شه...

آزیتا نگاهی به پشت سر و سپس به نگاه غمگین نوید انداخت:

_ با بابا و مامان اومدم، نمیای بالا؟

_ تو برو... میام.

جان می‌کنند برای ادای کلماتی که از مانیتور چشم‌های هم می‌خواندند!

آزیتا در حالی که دلش برای بیشتر ایستادن التماس می‌کرد، روگرداند و به طرف ساختمان حرکت کرد. بالا رفت و برای طفره رفتن از توضیحی که برای دیر رفتنش باید می‌داد، شلوغ کنان به آرمین نزدیک شد:

_ داداش گلم چگونه؟ چند چندی با سرنوشت؟

آرمین تلخ خندید و به صورت مهتابی خواهر خیره شد:

_ بازی تازه شروع شده... ولی من می‌برم.

آزیتا دستش را گرفت و فشار داد:

_ معلومه که می‌بری پس چی!

با سلامی که نوید در چهارچوب داد، همه به طرفش برگشتند. آذر قبل از بقیه از او استقبال کرد:

_ سلام پسر، خوبی؟ مادر خوبه؟

نوید قدمی برداشت و لب زد:

_ سلامت باشین، خدا روشکر، خوبه ممنون.

اکبر با او دست داد و احوالپرسی کرد و باآزیتا هم برای حفظ ظاهر سلام و علیک کرد.

اکبر کنار نوید ایستاد و رو به آرمین سراغ ناصر را گرفت. آرمین که تازه یادش آمده بود ناصر

نیست، نگاه پرسشگرش را به نوید دوخت که نوید بلافاصله لب زد:

_ گفت یه کاری براش پیش اومده، می‌ره برمی‌گرده. البته من بهش گفتم می‌تونم بمونم و نیازی

به اومدنش...

حرف نوید تمام نشده بود که موبایل اکبر به صدا در آمد. در حالی که تماس را وصل کرد، رو به

نوید با مهر لب زد:

_ ممنون پسر، راضی به زحمتت نیستیم.

موبایل را به گوشش چسباند و از اتاق بیرون رفت. نوید با نگاهی او را دنبال کرد و به پشت گردنش دست کشید. به طرف آرمین سرچرخاند که نگاه خیره‌ی آریتا را شکار کرد. به ناچار نگاه گرفت و رو به آرمین با انگشت شصت به بیرون اشاره کرد:

– من بیرونم...

دستانش را در جیب شلوار جینش گذاشت و قدم زنان راهروی بیمارستان را طی کرد و افرادی که در رفت و آمد بودند را زیرچشمی برانداز کرد. نگاهی میخ تصویر اکبر شد که با یک دست گوشی را نگه داشته و دست دیگر را به پیشانی گرفته بود. با نزدیک شدن به او از حال خرابش اطمینان پیدا کرد، کنجکاوانه بالای سرش ایستاد تا تماسش پایان یابد.

– باشه... می بینمت.

اکبر باین کلمات پایانی گوشی را از گوشش دور کرد و بهت زده به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. نوید سرش را خم کرد:

– آقای معینی؟ چیزی شده؟

گیج و گنگ، نگاهی را تا مردمک‌های سیاه نوید بالا کشاند و سر تکان داد. نوید که سکوتش را دید ادامه داد:

– به آرمین مربوط می‌شه؟

آهی کشید و بانگ به روبرو سر تکان داد:

– آره... هاتف با دکترش صحبت کرده.

– خب...

– نمی‌دونم والا... می‌گه دکترش گفته بیماریش در حال پیشرفته و همچنان باید تحت نظر باشه.

آرمین کلافه نگاهی به سروته سالن انداخت:

– کجا می‌شه دکترش رو دید؟

اکبر بلند شد و روی پاهای لرزانش ایستاد. به سختی تعادل خود را حفظ کرد و به موهای

جوگندمی کم‌پشتش چنگ زد:

– الان توی مطب‌شه ولی وقت قبلی نداریم! قبل از ظهر یکی دوساعت میاد بیمارستان. هاتف

گفت داره میاد اینجا، بهتره بریم توی حیاط تا بیاد و کامل بگه چی شنیده.

نوید دست روی شانه‌ی افتاده‌اش گذاشت و به صورت تکیده و استخوانی او زل زد. خوب می‌دانست در این مدت کمی که از برملا شدن بیماری آرمین می‌گذرد، پدر و مادرش چه قدر شکسته شده‌اند.

_ شما باید قوی باشین، درحال حاضر این تنها کاریه که می‌شه کرد.
چشمان کم‌فروغ و خزان زده‌اش را به نشانه‌ی تایید بست و آرام و بی‌رمق به سمت حیاط قدم برداشت. نوید با تواضع کنارش حرکت کرد و در دل برای روزهای پرهراسی که این خانواده در پیش داشتند، متاسف شد. به حیاط که رسیدند سوز سردی روی پوست صورتشان دوید، نوید نگاهی به اطراف کرد و لب زد:

_ می‌خواین شما برید داخل، وقتی آقا هاتف اومدن خبرتون می‌کنم.
اکبر مخالفت کرد و پله‌های مابین حیاط و ایوان بیمارستان را پایین رفت و در محوطه‌ی کناری بیمارستان شروع به قدم زدن کرد. نوید دستانش را پشت کمرش قفل کرد و به دیواری تکیه داد. لحظه‌ای به سونیا فکر کرد و به اینکه چطور با شرایط آرمین به او علاقه‌مند شده، همیشه تصورش این بود که دوست داشتن‌ها و عشق‌ها زاییده‌ی اراده و خواست انسان هستند و اگر انسان اراده کند می‌تواند با آن مقابله کند و همین باعث می‌شد آدم‌هایی را که گذشته‌ی تلخش را رقم زده بودند، مقصر بداند ولی مدتی می‌شد که به درستی طرز فکر و ذهنیت خود شک کرده بود. چراکه خودش در حال تجربه کردن احساسی بود که توان مقابله با آن را نداشت!

به خودش آمد و به دنبال اکبر چشم چرخاند ولی نبود. تکیه از دیوار گرفت و گرداگرد حیاط را از نظر گذراند و با دیدن او کنار هاتف در ضلع غربی و در همان محوطه‌ی هوا خوری به طرفشان رفت.

با تردید نزدیک شد و سلام کرد، هاتف که روبروی اکبر ایستاده و در حال بازی با تسبیحش بود، سربلند کرد و با نگاهی ناآشنا به نوید زیر لب جواب سلامش را داد. اکبر نگاهی بینشان ردوبدل کرد و لب زد:

_ آقا نوید، رفیق صمیمی آرمینه، تا حالا زیاد بهش زحمت دادیم.

نوید دست راستش را روی سینه گذاشت:

_ خواهش می‌کنم، انجام وظیفه است.

جلو رفت و با هاتف دست داد. هاتف به گرمی دستش را فشرد و نوید بانگرانی لب زد:

— می‌شه خواهش کنم منم در جریان اصل بیماری آرمین قرار بدید.
هاتف نگاهش را به اکبر و سپس به تسبیحش گره زد:

— والا چی بگم، دکترش گفت باید حجم درمان دوبرابر بشه و پرتو درمانی هم به داروهای شیمی درمانی اضافه بشه. احتمالاً چند هفته‌ای طول می‌کشه و باید تمام این مدت بستری باشه.
در سکوت تلخی فرورفتند که هاتف ادامه داد:
— پیشرفت سلول‌های درگیر زیاده، باید هرچه سریعتر کنترل بشن! خدا به داد بچم برسه با این همه مقاومتی که باید از خودش نشون بده.

انگشت شصتش را به چشم نمناکش کشید:
— جلوی آذر چیزی نگید ولی آرمین بچه که نیست، باید در جریان باشه.

اکبر به درختی که کنارشان بود تکیه زد و نشست. دست روی زانوهایش گذاشت و به علف‌های هرز جلوی پایش خیره شد.
نوید کلافه کف دستانش را روی پیشانی‌اش بالا کشید و به موهایش چنگ زد. از کنارشان دور شد و روی نیمکتی نشست و در حالی که سرش میان دستانش بود به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. حرکت هاتف و اکبر به سمت ورودی او را به خود آورد. بلند شد و به آن‌ها نزدیک شد.
— اگه اجازه بدین من با آرمین صحبت می‌کنم و آماده‌ش می‌کنم.
به طرفش برگشتند و بعد از نگاه کوتاهی به نشانه‌ی تایید سر تکان دادند. اکبر لب زد:
— آره پسرم، ما که رفتیم بهش بگو...

نوید در راهروی مقابل اتاق در حال پرسه زدن بود که آزی‌تا مقابلش ظاهر شد. در یک قدمی‌اش قرار گرفت و به یقه‌ی پیراهن سفید مارکش زل زد:
— بابا و دایی خیلی ناراحتن، حتما تو می‌دونی دکتر چی گفته!
سربلند کرد و از عشقی که در چشمان نوید برق می‌زد جاخورد اما فرصتی برای تفسیر آن نگاه نداشت! با عجز لب زد:
— من طاقتش رو دارم، بهم بگو.

نگاه بی‌تاب نوید از موهای مشکی لختش گذشت و روی چشم و ابروی مشکی‌اش ثابت ماند. تمام دنیا برایش همان لحظه در همان دو مردمک سیاه که در حصار مژه‌های بلند خودنمایی می‌کردند، خلاصه شد:

– بهت می‌گم، ولی حالا وقتش نیست.

آزیتا خواست چیزی بگوید که با صدای آذر تکانی خورد و برخلاف میلش نگاه گرفت و به اتاق برگشت. لحظه‌ای بعد همگی با آرمین خداحافظی کردند و از اتاق خارج شدند. ایستاد و نگاهش را از تک تکشان گذراند. آزیتا نیم‌نگاهی به او کرد و به همراه هاتف دور شد. اکبر و آذر به او نزدیک شدند و آذر بامهر در چشمانش نگاه کرد:

– پسرم تو هم خسته شدی، برو استراحت کن... آرمین گفته دیگه نمی‌ذاره شب کسی پیشش بمونه، صبح میایم.

نوید ابرویی بالا انداخت و متفکر لب زد:

– باشه... حالا یه کم دیگه اینجا هستم بعد می‌رم.

بعد از خداحافظی با آنها به اتاق و نزد آرمین برگشت و روی صندلی کنار تخت نشست.

آرمین که درازکش چشمانش را بسته بود، به آرامی گفت:

– نوید تو هم برو...

نوید به موزاییک‌های کف اتاق خیره بود. به کجای دنیا برمی‌خورد اگر آرمین سالم بود و اینهمه کابوس پیش رو نداشت! نمی‌دانست دلش به حال خودش بسوزد که از گذشته‌ای تاریک در حال فرار بود یا برای رفیقش که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد یا برای دختری که تمام دنیایش شده بود و حالا در غم آب شدن برادرش می‌سوخت!

همانطور که در افکارش سیر می‌کرد لب زد:

– می‌رم... فقط قبلش می‌خوام بهت بگم باید خودت رو برای درمان جدید آماده کنی.

آرمین پلک‌هایش را بلند کرد و گره‌ای که به پیشانی‌اش افتاد، نشان از جاخوردنش داشت:

– چی؟ درمان جدید؟

نوید محکم پلک فشرد و بلند شد کنارش ایستاد:

_ دکتتر گفته پرتودرمانی باید اضافه بشه و احتمالاً یکی دو هفته باید اینجا بمونی! گفته
سرعت نابودسازی سلول‌های درگیر کمه و باید سرعت رو بیشتر کرد.
آرمین سرتکان داد و به آرامی بلند شد و صاف نشست:
_ خودم باید باید با دکتترم صحبت کنم.

نوید شانه بالا انداخت:

_ با سونیا می‌خواهی چیکار کنی؟
آرمین کمی مکث کرد و به انگشتان دستش که در حال بازی با هم بودند، خیره شد. سربلند کرد
و در چشمان نوید زل زد:
_ منم دوسش دارم...

گره‌ی پیشانی نوید آرام باز شد و لبخندی چهره‌اش را بشاش کرد. چشمک شیطنت آمیزی زد و
دست روی شانه‌اش گذاشت:

_ پس بزن به دل دریا و از هیچی نترس!

آرمین لبخند کم‌رنگی لبانش را کش داد:

_ تو چی؟ تو به دریا نمی‌زنی؟

نوید جاخورد و نگاهش مات شد. چشمانش را بست و نفسش را پراه بیرون داد:

_ دریای پیش روی من طوفانیه...

_ طوفانی‌تر از من؟ نوید حرف بزن، بگو چی اذیتت می‌کنه، بگو و خودت رو راحت کن.

دستش را دور از چشم آرمین چنان مشت کرد که جریان خون در آن متوقف شد. صدای بیمار
تخت کناری نگاهشان را به سمت خود کشید:

_ شما دو تا چه قدر دردودل دارین؟ تمومی نداره؟

نوید خندید و دستانش را بالا برد:

_ تسلیم... من دیگه رفتم.

رو به آرمین گفت:

_ مطمئنی نمی‌خواهی بمونم؟

_ حالا هی بیچون، عیب نداره...

_ نمی‌دونم، شاید وقت گفتنش نشده!

آرمین با لبخندی دستش را فشرد:

_ باشه رفیق برو بسلامت.

نیمه‌شب بود و آرمین لب پنجره، آسمان ابری بدون ستاره را می‌کاوید. تصمیم خود را گرفته بود. می‌خواست دل بدهد به دل دخترک پاک و ساده‌ای که عشقش را با خلوص نیت به او ابراز کرده بود. حسی عمیق و قوی همچون طوفانی در وجودش می‌وزید و او را مصمم‌تر از قبل، آماده‌ی نبرد با سرنوشت می‌کرد. چرا باید عشقش را پس می‌زد؟ در روزهایی که سخت محتاجش بود. حتی اگر زورش به قدرت ازلی نمی‌رسید و ماندن و تولد دوباره‌اش سراب می‌بود، باز هم می‌خواست از این احساس استقبال کند تا به دل خودش و دل سونیا مدیون نباشد. آرام به تخت نزدیک شد و گوشی‌اش را برداشت و روی تخت نشست. دو هم‌تختی‌اش را که خواب بودند از نظر گذراند و به صفحه‌ی گوشی زل زد. آب بزاقش را قورت داد و صفحه‌ی سونیا را باز کرد. با لبخندی به کوبش‌های بی‌امان قلبش، انگشتان لرزانش را روی کیبورد به حرکت در آورد و تایپ کرد:

_ سلام... خودت رو برای روزهای سخت با من بودن آماده کن!

صفحه را بست و گوشی را به سینه چسباند. اضطراب بود که در وجودش جولان می‌داد. چه

کرده بود؟ این مهم‌ترین تصمیم زندگی‌اش بود! خواب داشت؟ نه!

آن قدر آشوب دلش زیاد بود که نمی‌خواست مجدد به صفحه برگردد. دستانش را پشت گردنش

قفل کرد و به دردهایی که از اثرات شیمی‌درمانی در رگ‌هایش می‌پیچید دهن‌کجی می‌کرد.

لحظاتی را در سکوت و غرق افکارش بود که با بلند شدن صدای زنگ موبایلش با دستپاچگی

برای جلوگیری از بیدار شدن هم‌تختی‌هایش سریع آیکونی را فشار داد و به شماره‌ای که

نمی‌شناخت و تماسش را وصل کرده بود، خیره شد. بعد از چندثانیه به خودش آمد و آن را به

گوشش نزدیک کرد:

_ الو... آرمین؟

صدای آرامبخش سونیا در فضای گوشش پیچید و حس شرم و دلهره وجودش را پر کرد. نفس

عمیقی کشید و جواب داد:

_ سلام... بیداری؟

کلمات را شمرده و باوقفه ادا می‌کرد:

_ آره... همیشه تا دیروقت بیدارم، دلت برام سوخت، نه؟!

آرمین به بالشتش تکیه داد و سعی کرد آرام باشد:

_ مگه با دلسوزی هم می‌شه تن به یک رابطه داد؟
_ پس چی؟ چرا نظرت عوض شد؟
_ آرمین کمی مکث کرد و جان کند برای این اعتراف شیرین!
_ زندگی کوتاهتر از اونه که روی قلبمون پا بذاریم!
_ یعنی باور کنم تو هم...
_ باورش سخته؟
_ آره سخته، چون برام یه آرزو بود!
_ من چه قدر خوش شانس بودم و خودم نمی‌دونستم!
_ بغض سونیا را با تمام وجود احساس کرد و حتی اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید را!
_ ممنونم که نداشتی یه عمر حسرت کنارت بودن رو به دوش بکشم.
_ آرمین نفهمید کی بغض کرده بود اما او هم آن را رها کرد تا از چشمانش بیرون بریزد و آرام شود.
_ تمام وجودش گوش بود برای صدایی که حالا در روح خسته‌اش آهنگ زندگی می‌نواخت:
_ باید به خانواده‌هامون بگیم... پدر من منطقیه، حتما مخالفت می‌کنه ولی من راضیش می‌کنم. نمی‌خوام پنهونی کنارت باشم. پس تو هم به فکر مطرح کردنش باش!
_ آرمین پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد تا ته‌مانده‌ی بغضش را بیرون بفرستد. نفس عمیقی کشید و محکم جواب داد:
_ چشم بانو... اطاعت می‌شه.
_ نوید فیلمی روی لپ‌تاپ گذاشته بود تا به واسطه‌ی آن کمتر فکر کند و بتواند بخوابد. باصدای زنگ موبایلش همانطور که به تاج تخت تکیه زده بود دستش را دراز کرد و آن را از میز کنار دستش برداشت. با دیدن اسم سیامک نچی کرد و رد تماس داد. یک پیام خوانده نشده داشت، با بی‌میلی بازش کرد.
_ سلام... نوید خواهش می‌کنم بگو دکتر چی گفته، بابا که حرف نمی‌زنه...
_ ابروهایش بالا پرید و در جایش تکان خورد. به زمان دریافت پیام نگاه کرد و از عصبانیت صورتش جمع شد. آن قدر غرق در فیلم شده بود که متوجه اعلان پیامکش نشده بود. در هر حال باید جواب می‌داد و تایپ کرد:
_ سلام... ببخش دیر پیامت رو دیدم، چیز مهمی نیست فقط باید یه مدت دیگه بستری باشه.

ارسال کرد و هنوز خیره به پیام ارسال شده بود که تماس گرفت. با چشمان گرد شده کمی به صفحه زل زد و اتصال را برقرار کرد. به متکاهای پشتش تکیه داد و یک دستش را پشت گردنش گذاشت. صدای آزیتا که بدون مقدمه و یکباره در گوشش پیچید، لبخند موزیانه‌ای لب‌هایش را کش داد:

_ ببخش می‌دونم بدموقع تماس گرفتم... خب چرا باید بیشتر بستری بشه؟

نوید با خونسردی جواب داد:

_ اولاً که سلام...

سکوت آزیتا را که دید ادامه داد:

_ ثانیاً خوبی چه خبرا...

آزیتا درمانده و نگران جواب داد:

_ الان وقت شوخیه؟ می‌دونی ما توی چه فشار روحی به سر می‌بریم؟

نوید به خودش آمد و شوخی را کنار گذاشت:

_ اوکی ببخش... خب من چی بگم آرام شی؟ همین دیگه دکترش گفته سلول‌های درگیر در حال پیشرفت سریع هستن و درمان با یک روش نتیجه‌ای نداره، باید به روش‌های درمانی اضافه بشه...

آزیتا ساکت بود و بغضی که راه گلویش را بسته بود، قدرت تکلم را از او گرفته بود، نوید صدایش زد:

_ آزیتا؟ اینجایی؟

با بغض و به سختی لب زد:

_ آره...

_ یه موضوع دیگه هم هست که باید بدونی.

_ خب...

_ باید قول بدی بین فعلاً خودمون بمونه...

آزیتا بعد از سکوت کوتاهی جواب داد:

_ قول می‌دم.

_ داداشت خاطرخواه پیدا کرده!

_ چی؟ خاطرخواه؟

_ آره... اونم از نوع کشته مردهش!

نوید تک خنده‌ای کرد و آزی‌تا با تردید لب زد:

_ شوخی می‌کنی؟

_ شوخی چیه، دارم جدی می‌گم، تازه آرمین هم خوشش اومده.

لبخندی در عمق جان آزی‌تا نشست و کنجکاوانه لب زد:

_ جان من؟ خب کی هست؟

_ نمی‌شناسیش.

_ نوید اذیت نکن، من دیگه تا ندونم کیه آروم نمی‌گیرم.

نوید دستی به صورتش کشید و کلافه نفسش را بیرون داد.

_ جریانش مفصله... تو هم تا حالا ندیدیش، بگم کیه آخه؟

_ خوابت میاد؟

_ نه چطور؟

_ خب تعریف کن برام...

نوید به طور خلاصه جریان را برایش گفت و آزی‌تا مشتاقانه گوش می‌کرد. انگار نور امیدی در

کورسوی دلش به وجود آمده بود که آن قدر ذوق داشت. بعد از اتمام حرف‌های نوید بی‌تاب و

پرشوق لب زد:

_ الهی من قربون عاشق شدنش بشم. حالا من کی باید زن داداشم رو ببینم؟

دستش را در موهایش چنگ کرد و حس شیرینی از شادی آزی‌تا در جانش نشست:

_ کاش غم‌ها نبودن تا همیشه شاد بودیم!

آزی‌تا که برای اطمینان بیشتر به اتاق آرمین رفته بود، گوشه‌ای روی زمین کز کرده بود.

نمی‌خواست مادرش از ارتباطش با نوید مطلع شود.

موهایش را دور دست پیچاند:

_ خب در اون صورت شادی مفهومش رو از دست می‌داد، عادی می‌شد.

مکشی کرد و قبل از این‌که نوید به حرف بیاید، با صدایی محزون لب زد:

_ نوید؟

نوید نفسش را پرآه بیرون داد:

_ آخ!

– چی شدی؟
– آخه فکر قلب من نیستی اینجوری صدام می‌زنی؟
آزیتا لب گزید ولی خود را نباخت.
– مگه چه جوری صدا زدم؟
– بدون پیشوند و پسوند...
آزیتا ابروها و شانه‌هایش بالا پرید:
– ولی نداشتی حرفم رو بزخم.
– عذر می‌خوام، امر کن!
تردید داشت برای گفتنش ولی حس کنجکاوی امانش را بریده بود، جان کند اما گفت:
– هیچی... یعنی... یعنی می‌خواستم بگم جریان عشقت رو بهم بگو...
نوید خندید. آرام و تلخ!
– انگار بدجوری تو و آرمین رو کنجکاو کردم؟
– نمی‌گی؟
چه می‌توانست بگوید؟ ابراز عشق می‌کرد وقتی که هنوز ترس عاشقی در وجودش پایان نیافته بود! وقتی راز مگویی داشت که گفتنش واجب بود! باز هم طفره رفت:
– خودتم که نگفتی...
آزیتا فکر کرد بهتر است ادامه ندهد:
– باشه، بیخیال... شب خوش.
– صبر کن!
برای چند لحظه فقط صدای تپش قلب‌هایشان بود و آرامش فضای تاریک پشت پلک‌های بسته‌شان و نفس‌هایی که گاهی راه را گم می‌کردند! نوید ادامه داد:
– اگه عاشق کسی باشی و بخواد برات ناز کنه خودم گردنش رو خورد می‌کنم!
و شنیدن این جمله‌ی غیر منتظره چون طوفانی شاخه‌های احساس آزیتا را به سختی تکان داد:
– واقعا؟
– باور کن...
– مگه دوست داشتن با زور هم ممکنه؟
– وقتی پای دختری مثل تو در میون باشه آره! به آتیش می‌کشم قلبی که تو رو پس بزنه...

آزیتا در حالی که خنده‌اش گرفته بود لب زد:

_ عجباً!

_ بله اینطور یاس...

آزیتا ابروهایش را در هم کشید و به فکر فرو رفت. حرصش گرفت از این که نوید حرف‌هایش را در لفافه می‌زد.

_ خب چرا باید احساس من برای تو این قدر مهم باشه؟ چون خواهر رفیقتم؟

نوید سریع جواب داد ولی نمی‌توانست دست دلش را رو کند:

_ نه... فقط این نیست. ببخش من دیگه باید برم. کاری داشتی بهم بگو، شب بخیر.

آزیتا فهمیده بود که چیزی نوید را آزار می‌دهد و از رک و صریح حرف زدن باز می‌دارد و به همین علت نمی‌توانست اصرار کند و او را مجبور به حرف زدن کند ولی برایش عجیب بود که این‌گونه ابراز تعصب و غیرت می‌کرد. علاقه‌ی او را به خود دریافته بود ولی مطمئن نبود با چه هدف و منظوری به او توجه دارد. با خود فکر می‌کرد شاید همه‌ی احساس نوید به او از روی رفاقتی است که با برادرش دارد و این نمی‌تواند معنای عشق بدهد و از طرفی این همه توجه نمی‌توانست بی‌منظور باشد. هرچه بیشتر جلو می‌رفت، نوید را مرموزتر می‌یافت و چاره‌ای نداشت جز این که احساسش را به او پنهان کند تا زمانی که رازهای درونش را دریابد. بدون معطلی جواب شب بخیرش را داد و تماس را قطع کرد.

نوید سرش را بین بالش‌ها فرو کرد و دمر شد. فقط باید می‌خوابید! باید دور می‌شد از هجوم افکاری که روحش را آزار می‌دادند، ولی نه نمی‌شد! این بار دیگر فقط افکار مزاحمش نبودند که او را آشفته کرده بودند. احساس خواستن بود! احساس دوست داشتن!

تمام حس‌های مردانه‌اش غلیان کرده بودند برای به آغوش کشیدن دختری که در خواب و رویا جلوی چشمانش بود! دلش می‌خواست کنارش بود و عمیقاً لب‌هایش را به پیشانی‌اش می‌چسباند و عطر موهایش را نفس می‌کشید. اما چه راه دور و درازی داشت برای این رسیدن! صبح با احساس لمس دستی روی پیشانی‌اش چشم باز کرد و با دیدن چهره‌ی مهربان شوکت مبهوت نگاهش کرد:

_ چیزی شده؟ ساعت چنده؟

و در جایش غلتی زد تا به ساعت دیواری اتاقش نگاهی بیندازد.

_ فکر می‌کنی من نمی‌فهمم داری از یه چیزی رنج می‌بری؟ نکنه دوباره برگشتی به گذشته و ...

نوید با یک حرکت روی تخت نشست و لحظاتی صورتش را میان دستانش پنهان کرد و با نفسی که بیرون داد دستانش را پایین آورد و به نگاه نگران شوکت زل زد. خط به خط چروک‌های صورت این زن را از بر بود:

_ مگه می‌شه برنگشت به گذشته؟

_ نوید با من روراست باش! حرف دلت رو بزن.

نوید سرتاپایش را از نظر گذراند:

_ جایی می‌خوای بری؟

شوکت کلافه از طفره رفتن نوید لب زد:

_ آره... امروز باید برم بهزیستی و یه سری مدارک برایشون ببرم. راستی فهمیدی اون مرتیکه رو گرفتن؟

پتو را کنار زد و پاهایش را از لبه‌ی تخت پایین انداخت:

_ قنبری گفته؟

_ آره...

_ خب نتیجه؟

_ هنوز کامل اعتراف نکرده ولی چیزی که فهمیدن اینه که این بچه‌ها مال خودش نیستن و

احتمالا یا می‌خره یا می‌دزده...

شوکت عصبی پلک زد و سرتکان داد:

_ بیچاره این طفل معصوما!

نوید بلند شد و در آینه دستی به موهایش کشید:

_ الان آماده می‌شم می‌برمت، خودمم می‌خوام ریحان رو ببینم.

شوکت در حالی که می‌رفت از اتاق خارج شود، لب زد:

_ باشه... من پایین منتظرم.

نوید بی‌اختیار بایاد مکالمه‌ی دیشب نگاهش به سمت گوشی چرخید و آن را برداشت. ناباورانه

دلتنگ بود. دوست داشت بازهم تماس می‌گرفت و صدایش را می‌شنید. به طرف آینه برگشت و

به خودش پوزخند زد و افکارش را با قدرت دور کرد. با چه کسی لج می‌کرد؟ چرا خودش را رها

نمی‌کرد از بند این مقاومت و سکوت؟

آزیتا که تمام فکرش درگیر نوید و آرمین بود، پیچ‌های دوستانش برایش بی‌اهمیت شده بود و سرکلاس‌های آقای رستمی نیمکت آخر می‌نشست و مثل گذشته فعال نبود. چیزی به عید نمانده بود و آقای رستمی به گفته‌ی خودش قرار بود از آن مدرسه برود؛ هرچند دوستانش هم کم‌کم متوجه شده بودند که قضاوت نادرست کرده‌اند و به این نتیجه رسیده بودند که موضوع آن چیزی نیست که تصور می‌کرده‌اند. با ورودش به کلاس مثل همیشه برپا دادند و نشستند. آقای رستمی کمی کنار پنجره ایستاد و به بیرون زل زد. پس از سکوت سنگینی که چند دقیقه‌ای بر کلاس حاکم بود، جیک تو جیک جیک دخترها در حال شروع بود که برگشت و رو به همه لب زد:

_ لطفا ساکت باشین... این آخرین جلسه‌ی حضور منه، سوالی داشتین پرسین.

دخترها با هم هینی کشیدند و آن‌هایی که اهل شیطنت و شلوغ کردن بودند هر کدام حرفی پراندند:

_ آقا چرا؟ مگه چی شده؟

_ آقا حیف شد چرا می‌خوان برین؟

_ آقا نکنه از دست ما خسته شدین؟

و یکی از آن میان تیرخلاص کنجاوی‌های بقیه را زد:

_ بچه‌ها حتما آقای رستمی دارن دوماه می‌شن!

رستمی که خیلی تحمل کرده بود، روی صندلی پشت میزش نشست و با نوک خودکار به میز ضربه زد:

_ چه خبره؟ ساکت...

با سکوت یکباره‌ی دخترها به آرامی لب زد:

_ خیلی خب... حالا که اینقدر کنجاوین بهتون می‌گم.

زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید و آب دهانش را قورت داد:

_ من باید دخترم رو برای عمل قلبش ببرم شیراز، معلوم نیست سفرم چه قدر طول بکشه ولی تصمیم دارم یکی دو ماه باقی مونده از سال تحصیلی رو از تدریس انصراف بدم.

با دیدن نگاه بهت زده و چشمان گشاد شده‌ی دخترها ادامه داد:

_ چیه؟ از چی تعجب کردین؟

یکی از دخترها جسورانه لب زد:

_ آقا همه فکر می‌کردیم مجرد باشین!

آزیتا از شنیدن حرف‌های رستمی پوزخندی زد و به خاطر قضاوت‌های دوستانش باتاسف سرتکان داد. رستمی بلند شد و شروع کرد به قدم زدن عرض کلاس... دخترها خیره به مرد جوان بلند قامت و جذاب منتظر بقیه‌ی حرف‌هایش بودند.

– چند سال پیش وقتی همسرم باردار بود و چیزی به پایان بارداری‌ش نمونه بود، برای عیادت از پدرم به کرمانشاه رفتیم. از شانس ما زد و همون شب چند تا زمین لرزه اتفاق افتاد که مجبور شدیم برای امنیت بیشتر بیرون و توی خیابون بخوابیم. همون شب زلزله اومد! و همسر من دچار شوک و اضطراب شدیدی شد. تا اومدن اورژانس و نیروهای امداد درد زیادی کشید و بلافاصله بعد از رسیدن به بیمارستان، دخترم متولد شد. اوائل متوجه نارسایی قلبی‌ش نشدیم ولی به مرور زمان و مراجعه به پزشک فهمیدیم.

کلاس در بهت و سکوت فرورفته بود و همه متاثر بودند، آزیتا چانه‌اش را روی دستش گذاشته بود و نگاه پر از افسوسش میخ دبیرجوان بود. رستمی رفت و دوباره لب پنجره ایستاد. لحظاتی همه در فکر بودند که برگشت و رو به آن‌ها گفت:

– فاجعه‌ی بزرگی بود... خیلی بزرگ! همه‌ی خونه‌ها خراب شده بود، جز صدای شیون و آه و ناله صدایی نبود، همسرم که منتقل شد بیمارستان، موندم و تا خونه‌ی خواهرم که چندتا خیابون با خونه‌ی پدرم فاصله داشت دویدم... اون لحظات تنها آرزوم این بود که خواهرم و شوهرش و بچه‌ش سالم باشن!

رگه‌هایی از بغض در صدایش مشهود بود. کمی مکث کرد و همزمان با نفس عمیقی که بیرون داد به صورتش دست کشید. دخترها با نگاه‌هایی متاثر و نگران جوری ساکت بودند که انگار نفس هم نمی‌کشیدند. رستمی ادامه داد:

– هیچ‌وقت آرزوم برآورده نشد! و علاوه بر داغ سنگین رفتنشون، پیدا نکردن جسد دختر شیش ماهه‌ش باعث شد که هیچ‌وقت قلبمون آروم نگیره!

سری تکان داد و لبخند تلخی گوشه‌ی لب‌هایش نشست:

– بگذریم...

شروع کرد به ورق زدن کتاب که سحر طاقت نیاورد و کنجکاوانه لب زد:

– یعنی چی پیدا نشد؟

رستمی سربلند کرد و با نگاهی به رنگ درد به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد:

– توی اون شرایط سخت از خدا بی خبرهایی هم هستن که میان از سر خونه‌های آوار شده دزدی می‌کنن! ما هنوز امید داریم که هورا رو پیدا کنیم...

بعضی از دخترها بغض کرده بودند و بقیه به شدت ناراحت بودند. آزیتا بهت زده و مغموم بلند شد و رو به رستمی لب زد:
– چه سرگذشت دردناکی! خدا صبرتون بده...

رستمی با نگاه به آزیتا انگار که چیزی یادش آمده باشد، متفکرانه یک تای ابرویش را بالا انداخت و در جوابش گفت:
– چند روز بعد از سال جدید و آشنا شدن با شما خواب دیدم سرکلاسم ولی چهره‌ی هیچ یک از بچه‌ها رو نمی‌تونم ببینم به جز شما...
آزیتا متعجب لب زد:
– من؟

– آره... تو خواب به شدت ناراحت بودم که شما با لبخند جلو اومدی و بهم گفتی نگران نباش همه چی درست می‌شه! برای خودمم عجیبه که چرا شما رو توی خواب دیدم.
آزیتا ابروهایش بالا پرید و شانه بالا انداخت. لبخندی زد:

– آره واقعا عجیبه ولی از صمیم قلب امیدوارم اتفاقای خوبی براتون بیفته.
رستمی پلک‌هایش را روی هم گذاشت و با لبخند کم‌رنگی سرتکان داد. دخترها که تقریبا راز توجهات رستمی به آزیتا را دریافته بودند، با شرمندگی برمی‌گشتند و به آزیتا نگاه می‌کردند. آزیتا نشست، در دل آهی کشید و باخود فکر کرد چه قصه‌ها و سرگذشت‌های تلخی می‌تواند پشت ظاهر یک انسان پنهان باشد! و از خودش شرمنده شد به خاطر افکار اشتباهی که در ذهنش به وجود آمده بود. دخترها ول کن ماجرا نبودند.

– آقا سال دیگه برمی‌گردین به این مدرسه؟
رستمی با آرامش و در حالی که در مستقیم به آن‌ها نگاه نمی‌کرد، جوابشان را می‌داد:
– به احتمال زیاد آره...

– خب پس میایم حال دخترتون رو می‌پرسیم.

– ممنون از لطفتون...

و آن قدر سوال جواب کردند و بحث را کش دادند تا موفق شدند پیچ اینستاگرامی او را کشف کنند.

نوید به همراه شوکت حیاط طویل ساختمان اداری بهزیستی را طی کردند و به سالن اصلی رسیدند. شوکت که حالا از طی کردن آن مسافت کمی خسته به نظر می‌رسید رو به نوید لب زد: _ اینجا منتظر باش تا من اون مددجویی رو که مسئول بخش بچه‌هاست پیدا کنم. سپس با اشاره به ساختمان دیگری که کمی از آن پیدا بود گفت: _ بچه‌ها رو اونجا نگه‌داری می‌کنن...

نوید سری تکان داد و روی نیمکتی که کنار یکی از اتاق‌ها قرار داشت، نشست. پس از رفتن شوکت، چند لحظه‌ای نگاهش روی تابلوها و اعلاناتی که روی دیوار روبرویش نصب شده بود، چرخید و سپس بلند شد و قدم زنان و کنجکاوانه از سالن خارج شد و به طرف ساختمانی که شوکت می‌گفت رفت. ساختمان کوچک و تمیزی که شبیه یک خانه ویلایی کوچک بود. نگاهش را از وسیله بازی‌های رنگارنگ حیاط گذراند و به سمت ورودی رفت. دو در جلوی او قرار داشت که با نگاهی سطحی فهمید سمت چپ بخش اداری ساختمان است و وارد شد. اولین بار بود به ساختمان‌های بهزیستی می‌آمد و سکوت و آرامش آن‌جا کمی برایش عجیب بود. مددجویی از اتاقی خارج شد و بدون توجه به او از کنارش گذشت. نوید رفتنش را تا خارج شدن از ساختمان دنبال کرد. برگشت و به اتاقی که بالای آن تابلوی مدیریت نصب شده بود، نزدیک شد. صدای خانمی که انگار داشت باکسی حرف می‌زد توجهش را جلب کرد. در اتاق باز بود، نوید در دهانه‌ی در قرار گرفت.

خانم جوان با دیدنش سر تکان داد:

_ بله کاری داشتین؟

نوید دستپاچه سلام کرد و آرام سرش را کج کرد ببیند چه کسی در اتاق است، بادیدن ریحان که روی یک صندلی نشسته و دستانش را روی سینه جمع کرده بود، ابروهایش بالا پرید و لبخندی پَررنگ روی لبانش نقش بست. آرام به او نزدیک شد و جلوی پایش نشست و در چشمان پراخمش زل زد:

_ چطوری بانو؟ مارو فراموش کردی؟

ریحان کمی بانگاه دلخور و قهرآلود نگاهش کرد و سپس دستانش را دور گردنش حلقه کرد:

_ من رو ببر خونه‌ی خودتون...

نوید شوکه شد و دلش گرفت، به آرامی دستانش را بالا برد و او را در آغوشش فشرد.
با صدای شوکت جدا شدند و ایستادند.

_ سلام خانم رضایی..._

_ سلام..._

نگاهی به نوید کرد و برای رفع ابهام خانم رضایی دوباره لب زد:

_ پسرم هستن.

خانم رضایی به نشانه‌ی این که متوجه شده باشد، سری تکان داد:

_ بله، زنده باشن... بفرمایید بشینید تا ببینیم باید چیکار کرد.

شوکت، ریحان را که حالا به او چسبیده بود، کنار خودش نشانده. خانم رضایی خودکار را بین

انگشتانش به بازی گرفت و لب زد:

_ مواردی مثل ریحان جان نادره! کم پیش میاد بچه‌ای از شرایط سخت بیاد در چنین مکان امن

و بالین امکانات و خدمات رفاهی ولی بازهم ناراضی و ناراحت باشه.

مکثی کرد و دوباره افزود:

_ البته یکی از دلایل مهمش می‌تونه آشنایی و دل بستن به شما باشه، در هرصورت اگر قانونا

نتونید حضانت بگیرید باید کمک کنید این شرایط رو بپذیره.

شوکت ریحان را به خودش چسبانده و کلافه لب زد:

_ من تقریباً هرچی خواستن انجام دادم ولی خیلی به کمک شما احتیاج دارم... شما اگر نامه‌ای

برای دادگاه بنویسید مبنی بر این که ریحان دوست داره پیش ما باشه، حتما در رای نهایی تاثیر

داره.

خانم رضایی با کمی درنگ شانه بالا انداخت:

_ موردی نداره، من اینکارو انجام می‌دم.

ساعتی را آن‌جا ماندند و با ریحان صحبت کردند تا آرام شد و پیش بچه‌های دیگر برگشت. در راه

برگشت به خانه هرکدام فارغ از هیاهوی دنیای بیرون، غرق در افکار خود بودند. نوید از پشت

عینک آفتابی‌اش نیم‌نگاهی به شوکت انداخت:

_ به چی فکر می‌کنی؟_

شوکت تکانی خورد و بدون اینکه سربرگرداند، شانه بالا انداخت:

_ نمی‌دونم... به تو، ریحان، سروش و شیلا، خودم، گذشته، حال، آینده...
سرچرخاند و به نوید زل زد:
_ هرچی به سن آدم اضافه می‌شه، به خاطرات و دغدغه‌هاش هم اضافه می‌شه، در حالی که
خیلیا تصور می‌کنن با پیرشدن دیگه دغدغه‌ای ندارن...
_ من؟
شوکت سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست:
_ تو از همه بیشتر!
نوید بی‌صدا خندید و سرتکان داد:
_ آخه من مظلوم که سرم تو لاک خودمه، چیزی گفتم؟ چیزی خواستم؟
_ همین دیگه... وقتی می‌ری تو لاک خودت عذابم می‌دی! دلم می‌خواد دردودل کنی تا سبک
بشی، دلم می‌خواد بذاری سنگ صبورت باشم.
خنده از چشمان نوید پر کشید:
_ مگه من به جز تو کسی رو دارم؟ من که تمام زندگیم رو مدیونتم! آره یه چیزایی هست که
ذهنم رو مشغول کرده ولی فعلا نمی‌تونم چیزی بگم.
به خانه نزدیک شده بودند. شوکت ترجیح داد سکوت کند و به نوید فرصت بدهد تا هر موقع
خودش خواست حرف بزند.

آرمین همزمان از دو روش شیمی‌درمانی و پرتودرمانی استفاده می‌کرد و بدنش روز به روز
ضعیفتر می‌شد و خانواده از طرفی متحمل هزینه‌های سنگین دارو و آزمایشات مختلف و
هزینه‌های بیمارستان بودند و از طرفی دلشکسته و غمگین به خاطر شرایط آرمین
چشم‌امیدشان به آسمان بود. سونیا به دیدنش رفت و با هم صحبت کردند. قرار گذاشتند که به
خانواده‌ها اطلاع دهند. آرمین دنبال فرصتی بود که از پدر و مادرش بخواهد برایش خواستگاری
کنند. تصمیم گرفت از آزیتا کمک بگیرد، برای همین از او خواست بعد از مدرسه به دیدنش
برود. با تمام دردها و مشکلات بیماری‌اش روحیه‌اش انقدر بالا بود که مدام در حال شوخی و
کل‌کل با بیماران دیگر و پرستاران بود و تقریباً همه‌ی بخش با او صمیمی شده بودند. در حال

نگاه کردن کلیپی در گوشی بیمار تخت کناری اش بود که با صدای آرام آزیتا که حالا در چهارچوب در اتاق بود، به طرفش برگشت.

_ سلام...

لبخندزنان از لبه‌ی تخت بلند شد و به طرفش رفت. آزیتا با دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی برادر، بازهم پرنده‌ی امید را در دلش سربرید و جیغ‌های بی‌صدای قلبش را سرکوب کرد. نفسش را پر آه بیرون داد و لبخندی بی‌جان بر چهره‌ی غمگینش نشست. سعی کرد محکم باشد. آرمین در یک قدمی اش قرار گرفت و زل چشمان طوفانی اش شد:

_ سلام عزیزم، ببخش کثوندمت اینجا، می‌دونم خسته‌ای...

چند قدم به عقب برداشت و با همراهی آرمین به طرف نیمکتی که در راهروی سالن قرار داشت، حرکت کرد:

_ فدای سرت که خسته‌ام! تو جون بخواه داداش!

روی نیمکتی نشستند و آرمین خیره به سنگفرش‌های زیر پایش انگشتان دستش را به بازی گرفت:

_ راستش آزی یه موضوعی رو می‌خواستم بهت بگم، ولی نمی‌دونم چطوری بگم!

آزیتا دست دراز کرد و روی دستش گذاشت:

_ خودت رو اذیت نکن، من موضوع رو می‌دونم!

آرمین به یکباره برگشت و زل چشمان خندانش شد و باخجالت لب زد:

_ نوید بهت گفت؟

_ آره...

در سکوت، نگاه نگرانش را روی صورت معصوم و خواستنی خواهر ثابت نگه داشت، آزیتا ادامه داد:

_ من ازش خواستم بهم بگه دکترت چی گفته، اونم برای اینکه من رو خوشحال کنه این موضوع رو بهم گفت.

آرمین انگار که ابهامی برایش برطرف شده باشد، سرتکان داد و نگاهش را دوباره به زمین دوخت:

_ آزی با مامان صحبت کن... بگو تصمیم من جدیه، خودش بابا رو آماده کنه!

دست در جیبش کرد و کاغذی بیرون آورد:

_ اینم شماره خونشونه، به مامان بگو با مامانش صحبت کنه چون سونیا موضوع رو بهشون گفته. البته فعلا مخالفن، ولی من بهش قول دادم کوتاه نیام.

آزیتا در بهت و نگرانی خیره‌اش بود:

_ پس اسمش سونیاست.

آرمین سرتکان داد و با درد پلک زد:

_ می‌خوام پاش وایسم...

سربلند کرد و در چشمان ابری خواهر نگاه کرد، قلبش پرتپش در سینه بالا و پایین می‌شد و

نفسش به سختی واژه‌ها را همراهی می‌کرد:

_ دوسش دارم...

ابرها در آسمان چشمان آزیتا رعد زدند و باریدن از سر گرفتند، بدون این‌که تلاشی برای پاک

کردن اشک‌هایش بکند لبخند زد و دست برادر را بیشتر فشرد:

_ الهی من فدات بشم! وسط این‌همه درد و بدببیری کی وقت کردی عاشق بشی؟

آرمین خندید و سرتکان داد:

_ نمی‌دونم... البته از طرف اون شروع شد و من به خاطر خودش مخالف بودم ولی طولی نکشید

فهمیدم خودمم گیر افتادم!

سربلند کرد و با دیدن هاتف که از ته راهرو در حال نزدیک شدن بود، لب زد:

_ اشکات رو پاک کن، دایی داره میاد.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و آرمین باز هم اجازه نداد کسی کنارش بماند. هر شب کمی در

راهروی بیمارستان قدم می‌زد و تلفنی با سونیا صحبت می‌کرد. آن‌قدر از وجودش انرژی می‌گرفت

که برای صحبت کردن با او لحظه شماری می‌کرد!

سکوت بیمارستان در آن لحظه‌ها وهم‌انگیز بود. اکثر بیماران خواب بودند و پرستاران شیفت

شب در سکوت نظارت می‌کردند.

بالاخره انتظارش به پایان رسید و سونیا تماس گرفت. لبخندی ناخودآگاه روی صورتش نشست و

در حالی که آیکون اتصال را روی صفحه کشید، قدم زد و به قسمت انتهایی سالن که کمی از

اتاق‌ها فاصله داشت رفت و روی نیمکتی نشست:

_ شب بخیر بانو..._

_ سلام عشقم، شب خودتم بخیر باشه..._

آرمین بعد از چند روز صحبت و دردودل با سونیا هنوز هم برایش سخت بود از کلمات صمیمانه استفاده کند. حتی با شنیدن عشقم از زبان سونیا کمی خجالت می کشید ولی فهمیده بود دختری پرشور است با شیطنتهای خاص خودش!

_ چه خبر؟ به سمانه گفتی؟_

_ آره، ولی مخالفت کرد... آرمین؟_

_ بگو..._

_ با مخالفت خانوادهم جا نزن، باشه؟_

آرمین آرنجش را روی زانو گذاشت و با انگشتان شست و سبابه چشمانش را مالش داد:

_ پس اوضاع قمر در عقربه..._

سونیا عاجزانه لب زد:

_ خب اولشه، تو پشتم باش، کارت نباشه..._

آرمین کلافه سرتکان داد:

_ فردا بیا... دلتنگتم!_

_ منم دلتنگم، سعی می کنم پیام._

آرمین دردی که در رگ هایش می پیچید را با تمام قوا در خود ریخت تا صدایش نلرزد. انگار از حرف های سونیا کمی نگران شده بود. نمی دانست چه تضمینی می تواند به خانواده اش بدهد تا راضی شوند. قبل از اینکه حال بدش لو برود، خواب را بهانه کرد:

_ باشه عزیزم، پس فعلا بریم بخوابیم..._

_ آرمین؟_

با کمی مکث جواب داد:

_ جانم؟_

بغض داشت انگار صدایش!

_ می تونی راحت بخوابی؟ درد نداری؟_

نمی خواست دروغ بگوید، اما دلش هم نیامد ناراحتش کند:

_ دردی هم باشه مسکن هست، نگران نباش..._

سونیا پلک‌های تازه‌نم‌گرفته‌اش را روی هم گذاشت:
_ خوب بخوابی عزیزم.

با پایان تماس، قدم‌هایش را آرام به دنبال خود کشید و پس از رفتن به اتاق، کنار پنجره ایستاد و به آسمان که صاف و پرستاره بود زل زد. تمام حرف‌هایش را در دل شب و در سکوت با خدایش زد و مصمم‌تر از همیشه ریسمانش را محکم و با قدرت چنگ زد.

آزیتا که دنبال فرصت مناسبی بود، به مادر که در حال دعا خواندن بود، نزدیک شد و کنارش نشست. آذر انگشتش را لای کتاب دعا گذاشت و آن را بست. رو کرد به آزیتا و سرتکان داد:
_ چرا نخوابیدی؟ صبح دوباره دیر بیدار می‌شی...

آزیتا یک دستش را روی تاج مبل گذاشت و یک پایش را به بالا جمع کرد و به مادر زل زد:
_ پسرت می‌خواهد دوامد بشه!

آذر پس از چند لحظه نگاه قفل شده‌اش را گرفت و اخم کرد:
_ آخر شبی شوخی‌ت گرفته؟

_ مامان راست می‌گم، ازم خواست با شما صحبت کنم، موضوع خیلی جدیه! خودت به بابا بگو...

آذر با بروهای بالا پریده لب زد:

_ آزیتا حالت خوبه؟ چی داری می‌گی؟

آزیتا کلافه سرتکان داد و همه‌ی جریان‌های آشنایی آرمین و سونیا را برایش تعریف کرد و تا جایی توضیح داد که موضوع برای آذر هم باور پذیر و قابل تامل شد؛ اما فقط سرتکان داد و آزیتا که سکوتش را دید او را تنها گذاشت تا موضوع را هضم کند.

فردای آن روز اکبر و آذر به بیمارستان رفتند تا از درستی حرف‌های آزیتا اطمینان پیدا کنند. آرمین حال مساعدی نداشت و به علت تزریق مسکن خواب بود و مجبور شدند در سالن انتظار بنشینند و صبر کنند. آذر رو به اکبر که کنارش روی صندلی نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود، لب زد:

_ تو برو سر کار... من می‌مونم.

اکبر دست‌هایش را در موهایش چنگ کرد و به روبرو و به آدم‌هایی که در رفت و آمد بودند زل زد. انگار آتشی در وجودش زبانه می‌کشید که حرارتش باعث قرمزی صورتش شده بود.

_ ببینمش خیالم راحت شه، می‌رم.

_ اکبر؟

اکبر کمی سرش را چرخاند و نگاهش را به نگاه غمزده‌ی او رساند:

_ واقعا می‌خوای خونه رو بفروشی؟

اکبر نگاه گرفت و روی صندلی صاف نشست:

_ چاره‌ای نیست...

آذر گوشه‌ی چادرش را که از روی سرش در حال سر خوردن بود گرفت و جلو کشید. بلند شد و تن خسته‌اش را روی پاهای لرزانش سوار کرد و به سمت ورودی بخشی که آرمین بستری بود حرکت کرد. به یکباره چشمانش سیاهی رفت و احساس کرد روی صفحه‌ی گردانی قرار دارد که به سرعت در حال چرخیدن است و با رها کردن خود دیگر چیزی نفهمید. اکبر که بلافاصله پس از او بلند شده بود و رفتنش را دنبال می‌کرد، سراسیمه دوید و تن بی‌جانش را تکان داد:

_ آذر؟ آذر؟

رو به دختر جوانی که مضطرب و نگران بالای سر آذر نشسته بود لب زد:

_ خانم می‌شه پرستار رو خبر کنید؟

دختر جوان سونیا بود که تازه از راه رسیده بود و بدون این‌که بداند دارد به پدر و مادر آرمین کمک می‌کند، سرتکان داد و به سرعت دور شد. طولی نکشید عده‌ای دورشان جمع شدند و سونیا به همراه چند پرستار هم آمدند و آذر را روی تختی گذاشتند و به بخش اورژانس که در ساختمان کناری قرار داشت بردند. نگاه سونیا رفتنشان را دنبال می‌کرد که متوجه کیف کوچکی شد که جلوی پایش جامانده بود. آن را برداشت و کمی به آن نگاه کرد. کیف سیاه چرمی که جز گوشی و پول چیز دیگری نمی‌شد در آن گذاشت. به ناچار دنبالشان به ساختمان مجاور رفت تا کیف را به آن‌ها برساند. به محض این‌که خواست قدم به ورودی اورژانس بگذارد با صدای نوید به طرفش برگشت:

_ سونیا؟

از وقتی تصمیم گرفته بود عشقش را به آرمین جلوی همه علنی کند، دیگر باکی نداشت از این‌که کسی او را در بیمارستان ببیند؛ هرچند هنوز کمی خجالت می‌کشید و ترجیح می‌داد وقتی به

ملاقات او می‌آید تنها باشد و برای همین مدرسه نرفته بود؛ چون فکر می‌کرد همه عصر برای دیدن آرمین می‌آیند. نگاه مردد و پر از تشویشش را به نگاه خالی از حس نوید که حالا روبرویش قرار داشت گره زد:

_ سلام...

نوید به اورژانس اشاره کرد:

_ سلام، چیزی شده؟ اورژانس برای چی؟

سونیا دستش را بالا آورد و با کیف کمی به اورژانس و کمی به ساختمان بخش بستری اشاره کرد:

_ راستش... این... یعنی یه خانمی اونجا غش کرد آوردنش اینجا تو اورژانس، کیفش جامونده

بود، آوردم بهش بدم.

نوید ابروهایش را بالا برد:

_ آهان، باشه برو...

سونیا بزاقش را قورت داد و از او نگاه گرفت. در ورودی اورژانس را که رد کرد چشم چرخاند و با

دیدن اکبر که در حال رفتن به اتاقی بود، قدم‌هایش را تند کرد:

_ آقا؟ آقا؟

اکبر سربرگرداند. سونیا در یک قدمی‌اش ایستاد و کیف را به طرفش گرفت:

_ فکر کنم این کیف خانم شما باشه...

اکبر با مهر لب زد:

_ بله دخترم... ممنون.

_ حال خانمتون چطوره؟

_ ممنون... از فشار روحی زیاده!

سونیا به تایید حرفش سرتکان داد:

_ امیدوارم خوب بشن! بااجازتون.

_ بازم ممنون، سلامت.

قدمی به عقب برداشت و به طرف خروجی رو گرداند.

از اورژانس خارج شد و رفت تا آرمین را ببیند. نزدیک در اتاق که رسید نوید از اتاق خارج شد و

جلویش قرار گرفت. کلافه لب زد:

_ خوابه... فکر کنم آرامبخش بهش تزریق شده.

مردمک‌های سیاه و لرزان سونیا کمی روی صورت نوید چرخید و روی دکمه‌ی پیراهنش ثابت ماند. دستی به بندهای کوله‌اش که روی شانه‌هایش بودند، کشید و در حالی که سرش پایین بود از کنار نوید گذشت و داخل اتاق شد. آب دهنش را قورت داد و به آرمین نزدیک شد. صورت رنگ‌پریده و غرق آرامشش را از نظر گذراند و با یادآوری چهره‌اش در اولین دیدار بغضی دوان دوان خود را به حنجره‌اش رساند! قلبش تیر کشید به خاطر رنجی که آرمین ناگزیر به تحملش بود. سرش را به صورتش نزدیک کرد و آهسته لب زد:

– آرمین؟ پاشو من نمی‌تونم خیلی بمونم.

نگاهی گذرا به در اتاق انداخت و دستش را روی دست بی‌جان آرمین گذاشت. می‌خواست این‌گونه قلبش را آرام کند! می‌خواست گرمای وجودش را به او تزریق کند. و گاهی این هم‌آغوشی سلول‌ها به درستی معجزه می‌کرد!

چند لحظه بیشتر نبود که دستش را در دست داشت که آرمین تکان خورد و پلک‌هایش را باز کرد. بادیدن سونیا خیره خیره نگاه کرد و انگار که حالت گیجی و منگی داشت. سونیا لبخند زد و دستش را بیشتر فشارداد:

– پاشو تنبل خان، چه قدر می‌خوابی؟

آرمین که انگار تازه از هیروت خارج شده بود، لبخند کم‌عمقی روی صورتش نشست و چندبار پلک‌هایش را باز و بسته کرد تا بهتر ببیند. با عشق در چشمان ابری سونیا نگاه کرد:

– سلام... کی اومدی؟

سونیا دستش را رها کرد و قدمی عقب رفت:

– خیلی نیست که اومدم.

دستی را که سونیا لمس کرده بود بالا آورد و در حالی که به آن اشاره می‌کرد، لب زد:

– پر از انرژی شده!

سونیا خندید. آرام و کوتاه...

– مسخره می‌کنی؟

آرمین بالبخندی که به خنده نزدیک بود، تقلا کرد بلند شود و بنشیند. سونیا تار موهای بیرون زده از مقنعه‌اش را داخل فرستاد و به بیرون اشاره کرد.

– نوید هم اینجاست، من رو دید.

آرمین نشست و زل او شد:

– جدی؟

– آره، من باید برم... مدرسه رو پیچوندم. ولی ساعت آخر رو باید برم.

آرمین خندید و پاهایش را از تخت آویزان کرد.

– پس پیچوندن هم بلدی؟

سونیا لب‌هایش را آویزان کرد و دلخور شانه بالا انداخت. آرمین پایین آمد و دمپایی

پلاستیکی‌هایش را پوشید و دو دستش را روی شانه‌های سونیا گذاشت. صورت گرد و سفیدش را

که خالی از آرایش بود از نظر گذراند و به مردمک‌های سیاهش زل زد:

– ممنون که اومدی، همین چند لحظه هم کلی برام انرژی بخشه!

چه قدر تب داشت برایشان، فاصله‌ای که مانع می‌شد تا هم را به آغوش بکشند! سونیا

چشمانش را تنگ کرد و با شیطنت لب زد:

– پس باید این لحظه‌ها رو بیشتر کنیم، تو باید با همین انرژی بجنگی!

آرمین بامهر پلک زد:

– با همین انرژی می‌جنگم فقط امیدوارم خانواده‌ت قبولم کنن.

سونیا قاطع لب زد:

– روی عهده‌ی که بستم حساب کن... مهم قلب منه!

با صدای عجولانه و پر حرص نوید به طرفش برگشتند:

– تمومش کنید دیگه، اکبر آقا داره میاد.

سونیا هول شد و کمی فاصله گرفت:

– اکبر آقا کیه؟

آرمین با خونسردی لب زد:

– پدرمه... هول نکن، خب ببینه مگه چیه؟

سونیا از آرامش آرمین وام گرفت و آرام شد. خواست خداحافظی کند که اکبر و نوید وارد اتاق

شدند. نگاه اکبر بین آرمین و سونیا دو دو زد. سونیا با چشمان گرد شده و پر از سوال به اکبر

خیره شد و نگاهش را از نگاه پرسشگر او به لب‌هایش رساند:

– شما؟ اینجا؟

سونیا هنوز ساکت بود که آرمین رو به پدرش گفت:

– سلام بابا، مگه شما همدیگه رو می‌شناسین؟

اکبر چند قدم جلو آمد و گفت:

_ نه... نیم ساعت پیش پایین باهم آشنا شدیم. مادرت غش کرد و این خانم کمک کرد...

آرمین اجازه نداد حرفش را تمام کند. مضطرب به او نزدیک شد:

_ چی؟ مامان غش کرد؟

_ نگران نباش، حالش خوبه...

سونیا که تازه فهمیده بود آن مرد و زن پدر و مادر آرمین بوده‌اند، هاج و واج رو به آرمین شانه بالا

انداخت و آرام لب زد:

_ نشناختم...

آرمین سرتکان داد و پلک زد:

_ اشکال نداره، تو دیگه برو...

سونیا سرتکان داد و کیفش را محکم در دستش فشرد:

_ باشه، فعلا...

با نگاهی گذرا به اکبر و نوید با اجازه‌ای گفت و از در خارج شد. نوید قدمی جلو گذاشت و کنار

اکبر قرار گرفت:

_ من دیدم سونیا اومد تو اورژانس، ولی نمی‌دونستم شما اونجایی...

اکبر نگاه از نوید گرفت و رو به آرمین که دوباره لب‌های تخت برگشته بود، پرسید:

_ نکنه این دختره همون دختریه که از ما خواستی خواستگاریش کنیم؟

آرمین به نشانه‌ی تایید فقط سرتکان داد و نگاهش سمت نوید که سرش را پایین انداخته و

پشت گوشش را می‌خاراند کشیده شد. نوید سربلند کرد و با لبخندی که بین لب‌هایش زندانی

کرده بود، به نشانه‌ی این که وسط این بلبشو خواستگاری‌اش دیگر چیست رو به آرمین سرتکان

داد. آرمین اخمی تحویلش داد و منتظر واکنش پدر بود. اکبر دستی به ریش جوگندمی کم

پشتش کشید و در حالی که به سمت در اتاق رفت، لب زد:

_ می‌رم ببینم سرم مادرت تموم شده...

آرمین با یادآوری مادر دوباره از تخت پایین آمد و خواست دنبالش برود که نوید بازویش را گرفت:

_ کجا؟ وایسا اینجا کارت دارم.

_ نگرانشم آخه...

_ مثل اینکه تو خودت تحت مراقبتی، مگه می‌تونی بری بیرون؟

آرمین زل نگاه خندان او شد:

– کوفت! به چی می خندی؟ اصلا تو خودت گفتی دل بزنم به دریا...
نوید به تخت‌های خالی نگاهی کرد و با خنده‌ای که حالا عمق بیشتری پیدا کرده بود لب زد:
– چه خوش شانسم هستی! اتاق هم خالی شده، راحت...
آرمین باخنده سری تکان داد و به سمت تخت رفت:
– حالا خوبه خودت می‌دونی من آدم بی‌عرضه‌ایم، اهل خطا مطا نیستم.
لبه‌ی تخت نشست و رو به نوید که حالا او هم لبه‌ی تخت روبرویش نشسته بود ادامه داد:
– درسته که قبل از سونیا، به خاطر خانواده‌م تلاش می‌کردم روحیه‌م رو حفظ کنم ولی حالا
انگیزه‌م برای زنده موندن خیلی بیشتر شده... حس عجیبیه! این که بااین حال و روز من، بااین
قیافه، بااین وضعیت داره برای بودن با من تلاش می‌کنه... به نظر تو اسمش رو چی می‌شه
گذاشت؟

نوید سویچش را به بازی گرفت و متفکرانه سرتکان داد:
– عشق... اسمش رو عشق می‌ذارم! بلایی که آدم نمی‌دونه خوبه یا بده!
آرمین در حالی که به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود، لب زد:
– خوبه... خیلی خوبه!
نوید به سر و صورت بدون مو و رنگ پریده‌اش نگاه می‌کرد و دردش تاسف می‌خورد. چه قدر با
آرمین دوسه‌ماه پیش تفاوت داشت! با صدای پرستار هردواز فکر و خیال خارج شدند.
– آقای معینی برای نمونه برداری همراه من بیاین.
نوید پایین پرید و باابروهای درهم و گره کرده رو به آرمین پرسید:
– نمونه برداری دیگه برای چی؟
آرمین شانه بالا انداخت و پایین آمد:
– چی بگم؟ حتما لازمه دیگه...
– تازگیا با دکترا صحبت نکردی؟
آرمین به سمت در اتاق حرکت کرد.
– آره... ولی حرف تازه‌ای نزد. خودم می‌دونم وضعیت خوبی ندارم.

نوید رفتنش را با حسرت دنبال کرد و با قدم‌های سست در چهارچوب در اتاق ایستاد و دستانش را در موهایش چنگ کرد. تصمیم گرفت به اورژانس برود تا سری به مادر آرمین بزند. هنوز به در خروجی سالن نرسیده بود که اکبر و آذر جلوی او ظاهر شدند. با دستپاچی رو به آذر لب زد:

— سلام... داشتم میومدم اورژانس، بهتری؟

آذر با اینکه هنوز آثار گیجی در چهره‌اش مشهود بود، چادرش را مرتب کرد و با مهر پاسخ داد:

— ممنون پسر، خوبم.

آرام به سمت اتاق بستری آرمین راه افتادند. نوید در حالی که دوشادوش اکبر قدم برمی‌داشت، گفت:

— آرمین نیست... یعنی یه آزمایشی داشت رفت انجام بده.

اکبر و آذر ایستادند و به او زل زدند. اکبر نگاهی به آذر کرد و در حالی که غم در چشمانش

آشکار بود، لب زد:

— نوید جان تو هم این دختره رو می‌شناختی؟ خانواده‌ش رو چطور؟

نوید کمی این پا و آن پا کرد و نگاهش را بین زن و مرد نگران روبرویش پاس داد. آب دهنش را

قورت داد و مردد لب زد:

— والا چی بگم؟ شناخت زیاد که نه... ولی می‌دونم خانواده‌ی خوبی هستن، پدرش فرهنگیه و از

طبقه‌ی متوسطی هستن.

آذر پر از تشویش رو به اکبر پرسید:

— مگه دختره رو دیدی؟

— از قرار معلوم با آرمین در ارتباطه، اومده بود عیادتش!

آذر ابروهایش را بالا برد و به نوید که حالا سعی داشت رفع ابهام کند، نگاه کرد:

— البته مدت زیادی نیست در ارتباطن، من فکر می‌کنم آرمین خیلی روحیه‌ش بهتر از قبل شده،

لطفا درکش کنید و در این مورد هرکاری می‌گه براش انجام بدین.

اکبر و آذر با نگاهی به یکدیگر حرف‌های دلگرم کننده نوید را تایید کردند. آذر روی نیمکتی

نشست و در حالی که به زمین خیره بود، لب زد:

— امشب با خونه‌شون تماس می‌گیرم.

اکبر رو به نوید که حالا به دیوار تکیه زده بود، نگاه متفکر و خیره‌ای کرد:

– می‌رم ببینم دکتر آرمین امروز اومده.

نوید تکیه از دیوار گرفت و به سمت او قدم برداشت:

– منم همراhton میام.

و باهم راهی طبقه‌ی همکف شدند.

نمونه برداری باید توسط سرنگ‌های بزرگ از مغز استخوان انجام می‌شد و هیچ‌کس نفهمید آرمین چه دردهایی را متحمل می‌شد. صبوتر و محکم‌تر از آن بود که آه و ناله کند، در خود می‌ریخت و در اعماق وجودش خدا را فریاد می‌زد و زندگی دوباره‌اش را از او می‌خواست. اکبر و نوید در اتاق دکتر و منتظر توضیحات او بودند. دکتر نوربخش در حال بررسی پرونده‌ی آرمین بود. کمی که آن را زیر و رو کرد، عینکش را برداشت و کمی چشمانش را مالش داد و دوباره عینک را روی بینی‌اش گذاشت و هیکل سنگینش را روی صندلی چرخدارش به طرف آن‌ها چرخاند و لب زد:

– ما آزمایشات لازم رو انجام دادیم. امروز می‌تونید ببریدش خونه برای یک استراحت چند روزه ولی در این مدت داروهای تجویز شده رو مرتب مصرف کنن.

اکبر که قانع نشده بود، با نگرانی به نوید نگاه کرد و نوید که خودش هم کنجکاو بود، رو به دکتر لب زد:

– آقای دکتر می‌شه کمی در مورد وضعیت آرمین توضیح بدین، اینکه بیماریش در چه مرحله‌ایه و دقیقاً برای درمان چه باید کرد؟

نوربخش نفسی بیرون داد و دستانش را روی میز در هم قفل کرد. انگار گفتن حقیقت برایش سخت بود! گره‌ای به پیشانی انداخت و دلیلی برای پنهان کردن واقعیت نمی‌دید:

– متأسفانه ایشون نوع سرطانشون حاد هست و در علم پزشکی به لوکمی معروفه... لوکمی در ایشون پیشرفت کرده ولی بازهم قابل درمانه منتها درصد کمی از این بیماران می‌تونن به سلامت کامل برسن! ما نمونه‌ای از مغز استخوان گرفتیم و احتمال می‌دیم نیاز به پیوند پلاکت باشه.

امید در چشمان اکبر خشکید و قلبش بی تابانه در سینه تپیدن گرفت. نوربخش ادامه داد:
_ بازهم می‌گم انگیزه و امید خیلی برایش مهمه و فراموش نکنید امید همه‌ی ما اول به خداست.

نوید نگاهی به نیم‌رخ مات اکبر انداخت و نگاه متاسفش را به سمت دکتر که در حال نوشتن چیزی بود، کشاند:

_ پس امروز مرخصه؟

در همان حالت سرتکان داد:

_ بله، در تاریخی که برایشون نوشتم مراجعه کنن.

نوید بلند شد و نگاهش روی اکبر که انگار خشکش زده بود، ثابت ماند. باتاثر سرتکان داد و به سمت میز دکتر قدم برداشت. برگه‌ی ترخیص را گرفت و بعد از تشکر به طرف اکبر برگشت که حالا بلند شده و روی پاهای بی‌جانیش ایستاده بود. آرام اتاق را ترک کردند و نوید زیرچشمی اکبر را می‌پایید که غرق افکار جنون‌آمیزش بود. چطور می‌توانست بپذیرد جگرگوشه‌اش، تنها پسرش، آرمینش شانسی برای ادامه‌ی زندگی ندارد؟ چطور باید به فکر دامادی او می‌بود در حالی که نابودگری از جنس سرطان بر جوانی‌اش شبیخون زده بود؟ چطور بعد از آرمین کمر راست می‌کرد؟

دست نوید که روی شانهاش قرار گرفت، سرش را به آرامی چرخاند و در مردمک‌های متاثر او خیره شد:

_ امید داشته باشید، انسان با امید زنده‌ست!

اکبر دستش را روی دست نوید گذاشت و به نشانه‌ی تایید پلک زد. سپس برگه‌ی ترخیص را از دستش گرفت و لب زد:

_ من می‌رم صندوق...

بدون این‌که منتظر واکنش نوید بماند رفت و نگاه او را دنبال خود کشاند.

نوید به سمت اتاق آرمین حرکت کرد و با دیدن آذر که از اتاق بیرون آمد، لحظه‌ای ایستاد و با دیدن پریشانی و حال خراب او به طرفش دوید:

– چی شده؟ حالتون خوبه؟

آذر چادرش را جلو کشید و سرتکان داد:

– حالش خوب نیست! بچه‌م داره زجر می‌کشه ولی به رو خودش نمیاره...

نوید با نفسی حبس شده و مردمک‌های لرزان و نگران از کنارش گذشت و وارد اتاق شد، در فاصله‌ی یک‌ساعته دو بیمار جدید به اتاق منتقل شده بود. سریع به سمت آرمین رفت که روی تخت دراز کشیده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود. رنگ به رو نداشت و نشانه‌های درد را می‌شد در صورت تکیده‌اش حس کرد. انگشتان دستش را به آرامی گرفت و کلافه لب زد:

– آرمین؟ خوبی؟

جوابی که از او نشنید ادامه داد:

– خرابیت خرابم می‌کنه رفیق! نوید بمیره تو رو اینجور نبینه! دکتر گفت یه چند روزی مرخصی..

آرمین دستش را برداشت و نگاه غم‌زده‌اش را به سمتش کشاند و خواست لب بزند که پرستاری به همراه آذر وارد اتاق شد. با نزدیک شدن به تخت آرمین لب زد:

– همه‌ی این علائم و دردها طبیعیه! تا فردا خیلی بهتر می‌شه.

فشار آرمین را گرفت و پس از توصیه‌های لازم رفت و بلافاصله پس از رفتنش اکبر در چهارچوب در قرار گرفت و رو به نوید لب زد:

– پسرم تو دیگه برو، کلی از کاروندگیت افتادی.

نوید دستی پشت گردنش کشید و در پاسخ گفت:

– این چه حرفیه؟ وظیفه‌ست... می‌رسونمتون خونه بعد می‌رم.

اکبر بلافاصله قدمی به جلو برداشت و دست روی میله‌ی تخت گذاشت:

– نه پسرم، ماشین هست. ممنون.

نوید ابرویی بالا انداخت و در حالی که به آرمین زل زد، نفسش را بیرون داد:

– پس من می‌رم، رفتی خونه میام بهت سر می‌زنم.

آرمین به آرامی پلک زد و با دردی که در زوایای صورتش می‌شد دید، بلند شد تا آماده رفتن شود. نوید از اکبر و آذر خداحافظی کرد و رفت. از بیمارستان که خارج شد با صدای زنگ موبایلش آن را از جیبش بیرون کشید و به صفحه‌اش نگاه کرد. با دیدن شماره‌ای که نمی‌شناخت ابرو بالا انداخت و تماس را وصل کرد. صدای آشنایی در گوشش پیچید:

_ الو نوید؟ منم سمانه...

نوید با شناختنش فوراً لب زد:

_ سلام سمانه خوبی؟ چیزی شده؟

_ سونیا دیوونه‌م کرده! من دیگه خسته شدم این قدر سرزنشش کردم. فکر نمی‌کردم کار به اینجا بکشه، زنگ زدم بهت بگم با آرمین صحبت کنی منطقی فکر کنه. نوید اجازه نداد حرفش را تمام کند:

_ بسه سمانه! کار از این حرفا گذشته، آرمین هم دل بسته، یعنی خواهرت باعث شد دل ببنده! پس لطفاً به جای کار خراب کردن کمک کن خواهرت به چیزی که می‌خواد برسه...

_ نوید اون پسر داره می‌میره! می‌فهمی اینو؟

نوید ماشین را دور زد و با گره‌ای که حالا به پیشانی داشت در را باز کرد و نشست. می‌شد عصبانیت را در کلامش حس کرد:

_ شایدم نمیره! جای خدا تصمیم می‌گیری؟

بدون این که منتظر واکنش سمانه بماند تماس را قطع کرد و با حرص گوشی را روی صندلی کنارش انداخت.

نزدیک غروب آرزیتا بالای سر مادر که غرق افکارش بود حاضر شد. خوب می‌دانست به چه چیزی فکر می‌کند. نگاهی به تلفن کنار دستش انداخت و آرام کنارش زانو زد:

_ مامان؟ حتی اگه مارو تحقیر کنن و تو خونه‌شون راه ندن بازم باید تلاشمون رو بکنیم. در ضمن اون دختر خودش راضیه و خانواده‌ش می‌فهمن که بی‌خود و بی‌جهت جلو نرفتیم.

مردمک‌های لرزان و نگران آذر روی لب‌های ظریف آرزیتا دو دو زد و گویی قدرتی در وجودش دمید که به سمت تلفن چرخید و برای چندمین بار کاغذ زیر تلفن را بیرون کشید تا شماره‌ی خانه‌ی

سونیا را بگیرد. این بار پیشیمان نشد و تا مرحله‌ی بوق خوردن پیش رفت. چشمانش را بست و صدایی را که در گوشش پیچید بلعید:

_ الو... بفرمایید.

پلک‌هایش را بلند کرد و سعی کرد به خودش مسلط باشد:

_ سلام... منزل فاتحی؟

_ بله... امرتون؟

_ شما مادر سونیا خانم هستید؟

_ بله خودم هستم.

نگاهی به آزیتا کرد و برق شادی و اضطراب را باهم در چشمانش دید:

_ من معینی هستم، مادر آرمین معینی... دختر خانمتون می‌شناسه، می‌خواستم اگر اجازه بدین برای امر خیر مزاحمتون بشیم.

سکوت مادر سونیا آذر را نگران کرد، در مورد واکنش او هیچ حدسی نمی‌توانست بزند. همانطور

که نگاه در نگاه آزیتا دوخته بود منتظر پاسخش ماند که بالاخره سکوت را شکست:

_ من و همسرم فقط چندساعته جریان رو فهمیدیم و هنوز توی شوکیم! سونیا درسش تموم نشده و یه خواهر بزرگتر داره... لطفا فرصت بدید تا کمی فکر کنیم و به نتیجه برسیم.

آذر که کاملاً حق را به او می‌داد، با تواضع لب زد:

_ بله حق با شماست، ما خودمون هم زیاد نیست فهمیدیم و به شما حق می‌دم که پذیرش

خواستگاری با شرایط آرمین براتون سخت باشه.

آذراز آنجا که بازهم با سکوت مادر سونیا مواجه شد ادامه داد:

_ به هر حال ما منتظر اجازه‌ی شما برای آشنایی بیشتر هستیم.

مادر سونیا با کمی مکث جواب داد:

_ بله چشم، به نتیجه برسیم بهتون اطلاع می‌دم.

_ ممنون پس فعلاً خدانگهدارتون.

_ خدانگهدار.

آذر گوشی را که گذاشت نفسش را پَرآه بیرون داد. آزیتا زل او شد و بی صبرانه منتظر بود بداند مادرش چه شنیده است. مادر رو به او شانه بالا انداخت:
_ گفت باید فکر کنن.

بلند شد و در حالی که به آشپزخانه می‌رفت ادامه داد:
_ حق دارن... هرکسی برا بچه‌ش هزار آرزو داره.

آزیتا خیره به صفحه‌ی گوشی‌اش افکارش چرخید تا به نوید رسید. دلش تنگ شده بود و دوست داشت او را ببیند. از اینکه مدام در افکارش پرسه می‌زد کلافه بود، هر چه تلاش می‌کرد به او فکر نکند نمی‌شد! وارد صفحه‌ی مجازی‌اش شد و کمی نگاه کرد، دستش روی کیبورد لغزید ولی نمی‌دانست چه بنویسد. پشیمان شد و صفحه‌اش را بست. به کانال شعرش رفت و آن را بالا پایین کرد و با دیدن کلمه‌ی نوید در قطعه شعری لبخندی زد و تصمیم گرفت آن را برایش بفرستد.

در من نویدِ جنگِ غم انگیزِ دیگرِ است

در چشمِ هامِ جراتِ چنگیزِ دیگرِ است

جنگِ میانِ ما دو نفر کشته می دهد

وقتی که دست‌های گلاویزِ دیگرِ است

فهمیده ام که داغِ جنوب از وجودِ توست

اهواز بی حضورِ تو، تبریزِ دیگرِ است

با نخل‌های شهرِ شما شرط بسته ام

پشت خزان طی شده پاییز دیگر است

در دادگاه... کافه... تفاوت نمی کند

وقتی خدای قصه سر میز دیگر است

امید صباغ نو

صفحه را بست و برای کمک به مادر به آشپزخانه رفت.

_ مامان کاری داری کمکت کنم؟

آذر برنج پخته شده را آبکش کرد و به سیب زمینی های روی میز اشاره کرد.

_ آره مادر بشین اینارو پوست بگیر!

آزیتا به میز نزدیک شد، اما هنوز ننشسته بود که با صدای آرمین یک لنگه ابرویش بالاپرید و به

طرف خروجی آشپزخانه سربرگرداند.

_ مامان؟ دایی داره میاد اینجا...

با تمام شدن جمله اش به ورودی آشپزخانه رسید و با بی حوصلگی نگاه بی رمقش را بین مادر و

خواهر تاب داد. آذر به او نزدیک شد و بانگرانی زل صورت رنگ پریده اش شد:

_ خوبه... اتفاقا کارش دارم. خودت بهتری؟

آرمین سعی کرد برای دلگرمی مادر لبخندی به لب های بی رنگش بنشانند.

_ آره، بهترم.

_ با مادر سونیا تماس گرفتم.

آرمین چشمانش را گرد کرد:

_ واقعا؟ خب چی شد؟

_ هیچی گفت فکراشون رو بکنن جواب می دن.

آرمین از کنارش گذشت و روی یکی از صندلی‌های کنار میز نشست. آرنجش را روی میز گذاشت و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. آزی‌تا و مادر نگاهی به هم انداختند و هرکدام مشغول کارشان شدند. بعد از لحظاتی آرمین در همان حالت لب زد:

_ تا قبل از سونیا فکر می‌کردم به خاطر شما باید زنده بمونم، اما حالا به خاطر اون می‌خوام زنده بمونم! شما براساس هم‌خونی و پیوندی که با من دارین برام ناراحتین ولی اون نه... اون در حالی به من ابراز عشق کرد که من در بستر بدترین بیماری بودم! حتی بهترین دوستی که ادعای عاشقی می‌کرد هم تنهام گذاشت، ولی این دختر... تنها کاری که می‌تونم براش انجام بدم اینه که زنده بمونم!

سربرگرداند و در چشمان خیس مادر زل زد:

_ مامان! کوتاه نیا... مادرش رو راضی کن!

آذر پلک‌های نم‌دارش را به نشانه‌ی تایید باز و بسته کرد و سرتکان داد:

_ مادر پیش مرگت بشه! هرکاری بتونم انجام می‌دم.

آزی‌تا سعی کرد با شیطنت جو را عوض کند. چاقو و سیب زمینی را رها کرد و مردمک‌های خندان‌ش را زل آرمین کرد:

_ برای دیدنش دل تو دلم نیست!

آرمین سرچرخاند و در نگاه پر از شوق خواهر خیره شد. با کمی مکث و دریافتن منظور او لبخند بی‌رنگی زد:

_ نکنه آماده شدی برای خواهر شوهر بازی؟

آزی‌تا خندید و نگاه گرفت. دوباره سیب زمینی و چاقو را برداشت و در حالی که شروع به پوست کندن کرد، لب زد:

_ من غلط بکنم، عشق تو عشق منه! جونمم براش می‌دم.

آرمین متعجب چشم گرد کرد و لب‌هایش را به پایین کج کرد:

_ نه بابا... کی می‌ره این همه راه رو؟

آزی‌تا خندید و خواست لب بزند که با صدای آیفون منصرف شد. آرمین از جا بلند شد و آذر در حالی که دستانش را با پیش‌بندش خشک می‌کرد رو به او لب زد:

_ حتما دایبته... برو باز کن تا من یه چایی بذارم.

بعد از شام همه دور هم نشسته بودند. آزیتا که با سینی چایی وارد شد، هاتف رو به اکبر لب زد:

_ فردا مدارکی که گفتم بیار در مغازه، یه سر هم برو مشاور املاکی بگو که از فروش خونه
پشیمون شدی...

اکبر که خوب می دانست هیچ کجا به او وامی با آن شرایط عالی نمی دهند و هاتف از اعتبار
خودش نزد کسبه و بازاریان استفاده کرده در حالی که چهارزانو نشسته و سربزیر داشت لب زد:
_ شما همیشه در حق ما بزرگی کردین، من تا آخر عمر شرمنده‌ی محبت هاتم...
هاتف نگاهی به آذر و بچه‌ها کرد و رو به اکبر لب زد تا حرفش را نیمه تمام بگذارد:
_ نگو مرد... این بچه‌ها مثل بچه‌های خودم هستن، تو هم برادرمی... ما که باهم این حرف‌ها رو
نداریم.

سپس رو کرد به آذر و نگاه طوفانی و لبریز از قدرشناسی او را که شکار کرد، به آرامی سرتکان داد:
_ خب خواهر ظاهرا موضوعی هست که می‌خوای به من بگی، من در خدمتم...
آذر آب دهنش را قورت داد و لب گزید. نگاهی به آزیتا و آرمین انداخت و با نگاهش به آنها
فهماند که بهتر است بزرگترها را تنها بگذارند. آزیتا که رفت، آرمین هم تن خسته‌اش را تکان داد
و به آرامی بلند شد. دستی به سر بدون مویش کشید و به آرامی لب زد:
_ من برم دارو هام رو بخورم، بیام.

به اتاقش رفت تا مادر راحت تر موضوع خواستگاری و دلدادگی اش را برای تنها حامی زندگی شان
بازگو کند. آزیتا هم به اتاق دیگر و کنار جزوه‌های پخش شده‌اش رفت و با یادآوری پیامی که به
نوید داده بود، اضطراب تمام وجودش را فرا گرفت! احساس دو دلی داشت اصلا نمی دانست تا
چه حد کارش درست بوده و واکنش نوید چه خواهد بود.

به آرامی گوشی را از زیر جزوه‌ها بیرون کشید و انگشت‌های مرددش را روی صفحه‌اش کشید. نفسش را در سینه حبس کرد و صفحه‌ی نوید را باز کرد، یک بیت از همان شعر برایش تایپ کرده بود:

_ با نخل‌های شهر شما شرط بسته‌ام، پشت خزان طی شده پاییز دیگر نیست.
به آخرین بازدیدش نگاه کرد و فهمید چند لحظه پیش آنلاین بوده، برایش تایپ کرد:
_ سلام، خوبی؟ کلمه‌ی نوید رو که توی شعر دیدم یادت افتادم برا این فرستادمش...
ارسال کرد و خواست صفحه را ببندد که نوید آنلاین شد و شروع به نوشتن کرد. آرزیتا متعجب از یکباره آنلاین شدنش منتظر ماند و بادریافت پیامش فوراً آن را خواند:
_ سلام... ولی من بدون این‌که اسمت رو جایی ببینم همیشه به یادتم!
آرزیتا نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و کوبش‌های بی‌امان قلبش را نادیده گرفت:
_ ممنون، در ضمن امیدوارم بعد همه‌ی خزان‌های زندگیت بهار باشه نه پاییز...
خودش هم نمی‌فهمید چرا برخلاف میلش سرد حرف می‌زد، اما هرچه بود زیر سر غرورش بود که به او اجازه نمی‌داد خود را رسوا کند. نوید هم همچنان در لو دادن حال دلش سرسخت بود:
_ منم امیدوارم... امیدوارم به نخل‌های شهرتون شرط رو ببازم! راستی آرمین چگونه؟
آرزیتا شانه بالا انداخت، از آن‌جا که نتوانست منظورش را بفهمد، آن را بی‌جواب گذاشت:
_ بد نیست، یه کم بهتره...
_ فردا میام یه سر بهش می‌زنم.
آرزیتا از خوشحالی حسی درونش جوشید، روز تعطیلی بود و می‌توانست خانه باشد و نوید را ببیند. جواب داد:
_ زحمتت می‌شه...
_ زحمتی که واسه رفیق باشه رحمته!
چه قدر لعنتی بودند کلماتی که در سینه زندانی کرده بودند و قدرت آزاد کردنشان را نداشتند.
آرزیتا تایپ کرد:
_ خوش بحال آرمین که رفیقی مثل تو داره...
نوید برای اذیت کردنش فاز شوخ‌طبعی برداشت و همراه با چند استیکر خنده تایپ کرد:
_ قابل دار نیستم، من متعلق به همه‌ام!

آزیتا هم خندید و تایپ کرد:

_ خب حالا من یه تعارف زدم ها...

_ تعارف کجا بود؟ می دونم از ته دلت گفتم.

آزیتا کمی در سکوت به صفحه زل زد و نمی دانست چه جوابی بدهد، اگر فریادی که از اعماق وجودش می شنید را روی صفحه می ریخت، آسمان به زمین می آمد؟ با تعلل جواب داد:

_ تو واقعا خوبی، شکی نیست.

_ ممنونم بانو... شوخی کردم من کاری برا آرمین نکردم، سرزدن کمترین کاریه که تونستم انجام بدم. از تو هم ممنون که به یاد من حقیر هستی!

چرا نوید به او نمی گفت رویای روزها و شب هایش شده است؟ چرا اینقدر به دلش سخت می گرفت؟ چرا راز مگویش را نمی گفت تا راحت شود؟ با که لج می کرد؟ خودش؟ یا مقصرانی که نبودند؟!

صدای سونیا که در گوشش پیچید چشمانش را بست و آرام لبه‌ی تخت نشست:

_ سلام عزیزم خوبی؟

نگاهش به در اتاق بود و قلبش پر از بیم و امید از جسم خزان زده اش پر کشید و کنار دخترک عاشق آن سوی خط آرام گرفت.

_ آرمین؟

_ جانم... بگو!

_ اعتصاب غذا کردم، شام نخوردم.

آرمین عصبی پلک زد:

_ تو چیکار کردی؟ سونیا بچه شدی؟

_ نگران نشو... نمی میرم که... من از خواسته‌م کوتاه نمیام... در اتاق رو قفل کردم که نگران‌شون

کنم. من اونقدر می ترسونمشون که تسلیم بشن!

آرمین دست روی پیشانی اش گذاشت و سرتکان داد، راه سختی در پیش داشت. باید زنده می ماند!

_ سونیا؟ واقعا من ارزشش رو دارم؟

کمی طول کشید تا صدای سونیا این بار با گرفتگی و بغض فضای گوشش را پر کرد:

_ مگه عشق قیمت داره؟ مگه اصلا من به بعدش فکر کردم؟ مگه جز اینکه تو رو می خوام چیزی حالیمه؟

آرمین با اینکه خودش هم درگیر شده بود و روح و روانش پر از خواستن این دختر جسور شده بود، شوکه از حرف های او برای گفتن چیزی که بتواند آرامش کند، کلمه ها را گم کرد! لب هایش را تکان داد که با صدای بوق ممتد آنسوی خط فرصت پیدا نکرد. خواست شماره اش را بگیرد که با دریافت پیامش منصرف شد:

_ سمانه پشت خطی بود مجبور شدم قطع کنم، لازمه فعلا گوشیم رو خاموش کنم. شب بخیر...

آرمین فقط جواب شب بخیرش را داد و کلافه از وضعیت سونیا کمی سرش را میان دستانش گرفت و به تاریکی و سکوت پشت پلک هایش پناه برد. به کجا می کشاندش این سرنوشت؟

آزیتا آن روز، با اشتیاق از خواب بیدار شده بود. کمی در آینه به موهای بلند مشکی اش و رفت و در آخر آن ها را دم اسبی بست و خودش را در تونیک شلوار سفید خال خالی اش کمی برانداز کرد. به اندام بی نقص و زیبایی دخترانه اش چشمکی زد و به یاد اینکه همیشه دوستانش او را خودشیفته خطاب می کردند، محو خندی زد. به آشپزخانه رفت و باچیدن میز صبحانه تصمیم گرفت خودی نشان دهد. خودش هم نمی دانست چرا برای دیدن نوید دلش بی تاب است. کلافه پشت میز نشست و در حالی که تکه نانی در دست داشت در هیاهوی افکارش غرق شد. نفهمید چقدر زمان گذشت که با صدای مادر به خودش آمد:

_ آفتاب امروز از کدوم ور زده؟!

آزیتا تکه نان را رها کرد و در حالی که یک تای ابرویش بالا پرید در چشمان خواب آلود مادر زل زد:

_ صبح بخیر مامان، چیزی گفتین؟

لبخندی چروک های ریز صورت آرام و مهربان آذر را کش داد. به سمت سماور رفت و لب زد:

_ اول صبحی به چی فکر می کردی؟ می گم آفتاب از کدوم ور زده صبحونه حاضر کردی؟

آزیتا دوباره تکه نان را برداشت و رویش کمی پنیر گذاشت:

_ دیگه می خوام دختر خوبی بشم تو کارا کمکت کنم.

آذر بااستکان چایی روی صندلی روبرویش نشست. نگاهش به چایی بود و افکارش جایی دیگر!
به آرامی لب زد:

_ داییت گفت می‌ره و با پدر سونیا صحبت می‌کنه.

_ این که خیلی خوبه مامان...

بدون اینکه سربلند کند، دستی به لبه‌ی استکان پت و پهن پیش رویش کشید.

_ ولی اگه جواب منفی بشنوه چی؟ اگه پدر سونیا حرفی بزنه که به داییت بربخوره دیگه خیلی سخت راضی به این وصلت می‌شه.

آزیتا لب پایینش را به دندان کشید و بعد از مکثی کوتاه متفکر و آرام لب زد:

_ حالا به دلت بد نیار، مثل همیشه به خدا توکل می‌کنیم.

چیزی به ظهر نمانده بود و آزیتا ناامید از آمدن نوید، مشغول درس خواندن بود که با صدای آیفون از جا پرید و سریع مانتو و روسری‌اش را سرکرد. نگاهی به ساعت کرد و متعجب شد. وقت ناهار بود و نمی‌توانست نوید باشد. از اتاق که بیرون رفت آرمین را دید که بالباس بیرون در حال جواب دادن آیفون بود:

_ اومدم...

آزیتا با قیافه‌ای کنجکاو به او نزدیک شد.

_ کیه؟ کجا؟

آرمین کلاهش را برسر گذاشت و در خانه چشم‌گرداند:

_ مامان نیست؟

با نگاه خیره و منتظر آزیتا که مواجه شد، در حالی که به سمت در خروجی رفت، لب زد:

_ با نوید می‌رم جایی... به مامان بگو نگران نشه!

آزیتا به دنبالش قدم تند کرد و در لنگه‌ی در، نگاه پر از سوالش را به او که در حال پوشیدن کفش‌هایش بود دوخت:

_ کجا می‌ری حالا؟

_ اومدم برات می‌گم.

رفت و نگاه آزیتا را تا لحظه‌ی خارج شدن از در حیاط دنبال خود کشاند. آزیتا با حرص روسری‌اش را از سر کشید و زیر لب غر زد:
_ عه... همتون غیرقابل پیش‌بینی هستین!

بدون این‌که مانتویش را در بیاورد، روی کاناپه‌ای نشست و دست زیر چانه به این فکر کرد که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد که آرمین ناگهانی قصد بیرون رفتن کرده... با صدای تلفن خانه از جا پرید و با ابروهای بالا پریده به سمت تلفن رفت و گوشی را بلند کرد:
_ بله؟

صدایی ناآشنا و نگران از آن سوی خط در گوشش پیچید:

_ منزل معینی؟

_ بله، بفرمایید.

_ ببخشید... آقا آرمین خونه است؟

آزیتا براقش را قورت داد و محتاط و با تردید لب زد:

_ آرمین؟... نه، یعنی الان با دوستش رفت. شما؟

_ باشه ممنونم...

با قطع شدن تماس، آزیتا با چشمان گرد شده به گوشی نگاه کرد و آن را گذاشت. هرچه تلاش کرد نتوانست چیزی برداشت کند. از کنجکاوی زیاد داشت خفه می‌شد ولی کاری از دستش ساخته نبود. بلند شد و در حال درآوردن مانتویش بود که با صدای در جلوی راهروی ورودی خانه به انتظار مادر ایستاد. آذر وارد شد و با دیدن آزیتا سرتکان داد:

_ چی شده مادر؟ چرا اینجا وایسادی؟

آزیتا شانه بالا انداخت و چند قدم به او نزدیک شد. بطری دوغ را از او گرفت و لب زد:

_ مامان تو می‌دونستی آرمین قراره با نوید بره بیرون؟

آذر با ابروهای بالا پریده نگاهی به دوروبر کرد و چادرش را روی دست انداخت:

_ نه... مگه رفت؟

_ آره... بلافاصله بعدش هم یه خانمی تماس گرفت می‌خواست باهش صحبت کنه، وقتی گفتم نیست قطع کرد.

آذر لب‌هایش را به پایین کش داد و به او زل زد:

– یعنی کی بود؟

آزیتا شانه بالا انداخت و در حالی که به طرف آشپزخانه رفت تا دوغی که مادر خریده بود را در یخچال بگذارد، جواب داد:

– من که چیزی نفهمیدم، باید صبر کنیم تا خودش بیاد توضیح بده.

– آخه چه کاری بود که باید سر ظهري و بدون برنامه قبلی می رفتن؟ باید یه زنگ به آرمین بزنم.

– مامان تو که می شناسیش، تا نیاد خونه چیزی نمی گه.

آذر قانع شد و او هم به ناچار تصمیم گرفت صبر کند تا آرمین برگردد. با شنیدن صدای اذان به طرف سرویس روشویی رفت تا وضو بگیرد.

نوید از پشت شیشه های دودی عینکش نگاهی به قیافه ی پکر و متفکر آرمین کرد و لب زد:

– تو می دونستی قراره اینکارو بکنه؟

آرمین همانطور که به روبرو خیره بود، سرتکان داد:

– آره... دیشب گفت که شام نخورده و رفته تو اتاق در رو بسته... ولی بعدش گوشیش رو

خاموش کرد و دیگه بهش دسترسی نداشتم.

سکوت نوید باعث شد ادامه دهد:

– بهش گفتم بچه بازی درنیاره... همش تقصیر منه!

نوید نچی کرد و دستش را در موهایش چنگ کرد. وارد کوچه پس کوچه ها شده بود:

– تو چه تقصیری داری؟ خواهرش هم می دونه که تو بی تقصیری.

– نگرانشم... خواهرش دقیقا چی گفت؟

نوید ماشین را کنار کوچه ای نگه داشت و در حالی که دوباره به آدرسی که سمانه برایش پیامک

کرده بود، نگاه کرد، لب زد:

– گفت بعد از اینکه باباش به زور در اتاق رو باز کرده گویا سونیا جیغ و داد راه انداخته و

نتونستن آرومش کنن... گفت باباش خواسته تو بری باهات کار داره.

آرمین کلافه سرتکان داد و از ماشین پیاده شد. نگاهی به سر و ته کوچه انداخت و دنبال نوید راه افتاد. نوید کنار در قهوه‌ای بزرگی ایستاد و با نگاه کردن به پلاک آن، دکمه‌ی آیفون را فشار داد. طولی نکشید که در باز شد و صدایی از همان نزدیکی به گوششان رسید.

_ بفرمایید...

وارد حیاط زیبا و کوچک خانه شدند. پدر سونیا به استقبالشان آمد و آن‌ها را به سمت تخت گوشه‌ی حیاط راهنمایی کرد و خودش هم همراهشان نشست.

آرمین قدرت نگاه کردن در چشم‌های پدر سونیا را نداشت. سرش را پایین انداخته بود و به صفحه‌ی خاموش گوشی‌اش خیره شده بود. نوید هم در سکوت به مرد تقریباً جوان و پرجذبه کنارش خیره شده بود. موهای مشکی پرپشتش را از نظر گذراند و به ریش پاسدار گونه‌اش رسید که روی پوست سفیدش خودنمایی می‌کرد. چشم‌های بادومی کوچکش حکایت از مهربانی داشت. یک لحظه به این فکر کرد که ته چهره‌ی دخترها چه قدر شبیه پدرشان است. پدر سونیا که خیره به تسبیح دانه درشت بین انگشتانش بود، سربلند کرد و پس از نگاهی گذرا به نوید، آرمین را مخاطب قرار داد:

_ برو بالا آروم کن و بیا! می‌ترسم تشنج کنه...

بهت و نگرانی آرمین را که دید، ادامه داد:

_ وقتی بچه بود تشنج شدیدی کرد که نزدیک بود از دست بره ولی خدا دوباره اون رو بهمون برگردوند. بعد از اون یکی دوبار دیگه هم اون حالت بهش دست داد ولی با شدت خیلی کم... برای همین گفتم بیای، ترسیدم!

آرمین پس از این که دقایقی در بهت به او خیره بود، بلند شد و بدون حرف از کنارش گذشت. به سمت ورودی حرکت کرد که سمانه مضطرب جلویش ظاهر شد، برای لحظه‌ای نگاهشان در هم گره خورد. آرمین به سرعت لب زد:

_ می‌خوام ببینمش.

سمانه نگاه خیره‌اش را از او گرفت و به چند متر جلوتر که پدرش و نوید نشسته بودند، کشاند. انگار برای گفتن چیزی آمده بود که با دیدن آرمین منصرف شد و در حالی که به طرف ورودی برگشت لب زد:

_ بفرمایید از این طرف...

آرمین دنبالش راه افتاد و چنان از حرف‌های پدر سونیا پریشان شده بود که هیچ توجهی به اطراف نداشت. حتی مادر سونیا که باحالی بد روی کاناپه ولو شده بود را ندید. سمانه کنار اتاقی ایستاد و به آرمین اشاره کرد:

_ ببین می‌تونی راضیش کنی یه چیزی بخوره.

آرمین مردد نگاه خالی از آرامشش را از سیاهی‌های چشمان سمانه به سمت در بسته کشاند. سمانه دستگیره را پایین داد و خود جلوتر از آرمین وارد اتاق شد. گوشه‌ای ایستاد و دستانش را روی سینه جمع کرد. آرمین با دیدن سونیا که روی تخت چمباته زده و زانوهایش را در بغل گرفته بود، چیزی نمانده بود قلبش از سینه بیرون بزند. به سرعت به طرفش رفت و روی زمین کنار تختش نشست. به صورت رنگ پریده و چشمان قرمز از گریه‌اش زل زد. عصبی لب زد:

_ دختر تو چته؟ این کارا چیه؟ این بچه بازیا از تو بعیده...

سونیا از وجود آرمین دلش گرم شد، فهمید تیرش به هدف خورده و توانسته حتی با زور به خواسته‌اش نزدیک شود، خوشحالی زیرپوستی‌اش را پنهان کرد و نگاه قهرآلودش را به آرمین دوخت:

_ تو هم اومدی رو زخمم نمک بریزی؟ برو می‌خوام تنها باشم...

آرمین برگشت و نگاه کنجکاو سمانه را شکار کرد:

_ غذاش رو بیار...

سمانه بدون اهمیت به مخالفت سونیا رفت تا برایش غذا بیاورد. آرمین به سمت سونیا برگشت و سرش را به گوشش نزدیک کرد، سونیا شوکه خواست عقب بکشد که آرمین آرام لب زد:

_ بااین که خیلی کله شقی ولی فکر کنم بازی رو بردی!

سونیا عمیق و پرنفوذ در سیاهی‌های خندان آرمین نگاه کرد:

_ ولی همش بازی نبود...

آرمین آرام و با مهر سرتکان داد:

– می‌دونم عزیزم، نوکرتم! دورت بگردم! به خاطر من یه کاری نکن به خودت ضربه بزنی...

سونیا نگاهش را از اوگرفت و به سمت دیگر اتاق کشاند:

– من فقط می‌خوام کنارت باشم، همین!

آرمین خواست لب بزند که با صدای پدر سونیا هردو به طرفش برگشتند:

– باشه!

سونیا با نگاه به چشمان پدرش از شرم پلک بست و سر روی زانوهایش گذاشت. آرمین بلند شد و در حالی که سرش پایین بود، کناری ایستاد. پدر سونیا با آرامش اما پر از جدیت و خشکی رو به سونیا لب زد:

– من اجازه می‌دم کنارش باشی چون نمی‌خوام حسرتش به دلت بمونه... نمی‌خوام یه عمر من رو مقصر بدونی، اما هرروز که می‌گذره این مسئله رو به خودت گوشزد کن که شاید آخرین روز باهم بودنتون باشه!

سونیا که سربلند نکرد، آرمین را مخاطب قرار داد:

– ببخش رک حرف می‌زنم، هممون باید واقع بین باشیم.

بغضی که از حرف پدر سونیا در پستوی سینه‌ی آرمین نشست را کسی ندید اما آرمین نگرانی او را درک می‌کرد، خوب می‌دانست یک پدر است و نگران روزی است که سونیا از نبودش ضربه‌ی روحی بخورد. به سختی آب دهانش را قورت داد و لب زد:

– من همون روز اول بهش گفتم، دعواش کردم، خواستم از خودم دورش کنم ولی... ولی وقتی پافشاریش رو دیدم دلم لرزید و تصمیم گرفتم به دستش بیارم! می‌دونم خودخواهیه، ولی منم از این دنیا حقی دارم. چرا نباید برای چیزی که می‌خوام تلاش کنم ولو اینکه یک روز از عمرم باقی مونده باشه؟

پدر سونیا لب گزید و کلافه پلک زد، می‌دانست حرفش برای آرمین دردناک بوده ولی از گفتنش پشیمان نبود. واقعیتی بود که باید گفته می‌شد. دستی به ریشش کشید و با جدیت لب زد:

– حرف آخرم رو درحضور پدر و مادرت می‌زنم، اونا هم باید در جریان باشن.

ورود سمانه با سینی غذا بحثشان را تمام کرد. آرمین قدمی به سمت سونیا برداشت:
_ من دارم میرم، خواهش می‌کنم غذاتو بخور و از این وضعیت بیرون بیا...
سونیا سربلند کرد و پلک‌های خیسش را روی هم گذاشت و سرتکان داد تا خیال آرمین راحت شود.

نوید و آرمین تمام مسیر برگشت را در سکوت و غرق افکار خودشان بودند. نوید به اسرار نهفته‌ی دلش فکر می‌کرد و تمام خواهش دلش را برای برملا کردنش نادیده می‌گرفت. می‌دانست این لجبازی با زندگی، حسرتی به حسرت‌هایش اضافه می‌کند اما دست‌بردار نبود. دوست داشت باتمام وجود عشقی که در سینه‌اش جمع شده بود را فریاد بزند، اما قصد شکستن سکوتش را نداشت. حتی تصمیم گرفته بود دیگر آزیتا را نبیند تا زخمی که بر دلش بود سرباز نکند غافل از اینکه آزیتا برای یک لحظه دیدنش بی‌تابانه با خودش درگیر بود. با صدای آرمین نیم نگاهش را از پشت شیشه‌های دودی عینکش روانه‌ی او کرد:
_ نوید جان باید بیای خونه ناهار بخوری بعد بری...

نوید عینکش را برداشت و جلوی ماشین گذاشت و دستی به موهایش کشید. به کوچه‌شان نزدیک شده بود:

_ نه رفیق! روبه‌راه نیستم... یه کم سرم درد می‌کنه، باشه یه وقت دیگه...
آرمین خیره به او و در سکوت نگاهش کرد. نوید خم کوچه را پشت سرگذاشت و جلوی در خانه‌شان پارک کرد. سرکج کرد و باچشمائی تنگ شده و لحنی غمگین خیرگی آرمین را شکار کرد:

_ چیزی نشده رفیق، نگران نباش...

آرمین پوزخندی زد:

_ چیزی هم شده باشه، من اون قدر رفیق نیستم که لایق شنیدنش باشم!
نوید کلافه سرتکان داد و خواست لب بزند که آرمین پیاده شد و قبل از اینکه در را ببندد، گفت:
_ ممنون که اومدی رفیق، امیدوارم نمیرم تا برطرف شدن این دردی که روی دلت سنگینی می‌کنه رو ببینم! یعنی اصرار نکنم بیای خونه؟

قلب نوید از یادآوری اینکه ممکن است آرمین بمیرد، تنگ شد و رد اشکی پشت پلک‌هایش پنهان شد:

_ باز که حرف بی‌ربط زدی... حیف که حسش نی حالت رو بگیرم، درو ببند می‌خوام برم.

آرمین لبخند محوی زد:

_ باش برو بسلامت.

رفتارهای غیرقابل پیش بینی نوید برایش عادی بود. با نگاه دور شدن ماشینش را دنبال کرد و کلید را در قفل در پیچاند.

آزیتا که بی‌صبرانه منتظر آمدنش بود با شنیدن صدای به هم خوردن در حیاط با قیافه‌ای حق به جانب خود را به ورودی رساند و جلوی سبز شد. آرمین که حالا وارد راهروی ورودی شده بود با دیدنش ریلکس لب زد:

_ سلام، چیزی شده؟

آزیتا گره‌ای به پیشانی انداخت و یک دستش را به پهلو زد:

_ دو ساعته مارو گذاشتی تو خماری، حالا می‌گی چی شده؟

آرمین یک تای ابرویش را بالا داد و کلاهش را برداشت:

_ خماری چی؟

_ آرمین عصبی می‌شم‌ها!

آرمین لبخند پهنی روی لب‌های بی‌رنگش نشست و چشمک شیطننت آمیزی تحویلش داد:

_ پیش عشقم بودم!

آزیتا با چشمان گرد شده به او خیره شد. آرمین با همان لبخند از کنارش گذشت و در حالی که به طرف آشپزخانه رفت، لب زد:

_ گشمنه، نهار چیه؟

آزیتا با قدم‌های تند دنبالش رفت و در ورودی آشپزخانه سدراهش شد. ملتمسانه به چشمانش زل زد:

_ دارم می‌میرم از کنجکاوای!

آرمین چند تار موی روی پیشانی‌اش را کنار زد و در سیاهی‌های چشمان زیبایش نگاه کرد.
_ باشه... برو ناهارم رو آماده کن تا برات بگم.

آزیتا باخوشحالی قبول کرد و به طرف قابلمه‌ی روی گاز خوراک‌پزی رفت. آرمین پشت میز نشست و جریان را به طور خلاصه برایش تعریف کرد، آزیتا برایش غذا کشید و بابخت به حرف‌هایش گوش داد. علاوه بر این که رفتار سونیا و رفتن آرمین به آنجا برایش جالب بود، تمام ذهنش پیش نوید بود و دل آشوب از اینکه نتوانسته بود امروز او را ببیند. خودش را با سونیا مقایسه کرد و باخود اندیشید که شاید او هم می‌بایست برای به‌دست آوردن نوید حرکتی بکند ولی باز هم غرورش این اجازه را به او نمی‌داد. با صدای آذر به خودش آمد:

_ آرمین اومد؟

نگاهش مبهوت روی صورت مادر دوید:

_ هان؟ آره...

به جای خالی آرمین و بشقاب خالی‌اش نگاهی کرد و ادامه داد:

_ بهش ناهار دادم...

آذر نگاهی به درجه‌ی آبگرمکن انداخت و غر زد:

_ این آبگرمکن هم که درست شدنی نیست، آب سرد بود.

به طرف آزیتا برگشت که در حال بازی با موهای رها شده‌اش، بازهم به فکر فرو رفته بود.

_ تو معلومه چرا اینقدر می‌ری تو فکر؟ خب چی گفت؟ کجا بود؟

آزیتا گوشه‌ی لبش را به دندان کشید و روی صندلی صاف نشست. هیجان زده به مادر نگاه کرد:

_ وای مامان سونیا دیشب غذا نخورده و رفته تو اتاقش در رو قفل کرده، باباش صبح در رو بازور

باز کرده و وقتی دیده حالش بده از آرمین خواسته بره آرومش کنه! بعدشم اجازه داده بریم

خواستگاری...

آذر نگران یک دستش را روی دست دیگر کوبید و پراخم لب زد:

_ خدا مرگم بده، دختری طفل معصوم!

آزیتا شانه بالا انداخت و بلند شد:

_ عاشقه دیگه...! راستی آرمین گفت به دایی بگین دیگه لازم نیست بره با پدرش صحبت کنه.

آذر کلافه سرتکان داد و برای گرفتن اطلاعات بیشتر رفت تا آرمین را ببیند اما افکار مزاحم آزیتا مثل خوره بر روح و روانش تسلط داشتند. دنبال بهانه‌ای بود تا باز هم با نوید ارتباط برقرار کند. احساسات دخترانه‌اش هر منطقی را کنار می‌زد. برای ابراز احساسی که دلش را دیوانه کرده بود غرورش مانع بود اما برای تحمل ندیدن و حرف نزدن با او حتی غرورش هم کارساز نبود. به کلی حس درس خواندن را هم از دست داده بود. پس از شستن ظرف‌هایی که آرمین غذا خورده بود به اتاقش پناه برد و دوباره وسوسه‌ی پیام دادن به نوید ناآرامش کرد. به صفحه‌اش رفت. دل به دریا زد و تایپ کرد:

_ سلام، خوبی؟ فکر می‌کردم بیای خونه...

صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد و برای گذراندن وقتش سراغ جزوه‌هایش رفت ولی طولی نکشید با صدای اعلان پیامک ناچار شد دوباره گوشی را روشن کند.

رمز صفحه را زد و بر روی آیکون پیام‌ها رفت. با دیدن پیام نوید شوق در قلب بی‌قرارش رعد زد:
_ سلام، خوبی؟

آزیتا کمی از بازدم حبس شده در سینه‌اش را بیرون داد و تایپ کرد:

_ خوبم ممنون...

_ نشد پیام خونه، انشالله وقت دیگه...

آزیتا به دستان بی‌جان از استرسش نگاهی انداخت و به حال زارش پوزخند زد، به سختی انگشتانش روی کیبورد می‌لغزید:

_ باشه، راحتی شما مهم‌تره...

نوید بلافاصله جواب داد:

_ نه دلتنگی تو مهم‌تره (شکلک چشمک و خنده)

آزیتا با دیدن این جمله و استیکرای بعدش ناراحت شد و احساس کرد نوید دست دلش را خوانده است. اخم ریزی کرد و برای این‌که کم‌نیاورده باشد تصمیم گرفت حرفش را رد کند:

_ من صرفاً جهت تعارف پیام دادم بامزه!

دلش گرفت از دروغی که گفت ولی چه می‌کرد که نمی‌توانست احساسش را بروز دهد، نوید با مکث تایپ کرد:

_ می‌دونم، شوخی کردم ناراحت نشو...

آزیتا نه دیگر حرفی برای زدن داشت و نه حوصله‌ای برای ادامه دادن:

_ با اجازه‌تون من برم.

_ آزیتا؟

و چه حس بی‌بدیل و شیرینی بود اینکه صدایش می‌زد، بادلی پرتپش جواب داد:

_ بله؟

نوید چند بار تایپ کرد: "منم دلم برات تنگ شده" ولی پاک کرد و نتوانست ارسال کند. خواست اما نتوانست، می‌ترسید! از این‌که آغازگر راهی باشد که نمونه‌اش، کابوس‌های کودکی‌اش را رقم زده می‌ترسید. ولی از دل‌کندن و بیخیال شدن از این همه خواستن هم ناتوان بود. دیدنش را تمنا می‌کرد هرچند تصمیم گرفته بود او را نبیند. نمی‌دانست حالا که صدایش زده چه باید بگوید، فکری کرد و تایپ کرد:

_ ممنون که بامعرفتی و به یاد منی...

آزیتا تلخندی زد. گویا فهمید این حرفی نبوده که می‌خواست بزند.

_ دارم درس پس می‌دم استاد!

_ با من کل ننداز دختر...

آزیتا ناگهان یاد ریحان افتاد:

_ راستی از ریحان چه خبر؟ کاش می‌شد باز ببینمش...

نوید هرچه تصمیم برای دوری از آزیتا گرفته بود را فراموش کرد.

_ فعلا گفتن باید صبرکنیم... می‌خواهی بپرمت پیشش؟

آزیتا مشتاقانه جواب داد:

_ آره... البته اگه زحمت نشه.

_ باز که تعارف تیکه پاره کردی! تا قبل از عید خبرت می‌کنم باهم میریم.

روزهای پایانی سال بود و تا عید چندروزی بیشتر نمانده بود، آزیتا با لبخند پیروزمندانه‌ای خداحافظی کرد و پرنده کوچک دلش را که کنج قفس غرورش کز کرده بود، نوازش کرد.

مجلس خواستگاری بود ولی غمی که در چشمان همه دیده می‌شد گواه اجباری بود که آرمین و سونیا رقم زده بودند. آرمین از بدشانسی‌اش آن شب حالش زیاد خوب نبود ولی به خاطر سونیا با تمام توان سعی کرد خود را حفظ کند. سکوت بدی حاکم بود. هاتف، اکبر، آذر، آرمین و آزیتا در یک نیم دایره نشسته بودند و پدر و مادر سونیا هم روبرویشان بودند. هاتف در حالی که تسیحش را در دست چرخاند، سکوت را شکست:

_ خب آقای فاتحی، ما در خدمت شماایم. هر سوالی، شرطی، شروطی دارید بفرمایید...

پدر سونیا کمی در جایش تکان خورد و بی‌رغبت لب زد:

_ والا چی بگم؟ تا حدودی قبلا با آرمین صحبت کردم ولی مشکل اصلی فعلا بیماری ایشون هست که امیدوارم هرچه زودتر به بهبودی ختم بشه... من تا زمانی که ایشون بهبودی حاصل نکنن شرط و شروطی ندارم و اجازه‌ی عقد هم نمی‌دم. ولی...

نگاهش به سمت سونیا و سمانه که در حال اضافه شدن به جمع بودند چرخید. سمانه سینی چای را گرفته بود و سونیا به آرامی عقبش آمد و کنار پدرش نشست. آذر و آزیتا با ذوق به سمانه خیره شده بودند که با اشاره‌ی دست پدر سونیا و ادامه‌ی صحبتش فهمیدند او را با سونیا اشتباه گرفته‌اند.

_ من با سونیا صحبت کردم و می‌تونه به عنوان نامزد در کنار آرمین حضور پیدا کنه و تا زمان خوب شدنش اون رو ببینه، می‌تونید یک نشون بهش بدین ولی ادامه‌ی مراسمات می‌مونه برای زمانی که بهبودی کامل آرمین حاصل بشه...

خواستگی پدر سونیا منطقی بود و حتی سونیا هم نمی‌توانست اعتراض کند. نگاه آرمین به سنگفرش‌های زیر پایش بود و خوب می‌دانست هیچکدام از این جمع جز سونیا امیدی به برگشتنش ندارند. و این حجم از درد را چگونه بر سینه‌ی مردانه‌اش تحمل می‌کرد؟

هاتف و اکبر به نشانه‌ی رضایت سرتکان دادند و سمانه شیرینی تعارف کرد. آزیتا و آذر کنار سونیا رفتند و با شوق او را در آغوش گرفتند و آشنایی مختصری بین دو خانواده برقرار شد. آرمین و سونیا با اینکه به چیزی که می‌خواستند نرسیدند ولی همین هم تا حدودی قانع‌کننده

بود. آزیتا با سونیا مشغول صحبت کردن بود که نگاه خیره‌اش را دنبال کرد و به آرمین رسید که رگه‌های اخم در پیشانی‌اش دیده می‌شد. ابرو بالا انداخت و دوباره نگاهش را به نگاه نگران سونیا رساند که در حال بلند شدن بود. سونیا به طرف آرمین رفت و بدون توجه به نگاه‌های بقیه جلوی زانو زد:

– آرمین خوبی؟

آرمین که صورتش از درد جمع شده بود، به ناچار سرتکان داد:

– نه... تا الانشم به خاطر تو تحمل کردم، توی رگام می‌سوزه!

سونیا به سرعت بلند شد و رو به بقیه با اضطراب لب زد:

– آرمین حالش خوب نیست، باید بره بیمارستان...

هاتف و اکبر به سرعت کنارش دویدند و آذر بهت زده به آن‌ها نگاه می‌کرد. سونیا ملتمسانه در چشمان پدر نگاه کرد و به او نزدیک شد:

– باهاس برم؟

پدرش با غمی که در نگاهش طوفان به پا کرده بود، سرتکان داد:

– شب خواستی برگردی بگو میام دنبالت...

سونیا قدمی نزدیک‌تر شد و خواست دستش را ببوسد که پدرش اجازه نداد و چند لحظه بعد خود را در آغوش پرمهرش یافت. این آغوش بی‌شک امن‌ترین نقطه‌ی دنیایش بود. قطره اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و بدون اینکه باز در چشمان پدر نگاه کند از او جدا شد و رفت تا آماده‌ی رفتن شود.

آرمین آن شب دوباره در بیمارستان بستری شد و اصرار سونیا برای ماندن کنارش بی‌نتیجه بود. اکبر کنارش ماند و هاتف ابتدا سونیا را و سپس آذر و آزیتا را به خانه رساند. همگی با اندوه و نگرانی آن شب را سپری کردند و زمان روی قلب‌هایشان عجیب سنگینی می‌کرد.

اکبر صبح زود با آرام شدن آرمین سرکار رفته بود و دوره‌ی درمان دوباره‌ی آرمین قرار بود از آن روز شروع شود. با وامی که هاتف جور کرده بود می‌توانست برای مدتی هزینه‌های درمان را پرداخت کند و از فروش خانه صرف‌نظر کند.

آرمین بعد از خوردن صبحانه لپ‌تاپش را راه انداخت تا هم سری به سایت دانشگاه بزند و هم بر روی تحقیقی که قبل از بیماری‌اش شروع کرده بود کار کند اما ناخودآگاه حسی درونش او را وادار کرد به چهارچوب در اتاق خیره شود، انگار که آمدن کسی را به انتظار نشسته باشد! با ظاهر

شدن سونیا در چهارچوب با اینکه تعجب کرد، شوق در رگ‌هایش دوید و امید مضاعف در نگاهش طلوع کرد. سونیا نگران قدم برداشت و به او نزدیک شد.

_ سلام، صبح‌بخیر... بهتری؟

آرمین لپ‌تاپ را بست و بانگ پرمهرش جواب داد:

_ سلام عزیزم... مگه تو درس نداری؟

_ درس از تو که مهم‌تر نیست، هست؟

آرمین خندید و باچشمکی جواب داد:

_ معلومه که نه... اونم برای مدعی عاشقی چون تو!

سونیا به لبه‌ی تخت چسبید و حالا نگرانی نگاهش به تبسمی شیرین تبدیل شده بود:

_ آره خب... مدعی‌ام، حرفیه؟

آرمین به سمتش چرخید و رخ در رخس نشست و لب زد:

_ ولی حیف شد!

_ چی؟

_ اینکه بابات اجازه نداد محرم بشیم.

سونیا نیم‌نگاهی به تخت‌های کناری انداخت و با اطمینان حاصل کردن از اینکه خوابند با

شیطنت خود را جلو کشید و به صورت آرمین نزدیک شد:

_ من فقط یه اجازه می‌خواستم که گرفتم، محرمیت من به تو رو قلبم تعیین می‌کنه!

آرمین عطر نفس‌هایش را بلعید و جان گرفت اما باچشمان گرد شده خود را عقب کشید:

_ به من دست بزنی هوار می‌کشم.

سونیا بلند خندید و روی صندلی کنار تخت نشست:

_ نترس بی‌جنبه...

آرمین خندید و صاف نشست. دو دستش را به طرفش گرفت و اشاره کرد که برگردد و دستانش را

بگیرد. سونیا کمی نگاهش کرد و باحسی شبیه شرم بلند شد. با تردید نزدیک شد و دستانش را

آرام در دستان آرمین قرار داد و چشمانش را بست تا این حس زیبا را با تمام وجود هضم کند.

آرمین چشم دوخته بود به پلک‌های بلند سیاهش و قاب صورتی که مملو از معصومیت بود. سونیا چشم باز کرد. صورت رنگ‌پریده و چشمان کم‌فروغ و ابروهای ریخته‌ی آرمین حتی ذره‌ای از تمنای قلبش را کم نمی‌کرد. گرمایی که از لمس دستان هم دریافت کردند هیزمی برای شعله‌ور کردن عشقشان بود. آرمین خیره به چشمان ابری‌اش لب زد:

— ممنون که به دنیای تاریک من قدم گذاشتی و نترسیدی! قول می‌دم در جستجوی نوری که راهی به سوی زندگی داشته باشه همه‌ی تلاشم رو بکنم.

آزیتا در حالی که فرمول‌هایی که آقای رستمی روی تخته نوشته بود را وارد جزوه می‌کرد، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. چیزی به ساعت ده نمانده بود و باید به بهانه‌ای از مدرسه بیرون می‌زد! با نوید قرار گذاشته بود که به دیدن ریحان بروند که البته ریحان به نوعی بهانه‌ای بود برای دیداری که هردو انتظارش را می‌کشیدند. با صدای آقای رستمی صاف نشست و به او خیره شد:

— گوش کنید بچه‌ها... ممکنه رفتن من کنسل بشه، چون دکترم هنوز به ایران برنگشته و مشخص نیست که سر نوبتی که به ما داده شده برگرده یا اومدنش به تعویق بیفته. در هر صورت ممکنه بعد از عید هم باشم.

دخترها شلوغ کنان هرکدام با گفتن حرفی ابراز خوشحالی کردند. رستمی بدون توجه به هیاهوی آن‌ها نگاهی به ساعتش انداخت و وسایلش را جمع کرد. با صدای زنگ کلاس آزیتا سریع بلند شد و پس از رفتن آقای رستمی اولین کسی بود که از کلاس خارج شد. به طرف خانم غلامی که در حال پرسه زدن در کریدور مدرسه بود، رفت و از آنجا که قلقلش را خوب می‌دانست راضی‌اش کرد که اجازه دهد از مدرسه خارج شود.

کمی به سر و ته خیابان نگاه کرد و طولی نکشید که نوید جلویش ترمز گرفت. سرشار از شوق و بدون تردید جلو رفت. قبل از اینکه در را باز کند، خم شد و از پنجره جلوی ماشین سلام کرد. نوید عینکش را در موهایش گذاشت و جواب داد:

— سلام، بیا بالا...

آزیتا با نفسی حبس شده و دلی بی‌قرار در را باز کرد و نشست.

نوید لبخندش پرمهر و نگاهش سطحی و گذرا بود.

— خوبی؟

آزیتا نمی‌توانست بگوید چه قدر خوب است و چه قدر این عطر لعنتی‌اش دیوانه‌کننده است.

— ممنون خوبم...

نوید دوباره عینکش را روی چشم گذاشت و پایش را از روی کلاژ ترمز برداشت. خیره به روبرو راند و به روی خودش نیاورد چه هیاهویی در قلبش برپاست و چه ماهرانه این همه احساس را پنهان می‌کرد!

– آرمین خیلی باروحیه‌تر از قبل شده... این می‌تونه نشونه‌ی خوبی باشه.
آزیتا سرتکان داد:

– آره... بعد از خواستگاری و نزدیک شدن به سونیا خیلی انگیزه‌ش بالا رفته.
– از خودت چه خبر؟

– هیچ... سلامتی، راستی تونس‌تین هویت ریحان رو پیدا کنید؟
– هویت که نه، ولی اون مرتیکه گفته خیلی از بچه‌ها رو وقتی کوچیک بودن خریده و نمی‌دونه از کجا اومدن!

آزیتا باحالتی متاسف نیم‌نگاهی به نوید و سپس به خیابان کرد:
– پس ممکنه خانواده داشته باشه...

– آره... قبول کردیم که هرزمان خانواده‌ش پیدا بشه اون رو تحویل بدیم.
– کی میاد پیش شما؟

– فکر کنم عید بتونیم ببریمش خونه.

آزیتا در حالی که نیم‌نگاهی به نیم‌رخ نوید داشت، سرتکان داد:
– خوبه... از دانشگاه چه خبر؟

نوید دستی به موهایش کشید:

– این ترم اصلا حس درس خوندن نداشتم، دوسه واحد رو هم نرفتم امتحان بدم... یه جورایی نمی‌دونم تو زندگی با خودم چند چندم!

آزیتا خیره به رو به رو زیر لب زمزمه کرد:
– منم کلا بریدم از درس...!

نوید گذرا نگاهش کرد و با لحنی قاطع و حق به جانب لب زد:
– بیخود! نشنوم...

آزیتا به سمتش چرخید و با قیافه‌ای درهم و گرفته نگاهش کرد:

– چطور می‌تونم به درس فکر کنم؟ داداشم یه‌هویی سرطان گرفته داره میمیره، خودم هم که...

لب گزید و حرفش را خورد. سرجایش صاف شد و در دل دعا کرد نوید گیر ندهد.

– خودتم چی؟

– هیچی...

نوید در کوچه‌ی مجاور ساختمان بهزیستی پارک کرد. زیر چشمی نگاهی به آزیتا انداخت و در حالی که گوشی‌اش را از جلوی ماشین برداشت از ماشین پیاده شد. آزیتا که فکر کرد نوید بیخیال حرفش شده نفس راحتی کشید و آرام در را باز کرد و همین که پایین رفت و در را بست، نوید باچهره‌ای متفکر رو در رویش ایستاد و در چشمانش زل زد:

– تو چی؟ نکنه عاشق شدی؟

آزیتا نگاه از صورت جذاب و چشمان نافذ و گیرایش گرفت و به جایی حوالی جیب پیراهن جذب سفیدش دوخت:

– جرمه؟

– نه نیست، فقط خواستم بدونم...

دوباره نگاهش را بالا کشاند و به مردمک‌های غمگینش دوخت:

– خودت چی؟

نوید در حالی که پوزخندی عصبی زد، سرتکان داد:

– لعنت به هرچی عشقه... لعنت!

آزیتا شوکه از لحن عصبی نوید، با چشمان گشاد شده به رفتنش زل زد. گیج و مبهوت بود که با صدای نوید به خودش آمد:

– چرا وایسادی؟ بیا دیگه...

چند قدم آهسته و سپس با قدم‌های تند، خود را به او رساند و در سکوت همراه شد. نمی‌دانست چگونه به نوید بفهماند که عاشق کسی جز خودش نشده، نمی‌فهمید نوید از چه رنج می‌کشد، درک نمی‌کرد توجه نوید به او از روی چه حسابی است، نمی‌توانست حدس بزند نوید درگیر کسی است یا نه... ذهنش پر از سوال بی‌جواب بود در مورد کسی که نگاه کردن به چشمانش همه‌ی خواهش قلبش شده بود!

نوید پس از دیدن ریحان به محوطه‌ی فضای سبز رفت و آزی‌تا را کنار او تنها گذاشت. فکر کردن به این‌که آزی‌تا به کسی علاقه‌مند شده باشد، عصبی‌اش می‌کرد. از طرفی به خودش طعنه می‌زد که نباید برایش مهم باشد و از طرفی نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد. بعد از کلی مقاومت بالاخره سیگاری روشن کرد و روی نیمکت نشست. با دیدن آزی‌تا درب خروجی ساختمان زیر پا له‌اش کرد و به سمت ماشین رفت. آزی‌تا متعجب از رفتارهای او در حالی که لبخندزنان برای ریحان که از پنجره‌ی ساختمان در حال نگاه کردن بود دست تکان داد، دنبالش رفت و لب خیابان ایستاد تا او ماشین را از پارک خارج کرد. بلافاصله پس از سوار شدن به سمتش چرخید و دلخور لب زد:

_ اگه حالت خوب نبود نمیومدی! من که مجبورت نکردم!

سکوت نوید باعث شد ادامه دهد:

_ تقصیر منه... نباید مزاحم تو می‌شدم، خودمم می‌تونستم برم.

نوید هیستریک خندید و سرتکان داد. با ترمز ناگهانی‌اش کنار خیابان آزی‌تا هینی کشید و بهت‌زده به او زل زد. نوید بدون این‌که واکنش آزی‌تا برایش مهم باشد، ابتدا کمی چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، سپس صاف نشست و به طرفش چرخید:

_ تو عاشق کی شدی؟

آزی‌تا کلافه سرتکان داد و پوزخند زد:

_ الان تو برای اینکه فکر می‌کنی من عاشق شدم به هم ریختی؟

نوید سریع جواب داد:

_ نه... به من ربطی نداره.

_ جدی؟ پس چرا می‌پرسی؟

_ بگو شاید بتونم کمکت کنم.

_ هه... هروقت خودت تونستی رو کمک من حساب کنی انتظار داشته باش رو کمکت حساب کنم.

_ قصه‌ی من رو به وقتش می‌فهمی...

آزی‌تا در حالی که از شیشه‌ی کنارش به خیابان زل زده بود، لب زد:

_ راز هرکسی باید توی سینه‌ش بمونه تا روزی که زمان گفتنش برسه... در حال حاضر هم

دغدغه‌ی اصلیم آرمین و خوب شدنشه.

صدای نوید با آرامشی که انگار یکباره بر جانش نشسته بود، باعث شد چشم ببندد و حرف‌هایش را ببلعد:

_ به خاطر همون رازی که توی سینه دارم از عاشق شدنت نگرانم! چون برام مهمی، خیلی مهم! خواهش می‌کنم مراقب باش...

نوید ماشین را روشن کرد و تمام مسیر هردو ساکت و غرق افکارشان بودند. باتوقف سر کوچه‌ای که منتهی به خانه‌ی آزیتا بود لب زد:

_ تلخی امروز رو ببخش! یه هو به هم ریختم.

آزیتا بانگاهی که رنگ غم داشت، سرتکان داد:

_ محبتت رو فراموش نمی‌کنم.

باخداحافظی سردی پیاده شد و باز هم دلش را همانجا کنار نوید و لابلای عطر بی‌بدیلش جا گذاشت.

نوید پس از رسیدن به خانه بدون توجه به استقبال شوکت با اعصابی درهم به سرعت از پله‌ها بالا رفت و صدای کوبیده شدن در اتاقش گواه آشفتگی‌اش بود. شوکت که مدتی بود او را زیر نظر داشت، فهمیده بود موضوعی دوباره او را به گذشته پیوند داده و از این بابت نگران و آشفته بود. به آرامی از پله‌ها بالا رفت و چند ضربه به در اتاقش وارد کرد. طولی نکشید نوید با لباس زیر و شلوارک در حالی که حوله‌ای روی دوشش گذاشته بود، را باز کرد. نگاهش را از شوکت دزدید:

_ سلام...

_ سلام به رو ماهت، چرا همش خودت رو قایم می‌کنی؟ باید باهات صحبت کنم.

نوید به حوله‌اش اشاره کرد:

_ دوش بگیرم میام، چشم.

_ پس پایین منتظرتم، ناهار نمی‌خورم تا بیای.

نوید به آرامی پلک زد و شوکت به طرف پله‌ها برگشت و پایین رفت.

نوید قبل از اینکه دوش بگیرد شماره‌ی سیامک را گرفت و از او خواست که آدرس پارتی را برایش بفرستد. بیتا و یکی دوتای دیگر از دخترهایی که دست‌بردار نبودند و به هر بهانه تماس می‌گرفتند را هم در لیست بلاک قرار داده بود.
از حمام که بیرون آمد از سیامک پیامک داشت:
_ بیخیال جون داداش میای بازار مارو کساد می‌کنی...

لبخندی بی‌اختیار لب‌هایش را کش داد، در جوابش تایپ کرد:
_ خفه شو عزیزم، من دنبال مشتری نیستم، حالم خرابه همین...
گوشی را روی تخت انداخت و روبه‌روی آینه مشغول خشک کردن موهایش شد. زیرچشمی نگاهش به سمت گوشی سرخورد که چراغ می‌زد. آن را برداشت و پیامک سیامک را باز کرد:
_ داداش مگه این پتیاره‌ها این حرفا حالیشونه (استیکر خنده)
نوید با لبخند کم عمقی تایپ کرد:
_ اومدم خودم حالیشون می‌کنم، تو هم ببند اون گاله رو...
گوشی را رها کرد و پایین رفت. عذرا میز ناهار را چیده و خود مشغول آب دادن به گل‌های پاسیون بود. نوید حسابی فاز کم‌حرفی و جدیت برداشته بود و جواب سلام عذرا را هم به زور داد. رفت سرمیز نشست و در حالی که سرش پایین بود، لب زد:
_ ببخش منتظر موندی...
سربلند کرد و به نگاه ملامت‌گر شوکت زل زد:
_ تو که درد من رو می‌دونی، درکم کن! باز خوب می‌شم، مثل همه‌ی دفعات قبل...
شوکت سر تکان داد و به آرامی لب زد:
_ اما این دفعه خرابی حالت از جنس دیگه‌ایه!
_ چطور؟
_ دفعات قبل غر می‌زدی، شکوه می‌کردی، برای من دردودل می‌کردی ولی ایندفعه چیزی هست که از گفتنش فرار می‌کنی.
نوید دستانش را روی صورتش گذاشت و کلافه پایین کشید:
_ بیخیال... غذا سرد شد.
_ تا حرف نزدی خوب نمی‌شی، تا نشنوم آروم نمی‌شم.

نوید قاشق پر را از نیمه‌ی راه داخل بشقاب برگرداند و با پوزخندی عصبی لب زد:
_ می‌خوای بدونی؟ باشه... من عاشق شدم، من احمق عاشق شدم! هه... اونقدر که حاضرم
براش بمیرم، می‌فهمی مامان شوکت؟ باورت می‌شه؟ باتمام وجودم احساس می‌کنم دوش
دارم... از چیزی که بدم می‌ومد به سرم اومد.
مردمک‌هایش لرزید و دستانش زیر پیشانی‌اش مشت شد:
_ من می‌ترسم! از این احساس عجیب می‌ترسم!

شوکت کمی در بهت و سکوت به او خیره شد و سپس بامهر و آرامش ذاتی خودش لب زد:
_ الهی من قربون عاشق شدنت بشم، به فکر قلب من نیستی خبر به این خوبی رو اینجوری
می‌دی؟
نوید آشفته به او زل زد:
_ تو خوب می‌دونی چه قدر از عشق فراری‌ام!
_ فراری بودی چون نمی‌دونستی چه قدر قشنگه!

نوید پوزخند زنان سرتکان داد:
_ هه... قشنگ! قشنگ بود که سهم من ازش سال‌ها کابوس بود؟
_ نوید؟ نوید جانم! عزیز دلم! گذشته‌ها گذشت، قرار نیست همه اشتباه کنن، قرار نیست همه
تصویر عشق رو زشت کنن!
_ نه... من این حس رو توی وجودم سر می‌برم! حالا می‌بینی...
باحالتی نامتعادل شروع به غذا خوردن کرد و شوکت باحسرت خیره‌ی حرکاتش شد. آه پرسوزی
که از سینه‌اش خارج شد، گواه غمی بود که از حال و روز نوید روی دلش سنگینی می‌کرد. نوید
لج‌بازتر از آن بود که کوتاه بیاید و شوکت باید برای کمک به او راهی به جز صحبت کردن پیدا
می‌کرد.

روی کاناپه‌ای دراز کشیده و در حالی که سیگار یازدهم را روشن کرده بود، به رقص و پایکوبی
دختر و پسرهای داخل سالن خیره بود. دختری را که عشوه‌کنان به طرفش آمد برانداز کرد و

عمیق از سیگارش کام گرفت. اندام خوش تراش دختر درلباس مشکی براق که جلوی چشمانش قرار گرفت، نگاهش را بدون هیچ حسی به نگاه مشتاقش رساند:
_ خفه نشی اینقد سیگار می کشی؟ مشکلی هست بگو حلش کنیم...
نوید با چشمان خمار ابرو بالا انداخت:
_ فضول نباش! جلو دیدم رو هم گرفتی، کنار لطفا...

دختر با دهن کجی موهای فر مشکلی اش را که یک طرف سینه رها کرده بود، به بازی گرفت.
_ چشمم تو رو گرفته، چی می گی؟
نوید بلند شد نشست و به سیامک اشاره کرد که برایش مشروب ببرد. سیامک باحالتی متعجب به او نزدیک شد:
_ مطمئنی؟ تو که نمی خوردی؟
نوید ته سیگارش را در ظرف جاسیگاری چلانده و به صورت میکاپ شده دختر نگاه کرد:
_ به چشمت بگو دیگه غلط زیادی نکنه! حالا برو...
دختر لب هایش را به جلو کش داد و اخم کرد:
_ ایش تحفه...!
دختر که رفت نگاهش را به نگاه سیامک رساند:
_ چیکار کنم؟ سیگار آروم نمی کنه!
_ نوید چی شده؟ چته؟
_ به تو مربوط نیست...

سیامک که به رک گویی اش عادت داشت، سرتکان داد و طولی نکشید که استکان کوچکی به همراه یک بطری مشروب برایش آورد:
_ کم بخور کار دستمون ندی!

در بطری را باز و استکان را پر کرد. سنگینی نگاه سیامک را نادیده گرفت و استکان را به لبش نزدیک کرد اما با یادآوری قولی که روزی به شوکت داده بود از خوردن منصرف شد. استکان را بدون اینکه لب بزند سرجایش گذاشت و سرش را میان دستانش قرار داد.

نفهمید سیامک کی دوباره کنارش آمده بود:

_ خاک برسر من که نمی‌دونم درد رفیقم چیه!

نوید دست روی شانه‌اش گذاشت:

_ چیزی نیست رفیق... خاطرات کهنه یه وقتایی سرباز می‌کنه، خوب می‌شم.

_ خب چشم بتابون یکی از این دخترا نشون کن، یه شب که هزارشب نمی‌شه، حالت عوض می‌شه!

نوید کلافه پلک زد و با پشت دست به آرامی چند ضربه به سینه‌اش کوبید:

_ از ما گفتن رفیق... نذار تنهت به تن هرکسی بخوره! که اگه بخوره یه روزی می‌رسه که دیگه

جلو خودتم نمی‌تونی سرت رو بالا نگه داری چه برسه جلو کسی که دوستش داری...

بلند شد و تخس و مغرور به سمت خروجی حرکت کرد. سیامک شانه بالا انداخت و رفتنش را دنبال کرد.

سونیا در حال خواندن کتاب و آرمین هم در لپ‌تاپ مشغول گوگل‌گردی بود که حضور کسی در

چهارچوب در اتاق ابتدا توجه سونیا و سپس آرمین را جلب کرد. مرجان بالبختی کم‌رنگ وارد

شد و سلام کرد. گلی که در دست داشت را روی میز کنار تخت آرمین گذاشت و بدون توجه به

سونیا با حسی شبیه شرم و خجالت به آرمین زل زد:

_ می‌دونم باید زودتر از این بهت سر می‌زدم.

آرمین نگاهی به سونیا کرد و با خونسردی رو به مرجان لب زد:

_ خواهش می‌کنم، خیلی لطف کردی، ممنون.

_ چند بار از نوید جوئیای حالت شدم تا اینکه فهمیدم اینجا...

آرمین با نگاهی به سونیا لب زد:

_ مرجان خانم از دوستان هم‌دانشگاهیم هستن.

و رو به مرجان سونیا را معرفی کرد:

_ سونیا نامزدمه.

مرجان باابروهای بالا پریده به سونیا خیره شد.

– شوخی می‌کنی؟ این که سنی نداره؟

آرمین لبخند زد:

– خب منم سنی ندارم، چهار پنج سال اختلاف سنی که لازمه...

سونیا با لبخند رو به مرجان که هنوز در بهت بود، لب زد:

– از آشناییتون خوشبختم!

مرجان سر تکان داد و با لبخندی تصنعی جواب داد:

– ممنون، منم همینطور.

رو به آرمین ادامه داد:

– مبارکت باشه، امیدوارم زودتر خوب شی و در کنار هم خوشبخت بشین.

آرمین بغضی که در کلامش پنهان بود را حس کرد، اما نمی‌توانست فراموش کند چگونه بعد از

شنیدن خبر بیماری‌اش عوض شد و کنار کشید. باتواضع تشکر کرد:

– ممنون، انشالله خبر ازدواج خودت...

مرجان سعی کرد به خودش و احساساتش مسلط باشد:

– من دیگه به ازدواج فکر نمی‌کنم، می‌خوام فقط به درس فکر کنم.

آرمین شانه بالا انداخت:

– خوبه... موفق باشی.

سونیا احساس کرد مرجان از حضورش معذب است، کتابش را روی صندلی گذاشت و رو به

آرمین لب زد:

– می‌رم بیرون و میام.

مرجان با سماجت ایستاد و دستانش را روی سینه گذاشت و به محض رفتن سونیا رو به آرمین

لب زد:

– تو واقعا نامزد کردی؟ با این حال و روز؟ چطور آخه؟

آرمین خندید و سرتکان داد:

– اصلا سخت نبود، کسی سرراهم قرار گرفت که من رو به خاطر خودم خواست، با همین

وضعیتی که می‌بینی.

– طعنه می‌زنی؟

_ نه... واقعیت رو گفتم.

_ ولی من حتی یه لحظه فراموشت نکردم.

آرمین پوزخند زد:

_ فکر آدما که مهم نیست، مهم اثباتشه!

مرجان قدم زد و کنار پنجره‌ی اتاق رفت، کمی به بیرون زل زد و دوباره برگشت.

_ درسته! من کم گذاشتم، ولی امیدوارم زنده بمونی تا این دختر شبایی رو که من گذروندم نگذرونه.

کیفش را برداشت و به سمت در اتاق حرکت کرد که آرمین لب زد:

_ ولی قبول کن اگه عشقت واقعی بود برام فاتحه نمی‌خوندی؛ در حالی که هنوز نفس می‌کشیدم.

مرجان ایستاد ولی نتوانست برگردد و بازهم در چشمان آرمین نگاه کند، باید می‌رفت و رفت.

سونیا به اتاق برگشت و بدون هیچ سوالی روی صندلی نشست و کتابش را برداشت تا دوباره مشغول خواندن شود. آرمین خواست سر به سرش بگذارد که گفت:

_ خیلی خب فهمیدیم بچه درسخونی!

سونیا نیم‌نگاهی به او کرد و با لبخند به خواندن ادامه داد. آرمین کوتاه نیامد:

_ وقت امتحانا که گذشته، مدارس هم تعطیله، چندروز دیگه عیده، چی می‌خونی تو؟

سونیا رو به او چشمانش را تنگ کرد و کتاب را بست:

_ تو واقعا نفهمیدی دارم رمان می‌خونم؟

_ جدی می‌گی؟ ناموسا نفهمیدم، این چرا جلدش مثل کتابای درسیه؟

سونیا بلند شد و رفت کنارش ایستاد. نگاه در نگاه به او زل زد. در مدت کمی که از

کنارهم‌بودنشان می‌گذشت، چشم‌های هم را از بر شده بودند. آرمین باعشق خیره‌ی لطافت و

سادگی‌اش شد و حرف دلش را از نگاهش خواند که به آرامی دستش را گرفت و گفت:

– از من دروغ نشنیدی و نخواهی شنید، جز تو کسی توی زندگیم نیومد که بتونه جایی توی قلبم داشته باشه! مرجان خیلی تلاش کرد اما نتونست، نمی‌دونم چرا... شاید چون باخودش و من صادق نبود. شاید چون خودش نبود ولی تو خودت بودی، خود خودت!

بااین که آرمین از روحیه‌ی بالایی برخوردار بود و حضور سونیا به حفظ انگیزه‌اش کمک می‌کرد ولی سلول‌های سرطانی در حال پیشرفت بودند و پیوند مغز استخوان برایش تجویز شده بود که باید در اولین فرصت انجام می‌شد. روز آخر سال بود و همه در تکاپوی وارد شدن به سال جدید و برگزاری جشن نوروز بودند. آرمین قرار بود برای مدت کوتاهی مرخص شود. پاهایش را از تخت آویزان کرده و خیره به چشمانی که مدتی بود، خانه‌ی دلش شده بودند، زیر لب نجوا کرد:

– چه کسی می‌گه دنیا ارزش جنگیدن نداره؛ وقتی دنیا تو رو داره! چه کسی می‌تونه من رو از موندن بازداره، وقتی اینجا چشمای زیبای تو رو دارم!

سونیا خندید و به او نزدیک شد:

– به‌به! شاعر هم که شدی...

– تو شاعرم کردی.

سونیا چشمانش را تنگ و سرکج کرد:

– می‌دونی روز آخره زبون می‌ریزی؟

– دلم برات تنگ می‌شه!

– امروز صد دفعه اینو گفتم، جواب گرفتی منم همینطور...

هر دو خندیدند. آرمین از تخت پایین رفت، شانه‌هایش را گرفت و به او زل زد:

– غربت آن است که در جمعی و جانانت نیست!

– با هم در ارتباطیم خب...

– آره عزیزم، حتما...

لبخند سونیا محو و نگاهش به حوالی دومین دکمه‌ی لباس فرم آرمین کشیده شد:

– چه قدر دردناکه!

– چی؟

دوباره نگاهش را تا چشمان بدون پلک آرمین بالا کشید:

_ این که بیمارستان برای همه بدترین جاست، ولی برای ما بهترین جا! چون می‌تونیم بیشتر کنار هم باشیم.

آرمین قاطع و پرامید لب زد:

_ این روزا تموم می‌شه... به روزهای خوبمون هم می‌رسیم.

باصدای اکبر هردو به طرف در اتاق سرچرخاندند:

_ دخترم آژانس منتظرته...

سونیا قدمی از آرمین فاصله گرفت و رو به اکبر ایستاد:

_ بله چشم، اومدم.

کیفش را روی دوش انداخت، کتاب‌هایش را برداشت و با نگاهی که رنگ غم داشت، رو به آرمین لب زد:

_ خب دیگه من رفتم، مواظب خودت باش.

آرمین تا چهارچوب در اتاق همراهی‌اش کرد:

_ بسلامت عزیزم... باهات تماس می‌گیرم.

آرمین با صدای بیمار مسنی که روی تختی ته اتاق بستری بود و آن‌ها را زیر نظر داشت، به طرفش برگشت:

_ اولش فکر کردم خواهرته...

آرمین لبخند زد و به طرف تخت خودش رفت تا وسایلش را جمع کند.

_ نه نامزدمه...

_ ای داد بیداد... از ما که گذشت، خدا به جوونی شما رحم کنه!

آرمین بازهم با لبخند رو به او پاسخ داد:

_ پدرجان مدت عمر مهم نیست، کیفیتش مهمه! اینکه تا زنده‌ای لذتی از زندگی برده باشی یا نه...

_ احسنت پسرجان! درسته...

آرمین با صدای زنگ موبایلش ابرویی بالا انداخت و به طرف تخت برگشت و با دیدن اسم نوید روی صفحه‌ی موبایل فوراً تماس را متصل کرد:

- _ سلام بر رفیق باوفای خودم!
نوید هدفون هندزفری را در گوشش تنظیم کرد:
_ سلام آرمین خوبی؟
_ قربونت نیستی؟
_ شرمندتم! یه کم گرفتار بودم... امروز که دارم می‌رم بهزیستی ریحان رو ببریم خونه... مرخص نشدی؟
_ دشمنت شرمنده رفیق، امروز مرخصم، می‌رم خونه...
_ آها خوبه، دیدارمون می‌شه برا سال جدید دیگه...
_ انشالله...
_ پس در اولین فرصت می‌بینمت...
آرمین در حالی که نگاهش به اکبر افتاد که اشاره می‌کرد وسایلیش را جمع کند، گفت:
_ حتما... به مامان هم سلام برسون.
_ سلامت باشی.
نوید در حالی که هدفون را از گوشش خارج کرد، بانیم نگاهی به شوکت لب زد:
_ آرمین سلام رسوند.
شوکت با آرامش خاص خودش به خیابان پیش رویش زل زده بود:
_ حالش چطوره؟
غم در لحن نوید به خوبی احساس می‌شد:
_ تعریفی نداره...
_ توی تمام این سال‌ها ندیده بودم به کسی اینقدر نزدیک بشی، حس ترحمه یا...؟
نوید پشت چراغ قرمز توقف کرد، به نیم‌رخ شوکت زل زد:
_ یا چی؟
شوکت تکانی خورد و کمی به طرف نوید متمایل شد و نگاهش را اسیر کرد:
_ تو عاشق خواهر آرمین شدی، درسته؟

نگاه نوید قفل نگاه سالخورده‌ی زنی بود که تمام سال‌های بی‌کسی‌اش را زیر سایه پرمهرش گذرانده بود. لب از لب نتوانست باز کند. با صدای بوق ماشین‌های پشت سرش تکانی خورد و حرکت کرد. سکوتش می‌توانست مهر تاییدی باشد برای حدسی که شوکت زده بود. باخونسردی لب زد:

– ولی رفاقت من با آرمین هیچ ربطی به خواهرش نداره... قبل از اینکه بدونم خواهری داره عهد رفاقت داشتیم.

کمی سکوت کرد و در خیابان منتهی به بهزیستی پیچید. سرعتش را کم کرد و در ادامه‌ی حرفش لب زد:

– در ضمن اولین بار که من اون دختر رو دیدم نمی‌دونستم خواهر آرمینه...

شوکت ابروهایش بالا رفت و لب‌هایش را کمی به پایین کش داد:

– پس حدسم درست بود، چه حسن تصادف جالبی! باید کامل برام تعریف کنی.

نوید لبخند کم‌رنگی زد و در حالی که دنبال جای پارکی چشم می‌چرخاند لب زد:

– فراموشش کن!

ماشین را پارک کرد و خواست پیاده شود که با صدای شوکت بازماند:

– صبر کن!

کمی به روبه‌رو و سپس به شوکت که حالا کامل به طرفش چرخیده بود، زل زد و منتظر شنیدن

ماند. شوکت با نگاهی ملتمس لب زد:

– عزیزم؟ قرار نیست تو اشتباه پدرت رو تکرار کنی، قرار نیست تنها بمونی... من هستم! اگر

نفسی باشه برات کم نمی‌ذارم. تو یادگار عزیزترین فرد زندگی می... من به شهین قول دادم تو رو

تنها نذارم؛ باخودت و من لج نکن!

نوید با تلخندی سرتکان داد:

– تو مادرم شدی، هستی و خواهی بود...

مغموم و نگران نگاهش را پایین کشاند و ادامه داد:

– الان دیگه فقط بحث گذشته‌ی من نیست.

– بحث چیه؟

– به گمونم دلش جای دیگه گیره...

دوباره به نگاه طوفانی شوکت برگشت:

– یه جورایی از خودش شنیدم.

شوکت در سکوت خیره‌اش بود. نوید صاف نشست، کمی به نقطه‌ی نامعلومی حوالی ماشین جلویی نگاه کرد و سپس پیاده شد. شوکت چشمانش را بست و نفسش را پرآه بیرون داد. دلش برای بدشانسی نوید سوخت و به شدت نگرانش بود.

آزیتا بعد از آخرین دیدارش با نوید تصمیم گرفت کاری به کارش نداشته باشد. از دستش ناراحت بود و انتظار داشت نوید به او احساسی به جز حس رفاقتانه داشته باشد. هرشب به صفحه‌ی مجازی‌اش می‌رفت و پروفایل‌هایش را چک می‌کرد. به شدت دل‌تنگ می‌شد ولی به خودش اجازه نمی‌داد که به او پیام دهد. هر دفعه به شعر و متن زیبایی برخورد می‌کرد و سوسه می‌شد که برایش بفرستد ولی باز خودداری می‌کرد. آزیتا فکر می‌کرد نوید هیچ حس عاشقانه‌ای به او ندارد و توجهش فقط به خاطر آرمین بوده و از حرف‌هایش این برداشت را داشت که او شکست عشقی داشته که از آن رنج می‌برد.

چیزی به لحظه‌ی تحویل سال نمانده بود. آرمین و سونیا قرار گذاشته بودند که در آن لحظه باهم به آسمان نگاه کنند و از خدا بخواهند فرصتی برای باهم بودن به آن‌ها بدهد. آسمان صاف و شبی مهتابی بود. سونیا از کنار هفت‌سین بلند شد و رفت روی تخت گوشه‌ی حیاط نشست و در حالی که زانوهایش را در بغل جمع کرد، به آسمان خیره شد. زبانش برای بیان حرف‌های دلش خسته بود! یقین داشت خدا راز چشم‌هایش را خواهد خواند. با شنیدن صدای تیک تاک ثانیه‌های پایانی سال، سکوت در چشمانش رعد زد و باریدن گرفت. با چشمان اشکبار و ملتمس رو به آسمان لب زد:

– خدایا آرمین رو برام نگهدار...

سرش را که روی زانوهایش قرار داد، به هق‌هق افتاد و طولی نکشید با حس لمس دستی روی موهایش سربلند کرد. با دیدن چهره‌ی به غم نشسته پدرش از پس پرده‌ی اشکی چشمانش، شرم از این عشق زود هنگام هم به دردش اضافه شد. از این خواسته‌ی جسورانه و نگرانی که به خانواده‌اش داده بود، خجالت می‌کشید. بی شک صدای پدرش زیباترین موسیقی آرامبخش دنیایش بود:

– قوی باش دخترم! کسی که تو وادی عشق پا می‌ذاره باید روح سرسختی داشته باشه.

دستمالی که از جیبش بیرون کشید را به طرفش گرفت:

_ من دیگه از دستت ناراحت نیستم؛ چون یقین پیدا کردم برای دلت می جنگی و خوشحالم از این که این شجاعت رو توی وجودت می بینم.

ناباورانه گوش تیز کرد تا بشنود اعترافات پدری را که همیشه تاکید می کرد با ازدواج زودهنگام آن ها مخالف است و خوب می دانست با مطرح کردن علاقه اش به آرمین چه شوکی به او وارد کرده بود. سنگینی نگاه مادرش و سمانه را که احساس کرد، به طرفشان سرچرخاند. لب پنجره ای اتاق ایستاده بودند. دوباره نگاه مغمومش را به طرف پدر کشاند که به آسمان خیره بود.

_ بابا یعنی زنده می مونه؟

پدرش پلک هایش را روی هم گذاشت و سرتکان داد:

_ نمی دونم، امیدوارم...

با صدای زنگ موبایلش و دیدن اسم آرمین لب گزید و مردد به پدرش نگاه کرد. پدر با لبخند لب زد:

_ حلال زاده س...

بلند شد و به طرف ورودی رفت تا سونیا بتواند راحت صحبت کند. خیره به دور شدن پدر بود که صدا قطع شد. بلافاصله شماره را گرفت و با ذوق لب زد:

_ سلام عزیزم، عیدت مبارک.

و چه قلبش بی تابانه می کوبید برای صدایی که برایش تکراری نمی شد. آرمین مثل همیشه آرام بود:

_ عیدت مبارک عشقم، من الان لب پنجره دارم به آسمون نگاه می کنم تو چی؟

_ منم روی تخت توی حیاط نشستم، عجب شبی بود امشب!

_ چطور؟

_ آرمین؟

_ جانم...

_ احساس کردم خدا صدام رو شنید، احساس کردم بهم لبخند زد.

_ دورت بگردم... شک نکن همینطوره!

_ بابا امشب حرفای تازه‌ای زد، گفت باورم کرده! گفت باید قوی باشم.
سکوت آرمین سونیا را نگران کرد. لب گزید و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:
_ چیزی نمی‌گی؟

_ وقتی حس می‌کنم دلیل رنج پدر و مادرت شدم حالم بد می‌شه!
سونیا کلافه دستش را در موهایش چنگ کرد:
_ آرمین؟ تو رو خدا... تو رو خدا هیچ‌وقت این فکر رو نکن. این من بودم اوادم سراغ تو، پدر و
مادرم می‌دونن که تو بی‌خبر بودی.

آرمین نفسش را پرسوز بیرون داد:
_ باشه عزیزم، هرچی تو بگی... در ضمن تو اولین نفری هستی که عیدرو بهت تبریک گفتم.
سرشب بهشون گفتم می‌خوام اتاقم تنها باشم، حالا باید برم پیششون...
سونیا از تخت پایین آمد و به آرامی قدم زد:

_ ای جانم عشقی دیگه! منم حالا دارم می‌رم پیش مامان و سمانه.
_ اوکی... فردا می‌بینمت.

_ شبت بی‌فکر عشق جانم!

آرمین لبخندی عمیق اما پردرد لب‌هایش را کش داد:

_ فدات بشم... شب بخیر.

گوشی را روی تخت انداخت و با انگشت سبابه و شصت کمی چشمانش را مالید و بلند شد از
اتاق بیرون رفت. آذر و اکبر و آزیتا هنوز پای سفره‌ی هفت سین نشسته بودند. همه با دیدن
آرمین بلند شدند و با او روبوسی کردند. آزیتا پابه پای مادر در لحظات سال تحویل اشک ریخته و
سلامتی آرمین را از خدا خواسته بود. از آن‌جا که دلتنگی برای کسی که هیچ نسبتی با او نداشت
بی‌قرار و بی‌حوصله‌اش کرده بود، مثل همیشه سرحال به نظر نمی‌رسید؛ خمیازه‌ای کشید، خواب
را بهانه کرد و به اتاق خواب رفت. دوست داشت عید را به نوید تبریک بگوید ولی نمی‌توانست.
خجالت می‌کشید همیشه اولین نفری باشد که به او پیام می‌دهد. دقایقی به صفحه‌ی خاموش
گوشی‌اش زل زد و ترجیح داد برای رفع دلتنگی‌اش بخوابد.

نوید چند شبی بود دوباره تا دیروقت بیرون و پیش دوستانش می‌ماند و این شوکت را نگران کرده
بود. می‌دانست همیشه وقتی به هم می‌ریزد و از جایی ناراحت است این روش را پیش می‌گیرد.

آن شب هم چیزی به تحویل سال نمانده بود که صدای ماشینش شوکت را دم در ورودی کشاند.
نوید با قیافه‌ای عبوس و سر و موی پریشان در حال نزدیک شدن به او بود که با دیدنش ایستاد:
_ سلام، چیزی شده؟

شوکت ترجیح داد سکوت کند و حرف دلش را در نگاهش بریزد. نوید که انگار جوابش را گرفته
بود، در حالی که از کنارش گذشت، لب زد:
_ نگران نباش! حواسم به خودم هست.
به اطراف سرچرخاند:

_ ریحان خوابید؟

_ آره... کلی ذوق کرد برا چیدن هفت سین؛ ولی نتونست بیدار بمونه.

نوید نگاهی به ساعت دیواری انداخت و با قدم‌های سست به سمت پله‌ها رفت:
_ یه دوش می‌گیرم میام.

شوکت باحسرت رفتنش را دنبال کرد و دوباره کنار هفت سینی که روی میز شیشه‌ای جلوی
تلویزیون چیده بود، رفت و روی کاناپه‌ای نشست تا در آن لحظات برای آرزوهایش طلب برآورده
شدن کند.

ثانیه‌های پایانی سال نوید با تیشرت و شلوارک راحتی که پوشیده بود، آمد و کنار شوکت
نشست. با شمارش معکوس ثانیه‌های پایانی و شروع سال نو دستش را دور شوکت حلقه کرد و
روی سرش را بوسید. شوکت هم پیشانی‌اش را بوسید و بانگاهی پرحسرت لب زد:
_ امشب از خدا خواستم سال دیگه با کسی که دوسش داری اینجا روبروم نشسته باشی.

نوید خیره به نگاهش تلخندی زد:

_ هنوز بهش فکر می‌کنی؟

_ نه تو می‌تونی فراموش کنی و نه من می‌تونم بیخیال این سرگردونی تو بشم.

نوید باهمان لبخند کم‌رنگ و تلخ روی لبش سرتکان داد:

_ من که عادت دارم به نداشتن خیلی چیزا... اینم روش!

شوکت دهان باز کرد حرفی بزند که نوید بلند شد:

_ خیلی خسته‌م می‌رم بخوابم.

شوکت به آرامی سرتکان داد:

– برو پسرم... شبت خوش.

– شما هم بخواب و به هیچی فکر نکن... اگه به فکر خوب بودن حال منی به فکر سلامت خودت باش که خودت می‌دونی از همه‌ی دنیا برام مهمتری!

بدون اینکه منتظر واکنش شوکت بماند رفت و شوکت فقط خیره به رفتنش ماند. قبل از خواب گوشی‌اش را چک کرد و پیام تبریک‌هایی که برایش آمده بود را پاسخ داد. ولی انگار منتظر دریافت پیامک از آزیتا بود که به اکانتش رفت و کمی به پروفایلش زل زد و سپس بانامیدی آن را بست.

چند روز اول عید گذشت و اولین جمعه‌ی سال جدید بود. نوید با ضربه‌های پی‌درپی به در اتاقش چشم باز کرد و باحرص در جایش نیم خیز شد:
– بیا تو...

دستگیره‌ی در به شدت تکان خورد و در باز شد. ریحان باخجالت لابلای در ایستاد و در حالی که لبخندی به لب داشت، زیرچشمی به نوید نگاه می‌کرد. نوید باهمان حرص لب زد:
– ریحان! نمی‌بینی خوابم؟ چیکار داری؟

قدمی جلو آمد و موهای فر روی پیشانی‌اش را کنار زد. با لحن بامزه و شیرینش لب زد:
– مامان شوکت گفت بیدار شو که بریم جایی...
نوید سرتکان داد:

– کجا؟

ریحان جسارت پیدا کرد و کمی به او نزدیک‌تر شد. باذوق به نوید نگاه کرد:
– خونه خاله آزیتا...

– چی؟

شوکت در چهارچوب در نمایان شد و به جای ریحان جواب داد:

– چرا تعجب کردی؟ من اصلا عیادت دوستت نرفتم، زمانی که بازداشت بودی کلی زحمتش دادم، باید زودتر از این بهش سرمی‌زدم.

نوید ابروهایش بالا پرید و کمی متفکر شد. پشت گردنش را به آرامی مالش داد و عبوس و گرفته به شوکت خیره شد:

_ به یک شرط! همه‌ی حرفامون بین خودمون بمونه، باید قول بدی در مورد اون موضوع چیزی نگی.

_ خیالت راحت... بچه که نیستم.

نوید دوباره روی تخت ولو شد:

_ باآرمین هماهنگ می‌کنم شب می‌ریم... الان حسش نیست.

شوکت نه‌چندان راضی سرتکان داد و رفت. نوید زیرچشمی حواسش به ریحان بود که عقب عقب می‌رفت، ناگهانی نیم‌خیز شد و لب زد:

_ بعدا به حسابت می‌رسم وروجک!

ریحان از حرکت ناگهانی‌اش تکانی خورد و خنده کنان پا به فرار گذاشت.

آزیتا بااینکه برای دیدن نوید بی‌تاب بود اما به محض آمدنشان بعد از سلام و احوالپرسی سردی که بینشان رخ داد، ریحان را به اتاقش برد و او را سرگرم کرد. در دلش طوفانی برپا بود که آرامش رفتن و نشستن روبروی آن‌ها را از او گرفته بود. آن قدر آتش این علاقه در دلش زبانه می‌کشید که دست و پا می‌زد آن را خاموش کند. داستان‌های زیادی از عشق‌های یکطرفه خوانده بود و اصلا دوست نداشت خودش را به نوید تحمیل کند. نفهمید چطور حین بازی با ریحان از زبانش پرید و به او گفت که فردا می‌خواهند برای تفریح به بیرون بروند. ریحان تا شنید لب و لوچه‌اش را آویزان کرد و بلند شد باحالت دو پیش شوکت رفت. آزیتا متعجب از او شانه بالا انداخت و بی‌حوصله از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت. نگاهش به طرف جعبه‌ی شیرینی که آورده بودند، کشیده شد و خواست آن را باز کند که با صدای آذر صاف ایستاد.

_ تو بچه‌ای؟

آزیتا باچشمان گرد شده زل او شد:

_ چی؟

آذر به سمت سماور رفت و قوری را برداشت. در حالی که استکان‌ها را پر می‌کرد، لب زد:

– به این بچه گفתי فردا می‌ری پارک، داره بهونه می‌کنه! بیا این سری تو چایی بیار، دختر بزرگی هستی چرا قایم می‌شی؟

آزیتا شال زیتونی‌اش را روی سر مرتب کرد و عصبی لب زد:

– وای ماما قایم چیه! نگفتم پارک می‌رم که... ای بابا... باشه بذارین من میارم.

سینی را برداشت و به آرامی دنبال آذر راه افتاد، لبخندی زد و وارد اتاق شد. نگاهش روی اولین

کسی که چرخید شوکت بود که مشغول آرام کردن ریحان بود. جلو رفت و چایی تعارف کرد.

بانگاهی به ریحان لبخندش عمیق شد و رو به شوکت لب زد:

– باور کنید من نگفتم پارک... ولی اگر شما اجازه بدین فردا بیاد ببرمش بیرون، خودم مواظبشم.

شوکت بانگاه پرمهرش سرتاپای آزیتا را از نظر گذراند:

– ممنون عزیزم...

و رو به ریحان ادامه داد:

– نوید دخترم رو می‌بره پارک.

آزیتا به طرف نوید و آرمین رفت و سینی چایی را جلویشان گذاشت و در همین حین با صدای

ریحان همه خندیدند:

– من با نوید نمی‌رم، بد اخلاقه!

آزیتا کنار مادر نشست و نگاهش در نگاه نوید گره خورد. نوید که نتوانسته بود خنده را از

چشمانش محو کند، نگاه گرفت و رو به ریحان لب زد:

– بشکنه دستی که نمک نداره!

آزیتا تا زمان رفتنشان دیگر به او نگاه نکرد. خودش هم نمی‌فهمید چرا نمی‌تواند با او عادی و مثل

بقیه رفتار کند. بعد از آخرین دیدار انگار دلخور بود؛ ولی علتش را درست نمی‌دانست! هنگامی

که بلند شدند و قصد رفتن داشتند، یک گوشه ایستاد و لبخند زنان برای ریحان دست تکان داد.

آذر و آرمین تا دم در حیاط بدرقه‌شان کردند و آزیتا پرده‌ی پنجره‌ی اتاق را کنار زد و بانده‌ی که

دلش را فرا گرفته بود، نوید را زیر نظر گرفت. آرمین لحظه‌ی خداحافظی دست نوید را فشرد:

– در هر صورت خواستی فردا بیا ریحانم بیار، فقط سونیا و آزیتا هستن، گفتیم بریم توشهر یه

دوری بزنیم.

نگاه نوید از صورت تکیده‌ی آرمین به سمت پنجره سر خورد و نگاه آزی‌تا را شکار کرد. در حالی که سریع نگاه گرفت و به سمت در حیاط رفت، لب زد:
_ خواستم پیام خبرت می‌کنم.
_ باشه...

نیمی از مسیر را در سکوت طی کردند تا اینکه شوکت سکوت را شکست:
_ خانواده‌ی خوبی‌ان!
نوید به آرامی سرچرخاند و نگاهی گذرا به او و سپس به خیابان روبرویش انداخت:
_ آره
_ بهت حق می‌دم دلت گیر کرده باشه!
نوید یک تای ابرویش بالا رفت:
_ چطور؟
_ زیبا، مهربون، مودب، باشخصیت!
_ کی؟
_ بس کن! خودت می‌دونی با کی‌ام.
نوید لبخند زنان و با شیطنت لب زد:
_ خب اینا که گفتم رو منم دارم!
شوکت به شوخی‌اش توجهی نکرد:
_ حالا که بعد از این همه سختی و کلنجار یکی چشم‌ت رو گرفته، نمی‌ذارم راحت از دستش بدی!

نوید نیم‌نگاه متفکرانه‌ای به شوکت انداخت و هجوم افکار پرازحسرتش او را به سکوت واداشت. آرمین تمام شب را از درد به خود پیچید ولی اجازه نداد خانواده‌اش بفهمند! حتی برای سونیا هم از دردهایش نمی‌گفت. نزدیکی‌های صبح خوابش برد و با صدای آزی‌تا که حالا بالای سرش ایستاده بود، چشم باز کرد:
_ داداش! نمی‌خوای بیدارشی؟ عروس خانم منتظره!

آرمین پلک زد تا تصویر تار جلوی چشمانش واضح شود، سرچرخاند و چهره‌ی بشاش و سرحال آزیتا در قاب نگاهش قرار گرفت:

_ مگه تماس گرفت؟

_ آره... گفت دلش نیومده بیدارت کنه.

_ ساعت چنده؟

_ هشت ونیم... تا بیاد برسیم میدون اصلی ظهرشده!

رواندازش را کنار زد و از شب سختی که گذرانده بود چیزی نگفت.

_ باشه الان حاضر می‌شم.

آزیتا این و آن پایی کرد و گوشه‌ی شال یشمی رنگش را میان انگشتان ظریفش چلاندا! بالاخره

تاب نیاورد و پرسید:

_ نوید قبول کرد بیاد؟

آرمین کش و قوسی به بدن نحیفش داد و بدون این که نگاهش کند از تخت پایین آمد:

_ نمی‌دونم... قرار شد خبرم کنه.

باهم به طرف در اتاق راه افتادند که صدای موبایل آرمین بلند شد. برگشت و بعد از نگاه کردن به

صفحه‌ی گوشی، تماس را متصل کرد:

_ جانم نوید؟

آزیتا یک تای ابرویش بالا پرید و گوش تیز کرد تا از حرف‌های آرمین بتواند صحبت‌های نوید را

هم حدس بزند:

_ نه ماشین هست... ما تا یک ساعت دیگه میدون اصلی هستیم، ازاونجا باهم می‌ریم.

...

_ آخه... زحمت می‌شه!

...

_ باشه، ممنون.

آزیتا نفهمید برای چه خوشحال شد! اصلا مگر دیدار او دردی را دوا می‌کرد؟ مگر هر بار دیدن او جز آه و افسوس چیزی برایش داشت؟ با پایان تماس نزدیک در اتاق ایستاد و لب زد:

– کاش خودمون ماشین می‌بردیم، دوست ندارم همش مزاحم اون باشیم.

آرمین از کنارش گذشت و از اتاق خارج شد:

– من زورم به نوید نمی‌رسه!

آزیتا شانه‌ای بالا انداخت و لب‌هایش را به پایین کش داد و دنبال آرمین از اتاق خارج شد. تا زمان آمدن نوید به سراغ کمد لباس‌هایش رفت و بعد از کلی وسواس مانتوی مشکی پایین زانویی که برای عید خریده بود را روی شلوار جینش پوشید. کلافه در آینه خود را برانداز می‌کرد که با صدای آرمین فهمید باید برود.

ریحان از شیشه‌ی پنجره عقب ماشین برایش دست تکان داد. بالبخندی جلو رفت و کوبش‌های بی‌امان قلبش کافی بود برای حبس شدن نفس‌هایی که به سختی بالا می‌آمدند. همزمان با آرمین در عقب ماشین را باز کرد و رو به نویدی که حالا نگاهش را هم دریغ می‌کرد، لب زد:

– سلام... ببخشید بازم به زحمت افتادی!

نوید فقط یک لحظه در آینه جلو نگاهش کرد و سپس پایش را از روی ترمز برداشت و حرکت کرد:

– سلام... خواهش می‌کنم زحمتی نیست.

آزیتا گرم صحبت با ریحان شده بود. نوید نیم‌نگاهی به آرمین و سپس خیابان پیش رو انداخت:

– خب حالا کجا قرار بوده برید؟

آرمین همانطور که به خیابان پیش رویش خیره بود، لب زد:

– والا گفتیم بریم چند تا جای دیدنی رو ببینیم، موزه‌ای حیات وحشی...

نوید در حالی که دست پشت گردنش کشید، سرتکان داد. آزیتا که حواسش به صحبت‌های آنها بود، مردد کمی خود را جلو کشید و لب زد:

– ما نظرمون رفتن به پارک هنرمندان یا چرخ زدن توی خیابان سی تیر...

ریحان حرفش را نیمه تمام گذاشت:

_ آخ جون پارک..._

آرمین که در حال نگاه کردن به صفحه‌ی گوشی‌اش بود، رو به نوید لب زد:

_ سونیا می‌گه رفته پارک هنرمندان.

نوید باخونسردی نیم‌نگاهی حواله‌ی آرمین کرد و سعی داشت پشت ترافیک سنگین صبور باشد:

_ خوبه، اتفاقاً این ایام اونجا برنامه‌های جالبی دارن، تنها رفته؟

_ یکی از دوستای باباش با خانواده اومدن خونه‌شون، رفتن جاهای دیدنی رو ببینن، سونیا از

پدرش اجازه گرفته با ما باشه.

نوید سرتکان داد و صدای آهنگی که در حال پخش بود را بلند کرد:

تو با دل‌تنگیای من، تو با این جاده همدستی

تظاهر کن ازم دوری، تظاهر می‌کنم هستی

تو آهنگ سکوت تو به دنبال یه تسکینم

صدایی تو جهانم نیست، فقط تصویر می‌بینم

یه حسی از تو در من هست که می‌دونم تو رو دارم

واسه برگشتنت هر شب درارو باز می‌ذارم

آزیتا حرکات نوید را زیر نظر داشت و باحسرت به نیم‌رخ او نگاه می‌کرد. به شدت کلافه بود؛

نمی‌دانست در دل نوید چه می‌گذرد که گاهی این‌قدر جدی و متفکر می‌شد. تمام وجودش لبریز

از خواستن بود و نمی‌توانست ذره‌ای از آن را بروز دهد! از شیشه‌ی کنارش به بیرون خیره شد که

باصدای ریحان به طرفش برگشت:

_ می‌شه اینو برام باز کنی؟

آزیتا نگاهش را از تیله‌های قهوه‌ای و معصومانه‌ی او به سمت ویفری کشاند که در دست

کوچکش جای گرفته بود. با لبخند آن را از دستش گرفت و برایش باز کرد. ریحان فارغ از نگاه

پرمهر آزیتا و غرق دنیای کودکانه‌ی خودش به پنجره نزدیک شد و شروع به خوردن ویفرش کرد.
آزیتا دستش را دورش حلقه کرد و او را به خودش چسباند.
_ زیاد به پنجره نزدیک نشو عزیزم...

نوید کلافه از ترافیکی که باز شدنی نبود، دستش را در موهای پرپشت مشکی‌اش چنگ کرد و
زیر لب غر زد:
_ کی دیگه از دست این مشکل ترافیک راحت می‌شیم!

آرمین در حالی که از طریق پیامک مشغول صحبت با سونیا بود، به آرامی لب زد:
_ نوید انتخاب واحد کردی؟
_ نه...
آرمین متعجب به او خیره شد:
_ چرا؟
_ این ترم مرخصی گرفتم، حوصله درس خواندن ندارم.

آرمین می‌دانست تلاشش برای باز کردن زبان او بی‌نتیجه است، به خصوص که حالا تنها هم
نبودند. ترجیح داد سکوت کند. آزیتا هم مثل آرمین به فکر فرو رفت و دنبال راهی بود بتواند به
درون او راه پیدا کند.
سونیا دم در ورودی پارک منتظر بود. با دیدن آن‌ها لبخند زنان به طرفشان رفت. بعد از سلام و
احوالپرسی رو به آزیتا لب زد:
_ آزی گالریا الان بسته‌ن! اجرای برنامه‌ها هم از عصر شروع می‌شه.
آزیتا، نوید و آرمین را از نظر گذراند و رو به سونیا لب زد:
_ ای بابا... یادم نبود ساعتش رو از دوستم بپرسم!
سونیا تند و سریع انگشت شصتش را از روی لبش برداشت:
_ عیب نداره... من فکر می‌کنم بریم موزه بعدشم رستوران تا زمان بگذره.
نوید دست ریحان را به آرامی در دستش فشرد و نگاهی به سر و ته خیابان انداخت:

– ولی موزه ممکنه برای ریحان خسته‌کننده باشه! یه پارک بازی این نزدیکی هست، می‌برمش اونجا کارتون تموم شد تماس بگیرید.

سونیا که انگار تازه متوجه ریحان شده بود، با ذوق خم شد و صورتش را به صورت ریحان نزدیک کرد:

– عزیزم، چه دختر زیبایی!

لب قرمزش را کشید و سپس صاف شد و هنوز نگاه خندانیش به ریحان بود که حالا قدمی به عقب رفته و پشت نوید سنگر گرفته بود. آرمین رو به نوید لب زد:

– آره بچه رو ببر بازی کنه... منم که خودت می‌دونی که... دیگه اختیاری از خودم ندارم!

تک خنده‌ای لب‌های نوید را کش داد.

– آره می‌دونم، پس فعلا...

سونیا نگاه از ریحان گرفت و به آرامی مشتی به کتف آرمین زد. آریتا با لبخند معناداری به آرمین نگاه کرد:

– منم با ریحان می‌رم، مزاحم شما نمی‌شم!

آرمین لبه‌ی کلاهش را تکان داد و دست روی شانه‌ی سونیا گذاشت. شیطنت آمیز به او نگاه کرد و گفت:

– خب اینم از آزی، حالا بریم... فقط خداکنه بابات کاملا از اینجا دور شده باشه! چون فقط قرار شد تو بیمارستان تنها باشیم.

خنده کنان از هم جدا شدند. نوید و آزیتا و ریحان از عرض خیابان گذشتند و در پیاده رو آنطرف خیابان هم قدم شدند. ریحان دست نوید را رها کرد و دست آزیتا را گرفت. نوید چشم ریز کرد و با خنده‌ای زیرپوستی خطاب به ریحان لب زد:

_ وروجک دست من خار داشت؟

ریحان خندید و بیشتر به آزیتا چسبید. آزیتا که حالا شانه به شانه‌ی نوید راه می‌رفت، خبر نداشت قلب نوید هم بی‌تابی آغاز کرده! با حسرت به نیم رخش نگاه کرد و دوباره به انتهای مسیر پیش رویشان چشم دوخت:

_ خیلی عوض شدی!

نوید جاخورده از حرفش، یک تای ابرویش را بالا برد و به نیم رخش نگاهی کرد:

_ جدی؟ چه جوری شدم؟

_ خشک، سرد، جدی...

_ هنوز بابت اونروز ناراحتی؟

_ نه...

_ هستی وگرنه شب عید پیام تبریک می‌دادی!

_ اگر هم ناراحتم برای اینه که دلیل رفتارت رو نگفتی.

نوید سکوت کرد. سکوتی که برای آزیتا آزاردهنده بود. از ورودی پارک رد شدند و به محوطه‌ای رفتند که اسباب بازی داشت. ریحان با شوق به طرف سرسره‌ی طرح باب‌اسفنجی دوید و آزیتا هم همراهش رفت تا تنها نباشد. نوید روی نیمکتی نشست. به آن‌ها خیره شد و ناسزا گفتن به غرورش را از سر گرفت. خیره شد و سنگینی حسی کشنده را روی سینه‌اش تحمل می‌کرد!

آسمان به زمین می‌آمد اگر کمی از لجاجتش کنار می‌گذاشت؟ اشتباه نمی‌کرد، می‌خواستش! با تمام وجود این دختر را می‌خواست، چرا نمی‌توانست به او بگوید؟

آزیتا در جستجوی نوید سرچرخاند و نگاه خیره‌اش را شکار کرد. سنگینی نگاهش را که احساس کرد، رو گرفت و به طرف سکویی که اطراف اسباب بازی‌ها کشیده بودند رفت تا کمی بنشیند که با

صدای جیخ ریحان برگشت و با دیدن او که از پله‌ی سرسره آویزان شده بود، به طرفش دوید و او را در آغوش کشید. ریحان گریه کنان لب زد:

– هلم دادن...

آزیتا لب باز کرد او را آرام کند که نوید با فاصله‌ی خیلی کمی مقابلش قرار گرفت:

– چی شد؟

آزیتا از عطر نفسش دمی گرفت و قدمی عقب رفت.

– فقط ترسیده!

نوید سرتکان داد و از روی روسری گلدار ریحان به سرش دست کشید. با لبخند چشمکی به

آزیتا زد و گفت:

– یه بستنی بخوره، فراموش می‌کنه.

به طرف دکه‌ی بستنی فروشی رفت و نفهمید دل آزیتا چگونه برای نگاهش خودزنی کرد. در آن

چند ساعت هم نتوانستند همدیگر را به حرف بیاورند! هردو آشوب بودند، هردو پراز حس

خواستن، حس تردید، حس مبهم عشق بودند ولی از بروزش واهمه داشتند.

آرمین و سونیا هم به آن‌ها پیوستند. پس از رستوران به حیاط پارک هنرمندان رفتند و زیر سایه‌ی

درخت تنومندی کنار هم نشستند. نوید طاق‌باز دراز شد و دستانش را زیر سرش در هم قفل

کرد. آرمین که در حال شوخی و خنده با سونیا و آزیتا بود، رو به او لب زد:

– نوید چیکار کنیم؟ خسته شدی بگو تا بریم.

نوید در همان حالت و خالی از هر هیجان لب زد:

– برا من فرقی نداره! هر تصمیمی گرفتین، هستم.

ساعتی بعد سونیا و آزیتا و ریحان برای بازدید از گالری‌های هنری پارک رفتند و وقتی برگشتند

هوا تاریک شده بود. در فضای باز پارک گروهی در حال اجرای برنامه‌ی شاهنامه خوانی بودند که

نوید و آرمین هم در حال تماشای آن بودند. سونیا باعجله خودش را به آرمین رساند و دستش را

گرفت و دنبال خود کشاند. نوید متعجب رفتنشان را دنبال کرد که با صدای آزیتا به طرفش برگشت:

_ یه پسره گیتار می‌زد و می‌خوند، سونیا گفت آهنگ مورد علاقه‌ی اون و آرمینه! برد نشونش بده.

نوید با نگاه پرمهری زوایای صورت دوست‌داشتنی او را از نظر گذراند و در حالی که نگاهش را به سمت ریحان کشاند، سرتکان داد:

_ خیلی خوشحالم که حال دل آرمین خوبه!

_ آره... عشق دو طرفه خیلی قشنگه!

نوید دوباره نگاهش را بالا کشاند و به تیله‌های مشکی و گیرایش خیره شد:

_ مال تو یک طرفه‌س؟

آزیتا جا خورد. نگاهش پر از شرم و رنجیدگی شد! لب پایینش را به دندان کشید. مردمک‌هایش دودو زد و روی مارک پیراهن نوید ثابت ماند.

نوید با حرصی که سعی داشت پنهان کند پلک زد و کف دستش را مقابل او گرفت:

_ ببخش! بازم تو چیزی که بهم مربوط نیست دخالت کردم، بیخیال...

آزیتا نگاه نگران‌ش را بالا کشاند:

_ چرا این موضوع برات مهمه؟

نوید با آرامش به او خیره شد، آب دهانش را قورت داد و در حالی که دلش می‌خواست مهم‌ترین

اعتراف زندگی‌اش را بکند، باز هم طفره رفت. ریحان دست نوید را کشید و ناجی او شد:

_ تشنمه... برام آب بگیر.

نوید نگاهی به اطراف کرد و از آن‌ها دور شد. آزیتا دست مشت شده‌اش را باز کرد و با ریحان روی نیمکتی به انتظار نشستند. با آمدن آرمین و سونیا نوید هم آمد و بطری آب را به دست ریحان داد.

رو به آرمین و سونیا گفت:

– خب چی بود این ترانه‌ی مورد علاقه‌ی شما؟ بخونین ببینم...

سونیا با چشمان گشاد شده و خندان به آزیتا نگاه کرد:

– ای بابا، براش گفتی؟

آزیتا به نشانه‌ی مثبت سرتکان داد و نوید کنارش روی نیمکت نشست. آرمین گلو صاف کرد و رو به سونیا شروع به خواندن قسمتی از ترانه کرد:

عجب جایی به داد من رسیدی

تا من دنیا رو زیباتر ببینم

تا من اونقدر بخوام زنده بمونم

باهات رویامو تا آخر ببینم

عجب جایی به داد من رسیدی

تا من دنیا رو تنهایی نگردم

تو تنها آدمی هستی که هیچ وقت

باهاش احساس تنهایی نکردم

سونیا که دستانش را روی سینه جمع کرده و به او خیره بود، خندید و به پیشانی‌اش دست کشید:

_ بسه آرمین! دارم خجالت می کشم.

نوید معترض شد:

_ نه... ادامه بده.

آرمین کلاهش را برداشت و به سر بدون مویش دستی کشید و این بار سرتکان داد و با لحن غم‌انگیزی رو به او لب زد:

ببین تا پر شدم از ناامیدی

غم و از تو دلم بیرون کشیدی

دارم دنیا رو زیباتر می بینم

عجب جایی به داد من رسیدی

سونیا که غم را در چشمان او دید به طرفش رفت و به فاصله‌ی تارمویی از او رخ در رخس ایستاد:

_ تو هم دنیای من رو زیباتر کردی، خیلی زیباتر!

نوید نگاهی به آزیتا که حالا غمگین شده بود، کرد و لبخند زد. بلند شد و در حالی که کمر بندش را درست می کرد، لب زد:

_ هیچ وقت فیلم هندی دوست نداشتم!

همه به شوخی اش خندیدند. خودش هم محجوب و زیرپوستی خندید و به طرف ریحان که در حال بازی با دختر بچه‌ی دیگری بود، قدم برداشت. بقیه هم دنبال او حرکت کردند و ریحان با دیدن آن‌ها برای دوستش دست تکان داد و به آن‌ها پیوست. تا جایی که ماشین را پارک کرده

بودند، فاصله‌ی زیادی بود ولی آن قدر گرم صحبت و شوخی بودند که طولانی بودن بعد مسافت را حس نکردند. نزدیک ماشین که رسیدند، آرمین رو به نوید گفت:

_ نوید جان برو سلامت، خیلی خوش گذشت! ممنون که اومدی.
نوید گره‌ای به پیشانی انداخت و خواست لب بزند که آریتا در ادامه‌ی حرف آرمین گفت:
_ آره، واقعا ممنون که ریحان رو آوردی! ما آژانس خبر کردیم، دیگه مزاحم شما نمی‌شیم.

نوید با دلخوری به آرمین زل زد:

_ آخه این چه کاریه؟ مگه ما باهم این حرفارو داریم؟

آرمین به آرامی و بالبخند دست روی شانهاش گذاشت:

_ نه ولی اینجوری راحت‌تریم. این بچه خسته می‌شه تا مارو برسونی، برو خیر پیش...
نوید قانع شد ولی تا آمدن آژانس صبر کرد و تا قسمتی از مسیر پشت سر آنها حرکت کرد.
هنگامی که مسیرشان از هم جدا شد در آینه‌ی نگاهی به ریحان کرد که روی صندلی عقب خوابش برده بود. یک لحظه افکارش به گذشته و زمانی که همسن ریحان بود، برگشت. شب‌هایی را به خاطر آورد که پنهان از چشم شوکت برای مادرش اشک می‌ریخت و هیچکس نفهمید در آن شب‌ها چه درد سنگینی را روی قلب کوچکش تحمل کرد! ریحان برایش تداعی همه‌ی روزهای بی‌کسی‌اش بود. روزهایی که با وجود حمایت شوکت، خود را تنهاترین بچه‌ی روی زمین می‌دانست!

چیزی نمانده بود که آژانس به خانه‌ی سونیا برسد. آریتا با نگرانی به کتف سونیا زد:

_ فکر کنم آرمین خون دماغ شده!

سونیا ابرویی بالا انداخت و کمی خود را به طرف صندلی‌های جلو کشید:

_ آرمین! ببینمت.

آرمین بدون این که به طرف سونیا برگردد، به نشانه‌ی این که چیزی نشده دست بلند کرد. سونیا و آزیتا مستاصل به هم نگاه کردند و راننده با متوجه شدن موضوع جعبه‌ی دستمال را جلوی آرمین گرفت:

— انگار شدیده! سرت رو بالا بگیر.

آرمین که ناگزیر شده بود و اینجا دیگر نمی‌توانست به پنهان کاری ادامه دهد، چند دستمال بیرون کشید و جلوی بینی‌اش گرفت. کمی سرش را بالا نگه داشت و برای راننده دست تکان داد که بایستد. سونیا با صدایی که می‌لرزید، لب زد:

— آرمین! بیا بریم خونه، خوب که شدی برو... خیالم راحت نیست.

آرمین پیاده شد تا او را قانع کند به خانه برود ولی با دیدن پدر سونیا که سرکوجه منتظر ایستاده بود، آه از نهادش برخواست؛ اصلاً دوست نداشت در این وضعیت با او مواجه شود. خونریزی بینی‌اش در حال تشدید بود و به ناچار دستمال‌ها را محکم نگه داشته بود! سونیا به طرف پدرش رفت و به محض گفتن ماجرا برای او، به طرف آرمین آمدند. جواب سلام آرمین را که داد، سرخم کرد و رو به راننده‌ی آژانس لب زد:

— کرایه‌تون چقدر می‌شه؟

آرمین متعجب خواست چیزی بگوید که آزیتا هم پیاده شد و پدرسونیا کرایه را حساب کرد و رو به سونیا لب زد:

— من آرمین رو می‌برم بیمارستان، شما خونه بمونید تا بیایم.

و به سرعت به طرف ماشین رفت و سوار شد. آرمین هاج و واج و بدون این که فرصتی برای مخالفت داشته باشد، دنبالش رفت. آزیتا دست سونیا را کشید و لب زد:

— من نمی‌تونم اینجا بمونم، بیا ما هم بریم.

به بیمارستان که رسیدند هنوز هم خونریزی بینی آرمین بند نیامده بود! به سرعت پزشکی که شیفت شب بود در اورژانس حاضر شد و گفت که باید بستری شود و به علت شرایط خاصش تحت مراقبت قرار بگیرد تا دکتر معالجش تصمیم نهایی را بگیرد.

اکبر و آذر هم آمده بودند ولی به کسی اجازه ندادند که شب را کنارش بماند. سونیا مدام خود را سرزنش می‌کرد که کاش او را بیرون نبرده بود چون پیاده‌روی زیاد برایش ضرر داشت. به همراه پدرش به خانه رفت و آن شب تا صبح را در تاریکی مطلق اتاقش اشک ریخت و دعا کرد! آرزیتا هم حالش بهتر از سونیا نبود! بسا درد را از دو زاویه احساس می‌کرد! نیمی از قلبش در غم آرمین می‌سوخت و نیم دیگرش در تب و تاب دوری از نوید ناآرام بود! به خانه که رسید باخستگی زیادی که احساس می‌کرد خود را به اتاق کشاند و سریع لباس عوض کرد. موهای مشکی بلندش را اطرافش رها کرد و دمر روی تخت افتاد. صدای اعلان پیامک گوشی‌اش با صدای خفیفی به گوشش رسید. آن قدر خسته بود که نمی‌خواست حتی به خودش تکانی بدهد، چیزی نمانده بود خواب پلک‌هایش را در هم قفل کند که فکر کرد ممکن است پیامک از طرف نوید باشد! مثل برق گرفته‌ها بلند شد و نشست. فکرش را متمرکز کرد و یادش آمد گوشی در کیفش است. اگر به حسش اعتماد نداشت محال بود بلند شود. بدون اینکه چراغ را روشن کند به سمت کمد رفت و کیفش را برداشت. از معدود شب‌هایی بود که قبل از به‌دست گرفتن موبایلش به استقبال خواب رفته بود. از وقتی که حس کرد نوید برایش رنگ و بویی جدا از همه‌ی آدم‌هایی که تا بحال دیده بود، دارد؛ گوشی موبایلش هم کاربرد خاص‌تری پیدا کرده بود، تنها وسیله‌ای که می‌توانست به نوید وصلش کند، تنها چیزی که قلب پرتلاطمش را کمی آرام می‌کرد.

دست روی صفحه‌ی گوشی کشید و با دیدن پیامک نوید چنان شوقی در چشمانش دوید که اگر کسی آن نزدیکی بود فکر می‌کرد جمله‌ی عاشقانه‌ای برایش فرستاده است. نفسی عمیق کشید و چشمانش را بست تا لذت را پشت پلک‌هایش زندانی کند. چشم باز کرد و چند بار یک کلمه را خواند "بیداری؟" سریع جواب داد. "آره" و به فاصله‌ی چند ثانیه نوید جواب داد:

– چند بار آرمین رو گرفتم خاموش بود، کارش داشتم... می‌شه اگه بیداره بگی باهام تماس بگیره؟

تمام ذوقش کور شد و غم در عمق جاننش نشست. تصورش این بود که نوید برای صحبت کردن با خودش پیامک زده و از این تصور بیجا به خودش دهن‌کجی کرد! بی‌حوصله روی تخت دراز شد و به پهلو افتاد و تایپ کرد.

– آرمین خونریزی بینی داشت بردیمش بیمارستان! بستریش کردن...

به محض ارسال پیامک صدای زنگ موبایل بلند شد، نوید بود. با عجله نشست و بعد از نگاهی که به در اتاق انداخت وصل کرد. نوید پیش دستی کرد.

– اون که خوب بود، چی شد یهو؟

– نمی‌دونم، دکتر گفت از پیاده‌روی و فعالیتته!

نوید بعد از مکث کوتاهی گفت:

– ای بابا...

آزیتا نتوانست حس کنجاوی‌اش را مهار کند.

– حالا چیکارش داشتی؟

– می‌خوام برم اونور، خواستم باخودم ببرمش، شانس بهبودش اونجا چند برابره!

آزیتا هنوز روی کلمه‌ی "اونور" در جا می‌زد، انگار هیچ کدام از کلمات بعدش را نشنید! گرد کهکشان مغزش هزار شکل از آن کلمه می‌چرخید، لب‌هایش باز و بسته شد و آن را هجی کرد. – اونور؟

نوید اما خونسرد به نظر می‌رسید.

– آره... البته هنوز قطعی نیست ولی اگه آرمین راضی بشه حتما می‌برمش.

آزیتا دست خودش نبود که هنگ کرده بود، هیچ‌وقت به همچین چیزی فکر نکرده بود، این که نوید به جایی دور برود، نباشد، تمام شود! تمام شود؟ احساس خفگی کرد، بغض بود؟ هوای حبس شده در سینه‌اش بود؟ نفهمید! چشم بست و نفسش را رها کرد. صدای نوید آمد.

– آزیتا؟ پشت خطی؟

به سختی لب زد:

– بری اونور چیکار؟

نوید خندید.

– برای فرار از اینور!

آزیتا که احساس کرد دنیای خیالی‌اش در حال فروریختن است، چشم بست و سکوت کرد. نوید ادامه داد.

– خب فکر کنم خسته‌ای، برو بخواب... فردا صبح می‌رم بیمارستان آرمین رو می‌بینم. شب

خوش...

_ باشه... شب خوش.

دوست داشت تا صبح نوید برایش حرف می‌زد و او گوش می‌کرد ولی سریع جواب شبخوش او را داد، چون نیاز به زمان داشت برای آرام کردن دل کوچکش! برای هضم کردن دور شدن نوید از او، از شهر و کشورش، برای تشر زدن به خودش برای توقعات نابجایش! در آن لحظات فقط خواب می‌طلبید، خواب عمیقی که غمش را در خود حل کند. بالشتش را بغل کرد و حتی یک لحظه به آرمین فکر نکرد! به کمکی که نوید می‌خواست بکند، به هیچ چیز جز رفتن و دور شدن نوید!

نوید معنای سکوت و کم‌حرفی آزیتا را درک نکرد، بی‌تفاوتی او برایش سخت بود، و تمام برداشتش از کم‌حرفی آزیتا همین بود، اینکه برایش فرقی نمی‌کند برود یا بماند. طاقباز دراز شد و به سقف زل زد. خوب می‌دانست نباید آزیتا را از دست بدهد، اما قدرت به دست آوردنش را هم در خود نمی‌دید! چگونه می‌توانست عاشقی کند وقتی مقصر دردهای گذشته‌اش را جریانی به نام عشق می‌دانست؟ و اما چگونه از عشق دست می‌کشید وقتی در تمام لحظه‌هایش جاری بود؟ فکر می‌کرد اگر مدتی دور شود می‌تواند این احساس را سرکوب کند! صدای مادر را میان خواب و بیداری شنید. پلک زد، باز هم صدای مادر بود، این بار کمی نزدیک‌تر...

_ آزیتا! پاشو من دارم می‌رم بیمارستان...

با شنیدن کلمه‌ی بیمارستان یاد آرمین و شب گذشته افتاد. شب گذشته و نوید، نوید و ماجرای رفتنش و غمی که روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. به آرامی بالشتی که در آغوش داشت را رها کرد. بدون این که موهایش را از اطراف صورت و شانه‌هایش جمع کند، بلند شد و از لابه‌لای در نیمه‌باز اتاقش به بیرون نگاه کرد، مادر نبود. برگشت و روبه‌روی آینه ایستاد و به ظاهر آشفته‌اش زل زد و خودش را در آینه مخاطب قرار داد:

_ تو معلومه چت شده؟ می‌خواد بره؟ خب بره، تو این وسط چیکاره‌ای، چی می‌گی؟ چته؟

دستانش را بلند کرد و موهای توی صورتش را کنار زد. چشمانش برق نمی‌زد، لپ‌هایش گل‌انداخته نبودند، مثل همیشه زیبا به نظر نمی‌رسید. با یادآوری آرمین و اینکه او را به کل فراموش کرده بود، خودش را سرزنش کرد. تصمیم گرفت فکر نوید را از سرش بیرون کند. مثلاً خواست این تصمیم را عملی کند که شروع کرد به بستن موهایش و سپس بلافاصله بیرون رفت

تا کارهای روزمره را شروع کند ولی تصنعی بودن رفتارهایش برای خودش هم محرز بود وقتی در همه‌ی لحظات فکرش جولان می‌داد!

نوید به در اتاقی که آرمین در آن بستری بود، رسید و با دیدن اکبر و آذر جلو رفت و پس از خوش و بش با آن‌ها به کنار آرمین رفت که نشسته و به متکای پشتش تکیه داده بود. با او دست داد و رو به اکبر لب زد:

_ دکترش اومده؟

اکبر قدمی به جلو برداشت و گفت:

_ آره...

از حرکات چهره‌اش مشخص بود که چه قدر جمله‌ای که قرار بود بگوید برایش سنگین است، آب بزاقش را به سختی پایین داد و در حالی که سعی کرد جلوی آرمین آرام باشد، ادامه داد:

_ دکتر گفت شرایط خوب پیش می‌ره ولی پیوند مغز استخوان باید انجام بشه.

نوید احساس کرد یکی از رگ‌های شقیقه‌اش تیر کشید. پلک زد و گفت:

_ اکبر آقا بیاین کارای آرمین رو انجام بدیم ببرمش آلمان... من دعوتنامه دارم می‌تونم ببرمش.

اکبر و آذر نگاهی به هم کردند و متعجب به نوید زل زدند. آرمین هم خیره به او لب زد:

_ نوید! مگه قراره بری؟

_ آره... دنبال کارامم برم برگردم. بیا ببرمت اونور، امکانات خیلی بهتره، نگران هزینه هم نباش!

اکبر مردد نگاهش به آرمین بود. جلوتر رفت و کنارش ایستاد.

_ من حرفی ندارم، هر جوری شده هزینه رو جور می‌کنم. فقط... فقط بهتره با دکتر هم مشورت کنیم.

نوید خواست در جوابش لب بزند که آرمین اجازه نداد و رو به مادر که درمانده به اکبر و نوید زل زده بود، گفت:

_ صبر کنید! نه... من همین جا می‌مونم.

نوید کف دستانش را روی میله‌ی تخت گذاشت و به سمتش خم شد.

_ با کی لج می کنی؟ خودتم می دونی شانست اونجا چندبرابره.
آرمین پلک‌های بدون مژه‌اش را بست. رنگ به رو نداشت. سرش را به دیواره‌ی پشتی تخت تکیه داد و با خونسردی لب زد:

_ من خوب می‌شم! اونی که قراره من رو خوب کنه اونجا و اینجا به یک اندازه وجود داره.

با سلام کردن سونیا که تازه وارد اتاق شده بود، همه توجهشان به او جلب شد و پس از اینکه هرکدام با صدایی که میان لب‌هایشان حبس شده و به زور شنیده می‌شد، جوابش را دادند، دوباره به بحث برگشتند. نوید رو به آرمین لب زد:

_ درسته... ولی خدا هم مخالف نیست تو از راه حل بهتری استفاده کنی.

آذر بامهر سونیا را در آغوش کشید و بوسید. حال مساعدی نداشت و نمی‌توانست بیشتر در اتاق بماند، بیرون رفت تا در فضای باز حیات دور از چشم همه ماتم بگیرد. سونیا در حالی که بادقت به آرمین نگاه می‌کرد تا از خوب بودن حالش مطمئن شود، به تخت نزدیک شد. آرمین به او لبخند زد و بدون اینکه نگاه از او بگیرد، گفت:

_ من خیلی وقته راه حل زنده موندنم رو پیدا کردم. چه راه حلی بهتر از عشق!؟

سونیا که نمی‌دانست آن‌ها در مورد چه حرف می‌زنند، بانگرانی به اکبر نگاه کرد و پرسید:

_ عمو! دکتر چی گفت؟

اکبر لبخند محوی زد و سرتکان داد:

_ نگران نباش دخترم!

نوید چپ چپ به آرمین نگاه کرد و نوک انگشتانش را در جیب‌های شلوار جینش فرو برد. ته ریش و موهای سرش بلندتر از همیشه شده بود و چند وقتی می‌شد با واکس و ژله موهایش را حالت نمی‌داد. هرچه او جذاب بود، آرمین تمام جذابیت ظاهری‌اش را از دست داده بود. با غیظ به آرمین گفت:

_ پس لطف کن به وسیله همین چیزایی که گفتم زودتر خوب شو! من تا خیالم از بابت تو راحت نشه نمی‌تونم جایی برم.

سونیا یک تای ابرویش را بالا برد و متفکر گفت:

_ کجا مثلاً؟

آرمین و نوید به هم نگاه کردند و به لحن بیان او خندیدند. جوری طلبکارانه گفت که انگار نوید باید از او اجازه می‌گرفت. اکبر کنار سونیا قرار گرفت و از او دفاع کرد:

– بچه‌م از راه رسیده نمی‌دونه شما از چی حرف می‌زنید.

سونیا کمی خجالت کشید که آرمین رو به او لب زد:

– هیچی عزیزم، داداشمون هوایی شده، اینجا دیگه دلش رو زده، می‌خواد بره اون سردنیا تفریح کنه.

نوید که در حضور اکبر شوخی بیشتر را جایز نمی‌دانست گفت:

– نه والا بحث تفریح نیست. رفتنم هم قطعی نیست؛ ولی اگه تصمیمت عوض شد خبرم کن.

رو به اکبر ادامه داد:

– آقای معینی بهتره بریم این دو تا مرغ عشق رو تنها بذاریم. یه کاری هم من باهاتون دارم. اکبر با لبخند سرتکان داد و با او هم‌قدم شد. در راهروی بیمارستان ایستاد و منتظر شد نوید حرفش را بزند. نوید این پا و آن پایی کرد و در حالی که سرش پایین بود، لب زد:

– آرمین مثل برادرم می‌مونه، خیلی براش ناراحتم! هرکاری از دستم بریاد حاضرم انجام بدم تا بهش کمک کرده باشم. لطفاً با من غریبی نکنید، مشکلی بود بهم بگین شاید بتونم کمک کنم.

اکبر دست پشت کمرش گذاشت و به سمت انتهای راهرو که منتهی به بخش کودکان می‌شد، قدم برداشت.

– ممنون پسرم... من حاضرم همه‌ی زندگی‌م رو بفروشم؛ ولی خداروشکرتا الان جور شده که البته داییش خیلی کمک کرده، مشکل فعلی پیدا کردن خونی هست که به خون آرمین بخوره برای اهدای سلول‌های بنیادی... گفتن اگر از اعضای خانواده کسی نباشه، باید توی نوبت قرار بگیره تا از بانک خون براش بگیرن.

– اعضای خانواده؟

– البته گفتن خواهر و برادر احتمال هم‌خون بودنشون بیشتره ولی من و آذر هم قراره تست بدیم. آزی‌تا هم که هنوز در جریان نیست.

نوید بدون مکث و تند با نگاهی نگران لب زد:

– نه...

– چی نه؟

نوید پلک زد و آرام‌تر از قبل ادامه داد:

– آزی‌تا رو گفتم... اون دختره و جسمش ضعیفه! بهتره در جریان قرار نگیره.

مکشی کرد و بدون توجه به نگاه پرسشگر اکبر ادامه داد:

– منم حتما تست خون می‌دم.

– ولی من روی آزی‌تا حساب کردم. خون دادن که ضرری نداره، فو‌قش بعدش تقویت می‌شه.

نوید که لحن قاطع او را دید، با اینکه در دل بازهم نگران آزی‌تا بود ولی ترجیح داد بیشتر در این

مورد دخالتی نکند. آرام شروع به برگشتن مسیر رفته کردند.

نوید در حالی که نگاهش خیره به سنگفرش‌های زیر پایش بود لب زد:

– حالا کی پیوند انجام می‌شه؟

– چند روز دیگه منتقل می‌شه بیمارستانی که مختص پیونده، اگر هم خونش پیدا بشه و خون رو

اهدا کنه فکر نکنم خیلی طول بکشه...

سروصدایی از اتاق آرمین توجهشان را جلب کرد. به هم زل زدند و سپس به سرعت خودشان را

به چهارچوب در رساندند. دو پرستار سعی در آرام کردن جوانی داشتند که با صدای بلند در حال

گریه و زاری بود:

– من دیگه نمی‌خوام شیمی‌درمانی بشم. فقط می‌خوام بمیرم، بذارید برم. فکر کردین من بچه‌م؟

تهش مرگه دیگه... چرا باید اینقدر عذاب بکشیم بعد بمیریم.

پرستار مردی که کمی جلوتر از آنها وارد اتاق شده بود، به دو پرستار زن، تشر زد:

– جلوشو نگیرید، بذارید بره!

و رو به آن بیمار ادامه داد:

– پاشو دیگه! پاشو برو...

جوان با حرف‌های او دمر روی تخت افتاد و سرش را میان بالش‌ت فرو کرد. انگار همه‌ی

عصبانیتش را در بالش‌ت خفه کرد که صدایی از او شنیده نمی‌شد. پرستارهای زن رفتند و پرستار

مرد با لحنی نه چندان آرام رو به آرمین گفت:

– تو هم دوروبرت رو خلوت کن! بگو فقط روزای ملاقات بیان.

اشاره‌ای به جوان تازه وارد کرد و با صدایی آهسته‌تر از قبل ادامه داد:

– در ضمن تو که روحیه‌ی خوبی داری با این صحبت کن، زیادی ترسیده!

آرمین بالبخند سرتکان داد و پرستار رفت. سونیا شوکه و متاثر از حال آن جوان تازه وارد گوشه‌ای ایستاده و فقط نگاه می‌کرد. نوید و آذر و اکبر بعد از خداحافظی رفتند و سونیا مثل همیشه با سماجت گفت که می‌خواهد بیشتر آنجا بماند. به تخت چسبید و در نزدیک‌ترین فاصله با قیافه‌ای متاثر و لب‌های آویزان رو به آرمین لب زد:

– چرا هیشکی به من نمی‌گه دکتترت چی گفته؟ همتون فکر می‌کنید من بچه‌م؟
آرمین نگاهی به تخت کناری که هنوز در همان حالت رو به پشت خوابیده بود کرد و بالبخندی که همه‌ی چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش را پوشش می‌داد به سونیا نگاه کرد. هنوز هم باورش نمی‌شد صاحب قلب این دختر او باشد. با پشت انگشتانش آرام به گونه‌ی مهتابی‌اش کشید و در مردمک‌های مشکی و بی‌ریایش زل زد:

– تو اگه بچه بودی عاشق نمی‌شدی! اگه بچه بودی الان اینجا کنار من نبود، اگه بچه بودی یه لحظه هم سختی‌های این بیمارستان رو تحمل نمی‌کردی.
سونیا با شرم لبخند زد و ذوق شنیدن آن حرف‌ها به عمق چشم‌هایش رسید:
– واقعا؟ پس چیزی رو ازم پنهون نکن.
آرمین خندید و دست‌هایش را پشت سرش چفت کرد:

– بزرگترین حقیقت منم، با این وضعیت، تو این بیمارستان، تو اینارو پذیرفتی، به بقیه‌ش فکر نکن. همش وسیله‌ست برای خلاصی من!

دوباره به سمت سونیا نیم‌خیز شد و دستانش را گرفت:
– ولی من به ریسمان خدا و عشق تو چنگ زدم، برای اینکه بهم فرصتی برای هم‌نفسی کنار تو بده! ولی اگر حتی تقدیر چیز دیگه‌ای باشه، همین مدت کوتاه که تو کنارم بودی از بهترین روزهای عمرمه.

سونیا پلک زد تا هجوم درد پشت چشمانش آب شود و بیرون بریزد. نگاهی به تخت کناری انداخت و می‌دانست ممکن است او هم حرف‌هایشان را شنیده باشد. دستانش را از دستان آرمین جدا کرد و بلند شد. روی صندلی کنار تخت نشست و به چشم‌هایش اجازه‌ی باریدن داد. آرمین سر کج کرد و چپ‌چپ نگاهش کرد. سونیا دید ولی توجهی نکرد. دلش حامل آتشی بود که باید با اشک‌هایش آن را خاموش می‌کرد.

آرمین با صدای پسر جوان نگاه از سونیا گرفت و به سمت چپ سرچرخاند:

– هیچ فرصتی در کار نیست!

فقط نیمی از صورتش پیدا بود و نیم دیگر هنوز روی بالشت بود. آرمین با آرامش لب زد:

– همین که احتمال می‌دیم قراره بریم خودش یه فرصته! کم نیستن آدمایی که در لحظه می‌رن.

سرش را بلند کرد و تمام صورتش را در معرض نمایش گذاشت. صورت استخوانی کشیده،

چشمان ریز مشکی و بینی کوچکی که به نظر می‌رسید عمل کرده باشد.

– ولی در لحظه بریم خیلی بهتره تا اینجور روزی صد دفعه با فکر مرگ بمیریم زنده بشیم!

آرمین به دیواره‌ی پشتی تخت تکیه زد و باخونسردی گفت:

– فرصت داریم حرف‌های نزده رو بزنینم، بهتر ببینیم، بهتر بشنویم و حتی برای برگشتن و زندگی

کردن تلاش کنیم.

پسر بلند شد و در حالی که دستش را تکان داد، نشست:

– برو بابا دلت خوشه! تو یا نمی‌دونی مردن چیه یا هنوز باورت نشده می‌خوای بمیری!

سونیا ناراحت از لحن گستاخ او اشک‌هایش را پاک کرد و بلند شد. با اخم غلیظی که به چهره

داشت گفت:

– ناامیدی مختص آدمای ضعیفه!

پسر پوزخند زد و بدون این‌که به سونیا نگاه کند جواب داد:

– نکنه فکر کردی آدمی که سرطان داره می‌تونه قوی باشه؟

سونیا با حرص به آرمین نگاه کرد و نگران این بود که حرف‌های آن پسر روی آرمین تاثیر منفی

بگذارد. آرمین بالبخند از تخت پایین آمد و کنارش ایستاد. دست پشت دو کتفش گذاشت و

گفت:

– نگران نباش! الانم حرف گوش کن و به خاطر من برو خونه، تا خودم اجازه ندادم هم نیا! دوس

ندارم این قدر تو این محیط باشی.

سونیا معترض نگاهش کرد که آرمین با تاکید لب زد:

– خواهش می‌کنم... باشه؟

سونیا که چاره‌ای جز موافقت ندید سرتکان داد.

– باشه... هرچی تو بگی، من رفتم، فعلا...

– خیرپیش عزیزم.

بارفتن سونیا آرمین احساس کرد بهتر می‌تواند با هم‌تختی جدیدش حرف بزند. به طرفش برگشت و بالبخندی به او زل زد و خوب می‌دانست این بیماری آنقدر بی‌رحم است که کمتر کسی می‌تواند امید و روحیه‌اش را حفظ کند.

نزدیک غروب و آذر در حال رفتن به مسجد بود. چادرش را از روی بند رخت داخل حیاط برداشت و به سمت در قدم برداشت که آزی‌تا از پنجره صدایش کرد:

— مامان! پریسا زنگ زد گفت با دایی میان اینجا، زودتر بیا...

آذر ایستاد و کمی فکر کرد. چند قدم رفته را برگشت تا صدایش را بهتر به آزی‌تا برساند.

— حالت خوبه؟ الان که بلند نمی‌شن بیان، خودشونم باید نماز بخونن، شام بخورن.

— نه مامان، گفت که برای خرید رفتن بیرون، سرراه میان از اینجا می‌رن.

آذر از رفتن به مسجد منصرف شد. رفت و لبه‌ی تخت نشست. می‌دانست که قرار است به

زودی برای پریسا جشن عقد گرفته شود و آن‌ها حتماً قرار است بیایند تا دعوتشان کنند. برای

پریسا خوشحال بود ولی چگونه می‌توانست شرکت کند وقتی آرمین در آن وضعیت روی تخت

بیمارستان بود. در همین افکار بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. بلند شد و به قصد باز کردن

قدم برداشت که در باز شد. آزی‌تا دکمه‌ی آیفون را زده بود. هاتف در را هل داد و وارد شد و پریسا

هم از پشت او در قاب چادر نمایان شد. آذر با خوشرویی او را در آغوش کشید و به طرف ورودی

هدایت کرد که با صدای هاتف به طرفش برگشت:

— نه داخل نماییم، روی همین تخت به کم می‌شینیم و بعدش باید بریم که مهمون داریم.

کنار تخت باغچه‌ی کوچکی قرار داشت که اکبر برای عید با گل‌های رنگارنگی آن را پر کرده بود.

پریسا بلافاصله کنار باغچه نشست و برگ‌های نازک آن‌ها را با ذوق نوازش کرد. روی تخت

نشستند و آزی‌تا هم با سینی چایی به آن‌ها پیوست و با پریسا شروع به پیچ کردند.

هاتف یکی از زانوهایش را بالا برد و دستش را روی آن گذاشت و تسبیحش را به بازی گرفت:

— خودتون خوب می‌دونید ناراحتی ما برای آرمین کمتر از شما نیست. دیروز بازهم پیش دکترش

بودم. گفت خداروشکر آرمین از روحیه‌ی بالایی برخورداره و این خیلی به بهبودش کمک می‌کنه

ولی شرکت کردنش توی مراسم عقد پریسا رو خودش باید نظر بده... ولی از شما انتظار دارم

حتماً بیاین تا ماهم دلمون آروم باشه.

پریسا که گوشش به حرف‌های پدرش بود، بانگرانی به آذر نگاه کرد و گفت:

_ عمه ما نمی‌خواستیم با این عجله عقد کنیم ولی خانواده‌ی سینا اصرار دارن که ما محرم

باشیم، کاش آرمین هم بتونه بیاد!

آذر که بغض مزاحمی راه گلویش را بسته بود، استکان‌های چایی را جلوی‌شان گذاشت و لبخند آمیخته با غمی روی لب‌هایش نشست. چروک‌های ریز دور چشم‌هایش و دانه‌های موی سفید جلوی پیشانی‌اش ارمغان این چندماه غصه خوردن بود. رو به آزی‌تا به آرامی لب زد:

_ عمه قربونت بره، بسلامتی... انشالله خوشبخت بشی! کار خوبی می‌کنید، ما هم سعی

می‌کنیم حتما بیایم.

پریسا با شرم سربه زیر انداخت و سکوت کرد. آزی‌تا آرام به کتفش زد و از او خواست همراهش برود. هاتف استکان چای را که سرکشید، بلند شد. دخترها وسط حیاط رفته بودند، آذر متوجه پاکتی شد که هاتف گوشه‌ی تخت گذاشت ولی نتوانست مخالفتی بکند؛ چون خوب می‌دانست حریفش نمی‌شود. خواست چیزی بگوید که هاتف کف دستش را مقابل او گرفت:

_ لازمت می‌شه... این قدر هم غصه نخور! باتقدیر که نمی‌شه جنگید.

_ سایه‌ت کم نشه داداش! همیشه شرمنده می‌کنی.

هاتف به طرف در حیاط قدم برداشت و پریسا در حالی که هنوز دست آزی‌تا را به دست داشت،

رو به آذر لب زد:

_ عمه! فردا آزی‌تا رو باخودمون ببریم بیرون؟

آذر با گره‌ای به پیشانی گفت:

_ مگه فردا چه خبره؟

آزی‌تا پیشدستی کرد.

_ سیزده بدره دیگه.

آذر ابروهایش را بالا برد و با افسوس سرتکان داد:

_ ای بابا... من که دیگه حساب روزارو ندارم. نه عمه، شما شلوغ می‌رید بیرون. انشالله یه

فرصت دیگه.

بعد از رفتنشان آذر به مسجد رفت تا در ختم دعاهایی که هرشب بعد از نماز صورت می‌گرفت،

شرکت کند. آزی‌تا هم تعطیلاتش رو به پایان بود و باید درس خواندنش را از سر می‌گرفت.

مشغول زیر و رو کردن کتاب‌هایش بود که چشمش به دفتر خاطراتی افتاد که یکی از دوستانش

روز تولدش به او هدیه داده بود. از آنجایی که دفتر جداگانه‌ای داشت که گاهی از احوالات و روزمرگی‌ها در آن می‌نوشت، این دفتر بی‌استفاده مانده بود. روی جلد کنفی‌اش دست کشید و به قفل کوچکش لبخند زد. آن را برداشت و با خودکاری به طرف میز تحریرش رفت. آن را باز کرد و در ورق اول با خط زیبا نوشت "حکایت بی‌صدای این روزهایم"

ورق زد و به صفحه‌ی سفید پیش رویش زل زد. جدا از غم آرمین به نوید فکر می‌کرد و احساساتی که با آن درگیر بود. بدون داشتن پیش‌زمینه‌ای از آنچه که می‌خواست بنویسد، خودکار را روی کاغذ به حرکت در آورد.

"تو را دوست دارم و نمی‌دانم چگونه به تو بگویم. اصلاً چرا دوستت دارم؟ نمی‌دانم! درمانده‌ام از احساسی که در بدترین شرایط گریبانگیرم شده! من هنوز می‌خواهم شیطنت کنم، هنوز هم می‌خواهم بخندم، شاد باشم فارغ از همه‌ی غم‌های این دنیا! اما دیگر نمی‌شود! می‌خواهم اما نمی‌شود! چون دلم به همه‌ی دلخوشی‌ها دهن‌کجی می‌کند، دلم تو را می‌خواهد! لعنتی چگونه افتادی وسط دنیایم؟ کاش من هم در دنیای تو جایی داشتم! آن وقت بازهم شادی و ابعادش در دل این روزهای تاریک معنا پیدا می‌کرد"

به نوشته‌هایش پوزخند زد ولی احساس کرد کمی آرام شده است، دفتر را بست و تصمیم گرفت فقط از احساس نوبایی که در وجودش راه افتاده بود، در آن بنویسد.

چند دقیقه‌ای می‌شد فارغ از نگاه‌های شوکت قاشق چایخوری را درون استکان چایی‌اش تاب می‌داد، شوکت طاقتش تمام شد و صدایش کرد.

— نوید جان!

به خودش آمد و بهت زده به شوکت زل زد:

— هان؟

— کجایی؟ این چایی دیگه خوردن داره؟

نگاه گرفت و به استکان چایی جلویش که بیشتر شبیه لیوان بود تا استکان زل زد. ظرف شیشه‌ای که چهار قسمت بود و درون سه قسمت آن با مربای هویج، کره و پنیر پر شده بود را از نظر گذراند. تکه‌ای نان از سبد کوچک کنار دستش برداشت و همیشه پنیر انتخاب اولش بود.

— جدیداً به خودت نمی‌رسی، ورزش نمی‌کنی، تیپ نمی‌زنی، تو خونه شیطنت نمی‌کنی! اشتها هم کم شده...

کمی از چایی روی لقمه‌اش سرکشید و به گلدان شیشه‌ای روی میز خیره شد. هر صبح عذرا چند شاخه از گل‌های باغچه درون آن می‌گذاشت. لقمه‌ی دیگری گرفت و لب زد:

_ اگه امروز می‌خواهی بری پیش دوستات، ریحان رو بسپار به من... جایی کار ندارم، خونه می‌مونم.

_ دیشب بهونه کرد که ببرمش، ولی نمی‌شه، اونا همه سن بالان و می‌دونم ریحان بهش خوش نمی‌گذره.

_ نگهش می‌دارم. شایدم بردمش پارکی جایی...

شوکت در سکوت نگاهش کرد. دلش برای او بی‌تاب بود، این توداری و ساکت بودنش را نمی‌خواست، باید او را وادار به حرف زدن می‌کرد.

_ نوید! از آرمین چه خبر؟

_ بیمارستانه... تو نوبت پیوند قرار گرفته!

_ پیوند؟

_ پیوند مغز استخوان... تزریق سلول‌های بنیادی از یک خون سالم.

شوکت متاثر لب‌گزید و نوک کاردی که در دست داشت را به آرامی و پی‌درپی چندبار روی میز کوبید و دوباره سربلند کرد.

_ نوید! بذار با آزیتا صحبت کنم.

نوید یک تایی ابرویش را بالا داد و نگاهش کرد. نگاهی که انگار حرف عجیبی شنیده باشد،

مهربانی و نگرانی نگاه شوکت هم برای رام کردنش کافی نبود. سرتکان داد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

_ من لایق اون دختر نیستم، اجازه نمی‌دم احساسش درگیر منی بشه که نه گذشته‌ی خوبی

داشتم و نه از آینده‌ی خودم خبر دارم. شما هم بهتره صبور باشین تا من دوباره حالم خوب بشه.

_ تو خوب نمی‌شی نوید! تو عاشق شدی، خودت نمی‌فهمی ولی من خوب می‌فهمم، من بزرگت

کردم، توی چشمات نگاه کنم می‌تونم بفهمم توی دلت چی می‌گذره، از احساست فرار نکن! حتی

اگر قبولت نکنه یه روز غصه نمی‌خوری که چرا بهش نگفتی.

نوید سرش را میان دستانش گرفت و چشم‌هایش را بست، خیلی وقت‌ها دلش می‌خواست

ساعت‌ها در تاریکی پشت پلک‌هایش پرسه بزند.

– نوید جانم! عزیز دلم، اتفاقی که برای مادرت افتاد یک اشتباه بود. اشتباهی که مقصرای زیادی داشت! عشق و دوست داشتن نبض زندگی هر انسانی، نمی‌شه ازش فرار کرد. سربلند کرد و انگشتانش را در موهایش فرو برد و بالا کشید، نفسش را پرآه بیرون داد و نگاه سرد و غم‌بارش را راهی چشمان شوکت کرد:

– روم نمی‌شه از گذشتهم بهشون بگم، کاش از اول به آرمین همه چیز رو گفته بودم. الان برام سخته...

– بسپارش به من.

– نه... خواهش می‌کنم فعلا بیخیال شو! اونا فعلا توی موقعیتی نیستن که بخوایم در این مورد باهاشون صحبت کنیم.

شوکت کلافه سرتکان داد و چشمش به ریحان افتاد که خواب‌آلود در ورودی آشپزخانه به آن‌ها خیره بود. بادست او را به سوی خود خواند:

– بیا عزیزم... بیا تا به عذرا بگم بهت صبحونه بده.

ریحان با دست موهای روی چشم‌هایش را کنار زد و به طرف شوکت قدم برداشت. نوید چشمکی به او زد و گفت:

– سلامت کو؟ دست و صورتت رو هم که نشستی.

شوکت او را کنار خود کشید و موهایش را مرتب کرد.

– نوید سربه‌سر دختر من نذار!

ریحان که عبوس و اخمو بود، زیر چشمی نگاهی به نوید کرد و روی صندلی نشست. نوید به او لبخند زد و بلند شد:

– می‌رم یه دوش بگیرم.

نوید رفت و شوکت رو به عذرا که در حال تمیزکردن کابینت‌ها بود، لب زد:

– عذرا جان یه آژانس خبر کن تا من آماده بشم، حواست به ریحان هم باشه.

شوکت که رفت، نوید شماره‌ی آرمین را گرفت تا جویای حالش شود ولی خاموش بود. یکی دوروزی می‌شد سراغی از او نگرفته بود. با همه‌ی دوستی و رفاقتی که با آرمین داشت ولی بازهم به شک افتاده بود و نمی‌دانست اگر آزیتا خواهر آرمین نبود، بازهم تا این حد سعی می‌کرد به آرمین و رفاقتش متعهد بماند. روی مبل تاشو کنار تلویزیون دراز شده بود و محتویات موبایل را

زیر و رو می‌کرد، خطاب به ریحان که روی زمین جلوی تلویزیون نشسته و برنامه کودک می‌دید، لب زد:

– ریحان بریم پارک؟

ریحان باذوق به طرفش برگشت:

– با آزی؟

نوید که انگار نیتش همین بود که به این بهانه از آزیتا خبر بگیرد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

– اوم... نمی‌دونم، بیا خودت باهاش صحبت کن.

نوید شماره‌اش را گرفت و گوشی را به دست ریحان داد، لحظه‌ای بعد ریحان لب زد:

– سلام آزی جون؟ میای بریم پارک؟

...

– اهوم، نوید گفت.

نوید هرچه سرتکان داد که اسم او را نیاورد فایده‌ای نداشت، گوشی را از دست او گرفت و صدای آزیتا در گوش قلبش طنین‌انداز شد:

– عزیز دلم من بیمارستانم، گوشی رو بده نوید...

– سلام، خوبی؟

آزیتا با مکث جواب داد:

– سلام... ممنون، ما بیمارستانیم... آرمین حالش اصلا خوب نیست.

جمله‌ی آخر را با بغض گفت. نوید شوکه بلند شد و دستش را در موهایش چنگ کرد.

– چی؟ خوب نیست؟ چی شده؟

– نمی‌دونم... تب کرده، درد داره، بیخس من باید برم برای تست خون...

نوید آشفته و هاج و واج لب زد:

– تست خون؟

– آره... با اجازه من برم.

نوید باشه‌ی آرامی گفت و تماس را قطع کرد. نگاهی به ریحان کرد و به سرعت به طرف اتاقش رفت تا آماده شود.

نزدیکی بیمارستان جای پارکی پیدا کرد و پس از پارک کردن بانگاهی درمانده به ریحان، نچی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

– کاش می‌ذاشتم پیش عذرا بمونی!

ریحان که انگار متوجه‌ی حرفش شده بود، با اخم ریزی نگاهش کرد. نوید هم متقابلاً ولی مصنوعی اخم کرد.

– هان؟ چیه مادمازل؟ بیمارستان که جای بچه نیست، باید خونه می‌موندی.

ریحان به نشانه‌ی قهر روگرداند، نوید پیاده شد و ماشین را دور زد. در سمت او را باز کرد و در حالی که به آرامی دستش را گرفت و پایین برد، بالبخندی زیرپوستی لب زد:

– ببین عذرا چه تیپی هم واسش زده! همینم مونده تو واسم قهر کنی.

از ورودی در بیمارستان که گذشت، سونیا را دید که در حیاط با تلفنش صحبت می‌کرد. نوید گوشه‌ای ایستاد تا گفتگوی سونیا با کسی که پشت خط بود، تمام شود. دستی به سرریحان کشید و عینکش را برداشت و به یقه‌ی پیراهنش آویزان کرد. بعد از چنددقیقه سونیا گوشی را بست و در کیف دستی کوچکش گذاشت و به طرف آن‌ها حرکت کرد. بادیدن نوید ابتدا جاخورد و سپس در حالی که شال زیتونی رنگش را روی موهای مشکی یه‌ور فیکس شده‌اش، مرتب کرد، به نزدیکی آن‌ها رسید و سلام کرد. نوید جواب سلامش را داد و بلافاصله گفت:

– چه خبر؟ آرمین چطوره؟

سونیا کلافه پلک زد و نگاه غم‌زده‌اش را به نگاه ریحان رساند، لبخندی زورکی حواله‌ی او کرد و رو به نوید لب زد:

– خداروشکر تبش پایین اومده، تاشب منتقل می‌شه بیمارستان دیگه...

– می‌شه شما پیش ریحان بمونید تا من یه سر برم بالا و بیام.

سونیا سریع سرتکان داد:

– آره حتما...

نوید ممنونی گفت و سریع از آن‌ها دور شد و به طرف بخش بستری رفت. با دیدن آریتا که روی نیمکت داخل راهرو نشسته بود و برگه‌ای را مرور می‌کرد، به او نزدیک شد.

– سلام...

آریتا نگاهش را بالا کشاند و با دیدنش، ناخودآگاه بلند شد و ایستاد. تمام تلاشش برای ریلکس بودن بی‌فایده بود! شور و استرس ناگهانی که بر وجودش تسلط پیدا کرده بود، اجازه نمی‌داد به

راحتی در چشمان نوید نگاه کند. نگاه گذرای به او انداخت و جواب سلامش را داد. نوید سرکج کرد و آهسته لب زد:

— آگه ممکنه برو پیش ریحان، توی حیاطه، منم الان میام.

نوید به اتاقی که آرمین بود، رفت. آزیتا بزاقش را قورت داد و بانگه رفتنش را دنبال کرد. از عطر به جامانده‌اش دمی عمیق گرفت و به قلب بی‌قرارش چشم‌غره رفت. قدم‌هایش را آرام و بی‌حوصله به سمت حیاط برداشت. باچشم دنبال ریحان گشت ولی نبود. چند پله را پایین رفت و در حیاط چشم چرخاند و با ندیدنش شانه بالا انداخت. روی پله‌ای نشست و دستانش را زیر چانه‌اش در هم قفل کرد. غرق افکارش بود که با صدای سونیا به خودش آمد:

— آزی! حواست به ریحان باشه، من می‌رم بالا...

مبهوت سرتکان داد و بارفتن سونیا، ریحان را در آغوش کشید. بلند شد و به همراه او به قسمت فضای سبز بیمارستان رفت تا از رفت و آمد و شلوغی بیمارستان دور شود. گوشش به حرف زدن‌های ریحان و چشمش به انتظار آمدن نوید بود. همین دیدارهای گاه و بیگاه و صحبت‌های کوتاه هم برایش غنیمت بود، عطش دلش را برطرف که نه ولی کم می‌کرد! نوید و پیدا شدنش وسط این آشفته بازار بیماری آرمین برایش نور علی نور بود، نمی‌دانست برای آرمین غصه بخورد یا کودتای احساسش را سرکوب کند. چهارانو روی نیمکت نشست و گوش‌اش را به دست ریحان داد تا سرگرم شود. چشمش به انتهای مسیر پیش رویش بود. تمام تذکرات را به خودش داد تا به نوید هم مثل بقیه نگاه کند و با حضورش، نفس در سینه‌اش حبس نشود؛ ولی به محض پدیدار شدن در قاب نگاهش همه را فراموش کرد. نوید قدم‌هایش را آرام برداشت و نزدیک شد، آزیتا پاهایش را از حالت چهارانو خارج و آویزان کرد. نگاهش به ناچار در نگاه نوید گره خورد:

— چرا ریحان رو آوردی اینجا؟

نوید در حالی که دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش کرده بود، روبرویش ایستاد:

— می‌خواست تو رو ببینه، مامان شوکت هم خونه نبود.

آزیتا لب‌گزید و زیر سنگینی نگاه خیره‌اش دنبال راه فرار بود! اصلا دست خودش نبود که از رودررویی با او آشفته می‌شد. به سمت ریحان سرچرخاند و بامهر نگاهش کرد که نوید لب زد:

— حال مادرت زیاد خوب نیست، بابات می‌خواست ببرتش خونه، بهتره تو هم بری...

آزیتا به نشانه‌ی تایید سرتکان داد و بلند شد. فکری به ذهنش رسید و گفت:

— چگونه ریحان رو باخودم ببرم؟ هروقت خواستی بری خونه، بیا دنبالش...

_ می ترسم باعث زحمت بشه.

آزیتا سرش را رو به بالا تکان داد و دست ریحان را گرفت:

_ نه، ریحان دختر خوبیه! زحمتی نداره.

قدم برداشت که از کنار نوید عبور کند ولی با حرفی که نوید زد، ایستاد و برای چند ثانیه خیره اش شد.

_ حواسم هست تو چند دیدار اخیر از نگاه کردن، از صحبت کردن فرار می کنی، ولی دلیلش رو نمی دونم.

آزیتا بهت زده از حرف های او کامل به طرفش چرخید، متعجب بود از این که تا این حد زیر ذره بین اوست. دلخوری در کلامش مشهود بود:

_ وقتی تو نمی تونی من رو محرمی برای درد دل کردن بدونی، نزدیکی بیشتر معنی نداره! برای لحظه ای نتوانستند مانع دوئلی شوند که بین چشمانشان رخ داد، نوید پلک زد و با تلخندی سرتکان داد:

_ آره، شایدم حق با تو باشه.

آزیتا احساس کرد حرفش را زده و نیازی به توضیح بیشتر نیست، نگاه گرفت و دور شد. نوید اما هنوز آن قاب دلبرانه را در ذهن حلاجی می کرد. قدم از قدم برداشت تا از حیطه ی نگاهش ناپدید شدند. بعد از آن سیگار و فندکش را بیرون کشید و روی نیمکت نشست.

نوید بعد از کشیدن سیگارش پیش آرمین برگشت، سونیا هم رفته بود و آرمین در حال کل کل با همان جوانی بود که امیدی به بازگشت و زندگی دوباره نداشت. نوید به لبه ی تخت نزدیک شد و آرمین بالبخندی رو به او گفت:

_ یادته اونروز چه تقلایی می کرد واسه رفتن؟

نوید نگاهی به پسر جوان که با خونسردی دستانش را پشت سرش گذاشته و بالبخند محوی

خیره ی آرمین بود، انداخت و لب زد:

_ ایشون رو می گی؟ آره یادمه...

_ حالا مرخصش کردن می گه نمی رم!

نوید یک تای ابرویش بالا رفت و نگاه سوال برانگیزی به پسر انداخت. پسر چهارزانو نشست و رو به نوید لب زد:

_ سونیا خانم تو خواب ببینه که من عاشق نامزدش شدم!

خندید و رو به آرمین ادامه داد:

_ نه ببین، من هنوزم سرحرفم هستم، این بیماری راه دررو نداره، ولی تو باحرفات بهم آرامش دادی، برم بیرون بازم به هم می‌ریزم!

آرمین سری بالا انداخت و لپ‌تاپش را از میز کنارش برداشت:

_ تو آدم بشو نیستی! وگرنه می‌فهمیدی این خودمونیم که راه دررو بوجود میاریم، ولی نه به سادگی! با سختی زیاد، با پرورش فکرمون...

رو به نوید ادامه داد:

_ نوید بیا ببین، این نقشه رو دیروز کشیدم...

نوید آرام روی لپ‌تاپ خم شد و همه‌ی زاوایای نقشه را نگاه کرد و متعجب به آرمین زل زد:

_ تو با این حالت نشستی نقشه کشیدی؟

آرمین خندید:

_ درست صحبت کن، مگه حالم چشه؟ ببین نظرت چیه؟

نوید نگاه دیگری به صفحه‌ی مانیتور کرد و لب زد:

_ محشره!

سربلند کرد و باخوشحالی به آرمین نگاه کرد:

_ تو فوق‌العاده‌ای! دمت گرم که روحیه‌ت رو حفظ می‌کنی.

آرمین صفحه‌ی دیگری را باز کرد و لب زد:

_ خبر نداری! رفیقت اینجا کلی کار انجام داده، با چندتا از استادان از طریق ایمیل صحبت کردم

که آنلاین کارام رو تحویل بدم.

نوید متعجب از انگیزه‌ی بالای آرمین برای خودش متاسف شد که دست از زندگی شسته بود.

پسر از تخت پایین آمد و به آن‌ها نزدیک شد.

_ آره بگو شب تا صبح خواب مارو هم حروم می‌کنی.

آرمین سربلند کرد و چپ‌چپ نگاهش کرد:

_ نیما بلند می‌شم می‌زنم... تو که وقتی می‌خوابی توپ هوا کنن، نمی‌فهمی!

نیما مضحکانه خندید و به شانه‌اش زد:

— داداش ول کن این درس و مشق رو... تو این اوضاع حوصله داریا!

آرمین در حالی که نگاهش به صفحه‌ی مانیتور بود، لب زد:

— خداروشکر روز آخره، از دست هم راحت می‌شیم!

نوید هم زل مانیتور بود و کارهایی که آرمین انجام داده بود، برایش جالب بود. چند لحظه اتاق در

سکوت فرو رفت که نوید آرام به کتف آرمین زد و از او خواست به نیما نگاه کند که روی تخت

چمباته زده و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. آرمین باتاسف سرتکان داد و به نوید اشاره

کرد که بهتر است راحتش بگذارند.

نزدیک ظهر بود. نوید می‌خواست از آرمین خداحافظی کند که زنی میانسال وارد اتاق شد و بعد

از سلام و احوالپرسی با آرمین، کنار تخت نیما رفت. آرمین بدون صدا رو به نوید، فقط لب زد:

— مادرشه.

نوید سرتکان داد و کمی دیگر ایستاد. نیما در خود جمع شده و به پهلو افتاده بود، مادرش

صدایش کرد:

— نیما خوابی؟

نیما تکان خورد و رو به مادرش چرخید:

— نه، چی شد؟ مرخصم؟

— آره ولی...

— ولی چی؟

— با یه موسسه صحبت کردم، قراره توی هزینه‌ها کمک کنه... الان هم برای تسویه پول کم دارم،

می‌رم جور می‌کنم میام.

آرمین و نوید که صدایشان را شنیدند، به هم نگاه کردند. نوید از نگاه غمگین و ترحم‌بار آرمین

دریافت که آن‌ها مشکل مالی دارند. متاسف شد و لب گزید. مادر نیما از اتاق خارج شد و نوید

هم بلافاصله از آرمین خداحافظی کرد و رفت.

پس از چند لحظه مادر نیما به اتاق برگشت. نیما در حال مطالعه‌ی کتابی بود که آرمین به او

داده بود. آرمین که لب پنجره ایستاده بود، با صدای مادر نیما به طرفش برگشت:

— من اصلا نمی‌دونستم شما حرفای من رو شنیدین!

آرمین ابرویی بالا انداخت و نگاهش سوالی شد:

– چطور مگه؟

با شرم سربزیر انداخت و به تخت نیما نزدیک شد:

– اون آقا که اینجا بود، هزینهی بیمارستان رو پرداخت کرد و برگهی ترخیص نیما رو گرفت...

آرمین لبخند محوی زد و در دل، نوید را تحسین کرد:

– اشکال نداره، این کارا گم نمی‌شه!

پسر کتاب را بست و بعد از این که لحظاتی به فکر فرو رفت، به آرمین زل زد:

– تو واقعا به خوب شدن امیدواری؟

آرمین بالبخندی که تا عمق چشمانش نفوذ کرده بود، لب زد:

– صد در صد! شک نکن!

پسر شانه بالا انداخت و از تخت پایین آمد، بعد از پوشیدن لباس‌هایش کتاب را برداشت و به

طرف آرمین گرفت:

– امیدوارم بازم ببینمت و اون زمان یک نجات یافته باشی! خیلی خوش‌شانس بودم که با تو

آشنا شدم.

آرمین روبرویش ایستاد و او را در آغوش گرفت. کتاب را به او برگرداند و در شرایطی که سعی

می‌کردند، جلوی اشک‌هایشان را بگیرند، از هم خداحافظی کردند.

بعد از رفتنشان آرمین کنار پنجره رفت و بغضش را رها کرد. اشک ریخت! برای همه‌ی نیماهایی

که علاوه بر پذیرش این بیماری بی‌رحم، می‌باید شاهد درد و رنج ناشی از تحمیل هزینه‌های

سنگین بر شانه‌های خانواده‌شان می‌بودند! خودش دایی هاتف را داشت، پدرش را داشت، سونیا

را داشت. ولی بچه‌هایی که کسی را نداشتند باید چه می‌کردند. چگونه روحیه‌شان را حفظ

می‌کردند؟ نم‌چشمانش را گرفت. به آسمان نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

– خدایا اگر بهم فرصتی دوباره برای زندگی بدی، قول می‌دم در راه کمک به بچه‌هایی که نیاز به

امید دارن کم نذارم. اصلا هر کمکی که بتونم انجام می‌دم. قول می‌دم هفته‌ای یکی دوروزم رو به

این کار اختصاص بدم.

با صدای کسی در آستانه‌ی در چرخید:

– احوالتون آقا آرمین؟

رها بود. آرمین لبخند کم‌رنگی زد و به طرف تختش قدم برداشت:

– سلام رها خانم، هنوزم اینجا میان؟

رها باناز و ادای مخصوص به خودش، قدم برداشت:

– چیزی نمونده پایان نامه تموم بشه، ولی این چندوقت که نیومدم درگیر مراسم نامزدیم بودم.
حتما سونیا برات گفته...

– بسلامتی، مبارک باشه...

دستی به موهای بلوندش کشید و زیر مقنعه پنهانشان کرد:

– سلامت باشین. شما چی؟ نمی‌خواین یه شیرینی به ما بدین؟

آرمین تن ضعیف و تکیده‌اش را به لبه‌ی تخت تکیه داد و بالبخندی نگاهش را به سنگفرش‌ها
دوخت:

– امید به خدا... تا سرنوشت چی بخواد!

رها با مهربانی سرتکان داد:

– تاغروب اینجام، کاری داشتی، چیزی خواستی، به خودم بگو.

آرمین تشکر کرد و رها اتاق را ترک کرد.

نوید به سمت خانه‌ی آرمین حرکت کرد. می‌خواست دنبال ریحان برود، آن روز که او را از اسارت
خیابان‌های تهران نجات می‌داد، تصورش را هم نمی‌کرد روزی واسطه شود برای دیدارهایی که دل
آشفته‌اش به آن نیاز داشت! اگر ریحان نبود چه می‌کرد؟ چگونه به دلتنگی‌هایش پاسخ می‌داد؟
موبایلش به صدا در آمد. بادیدن اسم آرزیتا یک تای ابرویش بالا پرید، جانب احتیاط را رعایت
کرد تا در دید پلیس راهنمایی رانندگی نباشد و تماس را وصل کرد.

– الو؟

آرزیتا با مکث کوتاهی سلام کرد و نوید در صحبت پیشدستی کرد:

– سلام، دارم میام دنبال ریحان...

– زنگ زدم بگم ما دعوت شدیم خونه‌ی داییم، مجبور شدم ریحان رو باخودم ببرم.

– جدی؟

– آره.

نوید کناری پارک کرد و کلافه بانگشتانش روی فرمان ضرب گرفت:

– ببخش دیگه، اگه می‌دونستم جایی می‌رید، نمی‌ذاشتم ببریش، باعث زحمت شد!

آرزیتا که لبه‌ی حوض وسط حیاط خانه‌ی هاتف نشسته بود، دستش را در آب تکان داد:

_ نه، اصلا مزاحمتی نداره. ولی اگر می‌دونی موندنش موردی داره، آدرس می‌دم. سرراسته...
نوید چند لحظه به فکر فرو رفت که آزیتا طاقت نیاورد و گفت:

_ چی شد؟ آدرس بدم؟

_ موردی که نداره، ولی ممکنه مامان شوکت فکر کنه من برای راحت شدن خودم فرستادمش
پیش شما...

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

_ آخه یه امروز کار داشت، سپردش به من.

آزیتا دلش برای خنده‌اش ضعف رفت. بدش نمی‌آمد اذیتش کند.

_ جدی؟ خب پس منم آدرس نمی‌دم تا بفهمه یه روز نتونستی نگهش داری.

_ ای بابا، چوب صداخته دیگه؟

آزیتا خندید. تلخ خندید!

_ آره، چوب صداخته و چوب...
از گفتن بقیه‌ی حرفش منصرف شد و نوید لب زد:

چرا حرفت رو خوردی؟

_ بیخیال، آدرس هم بهت نمی‌دم، برو خونه!

آزیتا آیگون پایان تماس را کشید و نگاهش به ریحان بود که از پشت شیشه‌ی در اتاق، زل او

شده بود. دست تکان داد و از او خواست کنارش برود. به دورتادور حیاط قدیمی و باصفای

خانه‌ای که از طرح سنتی آن فقط حیاطش دست‌خورده مانده بود، چشم گرداند. هاتف بااین‌که

تمکن مالی خوبی داشت، حاضر نشده بود این خانه را با آپارتمان‌های لوکس بالاشهری عوض

کند.. خانه‌اش نزدیک بازارچه‌ی قدیمی و محل کارش بود. حیاط مربعی شکل که در دو طرفش،

دو باغچه‌ی مستطیل شکل و باطراوت به چشم می‌خورد. حوض آب قدیمی که دورتادورش

گلدان‌های کوچک شمعدانی قرار داشت. اما چندسالی می‌شد، ساختمان خانه را به سبک

معماری جدید بازسازی کرده بودند. زیبا و لوکس بود اما نمی‌توانست با جذابیت حیاط برابری

کند! خانواده‌ی نامزد پریسا آن‌جا آمده بودند تا برای مراسم عقد برنامه‌ریزی کنند. بلند شد که

به طرف ریحان برود که با صدای اعلان پیامک گوشی‌اش ایستاد. روی صفحه‌اش کشید و قفلش

را باز کرد. نوید پیام داده بود. " آدرس رو بفرست، وگرنه باید تو خیابون آواره باشم."

آزیتا بی اختیار لبخند زد. اهل لجبازی کردن نبود، آن هم حالا که طرفش نوید بود و دوست نداشت حتی به شوخی اذیتش کند. آدرس را برایش تایپ و ارسال کرد. بلند شد و کنار ریحان رفت که در حال پوشیدن کفش هایش بود.

– صبر کن عزیزم! بریم داخل غذا بهت بدم، نوید داره میاد دنبالت...

دست ریحان را گرفت و به طرف آشپزخانه رفت. مهمانخانه باخط اریبی از آشپزخانه جدا و پشت آن قرار داشت. یک قدمی آشپزخانه نگاهش به سمت پریسا و سینا کشیده شد که در قسمت نشیمن روی کاناپه‌ای در حال صحبت کردن بودند. با سینا برخورد زیادی نداشت و هنوز نمی‌توانست او را ارزیابی کند ولی ظاهرش را در حد و اندازه‌ی پریسا می‌دید. سینا با دیدن آزیتا و ریحان بلند شد و متفکرانه به ریحان زل زد. وقتی با نگاهی پرسشگر به طرفشان قدم برداشت، آزیتا متعجب ابروهایش بالا رفت و خیره به او منتظر ماند. سینا لب زد:

– آزیتا خانم! گفتین این دختر آشنای خانوادگیتون هستن؟

آزیتا نگاهش بین او و پریسا که حالا کنار سینا ایستاده بود، جابجا می‌شد. مردد لب زد:

– آره، چطور مگه؟

– چهره‌ی این دختر خیلی برام آشناست، شک ندارم جایی دیدمش!

آزیتا شانه بالا انداخت و بعد از مکث کوتاهی با چشم و ابرو به آن‌ها فهماند که جلوی ریحان نمی‌خواهد چیزی بگوید و بعد برایشان توضیح خواهد داد.

– با اجازه من نهار بهش بدم دارن میان دنبالش.

سینا سرتکان داد و پریسا به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. در حالی که غر می‌زد، به دنبال آزیتا وارد آشپزخانه شد و رو به مادرش که در حال صحبت با آذر بود، لب زد:

– مامان ساعت دو شد، نهار کی آماده می‌شه؟

مادرش دستی تکان داد و برای لحظه‌ای حرفش را قطع کرد تا جواب او را بدهد:

– آماده‌ست، منتظر عمه‌ی سینا هستیم.

– اوه... اصلا فراموش کردم.

مادرش به ادامه‌ی صحبتش با آذر ادامه داد. آزیتا کمی غذا برای ریحان کشید و رو به پریسا گفت:

– آخه چرا انداختین امروز؟ تو که دیروز گفتی قراره برید بیرون؟

پریسا لب‌هایش را به پایین کش داد و شانه بالا انداخت:

— آره ولی وقتی عمه‌ش گفت راه افتادن که بیان، سینا گفت باید بمونم خونه و درست نیست روز اولی ببرنشون بیرون، این شد که بابا اصرار کرد ناهار بیان اینجا...

صدای آیفون که در خانه پخش شد، آزیتا یک آن از جا پرید و فوراً به فکر خودش خندید. نوید فو‌قش می‌توانست کوچه را پیدا کند، پلاک خانه را که نداشت. دوباره کنار ریحان نشست و آخرین قاشق غذا را در دهانش گذاشت. پریسا و مادرش و آذر برای استقبال رفتند. سروصدایی که به گوش می‌رسید حاکی از رسیدن مهمان جدید بود. اجازه داد آن‌ها به مهمانخانه بروند. لیوان آب را به دست ریحان داد و از کنار پرده‌ای که آشپزخانه را از نشیمن جدا می‌کرد، به بیرون نگاه کرد. کسی نبود. دست ریحان را گرفت و به آرامی از در سالن خارج شد و به حیاط رفت. کفش‌های ریحان را به پایش کرد که موبایلش به صدا در آمد. آن را از جیبش بیرون کشید و به صفحه‌اش نگاه کرد. نوید تک‌زنگ زده بود. گوشی را به جیب مانتویش برگرداند و نگاه ریحان را که به او زل زده بود شکار کرد. لبخند پررنگی به رویش پاشید و گونه‌اش را بوسید.

— باز می‌بینمت، خیالت راحت.

روسری کوچک گلدارش را باز کرد و روی موهای فرفری قهوه‌ای رنگش از اول گره زد. دستش را گرفت و سریع قدم برداشت، نزدیک در حیاط، دست ریحان را رها کرد و تند و سریع به کنار روشویی گوشه‌ی حیاط رفت. چه قدر احساس کرد آینه لازم شده است، و در آن لحظه بودن آن آینه‌ی مستطیل شکل در قاب سفید پلاستیکی که بالای روشور نصب شده بود را غنیمت دانست. سریع دستی به موهایش کشید و فرقش را مرتب کرد. لبه‌های مقنعه‌اش را صاف کرد ولی برای رنگ و روی خالی از آرایشش کاری نمی‌توانست انجام دهد. شانه‌ای بالا انداخت و دوان به سمت ریحان برگشت و از در خارج شد. تقریباً به خیابان نزدیک بودند و با ندیدن نوید از خانه فاصله گرفتند و لبه‌ی خیابان رفتند. ماشین نوید آنطرف خیابان به خوبی قابل تشخیص بود. نوید با دیدنشان شیشه را پایین کشید و دستش را به نشانه‌ی این که منتظر بمانند تا تقاطع را دور بزند، تکان داد.

پس از چند لحظه جلوی پایشان ترمز گرفت و آزیتا در عقب را باز کرد تا ریحان بتواند سوار شود. نوید پیاده شد و پس از دور زدن ماشین کنارش ایستاد. آزیتا بالبخند برای ریحان دست تکان داد و در را بست.

— خانواده‌ی داییت هم امروز نرفتن بیرون؟

آزیتا قدمی به عقب برداشت و پس از نگاه کردن به مسیر پشت سرش تا خانه‌ی هاتف، برگشت و بالبخند کم‌عمقی نگاه در نگاهش جواب داد:

– دخترش تقریباً همسن آرمینه، یکی دویز آینده عقدشه، برای همین درگیر تدارکات مراسم...
– آهان... خوبه، بسلامتی... پس شما هم این چند روز اینجاییین.

– نه، امروزم به اصرار دایی اومدیم، مامان حوصله این شلوغیا رو نداره، همه‌ی فکر و حواسش پیش آرمینه.

نوید باتاسف سرتکان داد:

– حق داره!

آزیتا محو چهره‌ی نوید بود که با روزهای اولش خیلی تغییر کرده بود، مثل گذشته به خودش نمی‌رسید و موهایش را به حالت‌های مختلف فیکس نمی‌کرد، ته ریشش را نمی‌زد، ولی همین پریشانی‌اش برای آزیتا جذاب‌تر و خواستنی‌تر بود.

– خب پس فعلاً ما بریم، بازم ممنون.

آزیتا به خودش آمد و جواب داد:

– خواهش می‌کنم، بسلامت.

نوید قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند، از بالای سقف ماشین نگاهش کرد و با حرکت چشم و ابرو لب زد:

– برو دیگه...

آزیتا شوکه از لحن جدی و دستوری‌اش برای ریحان دست تکان داد و راه افتاد، به در خانه که رسید، نوید روشن کرد و رفت. وارد حیاط که شد، سینا را دید که باعجله به طرفش می‌آمد:

– چی شد؟ بردنش؟

آزیتا با چشمان گشاد به او زل زد:

– کی؟ چی؟

– ببینم پریسا راست می‌گه این دختر بچه رو از خیابون برداشتن؟

آزیتا متعجب از رفتار سینا گفت:

– چطور مگه؟ چیزی شده؟

— آره، بفرمایید تو تا بهتون بگم.

آزیتا شانه بالا انداخت و پشت سرش راه افتاد. به داخل ورودی که رسید، پریسا کنارش آمد و بازویش را گرفت:

— سینا می‌گه با دیدن عمه‌ش، یادش اومده ریحان شبیه کیه!

— وا... خب مگه یه شباهت چقدر مهمه؟

آخه جریان داره، صبر کن می‌خواد گوشه‌ی پسر عمه‌ش رو بیاره یه عکسی رو نشونمون بده. میز غذاخوری با انواع غذا و پیش‌غذا و مخلفات دیگه پر شده بود و همه سرمیز نشسته بودند. آزیتا هم به همراه پریسا رفت و بعد از سلام و عرض ادبی که انجام داد، کنار آذر نشست. در حالی که سربزیر داشت، یکی یکی مهمان‌ها را از نظر گذراند. پدر و مادر سینا، عمه‌اش و پسر جوان خوش‌بر و رویی که حدس می‌زد، پسر عمه‌ی سینا باشد، روبرو نشسته بودند. اکبر و آذر یک قسمت کم‌عرض میز و هاتف و زنش هم قسمت دیگه بودند. پریسا و سینا هم کنار دستش نشسته بودند. عمه‌ی سینا زنی سالخورده بود که رنج‌های زیادی را از لابلاهای چروک‌های صورتش می‌شد دید. روسری مشکی با حاشیه‌ی سنتی پوشیده بود که زیر چانه‌اش را باسنجاق محکم کرده بود. آزیتا خیره‌ی ابهتش بود که بانگه پرمهر او غافگیر شد و باخجالت نگاه گرفت. بعد از شروع غذا خوردن دوباره حس کنجکاویش باعث شد نگاهش را به سمت پسر عمه‌ی سینا بکشانند. به نظرش خوش‌تیپ‌تر از سینا آمد. باجذبه‌ای که در همین نگاه اول می‌شد، پی به آن برد. موهای پر مشکی داشت با ته ریش مشکی که بانظم و دقت اطراف آن را اصلاح کرده بود، چشم و ابرویش هم مشکی بود و کلا تیپ پاسدارگونه‌ای داشت. آزیتا حواسش پرت شد و نفهمید به او زل زده است. وقتی به خودش آمد که نگاهشان در هم گره خورد! آزیتا با شرم نگاه گرفت و به غذای داخل بشقاب زل زد ولی عجیب احساس کرد شبیه نگاهش را جایی دیده است. به شدت به مغزش فشار آورد ولی تعارفات و شلوغی اطرافش تمرکز را از او می‌گرفت. مهمان‌ها غذا خوردند و به قسمت مهمانخانه رفتند و آزیتا در حال کمک کردن به پریسا و مادرش بود. سینا به سرعت از مهمانخانه به قسمت نشیمن آمد و روی کاناپه نشست و صدایشان زد:

— بیاین اینجا این عکسارو ببینید!

کنارش رفتند و آزیتا با فاصله از او ایستاد. سینا موبایل را به طرفش گرفت:

— ببین چه قدر شبیه ریحانه...

آزیتا آرام گوشی را گرفت و به عکسی که در آن بود، زل زد. دختر جوانی که میان دشتی سرسبز به لنز دوربین لبخند زده و چشمانی که سرشار از زندگی بود. شباهتش با ریحان انکارناپذیر بود! نگاهش، قهوه‌ای‌های روشنش، پوست سفید و موهای مجعدی که روی پیشانی‌اش فرخورده بود! بابته خیره‌ی عکس بود که سینا کنارش ایستاد و بدون این‌که گوشی را از دستش بگیرد، روی صفحه‌اش کشید تا عکس بعدی را نشانش دهد:

– اینجارو هم ببین.

آزیتا بادیدن عکس بعدی چیزی نمانده بود، کپ کند. همان دختر در کنار همین عمه و پسر عمه‌ای که دیده بود و مرد و زن جوان دیگری که آزیتا ناباور عکس را زوم کرد تا مطمئن شود آن مرد جوان همانی است که فکر می‌کند.

به سینا نگاه کرد و با چشمانی گرد شده پرسید:

– اینا فامیلیشون چیه؟

سینا ابرویی بالا انداخت و خواست لب بزند که پریسا کلافه بلند شد:

– ای بابا چتونه؟ خب به منم بگید چه خبره... اصلا اون گوشی رو بده منم ببینم.

آزیتا گوشی را رها کرد و به پریسا سپرد. هنوز در انتظار پاسخ سینا بود و خیره به لب‌هایش که باز و بسته می‌شدند:

– رستمی، فامیلیشون رستمیه، چیزی شده؟

آزیتا گیج و منگ روی کاناپه نشست و در حالی که به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد، لب زد:

– چه قدر جالب!

دوباره سریع نگاهش را به طرف سینا کشاند:

– اون آقا که تو عکس کنار عمه و پسر عمه‌تونه... اون هم پسر همین عمه‌تونه؟

سینا سرتکان داد:

– آره، اتفاقا همین جا زندگی می‌کنه، دبیره.

آزیتا پلک زد و متعجب لبخند زد:

– دبیر خودمه! موضوع خیلی جالب شد.

انگار که ناگهانی چیزی به ذهنش رسیده باشد، بلند شد:

– وای خدای من! ریحان... یعنی ممکنه؟

پریسا کلافه سرتکان داد:

– دیوونه‌م کردی آزی! چی شده؟

آزیتا اشکی که گوشه‌ی چشمانش جمع شده بود را با نوک انگشت گرفت و در حالی که نگاهش رو به پایین بود، سرش را به طرفین چرخاند و دستانش را در هوا تکان داد:

– باورم نمی‌شه! یعنی ممکنه ریحان همون خواهرزاده‌ی گمشده‌ی آقای رستمی باشه؟

نگاهش را که بالا کشاند، سینا بهت زده چانه و دهنش را در دست گرفته بود. لحظاتی سردرگم به هم نگاه کردند که با صدای موبایلی که در دست پریسا جاخوش کرده بود، به خودشان آمدند. پریسا که هنوز کاملاً همه چیز دستگیرش نشده بود، موبایل را به طرف سینا گرفت:

– گوشیش رو ببر بده، زشته!

سینا تند پلک زد. گوشه‌ی را از دستش گرفت و به سمت مهمانخانه رفت. پریسا دست آزیتا را گرفت و روی کاناپه نشاند:

– بیا زود واسه من تعریف کن ببینم جریان چیه!

– خودمم گیجم، شایدم فقط یه شباهت باشه.

– آزی واقعا پسر عمه سینا تو مدرسه‌ی شماست؟

آزیتا مردمک‌های پر از بهتش را روی صورت شیرین و خواستنی او ثابت نگه داشت:

– پری می‌بینی دنیا چه قدر کوچیکه؟ می‌دونی وقتی قصه‌ی زندگیش رو واسمون تعریف کرد، چی گفت؟

– چی؟

– گفت من رو تو خوابش دیده که بهش گفتم امیدوار باشه.

پریسا چشمانش را گشاد کرد:

– واقعا؟

– وای پریسا خیلی جریان داره، حالا سرفرصت برات می‌گم، حالا فقط ذهنم درگیر این شده که ممکنه ریحان گمشده‌ی این خانواده باشه؟

پریسا با ذوق خندید:

– وای آزی چه شود!

بلند شد تا برای کمک به مادرش به آشپزخانه برود که سینا و پسرعمه‌اش را دید که به طرف نشیمن و جایی که آزیتا بود، می‌رفتند. دوباره برگشت و از پشت سر آن‌ها صدای سینا را شنید که به آزیتا گفت:

— جواد می‌خواد عکس اون دختر رو ببینه.

آزیتا موبایلش را از جیبش خارج و چند عکسی که آن روز در پارک هنرمندان گرفته بودند را نشانشان داد.

— جواد متفکرانه به عکس‌ها نگاه کرد و موبایل را به آزیتا برگرداند.

سینا هیجان‌زده رو به جواد لب زد:

— خب نظرت چیه؟

جواد دستش را در موهایش چنگ کرد و لب زد:

— خیلی شبیهه، ولی اگه ممکنه فعلا جلوی مامان حرفی نزنید. باید مطمئن بشیم.

قرار شد کارآگاه بازیشان را به بعد از مراسم عقد موکول کنند. آزیتا پس از گوش دادن به صحبت‌های عمه‌ی سینا با مادر و زندایی‌اش فهمید، جواد در نیروی دریایی ارتش مشغول به کار است و در مرخصی به سر می‌برد. و آقای رستمی هم پسر ارشدش است که بعد از این‌که تحصیلات دانشگاهی را به پایان رساند تصمیم گرفت در تهران بماند. اشاره‌ای به سال‌های سخت زندگی‌اش داشت و باآه و افسوس از دخترش گفت و در تمام مدتی که صحبت کرد، آزیتا به روی خودش نیامورد که چیزی می‌داند. پریسا هم که انگار حرف‌هایش با سینا تمامی نداشت. مدام گوشه‌ای در حال صحبت بودند.

آزیتا شب که به خانه برگشت، همانطور که در اتاق مشغول عوض کردن لباس و مرتب کردن کمدش بود، جریان را برای آذر تعریف کرد و وقتی با بهت و تعجب مادر روبرو شد، برای این‌که کمی سربه‌سرش بگذارد، گفت:

— خداروچه دیدی؟ شاید قسمت شد منم عروس این عمه‌هه شدم!

آذر همانطور که غرق تفکراتش، داروی پادردش را از کمد بیرون کشید، برگشت و لب‌گزید:

— خجالت بکش!

— وا مامان؟ مگه چی گفتم؟

— شوخیشم بده! مگه تو الان وقت ازداج کردنته که از این فکرا می‌کنی.

_ خب دیگه، باید از الان بهش فکر کنم.
آذر سرتکان داد و با تک‌خنده‌ای روی صندلی نشست:
_ از دست شما دخترا... اول بذار کسی پیدا بشه بعد بهش فکر کن.
_ این پسرعمه‌هه که انگار از دماغ فیل افتاده!
آذر زمزمه‌کنان به نقطه‌ی نامعلومی زل زد:
_ الهی بمیرم برات مادر! تو گوشه‌ی بیمارستان افتادی، اونوقت ماینجا در مورد چی حرف می‌زنیم.

آزیتا عجله داشت جریان شباهت دخترعمه‌ی سینا به ریحان و زلزله و گم‌شدن نوزاد آن‌ها را برای نوید بگوید ولی دیروقت بود و به زمان دیگری موکول کرد. فردای آن روز آرمین به بیمارستان مختص پیوند، منتقل شد و همه‌ی اقوام برای عیادتش رفته بودند. هنوز جواب آزمایشات نیامده و برای پیوند باید منتظر می‌ماند. آزیتا در تمام مدت چشمش به در سالن بود، شاید نوید بیاید. کم‌کم همه رفتند و خلوت شد. پدر و مادر سونیا در حال خارج شدن از ورودی سالن بودند که سینا و مادرش و جواد از کنارشان گذشتند و داخل شدند. آزیتا که کنار پریسا و زندایی‌اش دم در اتاق ایستاده بود، با دیدنشان ابرویی بالا انداخت و خود را برای استقبال و تعارفات معمول آماده کرد. آزیتا پریسا را به گوشه‌ای کشاند و زیر گوشش پیچ زد:
_ این پسره‌ی نجسب چطور شده اومده؟
_ وا دیوونه... بده احترام گذاشته؟
_ پری خدایی کلاس نمی‌ذاره؟ اصن انگار هیچ‌کس رو آدم حساب نمی‌کنه...
پریسا دستش را از حصار دستانش بیرون کشید و دور شد:
_ ای بابا... به تو چه دختر!

آزیتا خودش را کنترل کرد تا خنده‌اش را محو کند، دستی به مقنعه‌اش کشید و داخل اتاق شد. سینی شیرینی که روی میز جلوی تخت آرمین بود را برداشت و تعارف کرد، مادر سینا و سینا که برداشتند، به طرف جواد رفت که مودبانه کناری ایستاده و به حرف‌های بقیه گوش می‌داد. جواد فقط به ممنون گفتنی اکتفا کرده و از برداشتن شیرینی امتناع کرد. آزیتا نگاهش به طرف نوید کشیده شد که در چهارچوب در ظاهر شد. یادش رفت که سینی را از مقابل جواد دور کند و قبل از آن به نوید سلام کرد. نوید که انگار انتظار آن شلوغی را نداشت، در حالی که نگاهش به بقیه

بود در جوابش سرتکان داد. آزیتا به خودش آمد و خجالت‌زده از جواد دور شد. هم دلش می‌خواست بخندد و هم حسابی احساس ضایع شدن داشت. سینی را که روی میز برگرداند، از اتاق خارج شد و به سالن انتظار رفت. حوصله‌ی آن شلوغی را نداشت و کمی روی نیمکتی گوشه‌ی مخفیانه‌ای از سالن نشست. از تنها بودن احساس آرامش می‌کرد. ولی یاد قضیه‌ی دیشب که افتاد فکر کرد فرصت خوبی است که نوید و جواد را باهم آشنا کند. بلند شد و دوباره به اتاق برگشت. کنار پریرسا رفت و زیر گوشش لب زد:

– ببین این نویده، همون که ریحان رو برداشته، من بهش می‌گم بیاد بیرون، به سینا بگو جواد رو بیاره تا باهم آشنا شن.

پریرسا باشه‌ای گفت و آزیتا به نوید نزدیک شد:

– نوید می‌شه یه لحظه بیای بیرون...

نوید متعجب، دنبال آزیتا از اتاق خارج شد و قسمت انتهایی سالن که کمی خمیدگی داشت و کسی از آنجا عبور نمی‌کرد، روبروی هم قرار گرفتند. آزیتا در نگاهش زل زد:

– یه موضوعی هست که باید در جریان باشی، می‌دونی؟ یعنی... چیزه...

نوید پلک زد، از بریده بریده بودن جملات او کلافه شد:

– راحت حرفت رو بزن، چی شده؟

– ببین دیروز که ریحان رو بردم خونه داییم خب؟

– خب.

– خب این داماد داییم گفت قیافه‌ش آشناست.

– خب.

آزیتا نمی‌دانست از کجا و چطور شروع کند. نگاهش مستاصل و درمانده شد. نوید انگار که دلش بخواهد سربه‌سرش بگذارد بالبخند لب زد:

– جون بکن دیگه!

آزیتا خنده‌اش گرفت. سریع خنده‌اش را جمع کرد:

– آخه نمی‌دونم از کجا شروع کنم، ببین این دوما داییم یه عمه داره کرمان، زمانی که زلزله اومده دخترش که ازدواج کرده بوده با شوهر و بچش موندن زیر آوار خب؟

با آمدن سینا و جواد حرفش نیمه‌تمام ماند. آزیتا آن‌ها را به هم معرفی کرد و رو به سینا لب زد:

– آقا سینا من تا یه جایی گفتم، بقیه‌ش رو خودتون بگید.

از کنارشان گذشت و آن‌ها را تنها گذاشت. نرسیده به اتاقی که آرمین بستری بود، سونیا را دید که از اتاق خارج و به سمت خروجی حرکت کرد. آزیتا دنبالش رفت و صدایش کرد:

– سونی وایسا ببینم، کجا؟

سونیا بدون این‌که توجه کند به راهش ادامه داد ولی آزیتا سدراش شد و بادیدن اشک‌های او لب زد؟

– چی شده عزیزم؟

سونیا کمی در سیاه چشمان او زل زد و خود را در آغوشش رها کرد:

– دلم خیلی گرفته! دیگه تحمل رنجش رو ندارم!

آزیتا شانه‌های او را گرفت تا آرامش کند، اما خودش هم نتوانست مقاومت کند و به چشمانش اجازه‌ی باریدن داد:

– بازم قوی باش قربونت برم!

هر دو به هق هق افتاده بودند. پریسا که او هم دنبال سونیا راه افتاده بود، باعجله کنارشان آمد و آن‌ها را به سمت نیمکتی که آن نزدیکی بود، کشاند:

– بیاین بشینین اینجا ببینم.

در آن مکان گریه کردن کار عجیبی نبود و به نوعی همه‌ی کسانی که رد می‌شدند درگیر آن بودند.

سونیا دستانش را روی صورتش گذاشت و به اندازه‌ی غمی که در جان‌ش رخنه کرده بود، گریست.

آزیتا هم پایه‌پایش اشک ریخت و توجهی به دل‌داری‌های پریسا که او هم به گریه افتاده بود،

نداشتند. پریسا تند اشک‌هایش را پاک کرد و تویخانه لب زد:

– حالا با این قیافه‌ها چطور بریم پیش آرمین؟ مثلاً ما باید بهش روحیه بدیم.

سونیا سرش را به دیوار پشتش تکیه داد و باچشمان بسته لب زد:

– من بهش گفتم کار دارم و می‌رم... بیشتر اوقات سعی می‌کنم گریه‌هام رو پنهون کنم، من فقط

تلاش می‌کنم بهش انرژی مثبت بدم، ولی دیگه داشتم خفه می‌شدم! دیدن رنگ و روی

پریده‌ش، مقاومتی که می‌کنه، این همه امیدی که داره... می‌ترسم! گاهی وقتا ترس از دست

دادنش دیوونه‌م می‌کنه!

پریسا جلوی پایش نشست و دستانش را گرفت:

_ عزیز دلم! آرمین به عشق فرشته‌ی مهربونش هم که شده خوب می‌شه، اون کنار تو حال دلش خیلی خوبه، و همین خیلی بهش کمک می‌کنه! تو نباید ناامید بشی، خدا به دل کوچیک تو رحم می‌کنه، فقط ازش بخواه...

_ فقط بخوام؟ من که تمام کارم شدم التماس کردن به خدا! باور کن احساس می‌کنم خدا از دستم خسته شده...

_ خسته نمی‌شه گلم، فقط باید صبر داشته باشی.

پریسا نگاهش را به نگاه گریان آزیتا رساند و ادامه داد:

_ تو هم بس کن!

سونیا بلند شد و رو به پریسا لب زد:

_ از مامانت و مادرشوهرت عذرخواهی کن، باور کن یهویی حالم بد شد.

_ اشکال نداره عزیزم.

سونیا با اجازه‌ای گفت و کوله‌اش را روی دوشش جابه‌جا کرد و دور شد. پریسا رفتنش را دنبال کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_ خدایا خودت به دل این بچه‌ها نگاه کن!

بادیدن آزیتا که او هم راه افتاده بود، صدایش را کمی بلند کرد.

_ تو دیگه کجا؟

ازیتا فقط به بلند کردن دستش اکتفا کرد و بیرون رفت. پریسا پوفی کشید و پیش بقیه برگشت.

آزیتا برای این‌که حالش عوض شود به حیاط بیمارستان رفت و زیر سایه‌ی چند درخت، نشست.

دست زیر چانه‌اش گذاشت و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. پریسا که صدایش کرد از فکر

بیرون آمد و به او نگاه کرد. همه در حال رفتن بودند. بلند شد و به پریسا نزدیک شد:

_ دارین می‌رین؟

پریسا چادرش را روی روسری ساتن خوش‌رنگش که ماهرانه فیکس کرده بود، مرتب کرد و لب زد:

_ ببین فردا منتظرتم، راستی... قرار شد نوید ریحان رو همراه تو بفرسته تا بازم این خانواده

ببیننش.

این‌ها را باعجله گفت و برای آزیتا دست تکان داد و رفت تا بیشتر از این بقیه را معطل نگذارد. آزیتا شانه‌ای بالا انداخت و وارد ساختمان شد. قدم‌هایش سست و باتردید بود. هم خوشحال بود که هنوز نوید آنجاست و هم دلشوره داشت از حضورش!
دم در اتاق، اکبر و آذر را دید که به طرفش آمدند. آذر لب زد:
_ بریم مادر... فعلا موندنمون اینجا فایده‌ای نداره.

آزیتا کنار رفت و اجازه داد آن‌ها از کنارش عبور کنند. برای برداشتن کیفش وارد اتاق شد. نوید کنار تخت آرمین در حال بگو بخند با او بود. بیمار دیگری هم در آن اتاق حضور داشت که خواب بود. کیفش را که برداشت به تخت نزدیک شد و رو به نوید لب زد:

_ بالاخره تونستی بفهمی جریان از چه قراره؟

نوید سرتکان داد و باچشم‌هایش به او لبخند زد:

_ آره، این قدر که تو فکر کردی خنگ نیستم!

آزیتا کمی لب‌هایش به خنده، کش آمد.

_ آفرین... خب نظرت چیه؟

_ والا نمی‌دونم چی بگم، خیلی عجیبه، بیشتر شبیه فیلماست! ولی غیرممکن هم نیست.

_ شوکت خانم اجازه می‌ده فردا ریحان رو بیاری؟

چنگی به موهایش زد و نگاهش را بین آرمین و آزیتا حرکت داد:

_ والا نمی‌دونم، حالا یه کاریش می‌کنم دیگه...

آزیتا سرتکان داد و رو به آرمین لب زد:

_ کاش اجازه می‌دادن پیشت بمونیم!

_ نه عزیزم، احتیاجی نیست.

آرمین باوجود تمام سختی‌های بیمارستان و باینکه متحمل دردهای زیادی در این مدت شده بود، هنوز انرژی داشت و باروحیه رفتار می‌کرد. طوری که تا حدودی مانع ترحم بقیه می‌شد. آزیتا خداحافظی کرد و رفت. اما نوید کمی بیشتر کنارش ماند و از هر دری برایش حرف زد. آرمین نگاه موشکافانه‌ای به او داشت و آخر طاقت نیاورد و گفت:

_ نوید مثل قبل به خودت نمی‌رسی، چی شده؟

نوید با پوزخندی سرتکان داد:

_ اومدم دنیارو سخت نگیرم و فقط شاد باشم، اما نشد! می‌دونی؟ یه غمایی جووری به زندگی ت وصله پینه شدن که هرچقدر جون بکنی پنهونش کنی، باز به یه بهونه‌ای خودش رو نشون می‌ده.
_ هنوز وقتش نشده قصه ت رو برام بگی؟

نوید روی صندلی کنار تختش نشست و پنجه‌های دستش را در موهایش فرو کرد و بالا کشید.
لحظاتی در سکوت نگاهش کرد و همزمان باتکان دادن سرش لب زد:
_ اتفاقا می‌خوام برات بگم... همیشه از گفتنش فرار کردم، چون فکر می‌کردم می‌تونم نادیده‌ش بگیرم و وانمود کنم هیچوقت برام اتفاق نیفتاده! ولی نه... تا آدم خود خودش نشه، نمی‌تونه به آرامش برسه.

آرمین با کنجکاوی تمام منتظر بود قصه‌ی نوید را بشنود. سکوت کرد تا نوید باهمان حس و حال ادامه دهد.

_ از جایی یادمه که پنج سالم بود، توی یه اتاق کوچیک سه در چهار با کمترین امکانات، دور از شهر زندگی می‌کردیم. من و مادرم! اون زمان چیزی حالیم نبود، فقط یادمه دلخوشیم چندتا اسباب‌بازی و یه تلویزیون کوچیک بود که گاهی برنامه کودک نشون می‌داد. هر وقتم به مامانم می‌گفتم من چرا بابا ندارم می‌گفت بابات رفته برامون یه عالمه چیز قشنگ بیاره... هه! یه روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم چند تا مرد و زن دارن باکفش تو خونه راه می‌رن و روی مادرم هم یه پارچه‌ی سفید کشیدن! ترسیده بودم، بهت زده بودم، خواستم برم روشو بردارم که یکی از زنا بغلم کرد و به خونه‌ی خودشون برد. تمام روز یه گوشه کز کرده بودم و گریه می‌کردم! تا اینکه خاله شوکت اومد و من رو به خونه‌ی خودش برد. اولین بار بود می‌دیدمش، با اینکه خیلی طول کشید بهونه‌هام برای مادرم کم بشه ولی عادت کردم و خاله شوکت رو جای مادرم پذیرفتم.

آرمین بابته و تاسف به او زل زده بود. بغضی که در گلویش چنگ انداخته بود را کنترل کرد تا نوید ادامه دهد. نوید که چشم‌هایش از شدت ناراحتی قرمز و رگ‌های شقیقه‌اش برآمده شده بود، در نگاه آرمین خیره شد:

_ وقتی بزرگ‌تر شدم فهمیدم در تمام پنج سال مادرم نداشته بود خانواده‌ش آدرسش رو پیدا کنن، چون به خاطر عشق به پسر همسایه‌شون و فرار کردن باهانش طرد شده بود! خاله شوکت کم‌کم همه‌چیز رو برام گفت، از مخالفت‌های خانواده‌ها برای به هم رسیدن پدر و مادرم تا

ناپدیدشدنشون، ولی بقیه‌ی ماجرا رو مادرم توی یک نامه نوشته بود با آدرس و شماره تلفن خاله شوکت و دست دوستش داده بود که بهش برسونه، درست روز قبل از فوتش! آهی کشید و ادامه داد:

– این طور که مادرم توی نامه نوشته بود، بعد از صیغه‌ای که بین خودش و پدرم خونده می‌شه، جایی رو اجاره می‌کنن و چندماهی رو اونجا زندگی می‌کنن، ولی قبل از این که بفهمه بارداره، پدرم به بهونه‌ی کار، قاچاقی از کشور خارج می‌شه و تنه‌اش می‌ذاره! مادرم چندسالی منتظرش می‌مونه، به خیال اینکه برمی‌گرده، اما یه روز براش پیغام می‌فرسته که پیش خانواده‌ش برگرده و منتظرش نمونه! مادرم هم که روی برگشتن به خونه رو نداشته به زندگی سختش در تنهایی ادامه می‌ده تاجایی که دیگه...

دستانش را در هم گره کرد و سرتکان داد:

– تا جایی که دیگه خسته می‌شه و از غصه‌ی کاری که پدرم باهاش کرده، تصمیم می‌گیره همه‌ی آرام‌بخشایی که داشته رو یک جا بخوره...

نفسی گرفت و باهمان چشمان به خون نشسته به آرمین خیره شد:

– این بود خلاصه‌ای از قصه‌ی زندگی من! حالا می‌تونی بفهمی چرا هیچوقت دوست نداشتم عاشق بشم؟ چرا از عشق متنفر شدم؟ به خاطر کاری که پدرم کرد، به خاطر این که هیچوقت نتونستم ببخشمش، هیچوقت نتونستم بفهمم چرا عشق رو به گند کشید، چرا اعتماد مادرم رو با نامردی جواب داد. به خاطر این که فهمیدم یک زن چه قدر می‌تونه شکننده و احساساتی باشه، تاجایی که حتی به خونواده‌ش پشت کنه و برای احساسش تن به هرکاری بده. برای اینکه با احساس مادرم بازی شده بود تصمیم گرفتم هیچوقت با احساس هیچ دختری بازی نکنم و اجازه ندم هیچ دختری بهم وابسته بشه.

آرمین بادیدن اشک‌هایی که روی صورت نوید روان شد، بغضش را رها کرد. از تخت پایین آمد و جلوی زانو زد:

– بمیرم من برای دل پردردت! چطور تونستی این همه درد رو پشت لبخند زدنات پنهون کنی؟ بابا تو دیگه هستی؟! چرا من فکر کردم تو سرخوش‌ترین پسر روی زمینی؟

نوید بانگشت اشک‌های روی گونه‌ی آرمین را پاک کرد و تلخند زد:

_ تا قبل از دونستن واقعیت بعضی شبها یاد مادرم می افتادم و پنهون از چشم خاله شوکت گریه می کردم! ولی بعد از اینکه حقیقت رو فهمیدم دردم خیلی زیاد شد، حس تنفیری که از پدرم داشتم و حس ترحمی که به مادرم داشتم، روح و روانم رو به هم ریخته بود. کلی تحت نظر روانشناس بودم تا تونستم باهش کنار بیام و خودم رو پیدا کنم. چندسالی گذشت تا شدم نوید شاد و سرحالی که توی دانشگاه دیدی تا این که...

آرمین بلند شد و جعبه‌ی دستمال روی میز را به طرفش گرفت. نوید برداشت و صورتش را خشک کرد و در همان حال لب زد:

_ تا حالا کسی اشکم رو ندیده بود.

آرمین نفسش را پرآه بیرون داد و لبه‌ی تخت نشست:

_ تا اینکه چی؟

نوید خواست لب بزند که صدای نفس‌های کسی را در نزدیکی در اتاق حس کرد. بلند شد و به آرامی قدم زد و به بیرون از اتاق رفت ولی کسی را ندید. برگشت و رو به آرمین که زل او بود، شانهِ بالا انداخت:

_ احساس کردم کسی داره می شنوه.

آرمین دوباره پرسید:

_ تا اینکه چی؟

نوید قدم زد و دستانش را به میله‌ی تخت گرفت:

_ تا اینکه دختری سرراهم قرار گرفت که همه‌ی معادلاتم رو به هم ریخت. مدت کمی که گذشت فهمیدم اونقدر که فکر می کردم هم کار آسونی نیست، که بتونم در برابر دوست داشتن مقاومت کنم!

_ ای جان دلم، یعنی عاشق شدی؟

_ شدم ولی سرکوبش می کنم!

آرمین پایین پرید و روبرویش قرار گرفت، دست روی شانهِ‌هایش گذاشت و در چشمان پرازغمش زل زد:

_ ما نباید پدر و مادرت رو قضاوت کنیم، تو درس‌های بزرگی از اون اتفاق گرفتی و من به شعورت ایمان دارم. تو اشتباه نمی کنی، و حتما می تونی عشق رو از هوس تشخیص بدی.

نوید باتاسف سرتکان داد:

_ درسته.... ولی کسی که من دوسش دارم روحش هم خبرنگاره! اونقدر برام خاطرش عزیزه که نمی‌خوام حتی بفهمه دوسش دارم! نمی‌خوام فکرش درگیر منی بشه که زاییده‌ی یک درد عمیقم!

آرمین کلافه دست‌هایش را در هوا تکان داد:

_ بیخیال نوید! داری سخت می‌گیری، مگه خودت نبودى که من رو هل دادى به سمت این جریان؟ باور کن من همش خداروشکر می‌کنم که سونیارو سرراهم قرار داد، من از وجودش انگیزه می‌گیرم، برای موندن و ادامه‌ی زندگیم تقلا می‌کنم.
نوید دوباره روی صندلی نشست:

_ می‌دونم، ولی من امیدی ندارم که گذشته‌م رو بپذیره و دل به دلم بده.
آرمین به آرامی خود را روی تخت کشید و دراز شد:

_ خیلی هم دلش بخواد، پسر به این خوبی، خوشتیپی، بامرامی...
انگار که چیزی یادش آمده باشد به پهلو چرخید و به او نگاه کرد.

_ حالا می‌فهمم چی شد تحت تاثیر قرار گرفتی و ریحان رو برداشتی، چون خودت کودکی سختی داشتی درک بیشتری داری...
نوید بلند شد و به لبه‌ی تخت چسبید:

_ آره، این بچه‌ها گناهی ندارن، هرکدوم به نحوی قربانی اشتباهات دیگرانن، اگه مادرم اون نامه رو نمی‌داد که خانواده‌ش بتونن من رو پیدا کنن، معلوم نبود چه سرنوشتی داشتم!
_ چرا نرفتی پیش پدر بزرگ مادربزرگت؟
نوید باتاسف سرتکان داد:

_ اونا هم من رو پذیرفتن، ولی من از دستشون ناراحت بودم! انگار همیشه باید یکی بمیره تا بقیه به خودشون بیان... خاله شوکت هم به خاطر وصیت مادرم که ازش خواسته بود از من مراقبت کنه، اجازه نداد برم پیش اونا...

آزیتا باعجله خود را به ماشین پدر رساند و بدون اینکه بتواند جلوی اشک‌هایش را بگیرد، سوار شد. قصه‌ی نوید را شنیده بود! تا جایی که توانسته بود جلوی هق زدنش را بگیرد، ایستاده و شنیده بود. آذر رو به اکبر لب زد:

– اکبر روشن کن بریم.

اکبر سرش را از روی فرمان برداشت و در حالی که سوییچ را چرخاند، زمزمه کرد:

– دخترم یه ساعته رفتی، نمی‌گی ما اینجا منتظریم؟

آزیتا دستمالی از جیبش بیرون کشید و اشک‌هایش را پاک کرد، باید دیر آمدن و این حال و

روزش را توجیه می‌کرد، نفسی گرفت و باصدای گرفته لب زد:

– من یه صحنه‌ای بالا دیدم، ناراحت شدم. بعدش دیگه روم نشد بااین حال و روز برم پرونده رو

بردارم، آخه نوید هنوز اونجاست.

اکبر رو به آذر کرد و گفت:

– می‌بینی تو رو خدا؟ این همه ما اینجا الاف شدیم، این رفته و ایساده نگاه صحنه کرده. ولش کن

اصلا پرونده رو هم فردا میام برمی‌دارم.

آذر سرش را برگرداند و به آزیتا نگاه کرد، با دیدن چشمان قرمز و متورمش ابرو در هم کشید و

متعجب پرسید:

– چه صحنه‌ای بوده که این قدر گریه کردی؟

– هیچی مامان، بعد برات می‌گم.

می‌دانست بعد هم می‌تواند حواسش را پرت کند که پیگیر نشود، اما هنوز قلبش می‌سوخت و

به خاطر حرف‌های نوید شوکه بود. از پشت شیشه به بیرون زل زد و هرآنچه نوید گفته بود را در

ذهنش یادآوری می‌کرد، باور کردنش سخت بود، هیچ‌وقت گمان نمی‌کرد نوید باهمچین

گذشته‌ای درگیر باشد، حالا می‌فهمید چرا نوید از دردودل کردن طفره می‌رفت، حالا می‌فهمید

چرا با پسرهای مرفه بالاشهری فرق دارد، ولی فکر کردن به رنج و حسرتی که در کودکی کشیده

بود، دلش را به در می‌آورد! اشک‌هایش تمامی نداشتند، به فین فین کردن افتاده بود و سعی

داشت بیشتر از این مادر را کنجکاو نکند. اما دست خودش نبود، و آرمین در آن شرایط

می‌توانست بهانه‌ی خوبی برای گریه‌هاش باشد. آذر رو به اکبر لب زد:

– پس چرا جواب آزمایشات رو ندادن؟ باید بدونیم اگر خون آزیتا جواب نمی‌ده تا براش پیدا

کنیم.

– نمی‌دونم، گفتن فردا... امید به خدا!

فردای آن روز سونیا، آذر، اکبر بازهم به بیمارستان رفتند و بی‌صبرانه پشت در اتاق دکتر منتظر جواب آزمایشات خون بودند و آذر تسبیح به دست ذکر می‌گفت و از خدا می‌خواست که خون یک‌کدامشان برای پیوند مناسب باشد. بالاخره با اجازه‌ای که منشی صادر کرد، وارد اتاق شدند. دکتر بادیدنشان ابروهایش بالا رفت:

– لشکرکشی کردین؟

سونیا بانگاهی آشفته به آذر نگاه کرد و آذر جلوتر رفت:

– تورو خدا آقای دکتر! چی شد؟ خون مناسب برای پیوند پیدا شد؟

– پیوند؟ پیوند چی؟

نگاهی به هم کردند و رو به دکتر خیره ماندند، اکبر از روی صندلی بلند شد و به میز نزدیک شد.

– مگه منتقل نشده اینجا برای پیوند مغز استخوان؟

دکتر لبخندی زد و نگاه‌های نگران روبه‌رویش را از نظر گذراند، دستانش را زیر چانه‌اش مشت کرد و به تسبیح آذر زل زد:

– چرا... ولی نمی‌دونم چی شده! بررسی جدید نشون می‌ده ایشون نیازی به پیوند نداره.

دوباره به اکبر زل زد و ادامه داد:

– خداروشکر بیمار شما بهبود چشمگیری پیدا کردن و این اتفاق به ندرت برای این بیماران اتفاق

میفته! گاهی وقتا از نظر علمی نمی‌تونیم بفهمیم دلیل قطعی این بهبود چیه، شاید خواست

خدا، شاید روحیه‌ی بالا و ذهن مثبت‌اندیش بیمار، شاید تاثیر داروهای شیمی‌درمانی...

سونیا شوکه به دیوار اتاق تکیه زد و روی زمین نشست. آذر روی زمین زانو زد و اکبر مات و

مبهوت به لب‌های دکتر چشم دوخته بود. دکتر شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

– در هر صورت فعلا نیازی به پیوند نیست اینطور که من و همکارانم تشخیص دادیم، فقط

مدتی باید تحت نظر باشه تا مطمئن بشیم با دارو می‌تونه از پس این بیماری بریاد و مرخص

بشه...

سونیا دستانش را روی صورتش گذاشت و باسیل اشکی که روی گونه‌هایش جاری بود، پی‌درپی

کلمه‌ی "خداروشکر" را تکرار می‌کرد!

آذر همانطور که روی زمین زانو زده بود، مات و مبهوت به نقطه‌ی نامعلومی روی زمین خیره بود.

انگار بغض نترکیده‌ای روی سینه‌اش نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود. اکبر رفت و

دستانش را روی میز گذاشت و درصورت دکتر زل زد. اشک از لابلای ریش جوگندمی اش روی پوست برنزه اش نمایان شد. صدایش دورگه شده بود:

_ آقای دکتر! این حرفا رو باطمینان می‌زنید؟

دکتر بالبخندی سرتکان داد:

_ بله... چندروزه داریم بررسی می‌کنیم.

اکبر پلک زد و آبی که در چشم‌های بی‌رمق و خسته‌اش جمع شده بود را رها کرد. برگشت و با قدم‌های سستش به طرف آذر رفت. نشست و در چشمانش زل زد:

_ ما بیداریم؟ تو به من بگو... بگو که بیدارم!

آذر دست زیر گلپوش برد و ماساژ داد تا شاید حس خفگی را از خود دور کند، اکبر دست زیر بازویش گذاشت و او را بلند کرد. سونیا خود را تکان داد و بعد از نگاه قدرشناسانه‌اش به دکتر، باشتاب از اتاق خارج شد و در حالی که می‌دوید، پله‌ها را پشت سرگذاشت و به اتاق آرمین رفت. آرمین در حالی که در اتاق قدم می‌زد، مشغول صحبت با بیمار سالخورده‌ای بود که در همان اتاق بستری بود. بادیدن سونیا و صورت خیسش شوکه نگاهش کرد:

_ چی شده؟

سونیا بدون در نظر گرفتن حضور آن بیمار و حتی شرایطشان، قدم تند کرد و او را در آغوش گرفت و هق زد. آرمین سرش را از سینه‌اش جدا و بانگرانی اخم کرد:

_ چیه عزیزم؟ چی شده؟

سونیا اشک ریزان سرتکان داد و دلش نمی‌خواست از او جدا شود. به‌ناچار قدمی عقب رفت و دستش را به طرف در اتاق گرفت:

_ پیش دکتر بودیم.

_ خب، چی گفت؟

دست جلوی دهنش گرفت و کمی از اشک‌هایش پاک کرد:

_ آرمین! دکتر گفت نیاز به پیوند نداری، گفت داری خوب می‌شی!

آرمین ابرو بالا انداخت و پیرمرد دستانش را بالا برد:

_ خداروشکر پسرم، خداروشکر.

آرمین بعد از مکث کوتاهی، متفکر و زمزمه‌کنان راه افتاد. از کنار سونیا گذشت و از اتاق خارج شد.

– یعنی چی دارم خوب می‌شم؟

پله‌ها را پایین رفت و به پرستاری که قصد داشت مانع رفتنش به طبقه‌ی اول شود، توجهی نکرد. پدر و مادرش را دید که با حالی منقلب روی نیمکتی نشسته بودند. کمی به آن‌ها زل زد، پدرش با چشمان گریان لبخند می‌زد و مادر با دیدنش چشمانش را بست و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد. آرمین مقابل در اتاق دکتر ایستاد و بدون در زدن وارد شد. دکتر که حال آن‌ها را درک می‌کرد بلند شد و به سمت آرمین رفت. دست پشت کمرش گذاشت و او را با خود هم‌قدم کرد. آرمین در حالی که کنارش قدم برداشت و از اتاق خارج شد لب زد:

– دکتر اینا چی می‌گن؟

حالا سونیا هم کنار اکبر ایستاده بود. دکتر نگاهش را بینشان تاب داد و رو به آرمین گفت:
– من نگفتم تو دیگه مشکلی نداری، فقط گفتم به شکل عجیب و دور از انتظاری سلول‌های خونی ترمیم شدن و نیازی به پیوند نداری! ولی هنوز تا با بهبودی کامل فاصله داری. همین هم برایشان کافی بود تا از خوشحالی سجده‌ی شکر به‌جا بیاورند و اشک شوق بریزند. دکتر در اتاق را بست و از آن‌ها دور شد. آرمین بهت‌زده رفت و کنار مادر نشست. سرش را روی پاهایش گذاشت و چشم‌هایش را بست. دست مادر که روی سرش نشست، قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش بیرون زد. چگونه باور می‌کرد؟ این تولد دوباره را چگونه فریاد می‌زد؟ اشک ریخت و خدا را میان تاریکی پشت پلک‌هایش احساس کرد. خدا دعایش را پذیرفته بود و حالا رسالتی بزرگ داشت و راهی سخت‌تر از قبل پیش رویش بود. سونیا کوله‌پشتی‌اش را روی دوشش انداخت و در حالی که باموبایلش شماره‌ای را گرفت از آن‌ها دور می‌شد و به حیاط بیمارستان رفت.

اکبر به دیوار کنار نیمکت تکیه داد و نشست، صدای موبایلش را که شنید آن را از جیبش بیرون کشید و بادیدن اسم آریتا متصل کرد:

– الو بابا؟

– بگو دخترم...

– چی شد؟ جواب آزمایشات رو می‌گم.

اکبر با دو انگشت شصت و سبابه، پلک‌هایش را روی هم فشار داد، از طرفی نمی‌خواست شوکه‌اش کند، از طرفی هم دوست داشت این خبر خوب را زودتر به او بگوید:
– دیگه نیازی به خون نیست! دکترش گفت خدایوشکر به پیوند نیاز نداره.

– یعنی چی؟

آزیتا همانطور که تلفن را در دست داشت، به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود. گوشی را به گوشش چسباند و بی‌اختیار در دستش فشرد. صدای اکبر در گوشش پیچید:

– یعنی فقط باید خداروشکر کنیم تا بعدش ببینیم چی پیش میاد.

آزیتا بزاقش را قورت داد و انگار به کل قدرت تکلم را ازدست داده بود. اکبر ادامه داد:

– کاری نداری بابا؟ فعلا...

صدای پدر که پشت خط تلفن گم شد، قلبش متلاطم بی‌قراری کرد. دستش بی‌رمق پایین آمد و گوشی تلفن رها شد. لب‌هایش کش آمد و خنده از ناکجای وجودش دویده و خود را رسانده بود. مبهوت و سردرگم می‌خندید. نفهمید کی به راه رفتن دور اتاق مشغول شده بود، صدای آیفون که در خانه پخش شد، شوکه ایستاد و به گوشی آیفون زل زد. پلک زد و بغض از چهار کنج چشم‌هایش بیرون زد. مرز بین اشک و خنده در صورتش ناپیدا بود! به سرعت به اتاقش رفت و شال سفیدی را روی سرش انداخت، نفهمید چرا آیفون را جواب نداد و برای باز کردن در حیاط دوید!

در را که باز کرد اول ریحان در قاب پیش رویش نمایان شد. به رویش لبخند زد و جواب سلامش را داد. ریحان را که داخل فرستاد، تازه متوجه نوید شد که در حال نزدیک شدن بود. نوید حالا برای او رنگ دیگری داشت، همان حس قبل، باقدرت بیشتر، اما حالا نسبت به نویدی که با واژه‌ی درد زندگی کرده و بزرگ شده بود، نه یک پسر مرفه بی‌دغدغه! به او زل زد و به لرزه‌هایی که دیواره‌های دلش را تکان می‌داد، بی‌اعتنا بود. نوید یک دست در جیب شلوار تنگ کتانی‌اش و دست دیگر را آزاد گذاشت و بانگاهی پراخم لب زد:

– سلام... چی شده؟

آزیتا به خودش آمد و از نگاه کردن به صورتش دل کند، دستش را زیر چشم‌هایش کشید و

بالبخند محوی پلک زد:

– آرمین دیگه نیازی به پیوند نداره!

نوید ابرو در هم کشید:

– چطور؟

– دقیقا نمی‌دونم چی شده، بابا فقط همین رو به من گفت، خودمم هنوز تو شوکم...

نوید تند سرتکان داد و لب زد:

– تو برو خونه، خودم می‌رم بیمارستان...

نوید بدون مکث به طرف ماشین رفت و قبل از این که سوار شود، رو به آریتا که همچنان نگاه می‌کرد گفت:

– مواظب خودت و ریحان باش!

سوار شد و در آینه چشمش به آریتا بود که داخل شد و در را بست. در راه بیمارستان چندبار شماره‌ی آرمین را گرفت اما خاموش بود. به بیمارستان که رسید سراسیمه به طرف ورودی ساختمان می‌رفت که با صدای اکبر ایستاد و سربرگرداند.

– نوید جان؟

اکبر و آذر را دید که روی صندلی سنگی‌های حیاط بیمارستان در سایه‌ی یک درخت نشسته بودند. به آن‌ها نزدیک شد و سلام کرد، بعد از شنیدن جواب سلامش رو به اکبر لب زد:

– واقعا دکترش گفت نیازی به پیوند نیست؟

اکبر بلند شد و رو به آذر لب زد:

– مطمئنی نمی‌خوای بری دکتر؟ شاید فشارت افتاده باشه...

آذر با حرکت دست و سر گفت که خوب است و نیازی به دکتر ندارد. اکبر سرتکان داد:

– خیلی خب، بشین تا من و نوید بریم داخل و بیایم. ببینم اجازه می‌دن چندروزی مرخص بشه. آذر که هنوز به حالت طبیعی خودش برگشته بود، پلک زد و اکبر با نوید هم‌قدم شد و شروع به صحبت کرد:

– والا دکترش که اینطور گفته، ولی تا اطمینان کامل باید تحت نظر باشه.

ذوقی وصف‌ناپذیر در چشمان نوید دوید. حال خودش را نمی‌دانست، دستانش را در موهایش چنگ کرد و لب زد:

– خداروشکر! خداروشکر... با روحیه‌ی جنگندگی آرمین غیرازاین نباید می‌شد!

داخل سالن، اکبر جدا شد و به سمت پذیرش رفت. نوید باعجله و اشتیاق خود را به اتاق آرمین رساند. آرمین در حال صحبت کردن با پدر سونیا بود که با شنیدن خبر، خود را رسانده بود.

سونیا هم کنار پدرش ایستاده و رهایی از کابوسی ترسناک را می‌شد از چشمانش خواند. آرمین بادیدن نوید دست بلند کرد و بالبخند آغوشش را به روی او باز کرد. نوید سلام کرد و خود را به او رساند، حالا دومین باری بود که نوید چشمانش جلوی او نمودار می‌شد. خود را از او جدا و شانه‌هایش را گرفت.

— ممنون رفیق! ممنون که قوی موندی!

برگشت و رو به سونیا ادامه داد:

— بهتون تبریک می‌گم، بدون شک شما بیشترین سهم رو در حفظ انرژی و روحیه‌ی آرمین داشتین.

سونیا که هنوز پر از استرس و بهت بود، لبخند زد و سرتکان داد:

— ممنون نوید جان... شما هم توی رفاقت کم نداشتی!

با ورود اکبر نگاه‌ها به سمتش رفت. نزدیک پدر سونیا ایستاد و رو به آرمین گفت:

— امشب رو اجازه می‌دن مرخص بشی، خودت نظرت چیه؟

آرمین سرش را بالا برد و گفت:

— نه بابا... من نمی‌تونم برای جشن امشب بیام، اصلا در حال حاضر حوصله‌ی جاهای شلوغ رو ندارم. بهتره بازم به خودم فرصت بدم. از همتون می‌خوام اجازه بدین تنها باشم، یه کارایی هست که باید انجام بدم.

سونیا و پدرش بعد از دیدن آرمین به حیاط آمدند. سونیا کیفش را دست پدرش داد و به سمت آذر دوید. جلویش نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت. آذر که تا آن لحظه نتوانسته بود بغضش را رها کند و هیجانش را بیرون بریزد با در آغوش گرفتن سونیا پلک زد و باتمام وجود اشک ریخت. دستش را بر سر سونیا کشید و باصدای گریان لب زد:

— پاشو عروس قشنگم، پاشو که خیلی کار داریم! باید به فکر بساط عروسی‌تون باشم، باید تمام شهر و خبر کنم. وای من چه قدر کار دارم!

سونیا سرش را بالا گرفت و پریشانی آذر را که دید، اشک‌هایش را پاک کرد و بلند شد. رو به اکبر که حالا نزدیکشان آمده بود، لب زد:

— عمو بپریدش خونه، باید استراحت کنه...

اکبر سرتکان داد و کنار آذر آمد:

— پاشو آذر جان، پاشو بریم آذینا هم تو خونه نگرانه...

آذر سربلند کرد و باهمان چشمان پراشک به او زل زد:

— پس آرمین چی؟ مگه نگفتی می‌بریمش؟

اکبر دستش را گرفت و بلند کرد:

– آرمین خودش قبول نکرد بیاد، میگه می‌خواد تنها باشه، باید بهش زمان بدیم.
سونیا کمکش کرد چادرش را روی سرش مرتب کند و تا دم در ماشین او را همراهی کرد. آن‌ها که رفتند، خودش هم، همراه پدرش به خانه رفت. باید این خوشحالی را جایی دور از چشم همه، جایی که خودش باشد و خدا جشن می‌گرفت.

نوید روی صندلی نشسته و خیره خیره به آرمین نگاه می‌کرد، آرمین خنده‌کنان سرتکان داد:

– چیه؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

– دلم می‌خواد از خوش‌حالی داد بزنم!

– خب داد بزن، فوقش حراست میاد پرتت می‌کنه بیرون!

– به زودی اون کله‌ی پوکت دوباره پر مو می‌شه، می‌شی همون آرمین سابق، خوش‌تیپ، خوش
استایل!

آرمین باهمان خنده‌ی روی لبش چپ‌چپ نگاه کرد:

– الان رسماً داری مسخره می‌کنی؟

– نه دیوونه! خیلی هم جدی گفتم.

خنده‌ی آرمین جمع شد، به نقطه‌ی نامعلومی خیره و لب زد:

– هیچ‌وقت دیگه آدم سابق نمی‌شم، مثل همه‌ی آدمایی که از جنگ برمی‌گردن! من با خدا

خیلی قول و قرار دارم، خیلی...

نوید دستانش را زیر چانه‌اش مشت کرد:

– ولی من به اندازه‌ی تو قوی نیستم! من نمی‌تونم راهم رو پیدا کنم، همچنان در مسیر مه‌آلود
زندگیم پرسه می‌زنم.

– ولی من از اینجا که پیام بیرون، اولین کاری که باید انجام بدم اینه که تو رو از سردرگمی
دربیارم.

نوید خندید. تلخ و آرام!

– ممنون رفیقم ولی من به زودی می‌رم.

– کجا؟

– اونور!

آرمین با غیظ نگاهش کرد:

_ تو بیجا می کنی! مگه دست خودته؟ اصلا بگو ببینم این دختر شاه پریون کی هست حالا؟
نوید لب گزید و به زمین چشم دوخت. آرمین سکوتش را که دید، مصمم تر پرسید:
_ نوید با توام، می گم کیه؟ کجاست؟
نوید بلند شد و به او نزدیک شد. دستانش را روی میله‌ی تخت گذاشت و نگاهش به پنجره‌ی
اتاق بود:
_ نمی تونم بگم...
_ چرا آخه؟ حداقل بگو چطور باهاش آشنا شدی.
_ اولش خیلی اتفاقی، ولی بعدش آشنا در اومد.
_ خب، بقیه‌ش؟
_ گفتم که بیخیال!
_ یعنی تو واقعا می خوای بیخیالش بشی؟ اصلا بری اونور که چی بشه؟
_ نمی دونم، فکر می کنم شاید دور شدن و یک مسافرت باعث بشه از این فاز حسی در بیام.
آرمین شانه بالا انداخت:
_ شوکت خانم چی؟ اون راضیه؟
_ نه، فعلا که راضی نشده، ولی می دونه زیاد اونور دووم نمیارم و برمی گردم، بالاخره راضی
می شه.
_ ولی من فکر می کنم این راهش نیست، لج نکن و ازش خواستگاری کن.
نوید، نگاهش را به نگاه او گره زد. خواست بگوید اما نتوانست، زبان در کامش نچرخید.
مردمک‌هایش دودو زد و روی جیب پیراهن فرم آبی آرمین ثابت ماند. در همان حالت زمزمه کرد:
_ زندگی من فقط یک فصل دارد! خزان برگریز، همراه با خاک نم خورده و یک آسمان ابری...
با رسیدن آذر و اکبر به خانه، آرزیتا دوید و وسط حیاط خود را به آغوش مادر رساند:
_ مامان یعنی باور کنیم این کابوس تموم می شه؟ باور کنیم آرمین به زندگی مون برمی گرده؟
هر دو روی زمین نشستند و در آغوش هم اشک ریختند. ریحان شوکه، پشت شیشه‌ی سالن به
آنها نگاه می کرد و اکبر در حالی که رفت و لبه‌ی تخت نشست، آرزیتا را مخاطب قرار داد:
_ دخترم مادرت رو ببر توی خونه، هیجان زده شده حالش خوب نیست.
آذر اشک‌هایش را پاک کرد و به ریحان که زل او شده بود، لبخند زد. در اعتراض به حرف اکبر
چادرش را جمع کرد و در حالی که بلند شد، لب زد:

– من خوبم، من خیلی خوبم! من باید شیرینی بخرم، باید خونه رو تمیز کنم، من خیلی کار دارم!
آزیتا نگاهی به پدر کرد و بالبخند شانه‌هایش را بالا انداخت. اکبر به نشانه‌ی این که باید اجازه بدهند هرکاری می‌خواهد انجام بدهد، سرتکان داد.
آذر وارد خانه شد و پس از این که بامهربانی ریحان را بوسید، رو به آزیتا لب زد:
– فعلا نمی‌خواه در مورد بهبود آرمین چیزی به کسی بگی، می‌ترسم بچه دوباره چشم بخوره!
هرکی پرسید بگو فعلا در حال درمانه... اصلا بگو خوب میشه، یا نه، بگو هنوز چیزی مشخص نیست، نمی‌دونم... فقط بگو یه هویی...

آذر بدون اینکه حرفش را تمام کند، کلافه خود را روی کاناپه ولو کرد، آزیتا حال مادر را می‌فهمید و او را در شرایطی نمی‌دید که بخواهد در مورد این که حرفش خرافات است، بحث کند یا مثلا به او بگوید که طرز فکرش اشتباه است. می‌توانست درک کند که نگرانی بیش از حد او برای آرمین باعث این پریشانی اوست. پلک‌هایش را بست و سرتکان داد:

– چشم، فقط داره دیر می‌شه، پرپسا گفته بود زود برم که آخرش نشد! من غذاهای تو یخچال رو گرم کردم، بابا رو صدا کن بخوره که بریم.

اکبر که تازه وارد خانه شده بود، در حالی که به طرف سرویس روشویی رفت، لب زد:

– من اشتها ندارم، آماده شین تا من نمازم بخونم بریم.

آذر هم در تایید حرف او سرتکان داد:

– منم نمازم می‌خونم، آماده می‌شم.

آزیتا دست ریحان را گرفت و به اتاق رفتند. مشغول زیورود کردن لباس‌هایش شد. ریحان لبه‌ی تختش نشست و باهیجان شروع به حرف زدن کرد:

– من هرشب برای خوب شدن عمو آرمین دعا می‌کردم، الان خیلی خوشحالم خدا صدای من رو

شنید، آخه دوست نداشتم عمو نوید همش سیگار بکشه، چون فکر کنم خیلی ناراحت بود!

آزیتا که برگشت و متفکرانه نگاهش کرد، سرش را پایین انداخت و باصدایی که دیگر هیجان نداشت، ادامه داد:

– اگه عمو نوید به من کمک نمی‌کرد، من هنوزم باید توخیابون کار می‌کردم!

آزیتا لبخند زنان جلویش نشست و موهای مجعد قهوه‌ای رنگش را که اطراف صورت سفید و

لطیفش رها شده بودند، کنار زد:

– عزیز دلم! نوید فقط وسیله شد برای کاری که خدا می‌خواست انجام بده.
نگاه پرازسوال ریحان را که دید، فهمید معنی حرفش را نفهمیده، لپش را کشید و بلند شد و پس
از چیدن لباس‌های مورد نظرش در ساک کوچکی رو به او ادامه داد:
– چه لباس خوشگلی هم پوشیدی!
ریحان نگاهی به لباسش کرد و باذوق کودکانه‌اش گفت:
– اونوقتا که تو خیابون کار می‌کردم همیشه می‌رفتم جلوی ویتترین لباس‌فروشی و از پشت
شیشه به لباسای این شکلی نگاه می‌کردم.
آزیتا جلوی آینه در حال بافتن موهایش بود، اما تمام فکرش پیرامون نوید و غم‌هایش پرسه
می‌زد! ریحان بدون اینکه برایش مهم باشد کسی می‌شنود در حال گفتن بود:
– خیلی وقت نداشتم که اونجا وایسم، ولی همیشه خواب می‌دیدم یه لباس این شکلی پوشیدم
و دارم با خوشحالی دور خودم می‌چرخم.

آزیتا ته موهایش را با کش بست و روی سینه‌اش رها کرد، شال مشکی رنگ نازکی سر کرد و در
سکوت شنونده‌ی حرف‌های ریحان بود.
– من فقط به این فکر می‌کردم که بالتماسم شده آدامس و شکلاتام رو بفروشم که شب کتک
نخورم!

آزیتا که داشت متاثر می‌شد، کلافه سرتکان داد و به طرفش رفت:
– پاشو عزیزم، باید بریم.
ریحان همانطور که به فکر فرو رفته بود، از تخت پایین آمد و لب زد:
– دلم برای خواهر و برادرام تنگ شده!
آزیتا ساک را برداشت و در اتاق را باز کرد، با شنیدن حرف ریحان متعجب به سمتش برگشت.
قطره اشک روی گونه‌ی او و حالت بغض‌دار صورتش دل هرکسی را به درد می‌آورد. آزیتا جلوی
نشست و بغلش کرد:
– گریه نکن عزیزم! اونا خواهر و برادرات نبودن، اونا فقط دوستان بودن.
بالبخند در چشمان کوچک و زیبایش نگاه کرد:
– در ضمن تو شاید بتونی بازم ببینیشون، تو باید قوی باشی تا یک روز بتونی به اونا کمک کنی.

قرار بر این بود که مجلس عقد بعدظهر و فقط برای صرف شربت و شیرینی برگزار شود و فقط اقوام نزدیک دعوت بودند. برای همین تشریفات و گرفتن تالار و تجملات آن را به جشن عروسی موکول کردند. حیاط زیبا و بزرگ خانه‌ی هاتف با میز و صندلی پر شد و قرار بر این بود که مردها در حیاط و زن‌ها داخل خانه باشند. آزیتا نتوانسته بود به آرایشگاه برود و کنار پریسا باشد چون وقتی او رفته بود، فرصت کافی نداشت و پریسا کارش در آرایشگاه تمام شده بود. در تماسی که با او داشت فهمید که باسینا به آتلیه رفته و به زودی به خانه می‌رسند. آزیتا به اتاق پریسا رفت و ریحان را هم همراه خودش برد. روبروی میزآینه لباسش را عوض کرد و بلوز کوتاه سفید رنگی که جلوی سینه‌اش با تکه‌های تور و حریر تزیین شده بود، پوشید. دامنش چین‌چین توری مشکی و تا سرزانوهایش بود و ساپورت جورابی ضخیم مشکی رنگی هم برای زیر دامن در نظر گرفته بود. ریحان در حالی که با دقت به او خیره بود، لب زد:

– وای آزی جون چه قدر خوشگل شدی!

آزیتا خندید و در حالی که در آینه مشغول آرایش صورتش شد، گفت:

– دایی هاتف لباس بی‌حجاب رو قدغن کرده! حالا اگه توی تالار بودیم، می‌تونستیم بیچونیم و هرچی دوس داریم بپوشیم، اما اینجا نمی‌شه... می‌گه لباس مناسب بپوشید بهتر از اینه که هی بخواین چادر بیچونین به خودتون...

آزیتا از این که داشت این حرف‌ها را برای ریحان می‌زد، خنده‌اش گرفت. به آرایش ملایمی که شامل زدن مقداری کرم و رژلب و ریمل بود، اکتفا کرد. روسری ساتن مشکی که خط‌های سفیدرنگی داشت و ست لباسش بود را سرش کرد و رو به ریحان چشمک زد:

– بریم.

جلوتر از ریحان راه افتاد که با حرف او شوکه به طرفش برگشت:

– کاش عمونوید هم می‌تونست تو رو با این لباس ببینه!

تویبخ آمیز و باچشمان گرد شده صدایش زد:

– ریحان!

– خب مگه چیه؟

آزیتا خم شد و با ابروهای گره شده، شانهایش را گرفت:

– برای چی این حرف رو زدی؟

ریحان شانها بالا انداخت و با لپ‌های باد شده لب زد:

– نمی‌دونم ولی از رفتاراش و حرفایی که با مامان شوکت زد احساس کردم می‌خواد که تو عروسش بشی.

ریتم نفس‌های آزیتا کند شد و قلبش هیجان زده تپیدن گرفت، باهمان اخم و چهره‌ی متفکر به او تذکر داد:

– شاید تو اشتباه می‌کنی، بهتره دیگه به این موضوع فکر نکنی، باشه؟
– باشه.

– آفرین! حالا بریم.

دست ریحان را گرفت و به آشپزخانه رفت، یک خانم و آقا که از دفتر خدمات آمده بودند، مسئول پذیرایی از مهمانان بودند. آزیتا برای ریحان شیرینی و شربت گرفت و او را برد روی یکی از مبل‌های داخل سالن نشانید و خودش خواست به آشپزخانه برگردد که به واسطه‌ی قسمتی از شیشه‌ی سالن، عمه‌ی سینا و مادر سینا را به همراه عده‌ی دیگری که حتما فامیل داماد بودند، دید که از در حیاط داخل شدند. با کنجاوی پشت شیشه رفت و به دقت نگاه کرد. کنجاوانه بین مردها دنبال جواد گشت که با دیدن آقای رستمی دبیر پر حرف و حدیثش، ناخودآگاه لبخندی از روی هیجان لب‌هایش را کش داد. هنوز هم باور این اتفاق برایش مشکل بود، با خودش فکر کرد چه خبر سوپرایز کننده و نابی برای همکلاسی‌هایش خواهد داشت. با وارد شدن زن‌ها به سالن، مودبانه جلو رفت و خوش آمد گفت. آذر و زنادی‌اش هم به استقبال آمدند و آن‌ها را برای نشستن راهنمایی کردند. آزیتا بی‌صبرانه بین آن چند زن جوان به دنبال زن آقای رستمی بود؛ ولی هیچکدام دختر بچه‌ای به همراه نداشتند. یادش آمد که جواد را هم ندیده است. همه به ترتیب روی مبل‌هایی که دورتادور سالن چیده شده بودند، نشستند. آزیتا از این‌که دید کنار عمه‌ی سینا یک صندلی خالی وجود دارد، خوشحال شد. رفت کنارش نشست تا از او برای رفع کنجاوی‌اش کمک بگیرد.

چند دقیقه‌ای گذشت و آزیتا بالبخند، تک‌تک مهمانان را از نظر گذراند. سنگینی نگاه عمه را که احساس کرد، در خود جمع شد و نگاهش را به سمت او کشید. به چشم‌های زیبا اما پیرش نگاه کرد، با اینکه روزگاران سخت زیادی را پشت سر گذاشته بود اما می‌شد ابهت و زیبایی را در چهره‌اش دید! آزیتا با لبخند لب زد و گفت:

– ببخشید عمه جان! عروستون کدومه؟

عمه یک‌تای ابرویش را بالا برد و گفت:

– زن جلیل رو می‌گی؟

آزیتا یادش آمد که نام کوچک آقای رستمی جلیل است، سریع لب زد:

– بله... بهتون گفتم که، دبیرمون هستن.

سرتکان داد و بالبخند دستش را بلند کرد و یکی از خانم‌ها را نشان داد. آزیتا رد دستش را که گرفت به زن جوانی رسید که محجبه‌تر از بقیه بود و روی مانتوی کرم رنگش، روسری شکلاتی ساده و بدون نقشی پوشیده بود. آزیتا که فهمید او متوجه نگاه‌هایشان شده است؛ به طرفش رفت و روبرویش قرار گرفت و فوراً به این نتیجه رسید که چه قدر این زن برازنده‌ی آقای رستمی است. خود را معرفی کرد و با خوشرویی باهم خوش و بش کردند و برگشت سرچایش نشست. دوباره نگاه عمه را که احساس کرد، گفت:

– پس دخترشون رو چرا نیاوردن؟

لبخند از روی صورت عمه تا حدی محو شد:

– بچه‌م قلبش ضعیفه، گفتیم اول بیایم ببینیم جو اینجا چطوره، بزن و بکوب در چه حده، حالا اگه قرار شد بمونیم به جواد می‌گیم بیارش.

آزیتا باتاسف سرتکان داد و بادیدن ریحان که بق کرده از دور نگاهش می‌کرد، فهمید زیادی تنه‌ایش گذاشته و باید پیشش برود. نیم‌خیز شد که تازه یادش افتاد امروز ریحان به چه علت اینجاست. خیلی دوست داشت واکنش عمه را بعد از دیدن ریحان ببیند اما از طرفی نگران حال او بود. لبخند زنان با اجازه‌ای گفت و قبل از این‌که به طرف ریحان برود، کنار زن آقای رستمی رفت و گفت:

– خانم رستمی می‌شه یه لحظه بیاین.

او هم سریع بشقاب میوه‌اش را روی میز گذاشت و بلند شد:

– بله حتما.

آزیتا تشکر کرد و او را به سمتی از سالن برد که ریحان آن جا بود.

– من لیلا هستم، می‌تونی به اسم صدام کنی.

آزیتا باحرف او برگشت و به لبخند دندان‌نمایش که جذاب‌ترش کرده بود، نگاه کرد و لبخند زد. گوشه‌ای ایستاد و گفت:

– ببین لیلاجون، می‌خوام یه دختر بچه نشونت بدم، خوب نگاهش کن نظرت رو بهم بگو.

لیلا انگار که چیزی را به خاطر آورده باشد، چشم‌هایش را گشاد کرد:

_ اتفاقاً دیشب جواد در موردش با من و جلیل صحبت کرد.

_ لطفاً بیاین اونجاست.

آزیتا کنار ریحان رفت و گفت:

_ اگه حوصله‌ت سررفته بیا با اون بچه‌ها آشناش کنم، باهاشون بازی کن.

ریحان سرش را بالا انداخت و پراخم لب زد:

_ من برم با پسرا بازی کنم؟

آزیتا خواست لب بزند که لیلا او را به کناری هل داد و رفت جلوی پای ریحان نشست و در چشمانش زل زد. ریحان فقط خیره نگاهش می‌کرد و آزیتا منتظر بود واکنش او را ببیند. لیلا به آرامی سربرگرداند و چشمان در حال لبریز شدنش را به آزیتا دوخت و سرتکان داد:

_ باورم نمیشه، این همه شباهت؟ این دختر کیه؟

آزیتا قلبش بی‌امان کوبیدن گرفت و اضطراب و هیجان وجودش را پر کرده بود، بدون حرف زل زده و جوابی نداد. لیلا با همان حالت ادامه داد:

_ جلیل باید اینو ببینه!

بدون اینکه منتظر واکنش آزیتا بماند، گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و شماره‌ای را گرفت. ریحان ناراضی به آزیتا نگاه کرد، هنوز اخم داشت. آزیتا پلک زد و به نشانه‌ی اینکه چیز مهمی نیست، سرتکان داد. هیجان دیدن آقای رستمی، آن هم در این موقعیت به بقیه‌ی حس‌هایش اضافه شد! لیلا ذوق‌زده لب زد:

_ جلیل یه لحظه بیا دم ورودی، کار مهمی دارم.

فورا قطع کرد و رو به آزیتا لب زد:

_ تو بیارش، با من غریبی می‌کنه.

آزیتا هاج و واج ابرو بالا انداخت و نگاهی به سرتاپای خودش انداخت، به نشانه‌ی تایید سرتکان داد و به سرعت به اتاق ته سالن رفت. مانتوی مشکی لخت جلو بازی که تازیر زانویش بود، پوشیده و برگشت. لیلا رفته بود و ریحان که انگار درک درستی از واکنش‌ها نداشت، در حال خوردن شیرینی بود. آزیتا صدایش کرد:

_ ریحان یه لحظه بیا بریم تو حیاط کار دارم.

دست ریحان را که گرفت و راه افتاد، عمه را هم زیر نظر داشت که در حال صحبت با بغل دستی‌اش بود و آن‌ها را ندید. از در ورودی که خارج شدند، هنوز لیلا و آقای رستمی را ندیده بود

که عروس و داماد با صدای کل و سوت و دست همراهان از جمله دوستان و دخترخاله‌های پریسا و تعدادی پسر بچه، وارد حیاط شدند.

آزیتا ریحان را گوشه‌ای کشاند و باذوق به پریسا و سینا نگاه می‌کرد و برایشان دست می‌زد. صورت پریسا از زیر شنل سفید رنگش به خوبی مشخص نبود اما سینا با آرایش داماد گونه‌اش و کت و شلوار شیک طوسی رنگی که به تن داشت، کلی تغییر کرده بود. هنوز عروس و داماد به در ورودی نرسیده بودند و بزن و بکوب اطراف آن‌ها ادامه داشت که آزیتا با صدای لیلا از پشت سرش سربرگرداند.

– آزیتا جان بیارش اینجا...

قبل از این که به لیلا توجهی کند، آقای رستمی را دید که کنار لیلا ایستاده بود و بادیدن آزیتا چشمانش گرد شد و قدمی به جلو برداشت. آزیتا به آن‌ها نزدیک شد و سلام کرد. آقای رستمی خیره به او و بدون توجه به ریحان، لبخند زنان و با شوخ‌طبعی بی‌سابقه‌ای لب زد:

– خانم معینی چه اتفاق جالبی! ما فامیل بودیم باهم؟

آزیتا شرمگین خندید و گفت:

– فامیل نبودیم، فامیل شدیم.

لیلا بازوی او را کشید و گفت:

– جلیل! این حرفا رو بذار برای بعد، اینو ببین.

آقای رستمی به آنی نگاهش را پایین کشید و با دیدن ریحان به او خیره شد. بعد از مکث کوتاهی آرام نشست و شانه‌های ریحان را گرفت. ریحان خواست خود را عقب بکشد ولی نتوانست، سربلند کرد و نگران به آزیتا نگاه کرد. آزیتا سعی کرد آرامش کند:

– یه دختر همسن خودت دارن، می‌خوان بدونن تو می‌تونی باهات دوست بشی.

آقای رستمی نگاه پرحیرتش را به نگاه آزیتا رساند و سرش را به طرفین تکان داد:

– حرفای جواد رو جدی نگرفته بودم.

دوباره به ریحان زل زد و زیر لب زمزمه کرد:

– انگار کودکی هما جلوم وایساده! خدایا یعنی ممکنه؟

ریحان که بغض کرد، سریع خود را از او جدا کرد و تند لب زد:

– چرا بغض کردی عزیزم؟ من که کاری باهات ندارم.

چند قدم به عقب برداشت و رفت روی یکی از صندلی‌ها نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

آزیتا بالبخندی تصنعی رو به ریحان، لب زد:

– برو پیش عروس نگاه کن تا منم بیام.

ریحان بدون این که اخم روی صورتش را محو کند، رفت و آزیتا رو به لیلا گفت:

– حالا باید چیکار کرد؟ به عمه چی؟ بگیم؟

لیلا مستاصل و در حالی که نگاهش به سمت شوهرش بود، لب زد:

– نمی‌دونم، اینا مدتی می‌شه که دست از جستجو برداشته و ناامید شده بودن. حالا اگه دوباره

امیدوار بشن و این دختر هم دختر هما نباشه، خیلی اذیت می‌شن.

کمی مکث کرد و این بار با هیجان لب زد:

– ولی نه... من مطمئنم این دختر هماست! این همه شباهت اصلا اتفاقی نیست. چه بسا که

پدر و مادر هم نداره و این احتمال رو قوی تر می‌کنه. من باید به خاله ماهنسا بگم!

لیلا خواست به سمت ورودی برود که باصدای آقای رستمی ایستاد:

– صبر کن لیلا...

نزدیک تر شد و رو به هردو گفت:

– چند روزی فرصت بدین پیگیر این کار بشم، اگر مطمئن شدیم یا احتمالش قوی بود، اونوقت

به مادر بگیم.

رو به آزیتا ادامه داد:

– خواهش می‌کنم یه جوری از جلوی چشم مادرم دورش کنید تا مطمئن بشیم.

آزیتا ناخودآگاه نگاهش به سمت ورودی کشیده شد و باتکان دادن سرش به سرعت رفت تا مبادا

ریحان جلوی عمه قرار گرفته باشد. وقتی داخل شد، اول از همه پریسا توجهش را جلب کرد که

با آرایش بی سابقه‌ی روی صورتش حسابی تغییر کرده بود، در حالی که لبخند زد و برایش دست

تکان داد به این فکر کرد که به نظرش بدون آرایش زیباتر است. چشم گرداند و بازهم ریحان را

ندید و عمه حالا در حال صحبت با مادر سینا بود. دنبال ریحان همه طرف سرکشید و با

نیافتنش، ناچار سراغ اتاق‌ها و اول از همه اتاق پریسا رفت و او را دید که گوشه‌ای روی زمین

چمباته زده و بادیدن آذیتا سرش را بین زانوهایش گذاشت. آذیتا متعجب او را صدا زد. سربلند کرد و گفت:

– من می‌خوام برم خونه‌ی مامان شوکت...

– چرا عزیزم؟ چی شده؟

– من اینجا کسی رو نمی‌شناسم، تنهام!

آذیتا چهارزانو مقابلش نشست:

– پس بفرما من اینجا یک عدد هویجم دیگه!

ریحان در حالی که سعی کرد، نخندد اما موفق نبود و با چهره‌ی درهم و کمی خندان لب زد:

– می‌خوام برم.

آذیتا او را در آغوش کشید و قلقلک داد:

– نامرد من که همش کنارتم، می‌خوای خودتو لوس کنی.

ریحان از خنده ریشه رفت و آذیتا به این فکر کرد که چطور او را از دید عمه پنهان کند، او را از

خود جدا کرد و گفت:

– یه فکری برات دارم... دوس داری رو کامپیوتر برات انیمیشن بذارم، بشینی نگاه کنی؟ تا فیلم

رو ببینی اینجا هم خلوت می‌شه، بعد به نوید زنگ می‌زنم بیاد دنبالت...

ریحان راضی سرتکان داد و آذیتا بلند شد کامپیوتر پریسا را روشن کرد.

یکی دو ساعتی گذشت و مجلس در حال تمام شدن بود، آذیتا با نوید تماس گرفته و از او

خواسته بود که دنبال ریحان بیاید. خانه در حال خلوت شدن بود و فقط خانواده‌ی سینا و

عمه‌اش و خانواده‌ی خاله‌ی پریسا مانده بودند. آذیتا روز خوبی را نگذرانده بود و مدام حواسش

پی ریحان بود، مثل بچه دبستانی که معلم مسئولیتی را به او واگذار می‌کند و او دوست دارد

نهایت تلاشش را بکند آن را درست انجام دهد، در برابر خواسته‌ی آقای رستمی همان قدر

احساس مسئولیت می‌کرد و فکر می‌کرد باید حتما کارش را درست انجام دهد. برای همین تمام

مدت یک چشمش به عمه و چشم دیگرش به در اتاق پریسا بود. چندباری لیلا کنارش آمده و

سربه‌سرش گذاشته بود. نزدیک غروب شد و هاتف به خانواده‌ی سینا اجازه‌ی رفتن نداد و گفت

که برایشان تدارک شام دارد. آذیتا در حال صحبت با لیلا بود که نوید تماس گرفت. از لیلا

خواست حواسش به عمه باشد و خودش رفت تا ریحان را بیرون ببرد.

از لابلای میز و صندلی‌های داخل حیاط گذشتند و به انتهای حیاط رسیدند. قسمتی از حیاط هاتف و آقای رستمی و اکبر کنار هم ایستاده و در حال صحبت بودند. آزیتا در حیاط را که باز کرد با صدای هاتف متوقف شد:

– صبر کن ببینم! کجا؟

آزیتا برگشت و دید هر سه در حال نزدیک شدن به او هستند، نگاهش بین آن‌ها چرخید. به بیرون اشاره کرد و بزاقش را قورت داد:

– نوید اومده دنبالش...

– نوید؟ کجاست؟

– بیرونه.

هاتف معترض لب زد:

– شما که می‌خواستین این دختر رو بیارین، چرا نگفتین نوید و مادرش رو هم دعوت کنیم؟

آزیتا شانه بالا انداخت و لب گزید. هاتف دستش را بلند کرد و گفت:

– خیلی خب نمی‌خواد بری، من می‌رم تعارفش می‌کنم بیاد داخل...

آقای رستمی قدمی به جلو برداشت و دستپاچه لب زد:

– منم باید ببینمش.

آزیتا سرتکان داد و برگشت. وقتی هاتف حرفی می‌زد، هیچ چاره‌ای جز اطاعت نداشتند. ریحان

را برد و روی یکی از میزها نشستند. اکبر و آقای رستمی هم روی میز خودشان برگشتند. آزیتا

چشمش به در بود که هاتف و نوید داخل شدند. ایستاد و با دیدنش لبخند محوی زد و شانه بالا

انداخت. کاملاً مشخص بود که نوید در چه معذوریتی قرار گرفته و نتوانسته روی حرف هاتف

حرفی بزند. با لبخندی به ریحان و آزیتا از کنارشان عبور کرد و پیش اکبر و آقای رستمی رفت و با

آن‌ها خوش و بش کرد و نشست. آزیتا از آن‌جا که کنجکاو بود حرف‌هایشان را بشنود، کمی

نزدیک شد و کنار پدرش قرار گرفت و رو به نوید لب زد:

– آقای رستمی برادر آقا جواد و پسرعمه‌ی سیناست، همونا که دیروز باهات صحبت کردن.

نوید ابروهایش را بالا برد و با نگاه به رستمی لب زد:

– آهان... خب، امری باشه در خدمتم.

رستمی برگشت و نگاه پرحسرتی به ریحان کرد و رو به نوید لب زد:

– حقیقتش این دختر خیلی شبیه هما خواهرمه، می‌شه بیشتر در موردش بدونم.

نوید کمی مکث کرد و بی صدا با انگشتان یک دست روی میز ضرب گرفت و متفکر لب زد:
_ خب من خدمت برادرتونم گفتم، شما باید از طریق بهزیستی و به صورت قانونی اقدام کنید،
ریحان موقتا اومده پیش ما و به طور قطعی حضانتش رو ندادن، چون هنوز اون مردک اعتراف
صریحی نکرده که این بچه‌ها رو از کجا آورده، به هرحال شما باید قانونی اقدام کنید.

آقای رستمی سرتکان داد و متفکرانه گفت:

_ بله درسته، پس من فردا می‌رم بهزیستی...

سریع از فکر بیرون آمد و رو به نوید ادامه داد:

_ ولی آخه این همه بچه‌ی کار، چطور شما این دختر رو برداشتین؟

نوید باخونسردی شانه بالا انداخت:

_ خودمم نفهمیدم چی شد! فقط می‌دونم، نتونستم کتک خوردنش رو ببینم.

سربلند کرد و نگاهش در نگاه آزیتا گره خورد که هاتف لب زد:

_ آفرین پسرم! تو کار بزرگی کردی.

آزیتا که حالا قصه‌ی نوید را می‌دانست، آهی کشید و سرش را پایین انداخت. با صدای باز شدن
در حیاط که به واسطه‌ی دکمه‌ی آیفون از داخل باز شده بود، سرش را برگرداند تا ببیند چه کسی
پشت در است. جواد در حالی که دختر بچه‌ای در بغل داشت وارد شد.

آزیتا که می‌دانست آن دختر بچه، دختر آقای رستمی است با کنجاوی به طرفش رفت و لبخند
زد. دختر که جثه‌ی کوچکی داشت و اصلا شش ساله نشان نمی‌داد، خجالت کشید و سرش را
روی شانه‌ی جواد گذاشت. جواد جدی‌تر از آن بود که بخواهد حتی لبخند بزند، مودبانه رو به
همه سلام کرد و به آزیتا گفت:

_ ببخشید می‌شه لیلا خانم رو صدا کنید، روشنا رو بهش بدم.

آزیتا قدمی جلو رفت و گفت:

_ به‌به، چه اسم قشنگی هم داره! خب خودم می‌برمش.

روشنا خودش را محکم‌تر به جواد چسباند و جواد در حالی که نگاهش رو به پایین بود، لبخند
محوی زد:

_ شرمنده ولی بغل کسی که نمی‌شناسه نمی‌ره.

آزیتا یک تای ابرویش بالا پرید و فهمید بایک بچه‌ی معمولی طرف نیست، آقای رستمی کنارشان
قرار گرفت و رو به آزیتا لب زد:

– اینم دختر من که تعریفش رو داده بودم، البته کمی خجالتیه.

آزیتا لبخندی زد و قدم جلو رفته را به عقب برگشت:

– بله... خدا حفظش کنه، من می‌رم به لیلا خانم اطلاع بدم.

به طرف ورودی ساختمان رفت و هنگامی که به همراه لیلا برگشت، جواد روی صندلی کنار ریحان نشست و سعی داشت روشنا و ریحان را باهم آشنا کند. آقای رستمی گوشه‌ای از حیاط، موبایل به دست با کسی در حال صحبت بود. آزیتا نگاه کلافه‌ی نوید را شکار کرد و حس کرد که از بودن در آن جمع معذب است؛ نگاه گره کرده‌شان را به ناچار از هم گرفتند و آزیتا خواست به جواد و بچه‌ها نزدیک شود که نوید بلند شد و اصرار هاتف برای ماندنش بی‌فایده بود. پس از گذشتن از تونل تعارفات معمول دست ریحان را گرفت و بدون این‌که به آزیتا نگاه کند، با مردها خداحافظی کرد و رفت. نگاه متفکر آزیتا روی نقطه‌ی نامعلومی حوالی در حیاط ثابت مانده بود که لیلا به شانهاش زد:

– کجایی تو؟ بیا بریم داخل.

آزیتا به خود آمد و قدم‌هایش را آرام دنبال لیلا برداشت، ولی همه‌ی حواسش پی‌نوید بود، احساس بدی داشت! نتوانسته بود درست او را ببیند و با او صحبت کند، همیشه همان دیدارهای کوتاه هم کمی از عطش دلش را برطرف می‌کرد ولی حالا بی‌تاب بود، این حجم سکوتی که در برابر احساسش پیش گرفته بود، اذیتش می‌کرد! حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشت. تا آخر شب چندبار از سوی مادرش و پریسا مورد بازخواست قرار گرفته بود که چرا کلافه است و او سردرد و خستگی را بهانه کرده بود. آخر شب که به خانه برگشتند، به سرعت به اتاقش رفت تا به خلوت و تاریکی و دفتر خاطراتش پناه ببرد!

تیشرت و شلوارک شیری رنگی پوشید و کش موهایش را باز کرد. بعد از یک روز خسته‌کننده، می‌خواست تا جایی که ممکن است احساس راحتی کند. کنار میز تحریرش رفت. باید می‌نوشت تا شاید بتواند با وسوسه‌ی پیام دادن به نوید مقابله کند!

"نمی‌دانم با من و با چشم‌هایم چه کرده‌ای! چرا دیگر دنیا را رنگی نمی‌بینم، چرا رویا نمی‌بافم، چرا از دوییدن در جاده‌ی سبز آرزوهایم وامانده‌ام؟ چرا فقط تو را می‌خواهم، چرا تو شده‌ای معنی تمام رنگ‌ها، تمام مزه‌ها، تمام رویاها؟ چرا دوستت دارم؟ نمی‌دانم!"

خودنویس را رها کرد و کلافه سرش را روی دست‌هایش گذاشت، تمام کلنجارش با غرورش بی‌فایده بود، بلند شد و صفحه‌ی گوشی‌اش را باز کرد، بدون این‌که نگاهی به زمان بیندازد، برای نوید پیامک زد:

– سلام، بیداری؟

ارسال کرد و در دلش به خودش فحش داد، به ساعت گوشی نگاه کرد و آرزو کرد کاش پیامک قابلیت حذف شدن داشت، ساعت نزدیک یک شب بود، صبح باید به مدرسه می‌رفت. پیامک ارسال شده بود و دیگر کاری نمی‌توانست انجام دهد! روی تخت دراز شد و در همین فکرها بود که صدای اعلان پیامک را شنید.

سریع روی صفحه کشید و پیامک را باز کرد:

– سلام، چون تویی آره!

آزیتا تغییر ناگهانی ریتم نفس‌هایش را نادیده گرفت و تایپ کرد:

– ببخش حواسم به زمان نبود، آخه دیر اومدیم خونه.

– اشکال نداره، من همیشه دیر می‌خوابم. راستی، چشمت روشن!

– برای چی؟

– آرمین دیگه... هرچند خوشحالی منم کمتر از شما نیست.

– آهان، ممنون... واقعا هممون هنوز توی شوکیم!

– امروز یکی از بهترین روزای زندگیم بود.

– راستش مزاحمت شدم که بدونم امروز از چیزی ناراحت شدی؟

نوید با کمی مکث جواب داد:

– تو چی فکر می‌کنی؟

– نمی‌دونم، فقط حس کردم از بودن توی اون جمع راضی نیستی.

– درست حدس زدی.

– خب چرا؟

– باید بگم؟

آزیتا به رک گویی‌اش دهن‌کجی کرد و دلخور شد:

– نه، دوست نداری نگو.

نوید که خوشش می‌آمد سربه‌سرش بگذارد، کوتاه نیامد:

– اوکی، خب دیگه چی؟

آزیتا باغیظ و لب و لوجهی آویزان تایپ کرد:

– هیچی، شب بخیر.

بدون این که منتظر جواب نوید بماند، صفحه را بست و گوشی را روی میز کنارش پرت کرد.

می دانست نوید قصد اذیت کردنش را دارد ولی این را نمی خواست! سکوت و توداری نوید آشفتگی اش را بیشتر می کرد، حس کرد شاید اگر قهر کند، بهتر بتواند او را به حرف زدن وادار کند. آن قدر خسته بود که نتوانست منتظر پیام نوید بماند و خوابش برد.

باصدای زنگ ساعت گوشی اش پلک زد و نیم خیز شد، دست برد سمت گوشی و با چشمانی که هنوز تار می دیدند، روی صفحه اش کشید تا آن را ساکت کند. برگشت و به حالت دمر روی تخت افتاد تا دوباره بخوابد و منتظر هشدار دوم زنگ ساعت باشد ولی بایادآوری شب گذشته، یک آن از جایش بلند شد و نشست. نهایت حدسش این بود که جواب شب بخیرش را داده باشد، گوشی را برداشت و روی صفحه اش کشید، پیامکش را باز کرد و خیره خیره به آن زل زد:

– لباسی که پوشیده بودی خیلی بهت میومد، خیلی...!

توده‌ی عظیمی از ذوق زدگی در جانش نشست، ناخودآگاه لبخند زد و با مشتی محکم، روی پایش کوبید! شاید اگر شب خوابش نمی برد می توانست صحبتی باب میلش با او داشته باشد. باید جواب می داد، دلش تازه بهانه پیدا کرده بود. می دانست حالا نوید خواب است و جوابی دریافت نخواهد کرد ولی تایپ کرد:

– ممنون از توجهت، ولی این جواب سوال من نبود.

دلش نیامد گوشی را خاموش کند و تصمیم گرفت ریسک کند و در حالت سایننت با خود ببرد. آن روز کل جریان رستمی و اتفاقات پیش آمده را برای دوستانش تعریف کرد، بعضی با ناباوری گوش می کردند و بعضی ذوق زده شده بودند! در تمام مدتی که سرکلاس بود، یواشکی به گوشی سر می زد ولی نوید جواب نداده بود. چند روزی گذشت و هیچ خبری از نوید نشد، آزیتا حتی بهانه‌ای نداشت که بخواهد از آرمین سراغش را بگیرد. ریحان را هم روز بعد از عقد به بهزیستی تحویل داده بودند و نمی توانست به بهانه‌ی او با نوید تماس بگیرد. نزدیک غروب بود و آذر برای خواندن نماز به مسجد رفته بود، آزیتا شماره‌ی پریسا را گرفت تا حداقل از جریان ریحان بپرسد، صدای پریسا با هیجان خاص خودش در گوشش پیچید:

— به به خانم! چه عجب یادی از ما کردی؟

آزیتا از انرژی اش وام گرفت و لبخند پرننگی زد و جواب داد:

— سلام عزیزم، خوبی؟ خوش می‌گذره؟ آقا سینا، مامان، دایی، همه خوبن؟

— قربونت برم، همه خوبن، آرمین چی شد؟ مگه قرار نبود مرخص بشه؟

— احتمالاً فردا مرخصه.

— خب خداروشکر، خودت چطوری؟ درس می‌خونی؟

آزیتا پاهایش را روی میز جلوی مبل گذاشت و کلافه سرش را به تاج مبل تکیه داد:

— آره، کم و بیش...

— بخون، فرصت رو از دست نده.

آزیتا بعد از چند ثانیه سکوت جواب داد:

— پریسا! می‌گم این خانواده‌ی عمه‌ی سینا چیکار کردن؟ خبر داری؟

— تو که شماره لیلا رو داری، کلی دوست شدین باهم، جلیل هم که دبیره، نپرسیدی ازشون؟

— نه بابا، یه دبیر شیمی به جاش اومده، فکر کنم خودش اینطور خواسته، لیلا هم نه، تماسی

نداشتیم ولی احتمالاً یه تماسی باهاش می‌گیرم.

پریسا اهو می‌کرد و گفت:

— تا جایی که من می‌دونم پیگیر شدن، ولی عمه و جواد برگشتن کرمان، دیگه بیشتر نپرسیدم.

آزیتا از تماس با پریسا هم چیزی نفهمید، دنبال راهی بود تا از نوید خبر بگیرد. چند بار خواست

برای خود نوید پیام بدهد، ولی هر بار، فکر این‌که به آخرین پیامکش پاسخی نداده بود، باعث

می‌شد منصرف شود. فردای آن روز هاتف با خانواده و تعدادی از برادرزاده‌های اکبر جمع شده

بودند تا وقتی آرمین به خانه برمی‌گردد، خوشحالی خود را با حضورشان نشان دهند. آرمین

باتمام بیماران بخش خداحافظی کرد و به آن‌ها قول داد بازهم به آن‌ها سریزند. فقط اکبر و سونیا

کنارش بودند و خانواده‌ی سونیا هم به خانه‌ی آرمین رفته و منتظرشان بودند. آرمین نگاهی به

جای‌جای بیمارستان کرد و همه‌ی خاطرات خوب و بد را از نظر گذراند، سونیا لحظه به لحظه

شاهد حس و حالش بود، بالبخندی سرشار از امید دستش را گرفت و به سمت خروجی کشاند:

— بیا بریم دیگه، عمو اکبر منتظره...

آرمین مقاومت نکرد و در حالی که قدم‌هایش را تند برمی‌داشت لب زد:

– باور کن دل نمی‌کنم، احساس می‌کنم این‌جا به معنای واقعی بزرگ شدم!
سونیا در کنار در شیشه‌ای خروجی که با چشم الکترونیکی باز و بسته می‌شد، ایستاد و به او نگاه کرد:

– منم همینطور! اصلاً نمی‌تونم خودم رو با چندماه پیشم مقایسه کنم.
آرمین نگاهی به در انداخت که بلا تکلیف باز و بسته می‌شد و دست پشت کتف سونیا گذاشت و به بیرون هدایتش کرد:

– قبل از رفتن به خونه، می‌خوام از بابا اجازه بگیرم باهم بریم یه جایی.
سونیا با رضایت شانه بالا انداخت. آرمین به پنجره‌ی سمت راننده نزدیک شد و رو به پدر گفت:
– بابا شما برو خونه، من و سونیا می‌ریم جایی از اونجا میایم.
اکبر کمی فکر کرد و از ماشین پیاده شد:

– ماشین رو ببر، من با آژانس می‌رم. کلی آدم تو خونه منتظرن، دیر نکنی زشته!
آرمین خواست برای بردن ماشین مخالفت کند که اکبر سوییچ را در دستش گذاشت و به سمت خیابان رفت.

اواخر فروردین ماه بود، هوا نه خیلی سرد و نه خیلی گرم، اما ابری بود. آرمین به نزدیکی همان پارکی رسید که بعد از گرفتن برگه‌ی آزمایشش به آن‌جا رفته بود. سونیا کنجکاوانه از پنجره‌ی سمت خودش، اطراف را از نظر گذراند. آرمین کنار بلوار ترمز گرفت و ماشین را پارک کرد، کلاه مشکی اسپورتش را روی سر تنظیم کرد و پیاده شد. هنوز موها و مژه‌هایش رشد نکرده بودند ولی سرحال و پرانرژی نشان می‌داد، سونیا هم شنل قرمز رنگ نه‌چندان ضخیمی به تن داشت که جذاب‌ترش کرده بود، فاصله‌ی قدی‌اش با آرمین چنان بود که باید سرش را کمی عقب می‌برد تا در چشمانش نگاه کند. کنار ماشین، روبروی هم قرار گرفتند. آرمین شال مشکی نازک او را روی سرش مرتب کرد و زیر لب زمزمه کرد:

– این موها تو از این به بعد سفت‌تر ببند که همش نریزه بیرون، فهمیدی؟
کلمه‌ی آخر را چنان با تاکید گفت که سونیا خنده‌اش گرفت و خود را به عقب کشید. کمی از موهایش را زیر شال پنهان کرد و گفت:

– چشم آقا! حالا بگو ببینم چرا اومدیم اینجا؟
آرمین دستش را گرفت و جلوتر از او راه افتاد. از وسط شمشادها گذشتند و همان‌طور که در پیاده‌رو کنار پارک هم‌قدم شدند، لب زد:

– اولین روزی که فهمیدم باید غزل خداحافظی رو بخونم، مات و مبهوت از آزمایشگاه راه افتادم و وقتی به خودم اومدم روی نیمکتی تو این پارک توی خودم مچاله شده بودم.

نگاهی به سونیا کرد و به نیمکتی گوشه‌ی پارک اشاره کرد:

– اوناهاش، اون نیمکته بود.

به سمت نیمکت راه افتادند و آرمین در حالی که سراسر پارک را از نظر گذراند، لب زد:

– اونموقع آخرای پاییز بود. هوا سرد و مرطوب، زمین پوشیده از برگ و فقط این درختای کاج به همین شکل بودن. عجیبه که الان چرا اینقد خلوته و کسی نیست.

روی نیمکت نشستند که سونیا لب زد:

– خب الان، این وقت روز که کسی پارک نمیاد.

آرمین به نقطه‌ی نامعلومی حوالی آبشاری که روبرویشان و وسط پارک در حال فوران بود، خیره شد و زمزمه کرد:

لابلای برگ‌ریزان دنیایم تو را دیدم!

غرق در سرمای وجودم بودم،

و چشم‌هایم از دیدن رویاهای سربریده‌ام،

سوگوار بودند!

از تو گذشتم،

اما تو در بهاری‌ترین فصل زندگی‌ات،

به خزان من سرک کشیدی و از سرما و بی‌برگی

دنیایم نترسیدی!

تو آمدی تا از شجاعتت وام بگیرم،

تو آمدی تا تک‌ستاره‌ی امیدبخش ظلمت

دنیای خزان‌زده‌ام باشی!

تو آمدی و خزان من، بهار شد.

آرمین به خودش آمد و به سونیا نگاه کرد. سونیا پلک زد و قطره اشکی روی گونه‌ی شفافش دوید. آرمین به او نزدیک شد و بانگشت اشک او را از روی گونه‌اش پاک و در چشمان معصومش زل زد:

– می‌بینی؟ شاعرمم کردی! شبا توی بیمارستان، همش تو ذهنم کلمات رو تکرار می‌کردم، فقط بعضیاش رو نوشتم و برات فرستادم.

سونیا باغضی که کاملاً آب نشده بود، سرتکان داد:

– از داشتنت خیلی خوشحالم، اون قدر که می‌خوام تمام عمرم از خدا تشکر کنم!

آرمین لبخندی زد و تارهای پریشان روی پیشانی او را به بازی گرفت:

– ما برای تشکر از خدا کارای خیلی مهمی داریم که باید انجام بدیم.

سونیا دست او را در دستانش اسیر کرد و لب زد:

– منم هستم، تا آخرش!

– به بودنت ایمان دارم!

باقطره‌هایی که روی صورت و دست‌هایشان احساس کردند، متعجب به بالا نگاه کردند. سونیا خندید:

– بفرما بارون گرفت، حالا خیس بشیم چی؟

آرمین با ذوق کودکانه‌ای دستانش را زیر قطره‌های باران گرفت و بلند شد:

– از این بهتر همیشه، دلم لک زده بود زیر بارون خیس بشم. آخ که بعد از این همه سختی چه حالی می‌ده!

– یادت که نرفته دکتر چی گفت؟ دستگاه ایمنی بدنت هنوزم ضعیفه...

باران نم‌نم بود و این‌طور می‌نمود که یک باران بهاری کوتاه و گذرا باشد. آرمین در حالی که از سونیا دور می‌شد گفت:

– پاشو بیا، فقط امروز حرف مراقبت و دکتر رو نزن.

سونیا کنارش رسید و هم‌قدم شد:

– نگفتی چطوری می‌خوای از خدا تشکر کنی؟

باران در حال زیاد شدن بود، آرمین تصمیم داشت به طرف جایی که کانکس پیرمرد بود، برود.

– سونیا! من نمی‌خوام از دنیای آدمای سرطانی بیرون برم، نمی‌خوام فراموش کنم از چه راهی

برگشتم! عهد کردم گوشه‌ای از زندگیم باهاشون در ارتباط باشم و بهشون امید و انگیزه بدم.

سونیا کمی به نیم‌رخش نگاه کرد و در سکوت سرش را به طرف به آسمان بالا برد:

– داره شدید می‌شه!

به نزدیک کانکس رسیده بودند، ولی بسته بود. آرمین به اطراف نگاه کرد و با دیدن کارگری که در حال بستن سرشیرهای آب وسط چمن‌ها بود، به طرفش رفت.

– ببخشید آقا...

کارگر نیم‌نگاهی به او کرد و در حالی که کارش را انجام می‌داد، منتظر بود آرمین ادامه دهد.

– یه پیرمرد باغبون اینجا بود، تو این کانکس...

کارگر باعجله بلند شد و نگاهی به آسمان کرد. لباس‌های سبز لجنی‌اش کمی خیس شده بودند، به آن‌ها نزدیک شد و گفت:

– به رحمت خدا رفت، همین چندروز پیش!

آرمین شوکه و متاثر لب زد:

– چرا؟

کارگر آب روی پیشانی‌اش را گرفت و شانه بالا انداخت:

– نمی‌دونم، به گمونم ایست قلبی...

در حالی که از کنارشان گذشت، ادامه داد:

– اجل آدمیزاد که خبر نمی‌کنه!

دور شد و آرمین به رفتنش خیره شد. سونیا به بازویش چنگ زد و لب زد:

– آرمین بیا بریم دیگه، همه لباسامون خیس شد.

آرمین او را زیر درخت کاج کشید و باافسوس سرتکان داد:

– روحش شاد، چه پیرمرد باصفایی بود! می‌بینی سونی؟ اون سالم بود و من رو دلداری می‌داد، واقعا که آدم سر از کار این دنیا در نمیاره.

سونیا با شیطنت روبه‌رویش ایستاد، و سرش را بلند کرد تا بهتر با او چشم در چشم شود:

– خب، خدارحمتش کنه... زیر این کاج، توی یک هوای شاعرانه‌ی بارونی چی می‌چسبه؟

آرمین ابرویی بالا انداخت و لبخند زد:

– نمی‌دونم، تو بگو.

سونیا چپ‌چپ نگاهش کرد که آرمین دستانش را دو طرف صورتش گذاشت و پیشانی‌اش را به

پیشانی او چسباند:

– بابات تو خوابش ببینه!

سونیا خندید. دستانش را دور کمر آرمین حلقه کرد و به مزاح گفت:

– بابام فهمیده تو امانتداریت خوبه، منم چیزی بهش نمی‌گم.

آرمین خندید و آرام و کوتاه او را در آغوشش جای داد. خیسی لباس‌های هم را احساس کردند.

این اولین سکانس کوتاه هم‌آغوشی عاشقانه‌شان بود، آرمین این اجازه را به خود داد، چون فرصتی برای زندگی پیدا کرده بود و می‌دانست به زودی پیوندشان را رسمی خواهد کرد. با مهر او را از خود جدا و در چشمان پرعطشش نگاه کرد:

– بریم دیگه، زشته بیشتر از این منتظر بمونن.

سونیا سرتکان داد و زیر بارشی که حالا نم‌نم شده بود، به طرف ماشین قدم زدند. آرمین در حالی که می‌رفت، سرش را برگرداند و بار دیگر با حسرت به کانکس و جای خالی پیرمرد نگاه کرد!

نیم ساعتی می‌شد سیامک او را از تنهایی در آورده و با پرحرفی‌هایش سکوت چند روزه‌ی خانه‌باغ پدربزرگ را شکسته بود. خانه‌باغ کوچکی که در نقطه‌ای دور از شهر خاک می‌خورد و در انتظار کوبیدن و از نو ساخته شدن به سر می‌برد. پک غلیظی به سیگارش زد و از پس دودی که جلوی صورتش را گرفته بود، بی‌تفاوت و عاری از هرگونه حسی به سیامک زل زده بود که در حال گرداندن قفس کوچک زغال‌های نیمه‌سرخ بود. احساس ضعف و گرسنگی داشت، چند روزی می‌شد غذای درست و حسابی نخورده بود! کام آخر را از سیگار گرفت و آن را روی ته‌سیگارهای دیگر خاموش کرد. سیامک کمی به او نزدیک شد و لب زد:

– نوید خدایی این لوس بازی چیه در میاری؟ چه مرگته تو؟ اون زن بدبخت رو نگران و دلواپس رها کردی اومدی چپیدی اینجا که چی بشه؟

سکوت و بی‌خیالی نوید انگیزه‌اش را برای غر زدن بیشتر می‌کرد، به تختی که نوید روی آن دراز شده بود، نزدیک شد و لبه‌ی آن نشست:

– عاشق شدی؟ نگو که خنده‌م می‌گیره! تو و عشق؟

دیشب که رفتم در خونتون دنبالت، مادرت گفت حدس می‌زنه اینجا باشی و ازم خواست پیام سراغت...

دست دراز کرد و قلیان روی تخت را برداشت و مخزن آب و لوله‌ی آن را از هم جدا کرد و دوباره سر و صورت ژولیده‌ی نوید را از نظر گذراند:

– موبایلت رو چرا خاموش کردی؟

نوید همان طور که به او زل زده بود، لب زد:

_ گشمنه، برو دو تا نیمرو درست کن بیار.

_ امر دیگه؟ تعارف نکن.

_ یه کم هم کمتر فک بزن.

سیامک در حالی که بلند شد تا برای شستن غلیان کنار شیر آب گوشه‌ی باغ برود، سرتکان داد:

_ نجسب حیف نون که می‌گن تویی!

نوید رفتنش را بانگاه دنبال کرد و لبخند کم‌جانی روی لبش نقش بست. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و تاریکی را بلعید. در این چند روز و در تنهایی و سکوت محض اطرافش، سعی کرده بود، سنگ‌هایش را باخودش وابکند، گذشته را رها و باخودش کنار بیاید، آزیتا را فراموش کند چون آدم نه شنیدن نبود. اگر جواب رد می‌شنید قطعاً دردی به دردهایش اضافه می‌شد. تصمیم گرفته بود، پدرش را پیدا کند و تمام فریادهای سرکوب شده‌اش را سر او خالی کند! اما چه سودی داشت وقتی هیچ کدام از اتفاقات گذشته قابل جبران نبود.

آرمین و سونیا به خانه رسیدند و باگوسفندی که جلوی پایشان قربانی شد، مورد استقبال قرار

گرفتند. آزیتا، سونیا را به اتاقش برد و از لباس‌های خودش در اختیارش گذاشت تا بپوشد. از

میان آن‌ها مانتوی مشکی و روسری خردلی رنگی برداشت و گفت:

_ آزیتا چندروزه حواسم بهت هست، تو لاک خودتی! چیزی شده؟

آزیتا که لبه‌ی تخت نشسته بود، سرتاپای سونیا را از نظر گذراند و همانطور که از شلوار جین

چسبانش به تاپ قرمز رنگ ریونش رسید و خیره به موهای مشکی پریشان‌ش بود، لب زد:

_ نه، نمی‌دونم...

سونیا کنارش نشست و شروع به بستن موهایش کرد:

_ یعنی چی نمی‌دونم، بگو ببینم.

آزیتا به طرفش چرخید

_ سونی قول می‌دی بین خودمون بمونه؟

سونیا باکمی مکث سرتکان داد:

_ باشه، قول می‌دم.

آزیتا هنوز زل چشمانش بود، که گفت:

_ تو از نوید خبر نداری؟

_ نوید؟

_ آره، آخرین بار کی دیدیش؟ امروز چی؟ نیومد بیمارستان؟

سونیا باابروهای بالا رفته و نگاه سوال برانگیز خیره‌اش بود که آزی‌تا خود را به او نزدیک‌تر کرد و دستش را گرفت:

_ باور کن چیزی بینمون نیست، حالا سرفرصت برات می‌گم، ببین می‌تونم از آرمین بپرسی، شاید اون بدون کجاست.

بهت و تعجب سونیا تبدیل به لبخندی مودیانانه شد! چشمکی زد و گفت:

_ ای بلا، دوسش داری؟

آزی‌تا نگاهش را از او گرفت و به گوشه‌ی شالش که میان انگشتانش اسیر کرده بود، دوخت:

_ الان بحث این حرفا نیست، فقط می‌خوام بدونم کجاست، همین.

_ آزی؟

آزی‌تا سربلند نکرد و در همان حال لب زد:

_ خوشبختالت سونیا! بااینکه از من کوچیکتری اونقدر شجاعت داشتی حرف دلت رو بزنی، ولی من...

سونیا دستش را دور گردن او حلقه کرد و گونه‌اش را بوسید:

_ منم لو رفتم، مثل الان که تو پیش من لو رفتی!

آزی‌تا سربلند کرد و ملتسمانه در چشمانش زل زد:

_ خواهش می‌کنم فعلا بین خودمون بمونه.

سونیا که به خوبی حال آزی‌تا را درک می‌کرد، بالبخندی به او اطمینان داد و به بیرون از اتاق و

پیش بقیه رفت. مادرش و سمانه در حال کمک به آذر بودند. پریسا و سینا به مزاح در حال

عکس گرفتن با گوسفند ذبح شده بودند؛ به قول خودشان در گروه دانشجویی‌شان باید اتفاقات

روزمره را هم بازگو می‌کردند. بقیه هم در اتاق پذیرایی در انتظار صرف ناهار بودند.

بعد از ناهار همه رفتند و خانواده‌ی سونیا که کمی بیشتر مانده بودند هم در شرف رفتن بودند که

سونیا دست آزی‌تا را کشید و به اتاق برد. همانطور که به طرف لباس‌هایش رفت تا آن‌ها را در

کیفش بگذارد، لب زد:

_ آرمین می‌گه چند روزه ازش خبرنداره، می‌گه گوشیش خاموشه و نگرانش شده!

کیفش را برداشت و روبروی آزیتا قرار گرفت، به سیاهی‌های نگران او زل زد:
_ از یه جا دیگه هم می‌تونم ازش خبر بگیرم، حالا منتظر تماسم باش، البته آرمین هم گفت
ممکنه بره در خونه‌شون چون یه شماره از مامانش داشته که گمش کرده...
آزیتا با ناراحتی سرتکان داد که سونیا از کنارش گذشت و لب زد:
_ خب دیگه من رفتم، لباسا رو میارم برات.
آزیتا آن قدر پکر بود که چیزی نگفت و فقط دنبالش رفت. سمانه که بیرون منتظر بود، چپ‌چپ
نگاه کرد و به آن‌ها گفت:
_ شما دو تا خیلی مشکوک می‌زنین‌ها، فکر نکنید نفهمیدم.
آزیتا چشمک معناداری زد و بالبخند گفت:
_ چیزی نیست، حرفای خواهرشوهر زن برادریه!

خانواده‌ی سونیا کاملاً آرمین و این وصلت را پذیرفته بودند، و به خوبی برایشان اثبات شده بود که
سونیا از روی احساسات حرف نزده و با تحمل تمام سختی‌های دوران بیماری آرمین نشان داده
که عقلش خیلی بیشتر از سنش بزرگ شده است، سمانه با این که بزرگتر بود، به ازدواج فکر
نمی‌کرد و عقیده‌اش این بود باید بیشتر از دوران مجردی‌اش استفاده کند و لذت ببرد، اهل
خوش‌گذرانی بود و به مسائل عمیق فکر نمی‌کرد ولی سونیا نقطه‌ی مقابل او بود.
آرمین بعد از رفتن مهمان‌ها به اتاقش رفت و با یادآوری نوید، دوباره شماره‌اش را گرفت و وقتی
ناامید شد، تصمیم گرفت شماره‌ی خانه‌شان را پیدا کند، میان مخاطبین جستجو کرد ولی نبود،
یادش آمد یک‌بار آن را گوشه‌ی یکی از کتاب‌هایش نوشته است. به سراغ ویتترین کتاب‌هایش
رفت.

نوید تکه نان آخر را کف ماهیتابه کشید و در دهان گذاشت. همان‌طور که با ولع می‌خورد نگاهش
را به نگاه سیامک رساند که چپ‌چپ به او زل زده بود، برایش سرتکان داد، که سیامک لب زد:
_ هیچی بخور، خوب شد اومدم به دادت رسیدم!
نوید لیوان دوغ را سرکشید و سینی را به جلو هل داد:
_ دستت درد نکنه، خوشمزه بود.
سیامک سینی را برداشت و بلند شد:

_ خواهش می‌کنم مستر نوید! امر دیگه‌ای باشه در خدمتم!

_ اون موبایلت هم رو لطفا بده.

سیامک ابرویی بالا انداخت و موبایلش را از جیبش بیرون کشید و به طرفش گرفت:

_ بفرما، اینم موبایل...

نوید از دستش گرفت و سیامک سینی را به داخل ساختمان برد و هنگامی که به حیاط برگشت، صدای نوید توجهش را جلب کرد:

_ من خوبم خاله جان، نگران من نباش.

سیامک نزدیک‌تر شد و در حیطه‌ی نگاه نوید قرار گرفت، نوید ادامه داد:

_ من کارام رو انجام دادم، تا آخر این ماه می‌رم ولی تا تو راضی نباشی اونجا موندگار نمی‌شم.

..._

_ اوکی بشم میام، به عذرا سپردم حواسش بهت باشه، فعلا...

نوید خداحافظی کرد و گوشی را به طرف سیامک گرفت:

_ بگیر، ممنون رفیق.

سیامک نزدیک شد. موبایل را از دستش گرفت و کنارش نشست:

_ تو چه غلطی داری می‌کنی نوید؟ چرا به من نگفتی داری کارای رفتنت رو جور می‌کنی، مگه قرار نبود منم ببری.

_ تو خانواده‌ای داری که به بودنت احتیاج دارن، پدر و مادرت راضی نیستن.

_ مگه تو خانواده نداری؟ مگه مادرت تنها...

سیامک مکثی کرد و با اخم ریزی که بین دو ابرویش نشست، دوباره لب زد:

_ راستی این خاله‌جان که گفتی چی بود؟

نوید با خونسردی لب زد:

_ من رو خاله‌م بزرگ کرده، فعلا دیگه چیزی نپرس، اوکی؟

ابروهای پرپشت سیامک تا حدممکن بالا رفت و چشمان زاغ رنگی‌اش گشاد شد، برعکس نوید او حسابی به سر و صورتش رسیده بود، نوید تکانی خورد و بی‌تفاوت از تخت پایین آمد و به طرف ساختمان رفت. سیامک دستی به صورتش کشید و می‌دانست سرفرصت همه‌ی ماجرا را از زبان او خواهد شنید، بلند شد و قلیان را برداشت و دنبالش رفت.

آرمین شماره‌ی خانه‌ی نوید را پیدا کرد و تماس گرفت. صدای شوکت که در تلفن پیچید، لب زد:

_ سلام شوکت خانم، خوب هستین؟ آرمین هستم، دوست نوید...
شوکت که دنبال شماره‌ای از او بود و پیدا نکرده بود، هیجان زده جواب داد:
_ سلام پسر، خیلی خوشحالم که حالت خوبه، اتفاقاً دنبال شمارهت می‌گشتم ولی پیدا نکردم
و تصمیم گرفتم حضوری مزاحم بشم.
آرمین متعجب لب زد:
_ خیر باشه، چیزی شده؟ نوید کجاست؟
_ اگه اجازه بدین وقتی اومدم منزلتون عرض می‌کنم.
آرمین به ناچار پذیرفت:
_ خواهش می‌کنم، ما در خدمتیم.
تماس قطع شد و آرمین متفکر به صفحه‌ی روشن موبایل زل زد. با تقه‌ای که به در اتاقش خورد،
سرش را بالا گرفت.
_ بیا تو...
در باز شد و آرزیتا سرک کشان وارد اتاق شد:
_ چطوری داداش، نخوابیدی؟
_ نه، مامان چیکار می‌کنه؟
_ خوابیده، چطور؟
_ وقتی بیدار شد بگو تا یکی دوساعت دیگه ممکنه مامان نوید بیاد اینجا، گفت کاری داره.
آرزیتا رنگ به رنگ شد و اضطرابی ناخواسته وجودش را فرا گرفت:
_ یعنی چیکار داره؟
_ نمی‌دونم، خودمم موندم نوید چرا غیبت زده!
آرزیتا چند قدم آمده را به عقب برداشت و خواست از اتاق خارج شود که آرمین گفت:
_ تو کاری داشتی؟
آرزیتا ایستاد و دستش را به لبه‌ی در گرفت. با تاپ و شلوارک گلبهی رنگ و موهای دم اسبی‌اش
شبه دخترهای ملوس توی برنامه‌های کارتنی شده بود!
_ نه، فقط اومدم یه بار دیگه ببینمت و مطمئن بشم اومدنت به خونه واقعیت داره!
آرمین لبخند زد:
_ قربونت برم خواهر دوست داشتنی!

_ خدانکنه عزیزم.

آزیتا چشمکی زد و از اتاق خارج شد و بالای سر مادر رفت. دلش نیامد بیدارش کند و خودش به آشپزخانه رفت تا برای پذیرایی از شوکت، میوه و شیرینی آماده کند. در دلش غوغا بود و تنها امیدش برای اطلاع از حال نوید، آمدن شوکت و صحبت‌های او بود، ولی نمی‌توانست درک کند که برای چه کاری تصمیم گرفته به خانه‌شان بیاید.

نوید گوشی هدفون را از روی گوش‌هایش برداشت و رو به سیامک که در حال کشیدن قلیان بود، لب زد:

_ چیه تلب شدی اینجا، نمی‌خوای بری؟

سیامک چشم‌هایش را گرد کرد:

_ مگه تو امشبم می‌خوای اینجا بمونی؟ اصن گوشیت چرا خاموشه؟

نوید جستی زد و از حالت دراز کش به حالت چهارزانو نشست و شلنگ قلیان را از سیامک گرفت و دهنه‌ی آن را عوض کرد و گفت:

_ شارژ نداره، شارژرم نیاوردم، برام مهم نیست روشنش کنم.

دهانه‌ی شلنگ را در دهانش گذاشت و عمیق پک زد.

سیامک دستی به موهای پرپشتش که با کمک ژل و اتومو بالا فیکس کرده بود، کشید و دورتادور اتاق قدیمی و به هم ریخته را از نظر گذراند و دوباره زل نوید شد:

_ نمی‌گی چته؟

نوید همان‌طور که پک می‌زد ابرو بالا انداخت و گفت:

_ دلم از عالم و آدم سیاهه!

سیامک خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد و با دیدن شماره‌ی سمانه نیشش باز شد. تماس را متصل کرد و لب زد:

_ جان دلم؟ خوبی عزیزم؟

نوید پوزخندی زد و از فلاکس برای خودش چایی ریخت. سیامک در حالی که زیرچشمی حواسش به نوید بود، با سمانه صحبت می‌کرد:

_ خب چی شد یادی از ماکردی خانم خانما؟

...-

- نوید؟ به اون چیکار داری؟

نوید زل او شد و دستپاچه بادست علامت داد که چیزی نگویید، سیامک سرتکان داد و خاطرش را جمع کرد. نوید از او خواست تماس را روی بلندگو بگذارد، سیامک آیگون بلندگو را زد و به سمانه گفت:

- نه دیگه، تو بگو آمارش رو برای کی می‌خوای تا بگم.

صدای سمانه از صداپخش کن گوشی بلند شد:

- لوس نشو سیا! اگه می‌دونی کجاست بگو، نمی‌تونم اسم بیارم.

- تو نمی‌تونی اسم بیاری اونوقت من می‌تونم آمار رفیقم رو بدم؟

باگفتن این حرف چشم و ابرویی برای نوید تکان داد تا خودش را لوس کند ولی نوید ذره‌ای از اخمش وانشد و کنجکاوانه گوش تیز کرده بود.

- وا چی می‌گی سیامک؟ آمار چیه؟ امروز ظهر خونه آرمین بودیم، از بیمارستان مرخص شده،

حرف نوید شد، آرمین و بقیه نگرانش بودن، خواستم ببینم تو خبر داری؟

- آهان خب، من... نه، نمی‌دونم. ولی پیداش کردم حتما بهت می‌گم.

- اوکی، تو دهن باز کنی من می‌فهمم راست می‌گی یا دروغ، ولی طوری نی بهش بگو یه نفر

خیلی نگرانشه رخ نشون بده، فعلا بای...

سمانه حتی منتظر جواب سیامک نماند و تماس را قطع کرد. سیامک خندید و رو به نوید لب زد:

- می‌بینی ورپریده چه تیزه؟!

نوید در سکوت نگاهش کرد که سیامک متفکرانه لب زد:

- راستی این منظورش چی بود؟ کی نگرانته؟

نوید با حرف سمانه ناگهان دلش برای دیدن آرمین پرکشید و دلش شور افتاد برای تصویری که نمی‌دانست تا چه حد درست است! تنها کسی که به جز آرمین می‌توانست نگرانش باشد، آزیتا بود و این تنها تلنگری بود که باعث شد از لاک خودش خارج شود و از حصار که برای خودش کشیده بود، بیرون بیاید.

شانه بالا انداخت و بلند شد:

– باید برم خونه، اینجا هم به نتیجه نمی‌رسم، پاشو جمع کن بریم.

سیامک بشکنی زد و خنده‌کنان چشم و ابرویی تکان داد:

– ایول حالا شد، ولی ناموسا بگو این منظورش کی بود؟

نوید شلوارش را عوض کرد و گذرا نگاهش کرد:

– مگه نمی‌گی تیزه؟ خب حتما اینم فیلمش بود.

با این حرف قصد داشت سیامک را بیچاند تا کمتر سوال پیچش کند. بدون اینکه خانه را جمع و

جور کند، در آن را قفل کرد و به طرف ماشین‌هایشان رفتند. معمولا همیشه وقتی برای تفریح به

این خانه‌باغ می‌آمدند، کارگری را برای تمیز کردن آن می‌آوردند. سیامک به طرف ماشین ال نود

نقره‌ای رنگش رفت و خواست سوار شود که نوید صدایش کرد:

– سیا وایسا! میگم گوشی‌ت رو بده، کار دارم.

– زوره دیگه؟

– آره، زوره بده!

سیامک گوشی را از جیبش بیرون کشید و نوید او را از دستش گرفت و در حالی که به طرف

ماشینش حرکت کرد، لب زد:

– وسط راه بهت می‌دمش.

سیامک که چاره‌ای نداشت، با گردنی کج نگاهش کرد تا از در خانه‌باغ خارج شد. تا خانه حدود

یک ساعت و نیم راه بود، با سمانه تماس گرفت و بعد از چند بوق جواب داد:

– بله...

– سلام سمانه، نویدم.

– به‌به آقای گمشده! می‌دونستم سیامک کنارته، مگه دستم بهش نرسه...

– ول کن این حرفارو، بگو ببینم چی شد که زنگ زدی، می‌دونم خودت برات مهم نبود من کجام...

سمانه بی‌کم و کاست، رک‌گو بود:

– درسته، برای خودم مهم نبود ولی سونیا ازم خواست، اونم نگفت برای چی، ولی من رو دست

کم گرفتن که فکر کردن نفهمیدم.

نوید با احتیاط و از پشت عینک آفتابی‌اش چشم به جاده داشت. دستی به موهای پریشانش

کشید:

– خب چی فهمیدی؟

– یه لحظه صبر کن، سونیا تو اتاقشه، گوشی رو بهش می‌دم، چیزی که اون بگه موثق‌تره!

نوید سکوت کرد و بعد از چند لحظه، صدای سونیا در گوشش پیچید:

– سلام...

نوید دستپاچه ماشین را کنار جاده نگه داشت و لب زد:

– سونیا خوبی؟ آرمین خوبه؟ چه خبر؟

– ممنون خوبیم، آرمین خیلی باهات تماس گرفت، نگران شدیم.

– والا حالم خوب نبود، گوشی رو خاموش کردم چند روز رفتهم خارج شهر، سمانه یه چیزی گفت

ذهنم مشغول شده، می‌شه بگید جریان چیه؟

سونیا کمی مکث کرد و با تردید لب زد:

– چی؟

– می‌شناسیش که، غیرمستقیم گفت که ظاهرا یک نفر از شما خواسته دنبالم بگردین.

سونیا بازهم لحظاتی مکث کرد و لب گزید:

– راستش نمی‌دونم چطور بگم، اصلا بگم یا نگم، ولی... ولی آزیتا خیلی به هم ریخته، همش تو

هیروته، بااینکه خیلی براش سخت بود به زبون بیاره ولی از من خواست یه خبری از تو بگیرم و

بهش بدم. از اونجا فهمیدم که ظاهرا حسی بهت داره.

نوید ناخودآگاه ابرو در هم کشید و با دست آزادش به فرمان ماشین چنگ زد، احساس کرد

شقیقه‌هایش تیر می‌کشند، لب زیرینش را با شدت میان دندان‌هایش فشرد و لب زد:

– می‌خوای بگی به خاطر من به هم ریخته؟

سونیا بازهم تردید داشت، او قصه‌ی نوید را نمی‌دانست و به این فکر می‌کرد که ممکن است نوید

استقبال نکند و غرور آزیتا زیر سوال برود. با شک و تردید لب زد:

– نوید خواهش می‌کنم اگر این احساس یک‌طرفه‌ست، و از جانب تو حسی وجود نداره، هرچی

گفتم رو فراموش کن!

نوید گیج و مبهوت لب زد:

_ سونیا مطمئنی اون به خاطر من به هم ریخته؟

_ نوید جان! من بهش قول دادم، نمی‌خوام بفهمه تو یا سمانه چیزی فهمیدین؟

نوید این بار قاطع و کوبنده تر حرفش را تکرار کرد:

_ سونیا مطمئنی؟

سونیا با لحنی کمی عصبی و صدایی که ولومش بیشتر شده بود، جواب داد:

_ آره مطمئنم! خودش بهم گفت. حتی گفت ناراحتی که شجاعت بروز این حس رو نداره.

نوید دیگر نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌دید، بدون خدا حافظی موبایل را روی صندلی کنارش پرت کرد و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. با صدای بوق زدن‌های سیامک که حالا موازی با او ترمز کرده و برایش دست تکان می‌داد، سربلند کرد. شیشه را پایین کشید و موبایل سیامک را با بی‌حوصلگی از پنجره بیرون داد. سیامک با عجله پیاده شد. آن را از دستش گرفت و لب زد:

_ خوبی؟

نوید سرتکان داد و ماشین را روشن کرد. نمی‌دانست حرارتی که از صورتش بیرون زده، بابت خوشحالی ست یا ناراحتی! ولی می‌دانست حال بد آزیته را نمی‌خواهد، هر چیزی که او را اذیت کند، نمی‌خواهد! همه‌ی این دوری‌ها و سختگیری‌ها را بر خودش تحمیل کرده بود که مبادا او را درگیر احساسش کند. مبادا او را وابسته کند و حالا نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده که برای چند روز نبودنش این‌گونه به سونیا متوسل شده است.

آزیته وسایل پذیرایی را روی کانتر گذاشت که موبایلش زنگ خورد. در قسمت نشیمن جلوی آشپزخانه آن را به شارژر متصل کرده و روی کاناپه گذاشته بود. چنان به سرعت از آشپزخانه خارج شد که نزدیک بود با آذر برخورد کند و هردو روی زمین بیفتند. آذر دستانش را در هوا تکان داد:

_ چته دختر؟

آزیته بادیدن اسم لیلا ابروهایش بالا پرید و تا خواست گوشی را از سیم شارژ جدا کند، تماس قطع شد. لب گزید و کمی به صفحه زل زد. اتفاقا دنبال فرصت مناسبی بود تا با لیلا تماس بگیرد و نتیجه‌ی پیگیری‌ها را بداند. شماره‌اش را گرفت که مادر صدایش کرد، از بالای کانتر سرتکان داد که آذر به میوه و شیرینی‌ها اشاره کرد و گفت:

_ کی قراره بیاد؟

آزیته دستش را جلوی میکروفن گوشی گذاشت و لب زد:

_ مامان نوید با آرمین تماس گرفت که می‌خواد بیاد.
با شنیدن صدای لیلیا از آشپزخانه دور شد و به حیاط رفت:
_ سلام آزی‌تا جان، خوبی؟
آزی‌تا باشوق لب زد:
_ سلام عزیزم، خوبی؟ آقای رستمی خوبن؟
_ قربونت برم، خوبیم، چه خبرا؟ مارو فراموش کردی‌ها!
آزی‌تا روی پله‌ی دوم از سه پله‌ی بین حیاط و ایوان نشست و دم موهایش را به بازی گرفت:
_ لیلیا جان اتفاقاً چند روزه می‌خوام باهات تماس بگیرم، درگیر عیادت کنندگان بودیم.
_ راستی حال برادرت چطوره؟ مرخص شد؟
_ بله امروز مرخص شد.
_ خداروشکر، راستش جلیل از خانواده‌ی شما و آقا هاتف خیلی خوشش اومده، تاکید داشت که شماره دعوت کنیم.
آزی‌تا لبخندی تصنعی زد و فکرش درگیر آمدن شوکت بود:
_ ایشون لطف دارن، راستی، برای موضوع ریحان به کجا رسیدین؟
لیلیا باشوق و ذوق جواب داد:
_ وای آزی‌تا بعد از مدت‌ها خواب‌ها هما رو دیدم، خیلی خوشحال بود، من شک ندارم تمام این اتفاقات آشنایی ما، تصادفی نیست و خواست خداست! قبل از اینکه جواد و بی‌بی برن کرمان، به بهونه‌ی فشار خون بی‌بی رو بردیم آزمایشگاه ازش نمونه خون گرفتن، البته جلیل یکی دوبار هم رفته زندان که اون مردی که ریحان پیشش بوده رو ببینه و ازش بپرسه بچه‌ها رو از کجا میاورده، هر بار گفته اون رو خریده و دقیقاً یادش نمیاد از کی خریده!
آزی‌تا با حرص زیر لب زمزمه کرد:
_ مردک عوضی!
لیلیا ادامه داد و آزی‌تا با جواب‌های کوتاه و تک‌کلمه‌ای سعی داشت، مکالمه را به پایان برساند؛ باید لباس عوض می‌کرد، بالاخره با لیلیا خداحافظی کرد و در حال برگشتن به خانه بود که صدای آیفون در خانه پخش شد. سریع خود را به اتاقش رساند تا لباس موجهی بپوشد.
از همان داخل اتاق متوجه شد که آرمین و مادرش، برای استقبال از کنار آیفون به سمت در ورودی حرکت کردند. سریع مانند جلوباز کرم‌قهوای اش را پوشید و شلوارکش را با شلوار دامنی

سیاهی عوض کرد. صدای مادرش را شنید که با تعارفات معمول مهمان تازه‌وارد را به داخل خانه راهنمایی کرد. نفس عمیقی کشید و در آینه به خودش نگاه کرد، سرتاپای خود را از نظر گذراند و به صورت عاری از آرایشش رسید؛ با دست ابروهای مشکی پرش را لمس کرد و چشم‌های کشیده‌ی مشکی‌اش را زل آینه کرد، حتی برای لب‌های خوش‌فرمش لزومی به زدن رژ نمی‌دید. و با زدن لبخندی به خود در آینه، بیرون رفت.

شوکت و آرمین هردو در سکوت نشستند و منتظر حضور آذر بودند. آزیتا وارد شد، سلام کرد و به شوکت نزدیک شد. شوکت با لبخند دستش را فشرد و جواب داد:

– سلام دخترم، خوبی؟

– ممنون، خوش اومدین، مشتاق دیدار...

– لطف داری عزیزم.

آزیتا دور شد و روبرویش روی مبل تکی نشست. موهای طلایی‌رنگ شوکت را که روی پوست سفید میانسالش خودنمایی می‌کرد، از نظر گذراند. زیر سنگینی نگاه پرمهرش لب‌گزید و نگاهش را پایین کشاند. آذر با سینی چایی و لبخند بر لب وارد شد:

– خیلی خوش اومدین، زحمت کشیدین.

آزیتا بلند شد و سینی را از دست مادر گرفت تا تعارف کند. آذر کنار شوکت نشست و لب زد:

– آقا نوید چیکار می‌کنه؟ حالش خوبه؟

شوکت لیوانی چای برداشت و با چشمانی که حالا رنگ غم داشت، آزیتا را دنبال کرد:

– والا چی بگم، راستش موضوعی هست که لازم دیدم پیام و اینجا مطرح کنم.

آذر یک لنگه ابرویش را بالا داد و با نگاهی سوال‌برانگیز به آرمین و سپس به شوکت نگاه کرد.

– چه موضوعی؟

آزیتا کنجکاوانه نشست و به لب‌های شوکت خیره شد. شوکت با نگاه به آرمین لب زد:

– پسرم! نوید تا حالا برای تو چیزی از گذشته‌ش گفته؟

آرمین لیوان چای را روی عسلی کنارش گذاشت و دست‌هایش را در هم گره کرد. رنگ و رویش برگشته و از حالت زردی درآمده بود، موهای سر و صورتش خیلی محو در حال نمایان شدن بودند. با نگاهی متاسف به شوکت سرتکان داد:

– بله، تقریباً همه‌ش رو برام تعریف کرده.

شوکت به آرامی سرتکان داد و دقایقی سکوت کرد، وقتی همه در سکوت چایی خوردنشان تمام شد، نگاهش را از چشمان آرمین به نگاه آزیتا و سپس به سوی آذر کشاند:
_ نوید گذشته‌ای داره که بعد از طرح موضوع اصلی بهش اشاره می‌کنم و از آرمین جان می‌خوام بعدا براتون تعریف کنه.

مکشی کرد و زیر نگاه منتظر آن‌ها بزاقش را قورت داد و ادامه داد:
_ مدت‌هاست که نوید به آزیتا جان علاقه‌مند شده، ولی به خاطر گذشته‌ای که داشته نخواسته اون رو مطرح کنه! اون خیلی به هم‌ریخته و من خیلی نگرانشم! الان چند روزی می‌شه رفته خونه‌باغ قدیمی پدرم، خارج از شهر، به خیال اینکه بتونه این حس رو از خودش دور کنه... نفسی گرفت و ادامه داد:

_ اومدم این موضوع رو بگم و ازتون خواهش کنم به خاطر گذشته‌ش پشش نزنید، نوید رو من بزرگ کردم و همه‌جوره تاییدش می‌کنم. اون خیلی تلاش کرد این احساس رو از خودش دور کنه ولی می‌دونم که نمی‌تونه، برای همینم جدیدا از آرمین دوری می‌کنه.

آذر و آرمین با حیرتی که در چشمانشان به وضوح پیدا بود، به او خیره بودند! آزیتا بهتی سنگین و غیرقابل هضم، تمام وجودش را لبریز، و نفسش در سینه، راه را گم کرده بود! لحظه‌ای بدون پلک زدن زل شوکت بود که با صدای مادر به خودش آمد.

_ آزیتا؟ نوید؟ یعنی شما اومدین خواستگاری؟ گیج شدم، انتظارش رو نداشتم.
آزیتا به آرامی بلند شد و قدم برداشت. حرف‌های شوکت را چندباره در ذهن مرور کرد!
لذت‌بخش‌ترین حرف‌های عمرش را شنیده بود! شیرین اما پراالتهاب! تپش‌های بی‌امان قلبش را به وضوح احساس می‌کرد، قدم‌هایش سست و سست‌تر شد ولی آن‌ها را دنبال خود کشید و به نزدیک اتاقش رسید، واکنش آرمین خیلی برایش مهم بود، ایستاد و گوش تیز کرد ولی هیچ صدایی از آرمین در نیامد. زمزمه‌هایی از شوکت به گوشش می‌رسید که در حال دادن توضیحاتی درباره‌ی گذشته بود. تکیه به در و خیره به نقطه‌ی نامعلومی غرق افکارش بود که آرمین روبرویش ظاهر شد و متفکرانه به او نگاه می‌کرد، تکانی خورد و صاف ایستاد، نگاهش رنگ خجالت گرفت، آرمین بدون هیچ حرفی رد شد و به اتاقش رفت. رضایتی در نگاه آرمین احساس نکرد و این کمی برایش عجیب بود.

نوید وقتی به خانه رسید، هوا تقریباً رو به تاریک شدن می‌رفت. طبق معمول، همزمان با زدن ریموت در حیاط، بوقی زد و با سروصدا ماشین را داخل برد تا شوکت را از آمدنش خبردار کند. سکوت حاکم بر خانه امری طبیعی بود اما اینکه شوکت به استقبالش نیامده بود، عجیب می‌نمود. به ورودی خانه که رسید، با صدای به هم خوردن در حیاط برگشت و از ایوان بلند خانه که با چند پله از حیاط زیبا و بزرگشان جدا می‌شد، به شوکت خیره شد. شوکت با دیدنش ایستاد و بعد از مکثی کوتاه دوباره راه افتاد. پله‌ها را همیشه به سختی بالا می‌آمد. نوید باعجله به پله‌ی اول رفت و خواست کمکش کند:

_ سلام.

شوکت چپ‌چپ نگاهش کرد و اجازه نداد کمکش کند:

_ این بچه‌بازیا چیه در میاری؟ تو اگه به فکر منی رفتارت رو درست کن!

نوید آرام دنبالش قدم برداشت:

_ مامان!

شوکت ناگهان برگشت و بانگ توبیخ‌آمیز لب زد:

_ تکلیف خودت رو روشن کن! مامان یا خاله؟ من اصلاً برام فرقی نداره، مهم اینه تو راضی باشی.

نوید سرش را پایین انداخت و با حرکت شوکت، دوباره راه افتاد. به داخل ساختمان که رسیدند، شوکت روی مبلی نشست تا خستگی در کند، نوید به آشپزخانه رفت و با لیوان آبی برگشت. جلوی پایش نشست و لیوان را به دستش داد. در چشمانش زل زد و گفت:

_ بهت می‌گم مامان، چون مادر بودن فقط مشروط به زاییدن نیست! وقتی من در کنارت کمبود مادر رو احساس نکردم، پس یعنی برام مادری کردی...

رنگ نگاه شوکت، غم‌زده و پرهیاهو شد:

_ من رفتم و همه چی رو بهشون گفتم!

نوید با اخم ریزی سرتکان داد:

_ چی؟ به کی؟

_ خونه‌ی آرمین بودم.

نوید چند لحظه در همان حالت و خیره نگاه کرد که شوکت ادامه داد:

_ احساس کردم آرمین ناراحت شد، یاشایدم شوکه! چون بعد از اینکه این موضوع رو شنید، بدون هیچ حرفی از کنار من و مادرش رفت و فقط لحظه‌ی خداحافظی برگشت. مادرش هم گفت در موردش فکر می‌کنن و جواب می‌دن.

نوید خیره به او لب زد:

_ بازم که عجله کردی، بازم که بی‌گدار به آب زدی!

_ عجله نکردم، الان بهترین فرصت بود.

_ حالا دیگه روم نمی‌شه به دیدن آرمین برم.

شوکت کلافه پلک زد:

_ احساسات مهم‌تره یا آرمین؟

نوید محکم پلک‌هایش را روی هم فشرد و سرش را روی زانوهای شوکت گذاشت و در همان حال لب زد:

_ امروز فهمیدم آزیتا هم به من علاقه داره، نمی‌دونم چرا این قدر خنگ بودم که نفهمیدم!

لبخند محوی بر چهره‌ی شوکت نشست و دستش نوازش‌وار روی موهای یادگار خواهرش به حرکت درآمد. هربار که دست نوازشش را بر سرش کشیده بود، خواهرش را بالبخندی روبروی خودش متصور شده بود! بی‌شک، لذت‌بخش‌ترین و غم‌انگیزترین لحظه‌های زندگی‌اش، تمام لحظه‌هایی بود که آغوشش را به روی بی‌پناهی نوید باز کرده، و به او احساس امنیت داده بود. نوید سربلند کرد و لب زد:

_ گذشته‌م چی؟ براشون گفتم؟

_ آرمین که می‌دونست ولی آزیتا رو نمی‌دونم، وقتی برای مادرش تعریف کردم اونجا نبود.

_ یعنی ممکنه این مسئله روی علاقه‌ش تاثیر بذاره؟

_ پاشو عزیزم، پاشو برو یه دوش بگیر، از این وضعیت بیرون بیا.

نوید به اتاقش رفت، باید قبل از هرکار موبایلش را روشن می‌کرد. پس از متصل کردن آن به سیم شارژ، لباس راحتی پوشید و روی تخت دراز شد. موبایل را برداشت و دکمه‌ی پاور را فشار داد، اولین بار بود که برای چند روز از موبایل فاصله گرفته بود، فوراً کلی تماس و پیام باز نشده بالا آمد، بادیدن پیام آزیتا لبخند زد. چند دور جمله‌اش را خواند و در جوابش کوتاه تایپ کرد:

_ بر منکرش لعنت!

حالا بیدار ماندن و انتظار کشیدن برای دریافت پاسخی از او، لذت‌بخش‌ترین کار ممکن بود!

آزیتا که بعد از رفتن شوکت، با سکوت آرمین و مادرش مواجه شده بود، نگرانی از رفتار آن‌ها به جانش چنگ می‌زد! اگر خانواده‌اش مخالفت می‌کردند، هیچ چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشت! سر میز شام منتظر بود که مادرش چیزی بگوید و نظر آرمین و پدرش را بخواهد ولی همه در سکوت، شامشان را خوردند و انگار نه انگار که از او خواستگاری شده است. دنبال فرصتی بود که نظر مادرش را بداند، اما از رفتار سرد آرمین متعجب بود. بعد از شام به اتاق رفت و خواست شماره‌ی سونیا را بگیرد و از او بخواهد با آرمین صحبت کند و به قول معروف زیر زبانش را بکشد، ولی بادیدن پیامک نوید، کلا فراموش کرد برای چه کاری سراغ موبایلش آمده، حرارتی را که از هیجان زیاد زیر پوستش دویده بود به وضوح احساس می‌کرد! آرام روی صفحه کشید و آن را باز کرد، با خواندن پیامک پوستش بیش از پیش رنگ به رنگ شد و حس خوشایندی وجودش را قلقلک داد! می‌خواست از او اعتراف بگیرد، باید برای حرف‌های شوکت تاییدیه می‌گرفت. نفس عمیقی کشید و تایپ کرد:

_ نگرانت شدم! خدا روشکر که خوبی.

نوید که در انتظار پیامکش بود، با شنیدن اعلان، لبخندی زد و هندزفری را از گوشش خارج کرد.

_ خوشحالی برای من یعنی همین که تو نگران منی!

آزیتا احساس کرد سوار بر ابری دنیا را زیر پاهایش می‌بیند، کش موهایش را باز کرد و در جوابش نوشت:

_ اونوقت نگرانی برات چه معنی می‌ده؟

نوید بدون وقفه جواب داد:

_ نگرانی یعنی این که نمی‌دونم بعد از شنیدن قصه‌م بازم نگرانم می‌شی یا نه!

آزیتا پلک‌هایش را روی هم فشار داد و نفسش را بیرون داد:

_ آدما به وجود همدیگه دل می‌بندن، نه به قصه‌های همدیگه... باید اعتراف کنم یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

_ برای چی؟

_ برای این که وقتی داشتی قصه‌ت رو برای آرمین می‌گفتی، من پشت در اتاق ایستادم و گوش کردم.

نوید پوکرفیس به صفحه زل زد و یاد آن روز افتاد که به حضور کسی پشت در مشکوک شده بود، نمی دانست خوشحال باشد که همه چیز را برملا می دید یا ناراحت باشد که محکوم به آن گذشته‌ی تلخ بود. دستش به لمس کیبورد نمی رفت و هیچ کلمه‌ای برای تایپ به ذهنش نمی رسید، بدون این که جواب دهد روی تخت دراز شد و به سقف زل زد. آزیتا بعد از این که دقایقی گذشت و جوابی دریافت نکرد، تایپ کرد:

– خودت رو باور کن و خاطراتی که تو مسببش نبودی رو فراموش کن.
نوید اشکی که باسماجت گوشه‌ی چشمش جاخوش کرده بود را رها کرد و پیامش را خواند، روی پهلو افتاد و تایپ کرد:

– خاطرات من، مثل یه شوره زاره! شوره زاری که سالهاست در عطش یه بارون چشم به آسمون دوخته!

– اون بارون چی می تونه باشه؟

نوید لب گزید و با کمی مکث لب زد:

– آزیتا! یعنی باور کنم اون عشقی که غیرمستقیم بهش اشاره می کردی، من بودم؟

آزیتا پلک زد و قطره اشکی از چشمش روی صفحه‌ی گوشی افتاد:

– من چی؟ باور کنم اون عشقی که ازش فرار می کردی، من بودم؟

نوید پوفی کشید و کلافه سرتکان داد:

– الان که دیگه باید دلیلش رو بدونی، به خاطر تو فرار می کردم نه خودم! نمی خواستم خودم

دلیل دل بستگی ت باشم، الان که خودت بهش رسیدی خیلی دلچسب تره!

– ولی من نگرانم، آرمین خیلی ساکته، مامانم همینطور، اگه مخالفت کنن چی؟

– آزیتا! الان چندساعته که دارم با شوق و سرمستی نفس می کشم، خرابش نکن!

آزیتا تلخندی زد و تایپ کرد:

– دلم برات تنگ شده!

دل نوید بی قرار پاکوبید:

– نمی دونی چه حالی ام، ولی هنوزم می ترسم بروز بدم، تو برام مقدسی، اون قدر عزیزی که

نمی خوام با کلمات عاشقانه از تصمیم منطقی گرفتن دورت کنم.

نوید و آزیتا آن شب را در دفتر خاطرات قلبشان ثبت کردند، شبی که به عشق هم اعتراف کردند و در آغاز راه دلدادگی قرار گرفتند، نوید از او خواست صبور باشد ولی آزیتا بی‌تابی کرد و گفت تحمل دوری و ندیدنش را ندارد و قرار شد در اولین فرصت همدیگر را ببینند. بازدیدها و چشم‌روشنی گفتن‌های آشنایان ادامه داشت و آقای رستمی هم با خانواده قرار بود که بعد از شام به خانه‌شان بیایند. آزیتا سرحال و پرانرژی شده و شوق تازه‌ای پیدا کرده بود. دنبال بهانه‌ای برای نزدیک شدن به مادر بود، به آشپزخانه رفت و او را کمی آنطرف‌تر از میز و صندلی کوچک چهارنفره‌شان دید که روی گلیم سنتی باف کف آشپزخانه نشسته و مشغول پاک کردن حبوبات است، جلو رفت و یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و نشست:

_ مامان!

_ جانم...

_ می‌خوای به مامان نوید چه جوابی بدی؟ من رو که آدم حساب نمی‌کنید نظرم رو بخواین، حداقل بگین نظر خودتون چیه.

آذر دست از کارش کشید و باخم ریزی به او زل زد:

_ وقتی نظرت رو نخواستیم باید بدونی که راضی نیستیم، نوید پسر خوبیه درست، ولی بحث یه عمر زندگی پاره‌ی تنمون در میونه، از کجا معلوم پسفردا اینم مثل باباش...
آذر بادیدن آرمین در حال ورود به آشپزخانه، حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و به کارش مشغول شد. آزیتا سعی کرد بغضی که به گلویش چنگ انداخته را مهار کند، سرش را پایین انداخته بود و باحرص رنگ به رنگ می‌شد. آرمین قدم برداشت و نزدیک شد، لحنش آرام و خالی از حس بود:

_ مامان از شما بعیده، اهل قضاوت کردن نبودی، روی آینده‌ی دخترت حساسی دلیل نمی‌شه از انصاف دور بشی.

آذر بدون این‌که به آرمین نگاه کند لب زد:

_ تو خودتم راضی نیستی، از دیروز تا حالا ناراحتی که نوید همچین درخواستی داره.

_ نوید پسر خوبیه، من قبولش دارم، ولی حالا پای خواهرم و آینده‌ش در میونه.

آزیتا که دیگر نمی‌توانست بیشتر از این با بغضش کلنجار رود، بلند شد و باناراحتی آشپزخانه را ترک کرد. به اتاقش رفت و به چشم‌هایش اجازه‌ی باریدن داد. آذر بانگاهی متعجب رو به آرمین پرسید:

– این چش بود؟ نکنه دلش با این پسره است.

آرمین شانه بالا انداخت:

– نمی دونم، من که هنوز شوکه‌م، نوید چندباری گفته بود دلش گیر کسی شده و می ترسه

پاپیش بذاره ولی من فکرشم نمی کردم که...

حرفش را ناتمام گذاشت و به طرف یخچال رفت، بطری آب مخصوص به خودش را برداشت و

سرکشید. آن را سرجایش گذاشت و گفت:

– باید بریم خونه‌ی سونیا، به دایی هم بگو که بدونه، تا امتحاناتش شروع نشده باید عقد کنیم.

آذر که کارش باحیوانات تمام شده بود، بلند شد و به دلیل فشاری که برای یک‌حالت نشستن به

کمرش وارد شده بود، دست به کمر گرفت و اخم ریزی کرد:

– الهی قربون قد و بالات برم، امشب که این پسرعمه‌ی سینا با خانمش قراره بیاد، از فردا خودم

برای عقدتون پیگیر می شم.

– خدانکنه مادری، فقط از الان بگم ما تصمیم گرفتیم جشنمون ساده باشه، می‌خوایم هزینه‌ش

رو برای بچه‌های محک کنار بذاریم.

آذر باگردنی کج و نگاهی معترض لب زد:

– اینطوری که نمی شه، اون دختر هم قراره یه بار عروس بشه، شاید خانواده‌ش راضی به مراسم

ساده نباشن، ما خودمونم آرزو داریم برات جشن بگیریم.

– من و سونیا که مشکلی نداریم، می‌مونه نظر خانواده‌ها؛ البته سونیا گفت باهاشون صحبت

می‌کنه.

آذر باحالت تسلیم، شانه بالا انداخت:

– چی بگم والا، همین که دوباره خدا تو رو به ما بخشیده، دهن هممون رو می‌بنده.

نوید به خواهش آرزیتا روبروی مدرسه‌اش رفته و منتظرش بود، نه‌اینکه دل تنگی‌اش کمتر بوده

باشد، ولی نمی‌خواست بدون اجازه‌ی خانواده‌اش با او در ارتباط باشد، نمی‌خواست، اما هم

خودش هم آرزیتا دیگر ناتوان‌تر از آن بودند که بتوانند به آداب و رسوم پایبند باشند! ماشین

نقره‌ای لاکچری‌اش را با سراتو مشکی‌رنگی عوض کرده و دوباره مثل قبل به خودش رسیده و

همان نوید جذاب و خوشپوش قبلی شده بود، دست به سینه به ماشین تکیه داده و منتظر بود.

طولی نکشید در مدرسه باز و جلوی آن مملو از دختر با فرم یکسان شد. مردمک‌های مشتاق و

جستجوگرش بین آن‌ها دودو زد که آزیتا برایش دست تکان داد و باذوق به طرفش قدم برداشت. نزدیک شد و بعد از گره خوردن نگاه‌های پرعطششان لب زد:
_ سلام، ماشینت مبارک.

نوید که انگار بیشتر از آزیتا صورتش گل انداخته بود، خیره به چشمان ستودنی دختر روبرویش لبخندزنان دستی پشت گردنش کشید:

_ سلامت باشی، جریان داره بشین تا برات بگم.

آزیتا به محض نشستن نگاهی به داخل ماشین چرخاند، هنوز پلاستیک صندلی‌ها باز نشده بود و ماشین بوی نبودن می‌داد، کمی به ضبط و داشبورد ور رفت و لب زد:
_ چه شیکه! به نظرم این باحالت‌تر از اون ماشینته.

نوید انگار که مدت‌ها در انتظار دیدنش باشد، با عشق به حرکاتش زل زده بود، برخلاف میلش نگاه گرفت و عینکش را روی چشم گذاشت:

_ بیشتر پول اون ماشین از مامان شوکت بود، خودش میگه دوس داره به من هم اندازه‌ی

بچه‌های دیگه‌ش رسیدگی کنه و خیلی مخالفت کرد بافروشش، ولی من با همین ارثی که از پدربزرگم بهم رسیده می‌تونم زندگیم رو بسازم. اینجوری تو هم دیگه کمتر بالاشهری بودن من رو به رخم می‌کشی.

آزیتا در آینه بغل ماشین مقنعه‌اش را که چیزی نمانده بود از عقب سرش بیفتد، جلو کشید و فرق موهایش را درست کرد، موهایش لخت و مشکی و پرپشت بود، از آن موهای جنس مرغوب مختص زنان شرقی!

_ خب هستی دیگه! حالا من که نگفتم بالاشهری بودن بده، گفتم فازشون با ما قشر متوسط فرق داره.

نوید خندید:

_ اونوقت فازشون چیه؟

_ گیر نده، خودمم نمی‌دونم.

هر دو خندیدند و فراموش کردند چه راه پرریسکی را با هم آغاز کرده‌اند، خاطره‌سازی وقتی هنوز به هم‌رسیدنشان پر از ابهام بود!

روی نیمکت پارک، خیره به دکه‌ی روبرویش بود و فکرش در خانه جولان می‌داد، باید زودتر می‌رفت و گرنه مادرش نگران می‌شد و با دوستانش تماس می‌گرفت. نوید با سینی کوچکی که دو لیوان بستنی در آن قرار داشت، در قاب نگاهش قرار گرفت:

— کجایی؟

آزیتا به خودش آمد و یکی از بستنی‌ها برداشت:

— اگه دیر برم خونه مامانم نگران می‌شه و با دوستانم تماس می‌گیره.

نوید سینی را روی نیمکت گذاشت و خودش هم متمایل به آزیتا نشست و یک دستش را روی تکیه‌گاه نیمکت سوار کرد:

— آزیتا!

آزیتا به طرفش برگشت و منتظر نگاهش کرد، نوید ادامه داد:

— تا کجا پام می‌مونی؟

آزیتا زوایای صورت خوش فرمش را کاوید؛ لب‌های گوشتی و بینی متناسبش را نادیده گرفت و به سیاهی‌های بانفوذ و پراز عشقش خیره شد، بعد از مکثی کوتاه جواب داد:

— نوید من به خانواده‌م نمی‌تونم پشت کنم، فقط تنها قولی که می‌تونم بهت بدم اینه که اگر قرار ما به نرسیدن باشه تا زمانی که تو ازدواج نکنی ازدواج نمی‌کنم.

پلک زد و برای خودش هم عجیب بود که بااین سرعت چشمانش بارانی شد، بعد از گفتن این حرف، نگاه گرفت و به سنگفرش‌های زیر پایش دوخت، نوید دقایقی خیره‌اش شد و خودش را به او نزدیک کرد. بانگشت مرواریدش را گرفت و لب زد:

— تو همون بارونی هستی که باید به شوره‌زار خاطرات من بیاری و شهر دلم رو آباد کنی، تو الان همه‌ی هستی منی، تنها دلیل اشتیاقم برای نفس کشیدن!

اشک و لبخند در صورت آزیتا هم‌قدم شدند و پرنده‌های محبوس دلش پرگشودند! با یک دنیا دلدادگی در تب و تاب جاده‌ی عشق همسفر شده و تمام خطرات آن را پذیرفته بودند! نوید بااینکه دلش برای آرمین تنگ شده بود ولی خجالت می‌کشید به دیدنش برود و به این فکر می‌کرد که در فرصتی مناسب با او صحبت کند، او می‌خواست دل به این دریا بزند حتی اگر مجبور شود وحشت غرق شدن را به جان بخرد، آن قدر طعم این عشق به جانش نشست بود که بیخیال همه‌ی مصلحت‌ها و اما و اگرها شده بود! چند روزی گذشت و تدارکات عقد آرمین و سونیا ترتیب داده شد، البته برای مراسمی ساده و خودمانی. آزیتا از این که در مورد نوید از آرمین

سوالی بکند یا مثلا بگوید چرا سراغی از او نمی‌گیری، شرم داشت و تنها ریسمانش برای اتصال به درونیات آرمین، سونیا بود. یک روز قبل از عقد به او گفته بود آرمین را راضی کند که نوید را برای جشنش دعوت کند ولی آرمین در پاسخ سونیا فقط سکوت کرده بود. روز عقد همه در محضر ثبت ازدواج جمع بودند، خانواده‌ی سونیا و عمو و خاله‌اش، خانواده‌ی هاتف و عموی بزرگتر آرمین و همسرش، گرد سفره‌ی نمادینی که برای عروس و داماد چیده شده بود، جمع شدند. سونیا کت و دامن و روسری سفیدی پوشیده و در زیبایی بی‌شبهت به فرشته‌ها نبود! آرمین تقریباً چند سانتی از موهای سرش رشد کرده و کاملاً نیروی خود را بازیافته بود، کت و شلوار مشکی رنگ و پیرهن سفید و کراواتی که به اصرار سمانه بسته بود، حسابی جنتلمنش کرده بود. حتی در این روز هم اشک بر خنده پیشی گرفته و چشمان آذر، اکبر، هاتف و پدر و مادر سونیا بارانی بودند، باین تفاوت که این بار ابرهای شادی باران‌زا شده بودند! شادی و سروری که از عمق جان نشان نشأت گرفته و به سپاسگزاری از خداوند وادارشان کرده بود. پریسا و سمانه دو طرف تور بالای سر عروس و داماد را گرفتند و آزیتا در حال آماده شدن برای سابیدن قند بود که موبایلش به صدا در آمد و بادیدن اسم نوید مجبور شد قندها را به خاله‌ی سونیا بسپارد. از اتاق اجرای مراسم خارج شد و در راهروی محضر، تماس را متصل کرد. قبل از اینکه چیزی بگوید، صدای نوید در گوشش پیچید:

— آزیتا بیا جلوی دفترخونه باید بینمت!

آزیتا متعجب شد و بدون در نظر گرفتن جوانب از دفتر خارج شد. بادیدن ماشین نوید که کمی پایینتر و به صورت دابل پارک شده بود، به طرفش رفت. نوید به محض دیدنش از ماشین پیاده شد و با نگاه تحسین‌برانگیز و پر اشتیاقش زل او شد! آزیتا مانند جلو باز مشکی رنگی به تن داشت که زیر آن پیراهن بلندی با گل‌های سفید و قرمز که تا پایین زانویش می‌رسید، پوشیده بود. شال قرمز رنگش هم بی‌شک برای ست شدن با گل‌های پیراهنش بود. معنای نگاه نوید را که دریافت لبخند زد ولی از آن رنگ به رنگ‌شدن‌های روزهای اول خبری نبود! تقریباً باهم راحت شده بودند. به نوید نزدیک شد و لب زد:

— نوید تو اینجا چیکار می‌کنی؟

نوید هنوز لبخندش را به لب داشت که خیره به او گفت:

— دلم تنگ شد، اومدم بینمت، حرفیه؟

آزیتا سرکج کرد و چپ‌چپ نگاهش کرد:

_ لوس نشو نوید، چی شده؟ نگرانم کردی!

لبخند از روی لب‌های نوید پرکشید:

_ یه کار مهمی برام پیش اومده، باید تو هم در جریان باشی.

آزیتا مات او بود که نوید ادامه داد:

_ نگران نشو، دوستم گفته ردی از بابام توی ترکیه پیدا کرده، فقط می‌خوام ببینمش، زود

برمی‌گردم.

مکشی کرد و بانگاهی طوفانی سرتکان داد:

_ تو باید لحظه‌ی عقد باشی، ببخش نتونستم طاقت بیارم اومدم، منتظر می‌مونم تا مراسم عقد

تموم شه، بعد بیا تا برات بگم، برو.

آزیتا هاج و واج از صحبت‌های او خواست لب بزند که نوید به او اجازه نداد:

_ خواهش می‌کنم عزیزم، برو...

آزیتا با اضطرابی که بر جانش نشسته بود، چند قدم به عقب برداشت و به طرف دفتر محضر دوید تا لحظه‌ی عقد تنها برادرش، حضور داشته باشد. وقتی به اتاق عقد رسید تازه خطبه شروع

شده بود، گوشه‌ای ایستاد و در حالی که نگاهش به زیباترین تصویر زندگی‌اش بود، فکر

پیشانش کنار نوید و حرف‌هایش پرسه می‌زد! اضطرابی ناخواگاه تمام وجودش را دربرگرفت تا از چشیدن شیرین‌ترین لحظه‌ی زندگی‌اش محروم شود، نفهمید چه مدت گذشت که باصدای کف و

سوت و شادی بقیه به خودش آمد، ولی از خیس بودن گونه‌هایش متعجب بود، آرام قدم

برداشت و با دیدن خنده‌های پرازشرم آرمین و انگشت عسلی‌اش، اشک‌هایش بی‌امان‌تر از قبل

روان شدند. شاید دیدن این لحظه‌ها چیزی شبیه خواب و رویا بود. اما رویا نبود، آرمین مزد امید،

توکل و مقاومتش را گرفت! خدا رحمتش را شامل آن‌ها کرد، چرا که صادقانه برای زندگی و عشق

جنگیدند و حالا در آغاز راهی قرار داشتند که باید دست در دست هم به خدایشان ادای دین

می‌کردند. راهی سخت اما پر از عشق!

وقتی همه سرگرم شیرینی خوردن و دادن کادوها بودند، آزیتا از فرصت استفاده کرد و کنار نوید

برگشت. توی ماشین نشسته و سرش را روی فرمان گذاشته بود. با باز شدن در ماشین سربلند

کرد و با دیدن آزیتا لبخند زد:

_ مبارک باشه، خودم اینجا ولی قلبم اونجا بود!

آزیتا که چشم‌هایش تقریباً کمی متورم شده و آثار گریه هنوز در چهره‌اش بود، آهی کشید و گفت:

– نمی‌شه نری؟ اصلاً چیکار بابات داری؟

– اگه تو بگی نرو نمی‌رم، ولی تا ابد سوالایی که دوست داشتیم ازش بپرسم توی ذهنم بی‌جواب می‌مونه.

– کی بر می‌گردی؟

نوید خیره به خواستنی‌ترین قاب دنیایش لب زد:

– بهت قول می‌دم حتی یک‌ساعت رو برای بیشتر موندن تلف نکنم! شک نکن اکسیژن نفس‌هام رو کنار تو جا می‌ذارم و می‌رم.

آزیتا نگاه گرفت و به روبرو زل زد، محوطه‌ی دم دفترخانه به واسطه‌ی ماشین‌های پارک شده، پیدا نبود، ولی باید قبل از این که بقیه متوجه عدم حضورش می‌شدند، برمی‌گشت. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد و لب زد:

– حتی ثانیه‌های نبودنت رو هم می‌شمرم تا برگردی، امیدوارم زیاد منتظرم نذاری!

پلک گشود و قطره اشکی که انگار از باریدن‌های قبل جامانده بود، به بیرون سرخورد. دست نوید که روی دستش قرار گرفت، نگاهش را به نگاه او رساند. حرارت زیر پوستش دوید و با آوای

دلنشین دوستت دارمی که از میان لب‌های نوید خارج شد، قلبش بی‌قرارتر از قبل تپیدن گرفت.

نوید دستش را به آرامی فشار داد و به نشانه‌ی اطمینانی که به او داد، پلک زد:

– برو عزیزم، نمی‌خوام برات بد بشه، به آرمین حق می‌دم هنوز توی شوک خواسته‌ی من باشه،

برای همین خواستم بهش زمان بدم، وقتی برگردم رودررو باهات حرف می‌زنم.

آزیتا که احساس کرد ماندنش طول کشیده، سرتکان داد و سریع پیاده شد. چند قدم عقب‌عقب

رفت و با تکان دادن دست، دور شد و با قدم‌های بلند وارد دفترخانه شد، سمانه شیرینی به دست

از اتاق مراسم خارج شد و بادیدنش پشت چشم نازک کرد:

– کجایی بلا؟ تعارفش می‌کردی بیاد یه شیرینی بخوره.

آزیتا دست جلوی دهنش گذاشت و اخم کرد:

– تو می‌میری کمتر فضولی کنی؟

سمانه خندید و با حرکت آهسته او را کنار زد:

– این که فضولی نیست زرنگ خانم! این حس ششمه که فقط توی آدمای باهوش درست کار می‌کنه.

چشمکی زد و شیرینی را به سمت مسئول دفتر و منشی برد.

آزیتا با دهن کجی به سمانه، پیش بقیه رفت. به محض وارد شدن، سنگینی نگاه آرمین باعث شد اول او را ببیند. روبروی خانم جوانی که برای عکاسی آمده بود، ایستاده و در حالی که ظاهراً به حرف‌های او گوش می‌داد، نگاه معنادارش آزیتا را میخکوب کرد! طولی نکشید همه به طرف خروجی حرکت کردند. اتاق خالی شد و آزیتا به آرمین و سونیا نزدیک شد. بالبخندی عمیق سونیا را بوسید و تبریک گفت. وقتی آرمین را در آغوش گرفت، بازهم بغض کرد و هنگام جدا شدن از او باچشمانی که آماده‌ی باریدن بودند، لب زد:

– مبارکت باشه عزیز دلم، خودت می‌دونی که چه قدر خوشحالم.

آرمین شانسه‌هایش را گرفت و لبخند زد:

– ممنون عزیزم، ان‌شاءالله عروس شدن خودت!

آزیتا خیلی دوست داشت معنای نگاه آرمین را می‌فهمید، دوست نداشت باور کند که آرمین هم مثل سمانه از حس ششم قوی برخوردار است. به هرحال فرصتی برای کشف معنای نگاه او نبود، باید به بقیه می‌پیوست و به همراه آن‌ها به خانه‌ی عروس می‌رفتند، چون تدارک شام را آن‌ها به عهده گرفته بودند.

فردای آن روز وقتی در اتاق و مشغول درس خواندن بود، با ضربه‌ای که به در وارد شد، کتاب را بست و خواست بلند شود که آرمین لابلای در اتاق نمایان شد. تکانی خورد و از حالت درازکش درآمد و صاف نشست. آرمین داخل شد و در حالی که دست‌هایش را پشت کمرش گذاشت، به دیوار تکیه داد. کمی در سکوت زل هم بودند که آرمین لب زد:

– دیروز اومد دم دفترخونه، درسته؟

آزیتا خودش را به نفهمی زد:

– کی؟

– تو از کی بهش علاقه‌مند شدی؟

آزیتا لب گزید و به جان ریشه‌ی کنار ناخنش افتاد، دلیلی برای انکار نمی‌دید، باکلافگی ناخنش را رها کرد و دوباره نگاهش را بالا کشید:

– آرمین تو از چی نگرانی؟ تو که بارها تاییدش کردی!

آرمین کلافه سرتکان داد و بعد از مکثی کوتاه لب زد:

– خیلی دلم براش تنگ شده، ولی...

– ولی چی؟

– ولی تو تنها خواهر منی، عزیزترین کس منی!

آزیتا بلند شد و باچند قدم کوتاه، روبه‌رویش ایستاد:

– سونیا هم برای خونواده‌ش عزیز بود، درسته؟

آرمین بااین حرف آزیتا میخکوب نگاهش شد. منطقی بود و پاسخی نداشت، آزیتا بالحنی

غمگین ادامه داد:

– رفت ترکیه...

گره‌ی ابروهای آرمین تنگ شد:

– چی؟

– گفت ردی از باباش پیدا شده، میره تا جواب سوالایی که اذیتش می‌کنه رو بگیره.

آرمین دقایقی متفکرانه به نقطه‌ی نامعلومی زل زد. سپس قدمی به عقب برداشت و از اتاق خارج شد.

آزیتا بارها شماره‌ی نوید را گرفت ولی در دسترس نبود، قرارشان بر این بود که وقتی به آنجا

رسید، خودش تماس بگیرد. چند روزی گذشت و امتحانات پایان فصل آغاز شده بود. آزیتا با

همه‌ی دلواپسی‌هایی که برای نوید داشت، باجدیت درس می‌خواند تا بتواند با نمرات خوب

فارغ‌التحصیل شود. یک‌روز که در سالن قدم می‌زد و درس می‌خواند، باصدای تلفن ایستاد و بعد

از مکث کوتاهی رفت و گوشی را برداشت. با شنیدن صدای شوکت، ناخودآگاه شادی زودگذری

روحش را نوازش داد:

– الو...

– بله، سلام خوبین؟

– آزیتا خودتی؟ خوبی دخترم؟

آزیتا دلش می‌خواست بگوید خوب نیست، دلش می‌خواست از نوید بپرسد، ولی نتوانست:

_ ممنون خوبم.

_ مادر هست؟

_ نه، یعنی الانه پیداش بشه...

_ می‌خواستم ببینم در مورد حرفای اونروزم فکراشون رو کردن، البته نظر خودت رو می‌دونم، ولی نظر اون‌ها هم شرطه، می‌خوام وقتی نوید برگشت یه عروسی براتون بگیرم تو همه‌ی شهر صدا کنه.

آزیتا بی‌تاب از بی‌خبری‌اش، دل به دریا زد و لب زد:

_ خاله! نوید با شما تماس نگرفته؟

شوکت با مکثی کوتاه جواب داد:

_ نگران نباش! من دلم روشنه که حالش خوبه، دیر نشده تماس می‌گیره.

_ می‌خوام یه روز پیام به دیدنتون. می‌شه؟

_ چراکه نه، خوشحال می‌شم عزیزم.

خواست خداحافظی کند که آزیتا با صدای بازوبسته شدن در ورودی سالن، متوجه آمدن مادر شد؛ دستپاچه میان حرف شوکت پرید:

_ صبر کنین فکر کنم مادرم اومد.

سرچرخاند و بادیدن آذر اشاره کرد که تلفن با او کار دارد، آذر ابروهایش را در هم گره کرد و باتکان دادن سر، گوشی را از او گرفت. پس از سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول در جواب شوکت گفت:

_ والا چی بگم؟ آزیتا تازه داره دیپلم می‌گیره و باید به فکر دانشگاه باشه، ما نمی‌خوایم حالا به ازدواج فکر کنه.

آزیتا نفهمید شوکت چه گفت که مادرش کمی نرمتر از قبل جواب داد:

_ من نوید رو مثل پسر دوست دارم، ولی الان بحث یه عمر زندگیه، این مدت هم که درگیر مراسم عقد آرمین بودیم، اگه اجازه بدید بعد از امتحانات آزیتا نظرمون رو خدمتتون اعلام کنم. آرام از کنار مادر برخواست و به حیاط رفت، نمی‌دانست دلیل این‌همه نگرانی و سکوت آرمین چیست، نمی‌توانست حدس بزند راضی خواهد شد یا نه... در حال حاضر مهم‌ترین موضوع، برگشتن نوید بود.

روزهای خرداد ماه در حال سپری شدن بودند و آریتا بعد از هرامتحان تا مسیری طولانی بعد از مدرسه را غرق در افکار پریشان‌ش پیاده‌روی می‌کرد! ارتباطش با همه کم شده بود، زودتر از بقیه از جلسه‌ی امتحان برمی‌خواست و از مدرسه بیرون می‌زد، نزدیک به دو هفته می‌شد نوید رفته و تماسی نگرفته بود. بعد از یکی از امتحان‌هایش که در نوبت صبح بود، همینطور که در حال قدم زدن در پیاده‌رو کنار خیابان بود، با بلندشدن صدای موبایلش به خودش آمد و گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد، آن قدر از مسیر اصلی خود خارج شده بود که نمی‌دانست کجا و در کدام خیابان است. سریع موبایل را از کیفش خارج و به خیال این‌که مادر است به صفحه‌اش زل زد. شماره را نمی‌شناخت، بدون آن که به پیش شماره‌اش دقت کند، روی آیکون سبز کشید و تماس را متصل کرد. صدای نوید که در گوشش پیچید، پلک‌هایش روی هم افتاد و نفس در سینه‌اش برای بیرون رفتن تقلا کرد، لب‌های خشکیده‌اش را باز و بسته کرد:

_ نوید!

صدای نوید آن قدر نزدیک بود که یک لحظه فکر کرد شاید برگشته باشد:

_ جان نوید! خوبی؟ چه خبر؟

آریتا به اطرافش نگاه کرد. خیابان در آن ساعت کمی شلوغ بود، شروع به برگشت مسیری کرد که رفته بود، نفس عمیقی کشید و عصبی لب زد:

_ نوید من چی بهت بگم؟ اینجوری می‌خواستی تماس بگیری، نمی‌گی نگرانم، دلتنگم؟
نوید اما آرام بود:

_ من شرمنده، می‌دونم باید زودتر تماس می‌گرفتم ولی نشد، یه سری مشکلات پیش اومده...

_ چه مشکلی نوید؟ تو رو خدا برگرد!

_ گوش کن آریتا! من خوبم، فقط ازت می‌خوام صبور باشی تا این دوری تموم بشه.

آریتا بی‌تابانه پلک زد و تلاشی برای جلوگیری از ریزش اشک‌هایش نکرد:

_ یعنی چی نوید؟ چی شده؟

نوید که متوجه صدای خش دار و بغض‌دارش شد، عصبی لب زد:

_ داری گریه می‌کنی؟ می‌خوای منو بهم بریزی؟

آریتا گوشه‌ی دیوار مغازه‌ای ایستاد:

_ خب می‌ترسم، خدای نکرده اگه بلایی...

نوید اجازه نداد حرفش را تمام کند:

– هیچ بلایی قرار نیست سرمن بیاد، فقط تحمل کن تا برگردم، باشه؟
آزیتا انگشت شصتش را زیردندان گذاشت و فشار داد، سد چشم‌هایش لبریز بود! نوید محکم‌تر
از قبل تکرار کرد:

– باشه؟

آب بزاقش را قورت داد و نفس عمیقی کشید:

– تحمل می‌کنم، فقط خواهش می‌کنم مواظب خودت باش!

– آفرین دخترخوب! در ضمن یادت که نرفته؟ گفتم اکسیژن نفس‌هام رو کنار تو جا گذاشتم!

دستی به پلک‌های خیسش کشید و تلخند زد:

– یادم نرفته.

– آرمین حالش چطوره؟

– خوبه.

– خداروشکر، راستی یه چیزی...

– چی؟

– وقتی برگردم ازت گزارش می‌خوام، واسه همه‌روزایی که نبودم!

آزیتا دوباره از کنار پیاده‌رو به آرامی راه افتاد:

– هرشب به یادت باستاره‌ها حرف می‌زنم، ازشون خواستم مواظبت باشن.

– نگران نباش عزیزم، خطری وجود نداره. اگه به فیس بوک وصل شدم خبرت می‌کنم، هر وقت

که بشه باز تماس می‌گیرم.

آزیتا لب باز کرد چیزی بگوید که صدای ممتد بوق در گوشش پیچید؛ تماس قطع شده بود.

دلگیرترین لحظه‌ها را بلعید و با سردرگمی به سروته خیابان نگاه کرد. باید دربست می‌گرفت؛

گیج‌تر از آن بود که راه را پیدا کند و با اتوبوس برگردد. دلش کنج اتاقش را می‌خواست و یک

خلوت برای چشم بستن!

وقتی شهریور در حال اتمام بود، در یک شب نیمه‌گرم تابستانی نوید به دم در خانه رسیده بود،

زنگ در را فشار داد و صدای خانم ناآشنایی که حدس می‌زد، پرستار باشد، در آیفون پیچید:

– بله؟

– نویدم.

وقتی در به سرعت باز شد، فهمید صاحب صدا خیلی هم تازه وارد نیست و احتمالاً از زبان شوکت زیاد اسمش را شنیده است، چمدانش را دنبال خود کشید و بادیدن شوکت بالای پله‌های ایوان، آن را رها کرد و به سمتش دوید. او را در آغوش گرفت و عطرش را به اندازه‌ی چندماه دوری نفس کشید، زل هم شدند و شوکت لب زد:

– به خونه‌ت خوش اومدی عزیز دلم!

نوید آرام روی سرش را بوسید و دوشادوشش وارد خانه شد، چشمش به خانمی افتاد که جواب آیفون را داده بود. برعکس عذرا، لاغر اندام و سبزه بود و سن و سالش هم بیشتر می‌نمود. به نوید سلام کرد و به آشپزخانه رفت. شوکت که خیره‌ی نوید با سر و ریش بلندش بود، لب زد:

– عذرا معرفی‌ش کرده، زن خوبیه.

نوید پرمهر نگاهش کرد و سرتکان داد:

– نمی‌دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود! نمی‌دونی چه قدر خوشحالم که الان اینجام! شوکت دستش را گرفت و جلوتر از او آرام قدم برداشت:

– بیا بشین، حتماً خیلی خسته‌ای، یه کم استراحت کن بعد برو دوش بگیر.

روی مبل کنار هم نشستند. نوید باهمان لبخند پرمهر تمام خانه را از نظر گذراند:

– نمی‌دونم چطور بعضی‌ها تو غربت دووم میارن.

شوکت چشمان عسلی کوچکش را تنگ کرد تا چین و چروک‌های اطراف آن بیشتر به چشم بیایند:

– ولی تو فقط پی این خونه و من برنگشتی!

نوید به پشتی مبل تکیه داد و نفسش را پراهِ بیرون داد:

– درسته، الان به انگیزه‌ی دیگه‌ای برای برگشتن بی‌تاب بودم ولی اگر اون هم نبود، حتماً برمی‌گشتم.

شوکت بلند شد و در حالی که می‌خواست قدم بردارد، لب زد:

– امشب رو اذیتت نمی‌کنم، ولی فردا باید برام تعریف کنی چی بهت گذشت، تا من یه سری به

فسنجون می‌زنم برو دوش بگیر، می‌خوام بشی همون گل پسر خودم.

نوید سرش را کمی عقب داد و پلک‌هایش را روی هم فشار داد:

– حالش خوبه؟

شوکت به طرفش برگشت که نوید پلک‌هایش را باز کرد و ادامه داد:

_ دل تنگشم!

در نگاه شوکت هیاهویی بود که دل نوید را لرزاند، عسلی‌های پراشوبش ست روسری‌اش بود.

_ چندروز پیش وقتی بهش گفتم داری میای، اومد و گفت دوس داره وقتی می‌رسی خونه،

نامه‌ای که باتوجه به خاطراتش توی یک دفتر نوشته رو بخونی. توی اتاقت گذاشته.

نگاه نوید ناخواگاه به سمت پله‌های منتهی به اتاقش کشیده شد، از جایش برخاست و راه افتاد!

شوکت سری تکان داد و رفتنش را بانگاه دنبال کرد.

وارد اتاق که شد، با عطر به جامانده در اتاقش جانی دوباره گرفت، این رایحه را در زیباترین

لحظه‌های زندگی‌اش استشمام کرده بود! حدس می‌زد تمیزی اتاق هم کار او باشد. نگاهش به

سمت دفتر کوچک روی میز کشیده شد و قلبش ناآرامی از سرگرفت. دفتر را برداشت و روی

تخت نشست، به جلد چوبی آن دستنی کشید و به قفل کوچک آن که باز بود لبخند زد. بانگاهی

گذرا به دلنوشته‌های او ورق زد تا رسید به اولین صفحه‌ی خاطراتی که بعد از رفتن او نوشته بود.

" الان که این نامه را می‌نویسم دلتنگی آن‌قدر خود را بر در و دیوار قلبم کوبیده است که به جای

زخمش عادت کرده‌ام! خاله شوکت که خبر آمدنت را داد فکر کردم شاید بازهم می‌خواهد مثل

همیشه مرا امیدوار کند ولی وقتی قول داد، فهمیدم دنیا قرار است بار دیگر روزهای رنگی‌اش را به

من نشان دهد، می‌دانی... حتی اگر سرنوشت‌مان باهم نباشد، می‌خواهم فاصله‌ی

نفس‌کشیدن‌هایمان کم باشد، می‌خواهم در سرزمین من باشی، می‌خواهم آسمانمان باهم

تاریک و روشن شود! بااین‌که هیچ‌وقت فرصتی برای باهم بودن نداشته‌ایم، اما روزی که

فرسنگ‌ها دورتر شدی، گویی حکم جانم نزدیک شده بود! همیشه فکر می‌کردم اگر تو هم به

دوست داشتن من اقرار کنی، آنوقت همه‌ی رنج‌ها به پایان می‌رسد ولی حالا می‌بینم اقرار تو،

عشق مرا بیشتر و دلم را دیوانه‌تر کرده است!

روز بعد از رفتنت، آرمین به اتاقم آمد؛ فهمیده بود که تا دم در دفترخانه آمده‌ای، اصلاً از ارتباط و

علاقه‌ی ما خبر داشت! بااین‌که این موضوع برایم عجیب بود، از آن گذشتم و از او دلیل

مخالفتش را خواستم ولی او گفت دلش برایت تنگ شده! من خوب می‌دانم، آرمین وقتی سکوت

می‌کند یعنی عمیقاً باخودش درگیر است و نیاز به سکوت و تنهایی دارد. سخت مشغول درس

خواندن شده بودم...

با تقه‌ای که به در خورد فهمید باید ادامه‌ی خواندن را به بعد از شام موکول کند، دفتر را بست و

در حالی که برای برداشتن حوله به سمت کمدش رفت، باصدایی بلند لب زد:

– چشم، دارم میام.

بعد از یک دوش حسابی، آن‌هم در حمام خانه‌ای که مهد آرامشش بود، تیشرت و شلوارک راحتی پوشید و برای خوردن شام به آشپزخانه رفت. نگاه شوکت روی صورت اصلاح‌شده‌اش

چرخید و لبخند زد:

– عافیت باشه پسر.

صندلی را عقب کشید و نشست:

– سلامت باشی قربونت برم.

– خدانکنه...

نگاهشان میخ هم بود و شاید هردو به دنبال رفع دلتنگی بودند، شوکت باطمینان لب زد و سکوت را شکست:

– بالاخره تونستی جواب سوالات رو پیدا کنی؟

نوید دستانش را زیر چانه‌اش قفل کرد و باتاسف سرتکان داد:

– تقریباً آره.

آهی کشید و تیله‌های نافذش را به عسلی‌های پرمهر شوکت گره زد:

– برای یه شرکت لوازم آرایشی دلالی می‌کنه، وضع مالیشم خوبه، وقتی رفتم ترکیه هرچی گشتم

نبود، مجبور شدم بادعوتنامه‌ی بچه‌ها برم کانادا، یه جابند نمی‌شد، کارش همینه که مدام در

رفت و آمده، بالاخره وقتی پیداش کردم و چندساعتی تهدیدوار باهاش حرف زدم، تسلیم شد.

گفت عاشق مادرم نبوده و از بارداریش هم خبر نداشته! گفت دلش براش سوخته و خواسته که

به خانواده‌ش برگرده، گفت فکرش رو نمی‌کرده اون به خانواده‌ش پشت کنه... وقتی گفتم مادر

چه بلایی سرخودش آورده، شروع کرد به گریه و خودزنی! گفت همه‌ی این سال‌ها عذاب وجدان

رهاش نکرده، قسم خورد که باترک کردنش می‌خواسته بهش کمک کنه!

نوید آه پرسوزی کشید و پیشانی‌اش را روی دست‌های مشت‌شده‌اش گذاشت:

– به همون حال رهاش کردم! وقتی ازش دور می‌شدم، داد می‌زد که میاد و مشکل نبود اسمش رو

توی شناسنامه حل می‌کنه.

شوکت نم‌چشمانش را با دستمال گرفت و بعد از سکوت کوتاهی که بینشان حاکم شد، به غذای

چیده شده روی میز اشاره کرد:

– بخور عزیزم، سرد شد.

نوید نفس عمیقی کشید و با چشمانی که حاکی از یک دنیا غم و افسوس بود، به بشقاب خورشت فسنجانی که جلویش بود، زل زد:

— گناه من چی بود که شدم حاصل اشتباه اونا؟

شوکت دستش را بند مچ او کرد و به آرامی فشار داد:

— بس کن نوید، درسته که تو حاصل یک ازدواج ناموفقی، ولی زندگی حتی برای امثال تو هم می‌تونه زیبا بشه! یادت نره یه جفت چشم معصوم در انتظار دوباره دیدنت داره به سرنوشت التماس می‌کنه.

نوید در تپله‌هایش که زل زد، شوکت بالبخند پلک بست و حرف خود را باتکان دادن سر تایید کرد. نوید از یادآوری وجود آزیتا، عشق در جان‌ش زنده شد و امید در نی‌نی چشمانش لانه ساخت.

بعد از شام وقتی به اتاقش رفت، تصمیم گرفت خواندن دفتر را به اتمام برساند. به تاج تختش تکیه زد و دفتر را بویید، گویی آرامش به قلبش تزریق شد.

"چون می‌خواستم به بهانه‌ی قبولی با معدل خوب، بهانه‌هایشان برای سنگ‌اندازی سر راهمان را کم کنم! من حساب کرده بودم اگر مسافرتت یک‌ماه هم طول می‌کشید، درست بعد از امتحانات من برمی‌گشتی و این تابستان در کنار تو، زیباترین تابستانم می‌شد. نشد! عیبی ندارد، حتما دلیل قانع‌کننده‌ای برای ماندنت داشته‌ای. نمراتم عالی شد، معدل هم همینطور، اما بی‌خبری از تو، لذت را برایم بی‌معنی کرده بود. بعد از آن روز که تماس گرفتی، جای موبایلم را در کوله‌ام عوض کردم و آن را در رویی‌ترین جیب آن گذاشتم تا مبادا تماس بگیری و من صدایش را نشنوم. آن لحظه که متوجه شدم موبایلم را در اتوبوس دزدیده‌اند، احساس کردم زیرپایم خالی شده و همه‌ی درها برای گرفتن خبری از تو به رویم بسته، اما خیلی زود یاد خاله شوکت افتادم و بی‌اختیار لبخند زدم! انگار یک لحظه یادم رفت باید برای از دست دادن موبایلم ناراحت باشم، همین که راهی برای خبر گرفتن از تو وجود داشت، برایم کافی بود.

نوید بغضش را فروخورد و از حالت درازکش به حالت چهارزانو تغییر حالت داد.

"دور از چشم مادر شماره تلفن خانه‌تان را برداشتم تا در فرصت مناسب از آن استفاده کنم.

آرمین به لطف خدا روز به روز در حال بهترشدن بود و در مراکز کمک به بیماران سرطانی فعالیت می‌کرد. یک شب وقتی در ایوان نشسته و با یاد تو به چندستاره‌ای که به زور دیده می‌شدند، زل

زده بودم، حضورش را بالای سرم حس کردم. بدون هیچ واکنشی و خیره به ستاره‌ها منتظر شدم؛ چنددقیقه‌ای طول کشید تا به حرف آمد و گفت "باین‌که حاضرم همه‌ی دردات رو به جون بخرم تا تو درد نکشی، ولی درد عشق شیرینه و نداشتنش مایه‌ی حسرت" گفت و دور شد، گفت و من آن قدر دل‌تنگ بودم که باتلنگرش باریدم، باریدم و نتوانستم برگردم و رفتنش را نگاه کنم، نگاه کنم و قربان صدقه‌ی قدوبالایش شوم! سکوت بینمان خیلی طولانی شده، دست خودم نیست که نمی‌توانم در این مورد با او صحبت کنم، دست خودش نیست که محتاط و تودار است، حتی سونیا هم نتوانسته بفهمد نظر قطعی‌اش در مورد خواستگاری تو چیست! وقتی با خاله شوکت تماس گرفتم و جریان سرقت موبایلم را به او گفتم، خیالم راحت شد که به تو می‌گوید، چون مدام نگران بودم که نکند تماس بگیری و از جواب ندادن من نگران شوی. یک روز در حیاط، روبروی گل‌های آفتابگردانی که پدرم چندسال گذشته در باغچه کاشته بود، نشسته و به آن‌ها زل زده بودم؛ به این فکر می‌کردم که وقتی حسابی رسیده شوند، یکی را برایت کنار بگذارم، خنده‌ام گرفت! به اینکه حتی دوست داشتم از گل‌های آفتابگردان باغچه‌ی کوچکمان هم سهم داشته باشی خنده‌ام گرفت، افکارم را بچه‌گانه پنداشتم ولی دست خودم نبود و نیست که هیچ لذتی را بدون تو نمی‌خواهم و اغراق نکرده‌ام اگر بگویم در تک‌تک لحظه‌هایم حضور داری! چندروز بعد وقتی لیلا زن آقای رستمی تماس گرفت و جیغ‌جیغ کنان خبر مثبت بودن جواب آزمایشات ژنتیک را داد، ناباورانه و با دهانی نیمه‌باز، به اولین چیزی که فکر کردم، نبودن تو بود. تویی که دست خدا شده بودی برای رساندن ریحان به خانواده‌اش! هرچه لیلا صدایم کرد، نفس‌هایم یاری نمی‌کردند تا کلمه‌ای بگویم، پلک زدم و تمام ذوق‌زدگی‌ام را از چشمانم بیرون ریختم، فهمید؛ همین شد که ادامه داد و از شادی وصف‌ناپذیرشان گفت، از شوکه‌شدن و اشک و لبخندهایشان گفت، از اعترافات مردی که در زندان بود گفت؛ اعترافات که باتحقیق نیروی انتظامی به کشف مافیای خرید و فروش بچه‌های دزدیده شده و سرراهی رسید، به دللانی که بچه‌ها را از معتادان و ولگردان می‌خریدند و به گروه‌های قاچاق می‌فروختند، درست است که این بازی‌ها در این دنیای بی‌دروپیکر ادامه دارد ولی ریحان یا همان ماهور فعلی به لطف خدا و به وسیله‌ی تو به جایی که تعلق داشت، برگشت. نمی‌دانم خاله شوکت برایت گفته یا نه، ولی همه در جشنی که در بهزیستی و از طرف خانواده‌ی رستمی برگزار شد، شرکت کردیم. از کنار خاله شوکت تکان نخوردم و برای نبودن حسابی حسرت خوردم. اصلاً گاهی وقت‌ها تصمیم می‌گرفتم وقتی بیایی یک دل‌سیر دعوا و توبیخت کنم، باز می‌گفتم نه، فقط قهر می‌کنم! یا به این نتیجه می‌رسیدم برای

تلافی این طولانی شدن دوریات، وقتی بیایی مدتی اذیتت کنم ولی همه‌ی این تصمیمات را تصور یک لحظه بودندت می‌شست و می‌برد! حالا که این‌ها را گفتم باید اعتراف کنم بارها با این تصور که آن‌جا با دختری بگویند کنی و یا از دختری خوشت بیاید، غمگین و دل‌شکسته می‌شدم! می‌دانم، این همه دیوانگی من خنده‌دار است ولی این دیوانگی‌ها را دوست دارم! روزهای اولین ماه تابستان هم گذشت و نیامدی، بعد از امتحان کنکورم، زنگ خطری به صدا درآمد و آشفتگی افکارم را چندبرابر کرد! خلاصه می‌گویم، آقای رستمی و همسر و مادرش به خانه‌مان آمدند، اول سراغ تو را گرفتند، گفتند برای تشکر و قدردانی باید تو را ببینند. اما در نهایت حرف‌هایشان ختم شد به تعریف و تمجید از من و ذکر کمالات جوادی که همراهشان نبود. مادرم که گویا متوجه منظورشان شد، با میل و رغبت از بیاناتشان استقبال کرد ولی آرمین در سکوتش مدام واکنش من را زیر نظر داشت و منی که مات و مبهوت دنبال نتیجه‌گیری از آن حرف‌ها و نگاه‌ها بودم. وقتی لیلا بازویم را کشید و زیر گوشم پیچ زد که جواد من را پسندیده و اجازه داده برای خواستگاری از من پاپیش بگذارند، باچشمان وقزده و خالی از هر حس به او زل زدم. ولی او شاد و سرمست ادامه داد که به زودی به صورت رسمی از من خواستگاری می‌کنند. زمان، مکان، کلمات را گم کرده بودم!

گریه‌ی پیشانی نوید تنگ شد و اضطرابی بر بغض فروخورده‌ی دقایق قبلش سایه افکند، حالا انگار حسی شبیه خشم، آرامشش را برهم زده بود! مردمک‌های سیاه و نافذش را بی‌وقفه روی کلمات کشید.

" آن شب فقط سکوت کردم، آن قدر این جریان برایم غیرمنتظره بود که نمی‌دانستم باید عصبی شوم یا این خواسته‌ی آن‌ها را با دید تمسخر نگاه کنم! نه، تمسخر جایز نبود؛ آن هم برای این خانواده‌ی محترم و جوادی که از دید همه کامل بود. فردای آن روز وقتی سکوت‌م را شکستم و قاطع رو به مادرم گفتم از جواد خوشم نمی‌آید، سرزنشم نکرد، ناراحت هم نشد، شانه بالا انداخت و گفت که باید دلیل قانع‌کننده‌ای برای مخالفت‌م داشته باشم. چه دلیلی قانع‌کننده‌تر از این که قلبم خانه‌ی تو شده بود؟! ولی مگر می‌شد این را به آن‌ها گفت؟ نه، باید دلیل دیگری پیدا می‌کردم، آخر عمق فاجعه اینجا بود که پای دایی هاتف در میان بود، دایی هاتفی که شیفته‌ی خانواده‌ی رستمی شده بود، دایی هاتفی که آن قدر مدیون محبت‌هایش هستیم که برای حرفش جان بدهیم! روزها می‌گذشت و من علاوه بر درد دوری و دل‌تنگی برای تو، در این فکر بودم چطور جواد را دست به سر کنم. سکوت آرمین هم آزاردهندگی خاص خودش را داشت. یک

روز که در خانه تنها بودم، با خاله شوکت تماس گرفتم و بعد از پرسیدن آدرس خانه‌تان با آژانسی پیشش رفتم و جریان را به او گفتم، آرامم کرد و گفت که جواد حتما آن قدر فهمیده است که بتواند جواب منفی من را بپذیرد، به اتاقت رفتم و هوای محبوس آن جا را با یک دنیا دلتنگی نفس کشیدم و رویا بافتم! رویای شیرین باهم بودنمان در اتاقی که متعلق به ما باشد و هیچکس اجازه‌ی ورود به آن را نداشته باشد! چند روز بعد وقتی لایلا خبر تصادف جواد را به مادر داد، شوکه شدم. نه ناراحت بودم نه خوشحال، حس گنگی بود! خوشبختانه خطر از او گذشته و فقط لگنش آسیب دیده بود. من راضی به این اتفاق برای او نبودم ولی نفس راحتی کشیدم؛ خواستگاری تامدتی کنسل می‌شد و من فرصت داشتم برای رد کردنشان راهی پیدا کنم که به دایی هاتف و آقای رستمی بی‌احترامی نشود. منتظر تو بودم، این که بیایی و مرا از این آشفتگی نجات دهی، دیگر هیچ چیز آرامم نمی‌کند! نه هم‌صحبتی با ستاره‌ها، نه پیاده‌روی، نه نوشتن، و نه هیچ چیز دیگر جز دیدنت! وقتی شوکت گفت داری می‌آیی، دوباره لبخند قلبم را دیدم، دوباره ستاره‌ها خندیدند و در آسمان قلبم رقصیدند، امیدوارم راست باشد! امیدوارم بیایی و هردویمان، از این هوای خالی از اکسیژن رها شویم، امیدوارم بیایی تا در کوچه پس کوچه‌های این خزان، سبز شویم! می‌خواهم همه‌ی پیاده‌روهای دنیا را با تو قدم بزنم، با تو بخندم، با تو نفس بکشم، با تو اشک بریزم! دلم برای خنده‌هایت، اخم‌هایت، بی‌تفاوتی‌هایت، نگاهت که گاهی مغرورانه می‌شد تنگ شده! می‌دانی؟ خیلی وقت است دلم هوای یک خنده‌ی عمیق و از ته دل کرده، از آن‌ها که ریشه بروم و به همه‌ی غم‌ها دهن‌کجی کنم! به جان خودت اگر نیایی، شادی را بر خودم حرام می‌کنم! دیگر چیزی برایت نمی‌نویسم، فقط منتظرت می‌مانم، منتظر دست‌هایت و خنکای آغوشی که تب احساسم را فرو نشانند.

نوید دفتر را بست و در حالی که روی سینه‌اش گذاشت، طاق‌باز دراز شد. آرنج یک دستش را روی پلک‌های خیسش گذاشت و آن‌ها را بست. تصور این همه عشق از جانب آریتا برایش سنگین بود، این مسئولیتش را بیشتر می‌کرد، خیلی بیشتر...

باصدای ضربه‌هایی که به در اتاقش وارد شد، پلک زد و به سقف خیره شد؛ باصدای شوکت نگاهش در امتداد در کشیده شد:

— نوید جان بیداری؟

نوید انگار که کار مهمی یادش آمده باشد، یک آن تکان خورد و بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و از تخت پایین رفت. به محض باز کردن در و روبرو شدن با شوکت، باصدایی دورگه لب زد:

_ سلام، صبح بخیر.

شوکت بالبخند جواب داد:

_ ظهرت بخیر، ساعت خواب!

نوید دستی به موهای پریشان و به هم ریخته اش کشید:

_ مگه ساعت چنده؟

_ عیب نداره، خسته‌ی راه بودی، بیدارت کردم برای کاری ازت اجازه بگیرم.

_ چه کاری؟

_ دلم نمیاد بیشتر از این منتظرش بذارم؛ بهش قول دادم وقتی اومدی خبرش کنم.

_ کی رو؟

شوکت اخمی کرد و به او زل زد. نوید که منظور شوکت را فهمیده بود، ادامه داد:

_ اون که گوشی نداره، تلفن خونه شون رو هم ممکنه خودش جواب نده. در ضمن خیلی خوب

شد که بهش نگفتی، می خوام قبل از اینکه بفهمه من اومدم آرمین رو ببینم و باهاش صحبت

کنم.

شوکت کمی متفکرانه نگاهش را کاوید:

_ گوشی که فکر کنم تا حالا خریده باشه ولی... منم فکر می کنم درستش همینه که بری و

حرفات رو به برادرش بزنی، مطمئنم پدر و مادرش روی حرف آرمین حرف نمی زنن.

نوید آن روز یک دور دیگر نامه را خواند و چندساعتی در حیاط باغ مانندشان قدم زد و فکر کرد،

بالاخره تصمیم گرفت با آرمین تماس بگیرد، باشنیدن صدای آرمین دل تنگی اش چندبرابر شد:

_ الو...

نوید به سختی لب زد:

_ سلام، خوبی؟

_ سلام، بالاخره برگشتی؟

_ می خوام ببینمت، می شه؟

آرمین از در حیاط خارج شد و به طرف خیابانی که در امتداد کوچه شان بود، قدم برداشت:

_ می شه.

دست نوید در موهایش چنگ شد:

_ کجا پیام؟

_ دارم می‌رم دانشگاه...

_ خوبه، میام.

آرمین تماس را قطع و برای تاکسی دست بلند کرد. تقریباً همان آرمین یکسال قبل شده بود، با این تفاوت که روحش به واسطه‌ی دردهای زیادی که کشیده بود بزرگ‌تر از سنش شده بود! زیاد فکر می‌کرد و کم‌تر حرف می‌زد، هنوز هم دارو مصرف می‌کرد ولی به گفته‌ی متخصصانی که روی پرونده‌اش کار کرده بودند، توانسته بود از پس هیولایی که به جان زندگی‌اش افتاده بود، بربیاید. آرمین از ساختمان مختص استادان خارج شد و در حالی که برگه‌های درون پوشه‌ای را زیرورو می‌کرد، از پله‌ها پایین آمد. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن نوید که از ورودی دانشگاه در حال نزدیک شدن به او بود، ایستاد و بانگاهی نافذ و خیره به او زل زد. نوید با دیدنش ابتدا سرجایش میخکوب شد و سپس به آرامی و با تردید قدم برداشت تا بافاصله‌ی کمی از او قرار گرفت.

_ سلام.

آرمین فقط سرتکان داد و نوید ادامه داد:

_ خیلی خوشحالم، خیلی... دیدنت تو هیبت گذشته یکی از آرزوهای بزرگم بود.

آرمین نفسش را پرآه بیرون داد و با چندقدم به او نزدیک‌تر شد و دست‌هایش را باز کرد، هیچ ردی از لبخند در چهره‌اش نبود:

_ دلم برات تنگ شده بود!

نوید بدون تردید از آغوشش استقبال کرد و در آن جای گرفت:

_ نه به اندازه‌ی من!

باهم به محوطه‌ی فضای سبز وسط دانشگاه رفتند. آرمین روی تخته سنگی نشست و نوید روی چمن‌ها، زانوهایش را در بغل جمع کرد؛ رو در روی هم بودند. آرمین خیره به او سکوت را شکست:

_ نوید چرا آزیتا؟ چرا من رو توی سخت‌ترین انتخاب زندگی‌م قرار دادی؟ اصلاً شمادوتا کی وقت کردین به هم علاقه‌مند بشین؟ نوید تو که عهد داشتی کسی رو به خودت وابسته نکنی، با آزیتا چیکار کردی که از تو لاک خودش بیرون نییاد؟

نوید باتاسف سرتکان داد:

_ به رفاقتمون قسم اتفاقی آشنا شدیم، وقتی در خونه تون دیدمش شوکه شدم، به خاک مادرم قسم نفهمیدم چی شد بهش علاقه مند شدم، من نداشتم بفهمه، هرگز کاری نکردم بفهمه تو دلم چی می گذره، غافل از این که اون هم...

سرش را پایین انداخت و از ادامه ی حرفش بازماند، شرمنده لب زد:

_ من خیلی تلاش کردم این حس رو از خودم دور کنم، ولی این برای زمانی بود که نمی دونستم توی دل اون چی می گذره، حالا بحث فرق می کنه، منو ببخش ولی حالا حاضرم با همه ی دنیا بجنگم تا بدستش بیارم.

آرمین گرهی بین ابروهایش را تنگ کرد:

_ نوید! هم من، هم پدر و مادرم برای تو احترام زیادی قائلیم ولی...

مکثی کرد و حرفش را عوض کرد:

_ تو جلوی چشم خودم با دخترای زیادی کل کل داشتی، باهاشون رفتی، اومدی، خندیدی، حالا...

_ حالا چی؟

_ ببین نوید، آزیتا نفس زندگی ماست، حساسه، احساسیه...

نوید حرفش را قطع کرد:

_ آرمین تو من رو چطور شناختی؟ تو چندماهه نمی بینی حال من رو؟ نمی بینی با هیچکس

دمخور نمی شم؟ اون ارتباطا مال زمانی بود که به هردری می زدم از گذشته فرار کنم. ولی حالا

با قدرت دارم خودم رو باهمون هویتی که دارم می پذیرم، نوید سابق مرد! حتی آزیتا رو هم از دست بدم دیگه به هویت جعلی م بر نمی گردم.

نوید دستانش را در موهایش چنگ کرد و بالا کشید. میخ نگاه مردد آرمین شد و ملتسانه لب زد:

_ باورم کن، بهم اعتماد کن.

آرمین بلند شد و انگشتان دست راستش را در جیب شلوار طوسی رنگش فرو کرد:

_ یکی دیگه از دلایل ناراحتیم این بود که دیدم جسارت نداری برای خواسته ت بیای و رودرو حرف بزنی.

نوید پلک‌هایش را بست و پس از چند لحظه باز کرد. آرمین در حال دور شدن بود. بلند شد و دنبالش دوید.

– کجا میری؟ حرفام تموم نشده...

آرمین ایستاد و نگران نگاهش کرد:

– می‌دونه اومدی؟

– نه، گفتم قبلش با تو صحبت کنم.

آرمین دست روی شانه‌اش گذاشت و فشار داد:

– همون قدر که نگران آینده‌شم، همونقدر دوس دارم به چیزی که می‌خواد برسه.

– بهش بگو من اومدم.

– امشب قراره براش خواستگار بیاد.

نگاهشان میخ هم بود، آرمین منتظر واکنش نوید بعد از شنیدن این جمله و نوید انگار در حال هضم کلمات بود. سعی کرد ضعف نشان ندهد.

– من به آزیتا و قولش ایمان دارم ولی می‌دونم که خیلی داره اذیت می‌شه! آرمین شک ندارم تو دوس داری من و اون به هم برسیم ولی معنی این تردیدت رو نمی‌فهمم.

– وقتی سخت به‌دست بیاری، برای نگه‌داشتنش تلاش می‌کنی.

آرمین رفت و نوید دنبالش قدم برداشت و آخرین جملاتش را به گوشش رساند:

– من دیگه ملاحظه هیچ‌چیز و هیچ‌کس رو نمی‌کنم، من با دلیل ثابت می‌کنم پدر و مادرم عقد کرده بودن...

آرمین باجمله‌ی آخرش ایستاد و به طرفش برگشت. دوباره فاصله را با چند قدم از بین برد.

– نوید من شک ندارم ولی حق بده این مسئله مهمه، چطور مادرت یه برگه‌ی عقدنامه نداشت که بتونه اسم پدرت رو وارد شناسنامه‌ت کنه.

نوید با حرصی که در تمام زوایای صورتش دیده می‌شد، لب زد:

– چون مهم بود سه چهارماه آواره‌ی غربت شدم، آزیتا گفت من رو همینجوری قبول داره ولی

من خودم باید این مسئله رو روشن می‌کردم، همه‌ی این سال‌ها انگیزه نداشتم ولی حالا دارم.

این‌بار نوید بود که آرمین را رها کرد و رفت. آرمین متاثر دستی به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد. وقتی به خانه رسید، در حال عبور از کنار باغچه و رفتن به سمت ورودی بود که متوجه

حضور آزیتا شد که کنار باغچه نشسته و برگ‌های گل‌های اطلسی را نوازش می‌کرد! بادیدن

آرمین بلند شد و روی تخت روبروی باغچه نشست. دیگر مثل گذشته پرشور و با انرژی نبود و آرمین از این بابت غصه می‌خورد، خیلی دوست داشت به طریقی او را خوشحال کند. در نگاه خالی از حسش خیره شد و به طرفش قدم برداشت:

– چه خبر خواهی؟ خوبی؟

آزیتا شانه بالا انداخت و نگاهش را به سمت گل‌ها کشاند:

– تنها چیزی که مهم نیست خوب بودن منه.

آرمین دستانش را روی سینه‌اش جمع کرد:

– خوب بودن تو تنها چیزیه که مهمه! برای همینه که می‌خوام بهت خبر بدم برگشته!

آزیتا دیگر پلک نمی‌زد و فرمانی از مغزش برای نفس کشیدن دریافت نمی‌کرد، نفهمید چند دقیقه طول کشید تا توانست نفسش را رها و نگاهش را میخ لب‌های آرمین کند که در حال باز و بسته شدن، بودند.

– صبح تماس گرفت و اومد دانشگاه تا با من صحبت کنه، گفت بهت بگم برگشته.

آزیتا در حال جنگیدن بود، جنگیدن با بغضی که چیزی نمانده بود از چشم‌هایش بیرون بزند، قلبش زبان‌نهمی از سر گرفته و بی‌قرار می‌تپید. آرمین چند قدم به عقب برداشت و سپس دور شد و به سمت ورودی رفت؛ شرم آزیتا را از ابراز احساسش درک می‌کرد. آزیتا دور شدن او را با چشم دنبال کرد، آه سردی کشید و در برابر رودهایی که از چشمه‌ی جوشان چشمان سیاهش روی صورتش جاری بود، نه می‌خواست و نه می‌توانست مقاومت کند! مسافرش برگشته بود و پایان این انتظار را باور نداشت، خیره به گل‌های روبرویش تا ساعتی همانجا نشست و بعد از خالی شدن سد چشمانش، آرام لبخند زد. حتی فکر خواستگاری هم، ذره‌ای از خوشحالی‌اش کم نکرد؛ تکلیفش با خودش روشن بود و می‌دانست چه می‌خواهد. از تخت پایین آمد که با صدای در حیات و داخل شدن پدرش شوکه شد؛ می‌دانست صورتش از حالت عادی خارج شده و پدر حتما آثار گریه را در صورتش خواهد دید. لب باغچه نشست و خود را سرگرم گل‌ها کرد تا پدرش رد شود و به او توجه نکند، ولی اکبر یک‌راست به سمتش آمد و لب زد:

– بیا دخترم اینم چیزی که قولش رو داده بودم.

آزیتا بالا جبار بلند شد و روبروی پدر ایستاد، نگاهش که به سمت بسته‌ی سفیدرنگ افتاد، با ذوق جلو رفت تا آن را بگیرد:

– وای بابا گوشه خریدی...

اکبر دستش را عقب برد و متعجب به او زل زد:

– گریه کردی!؟

– نه بابا، چیزی نیست.

– نکنه به خاطر خواستگارااست، می‌خوای الان زنگ بزنم بگم نیان؟

– نه بابا، دایی و مامان ناراحت می‌شن، بذار بیان.

اکبر بسته را به طرفش گرفت:

– تا تو راضی نباشی، کاری صورت نمی‌گیره، حتی اگه به قیمت ناراحتی هاتف تموم بشه!

آزیتا بدن نحیف پدر را در آغوش گرفت و بوسه‌ای روی گونه‌ی لاغرش که با ته ریش جوگندمی

پوشیده شده بود، گذاشت:

– قربونت برم بابا! ببخش که خرج گوشی هم به مشکلاتت اضافه شد.

اکبر لبخند زد و پیشانی‌اش را بوسید:

– این در برابر رتبه‌ی خوبی که کسب کردی چیزی نیست. ببخش دیر شد...

آزیتا با شادی وصف‌ناپذیری به طرف ورودی و اتاقش دوید؛ برای راه انداختن گوشی جدید عجله

داشت.

نوید به دنبال آدرسی که پدرش داده بود، به نقطه‌ای حاشیه‌ی شهر رفته و دنبال فردی می‌گشت

که پدر و مادرش را به عقد هم در آورده بود، فردی که محضر زیرزمینی داشت و در ازای تحویل

عقدنامه پول خوبی می‌گرفت. تا نزدیکی‌های غروب پرس و جو کرد و توانست سرنخ‌هایی پیدا

کند، هوا در حال تاریک شدن بود که خسته شد و تصمیم گرفت ادامه‌ی جستجویش را به روز

دیگری موکول کند. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و در ماشین نشست. اواخر تابستان و هوا هنوز

گرم بود، جایی شبیه مخروبه ماشینش را پارک کرده و می‌توانست خطرناک باشد. سریع روشن

کرد و در حال دور شدن از آن مکان بود که باصدای اعلان پیامک گوشی‌اش آن را برداشت و روی

صفحه‌اش کشید، بادیدن پیامک آزیتا حس خوشایندی تمام خستگی و عطشش را از بین برد.

– بدون هیچ بهانه‌ای بیا ببینمت.

نوید خود را به خیابان اصلی رساند و کنار زد، در جوابش تایپ کرد:

– سلام عزیزم، یه کم دیگه تحمل کن، در ضمن مگه مهمون ندارین؟

آزیتا بلافاصله جواب داد:

– نوید خواهش می‌کنم، فقط یه لحظه بیا دم در، نمی‌ذارم کسی بفهمه.

نوید بزاقش را قورت داد، خودش هم دلتنگ بود و بی‌صبرانه در انتظار فرصتی مناسب که بتواند او را ببیند، دلش نیامد مخالفت کند و جواب داد:

– تو جون بخواه، ممکنه طول بکشه تا برسم، رسیدم بهت پیام می‌دم.

آزیتا بدون توجه به زمان و این‌که در چه شرایطی قرار دارد، سرش را روی زانوهایش گذاشته و منتظر بود نوید پیام دهد، خودش هم نمی‌دانست با چه جراتی می‌خواهد برای دیدن او بیرون برود، ولی تنها چیزی که می‌دانست این بود که می‌خواست برای یک لحظه هم که شده او را ببیند تا آرام شود. با جیغ نازک لولای در سرش را بلند کرد، مادرش بود که در چهارچوب در اتاق شاکی لب زد:

– هنوز که آماده نشدی! پاشو دخترم، پاشو الان دیگه پیداشون می‌شه.

آزیتا کلافه پلک زد و برخلاف میلش بلند شد. انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و رو به آذر گفت:

– مامان گفته باشم من فقط به احترام تو و دایی اجازه دادم بیان، ولی خودم امشب به جواد جواب رد می‌دم!

آذر گردن کج کرد و باتاسف سرتکان داد:

– تو بشین چهارکلمه باهاش صحبت کن بعد این قدر مطمئن از مخالفتت بگو!

آزیتا به سمت کمدش رفت و در جواب مادر سکوت کرد، به او حق می‌داد؛ از دلش خبر نداشت! شومیز کرم رنگی روی تاپش پوشید و شلوارکش را با شلوار مشکی رنگ پاچه‌گشادی عوض کرد، شال مشکی رنگ حریری روی موهای جمع‌شده‌اش سوار کرد و بدون اینکه آرایش روی صورتش انجام دهد، لبه‌ی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. قبلا برای لیلا گفته بود که جوابش منفی است ولی قرار براین بود که فقط جواد به همراه مادرش بیاید تا حرف‌هایش را به آزیتا بزند و بعد تصمیم بگیرند و بزرگ‌ترها را خبر کنند.

نوید با این‌که قبول کرده بود که به دیدن آزیتا برود، ولی تردید داشت؛ نگران این بود که سوءتفاهمی بوجود بیاید. از طرفی به شدت بی‌قرار بود و دلش نمی‌آمد بازهم او را منتظر بگذارد. وقتی به سطح شهر رسید، هوا کاملا تاریک شده بود. بین مسیر خانه‌ی خودش و خانه‌ی آزیتا باید یکی را انتخاب می‌کرد، مسیر خانه‌ی آزیتا را انتخاب کرد و پس از ساعتی به کوچه‌شان رسید. پشت چند ماشینی که کنار کوچه پارک شده بود، توقف کرد و تصمیم گرفت ابتدا شوکت را از دیر رفتنش مطلع کند تا نگران نشود.

دقایقی می‌شد که جواد و مادرش آمده و مورد استقبال اکبر، آذر و آرمین قرار گرفته بودند، ولی آزیتا هنوز برای خوشامد نرفته بود. روی صندلی کنار میز وسط آشپزخانه نشسته و به جان ناخن‌هایش افتاده بود! با لحن قاطع و دستوری مادر به خودش آمد:

– چند تا چایی بریز بیار.

آزیتا بلند شد و استکان‌ها را پر کرد. در دلش غوغا بود و با این‌که اضطراب دست و پایش را سست کرده بود، همه‌ی تلاشش را کرد که به خودش مسلط باشد. آرام و بامتانت سلام کرد و سینی چایی را بینشان تاباند، جواد بدون این‌که مستقیم در چشمانش نگاه کند، استکان چایی را برداشت و تشکر کرد. آزیتا نشست و سنگینی نگاه پرمهر مادر جواد هم نتوانست او را مجاب کند که حتی کوتاه لب‌خند بزند. تنها نقطه‌ی اشتراک جواد و نوید غروری بود که در نگاهشان موج می‌زد، با این تفاوت که نوید گاهی شوخ و شیطان می‌شد ولی جواد متانت خالص بود! نوید جذابیت ظاهری‌اش مختص خودش بود و نمی‌شد در یک دسته‌ی کلی از آدم‌ها قرارش داد ولی جواد باهمه‌ی کمالاتش خاص نبود و قشر وسیعی از جامعه مانند او دارای تیپ منضبط، پاسدارگونه، مودب، متشخص و محبوب به حیا بودند. آزیتا زیرچشمی نگاهش جواد را می‌پایید که مادرش گفت:

– بهتره این دو تا جوون برن یه گوشه حرفاشون رو باهم بززن.

آزیتا با تصور این‌که نوید پیام دهد و نتواند برای دیدنش برود، عصبی پلک زد و نگاهش را پایین کشید که پدرش در ادامه‌ی حرف مادر جواد، لب زد:

– پاشو دخترم، برید توی حیاط، به هر حال باید حرفاتون رو به هم بزنیند...

نگاهش را تا تیله‌های کم‌فروغ پدر بالا کشاند و به اطاعت از حرفش بلند شد. آرمین را در حالی که سرش پایین بود، از نظر گذراند و راه حیاط را در پیش گرفت.

آزیتا جلوتر از جواد قدم برداشت و وارد ایوان شد، از چند پله‌ی منتهی به حیاط که پایین رفت، با قطراتی که روی دستش نشست، به آسمان نگاه کرد؛ هیچ ستاره‌ای به چشم نمی‌خورد. هوا، هوای باریدن بود. لبه‌ی تخت نشست و در سایه‌ی نوری که از لامپ کنار دیوار، روی باغچه منعکس شده بود، به آن خیره شد. جواد هم لبه‌ی دیگر تخت نشست و بلافاصله لب زد:

– شانسی ما انگار بارونه.

آزیتا بدون این‌که نگاهش کند، جواب داد:

– زیاد بیرون نمی‌مونیم، این بارونم فکر نکنم تند بشه!

جواد در سکوت و متفکرانه به نیم‌رخ آزیتا نگاه کرد، نفهمید منظورش از زیاد نماندن را چطور تفسیر کند، شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که او هم زل گل‌های باغچه شد لب زد:

– بله، هر چی شما بفرمایید.

آزیتا بامکشی کوتاه به نیم‌رخش زل زد و به سرعت و بدون تردید تمام دلش را رو کرد:

– آقا جواد من نمی‌تونم با شما ازدواج کنم!

جواد همان‌طور که زل روبرو بود، کمی جمله‌ی آزیتا را در ذهنش مرور کرد و آرام سرچرخاند تا نگاهش روی نیم‌رخ آزیتا افتاد.

– رک بودن من رو ببخش، ولی من به فرد دیگه‌ای علاقه دارم.

نگاه جواد را شکار کرد و ادامه داد:

– البته شما می‌شناسیش! نوید، همون که وسیله‌ای شد برای رسیدن شما به ماهور...

جواد نگاهش به آزیتا و فکرش خدا می‌دانست در کجا سیر می‌کرد، بعد از لحظاتی پلک زد و نگاهش را به طرف سنگفرش‌های زیر پایش کشاند. بالبخندی سرتکان داد:

– چه قدر خوب که شما راحت حرفتون رو به من زدین! حقیقتش من هم فعلاً قصد ازدواج نداشتم و بیشتر اصرار مادرم و جلیل باعث شد اقدام کنم.

آزیتا سرش پایین بود، آرام زیر لب زمزمه کرد:

– شما و خانواده‌تون برای من قابل احترامین، ولی...

جواد دستش را بلند کرد و اجازه نداد جمله‌اش را تمام کند:

– شما خیالتون راحت باشه، مشکلی پیش نمیاد. همین که این قدر صادقانه حرف دلتون رو بیان کردین تا ما بیشتر درگیر این خواستگاری نشیم هم برای من جای تشکر داره.

آزیتا دهان باز کرد چیزی بگوید که با لرزیدن موبایل در دستش، شوکه به صفحه‌ی روشن آن زل زد؛ برایش پیامک آمده بود، به سرعت روی صفحه کشید و هیچ اختیاری برای نگه‌داشتن هیجان قلبش نداشت، از طرف نوید بود:

– من الان تو کوچه‌تونم، ولی اگه شرایطش رو نداری بیخیال شو تا فردا...

بانگاه به نیم‌رخ جواد که دستش را زیر قطره‌هایی گرفته بود که تک و توک پایین می‌آمدند، لب زد:

– عذر می‌خوام...

بلند شد و به درست و غلط بودن کارش فکر نکرد، فقط رفت! بدون توجه به قطره‌های خنکی که روی سر و صورتش می‌نشست، در حیاط را باز کرد و به سر و ته کوچه نگاهی انداخت، تاریک بود و تنها به واسطه‌ی نور چراغ برق، ماشین‌ها قابل تشخیص بودند. ماشین نوید را دید و شناخت. بغض مزاحمش را فرو داد و بانگه دیگری به پشت سر، دل را به دریا زد و قدم برداشت. نوید بادیدنش دستپاچه از ماشین پیاده شد و نگاه نگران اما پر از اشتیاقش را ابتدا به آسمان و سپس به دوست‌داشتنی‌ترین آدم دنیایش دوخت! آرزیتا حالا در یک قدمی‌اش بود، با چشمانی گریان و لب‌هایی خندان! باران تندتر شده بود، نوید بادست آب پیشانی‌اش را گرفت و باشوقی که از چشمانش می‌بارید، لب زد:

— تو دیوونه‌ای دختر!

آرزیتا بازهم نزدیک‌تر شد تا دیوانگی‌اش را به حدکمال برساند، ابرها رعد زدند و قطرات بی‌امان‌تر از قبل خود را به زمین رساندند، خود را در آغوش نوید رها کرد و سرش را روی سینه‌اش گذاشت. نوید شوکه و متاثر از رفتار او پلک زد و به در نیمه‌باز خانه خیره شد، او هم برای این آغوش بی‌تابانه انتظار می‌کشید! دستانش را روی شانه‌های آرزیتا گذاشت و او را از خود جدا کرد، پیشانی‌اش را بوسید و به سیاهی‌های خیسش خیره شد.

— ما نباید کار رو برای خودمون سخت کنیم، نمی‌خوام خانواده‌ت از دست من ناراحت بشن.

آرزیتا پلک زد تا تمام دل‌تنگی‌هایش را در همان لحظه و هم‌نوا با آسمان بیرون بریزد، پای برگشتنش سست بود!

— نوید تموم کن این فاصله رو!

نوید سرتکان داد و پلک‌هایش را روی هم فشار داد:

— فقط یه کم دیگه صبر کن! حالا برو عزیزم...

مجالی برای طول دادن این دیدار نبود، آرزیتا با همین چندلحظه هم دلش آرام گرفت، چندقدم به عقب برداشت و برخلاف میلش نگاه گرفت تا خود را به خانه برساند، به در حیاط که رسید بانگه دیگری به نوید که همچنان زیر باران ایستاده بود، داخل شد و باکراه در را بست. جواد هنوز روی تخت نشسته و به آسمان خیره بود، باران بند آمد انگار! آرزیتا باشرمساری به او نزدیک شد و لب زد:

— خیس شدین...

– مهم نیست، خیلی وقت بود زیر بارون ننشسته بودم.

آزیتا همانطور که سرش پایین بود، لب زد:

– نوید بود، بعد از چندماه از سفر برگشته...

جواد سرتاپای خیسش را از نظر گذراند و رد اشک را در صورتش به وضوح حس کرد:

– منم یه بار عاشق شدم، ولی تقدیر ما در نرسیدن بود!

آزیتا نگاهش را تا مردمک‌های نجیب او بالا کشید و منتظر بود ادامه‌اش را بشنود، ولی جواد

بلند شد و رو به مسیری که به ورودی خانه منتهی می‌شد، لب زد:

– بهتره بریم دیگه، نتیجه‌ی صحبت‌هامون هم این شد که تفاهم نداریم و معیارهامون یکی

نیست.

قدم برداشت و آزیتا میخکوب، رفتنش را دنبال کرد؛ خواست قدم بردارد که جواد برگشت و

گفت:

– نوید به گردن ما حق بزرگی داره! من که باید برم ولی جلیل حتما هواش رو داره.

آزیتا بانگه قدرشناسانه‌ای به او لبخند زد و به محض وارد شدن به خانه، دوید تا حوله‌ی کوچکی

برایش بیاورد. به کلی خود را و خیسی لباس‌های خود را فراموش کرده بود. نگاه متعجب همه که

روی ظاهرشان چرخید، جواد گفت:

– فکر نمی‌کردیم شدید بشه، ولی خالی از لطف هم نبود، چسبید!

بالبخندی معنادار به آزیتا، ادامه داد:

– البته خاطره‌ی این بارون باعث شد تلخی حرفامون کمتر بشه!

مادر جواد باابروهای درهم رو به جواد گفت:

– یعنی چی مادر؟ تلخی چرا؟

جواد دستی به سر و صورتش کشید و نگاهش را بین اکبر، آذر و مادرش تاب داد:

– من و آزیتا خانم در مواردی باهم مشکل داریم و نمی‌تونیم اونارو نادیده بگیریم.

آرمین که تازه وارد اتاق شده و جمله‌ی آخر جواد را شنیده بود، پوزخندی زد که از دید آزیتا که در

حال خارج شدن از اتاق بود، دور نماند؛ آن‌قدر ذهنیاتش درگیر ملاقات چند لحظه پیشش بود که

ترجیح داد به هیچ موضوع دیگری فکر نکند. همه از حرفی که جواد زده بود به نوعی دپرس شدند

و ادامه‌ی بحث خواستگاری را بستند. آزیتا برای خداحافظی بدرقه‌شان کرد و بانگه، قدردانی و

تشکر خود را به چشمان جواد منتقل کرد.

بعد از رفتنشان، آذر در حالی که برای جمع کردن بساط پذیرایی قدم برداشت، زیر لب زمزمه کرد:

– معلوم نی چی به این به پسر طفل معصوم گفت که پروندش...
آزیتا بدون توجه به نارضایتی مادر، به طرف آشپزخانه رفت تا کمی آب بخورد که آرمین سدراهش شد و رخ در رخس ایستاد:
– یه کم احساسات رو کنترل کن! نوید فهمیده‌تر از این حرفا بود، نمی‌دونم چی شده رعایت نمی‌کنه...

آزیتا خیره به چهره‌ی جدی و نگران برادر، مانده بود چه واکنشی نشان دهد، از این‌که آرمین تا این حد نسبت به دیدارهای او با نوید تیز عمل می‌کرد هم متعجب بود هم ناراضی! بدون این‌که از شرم و خجالت بخواهد قرمز شود، در سکوت، همچنان زل او بود که آرمین گفت:
– این که حواسم بهت هست تعجب داره؟
آزیتا عصبی پلک زد و نفسش را با آه بیرون داد:
– من اصرار کردم بیاد.
آذر از کنارشان گذشت و رو به آزیتا گفت:
– برو میوه‌هارو وردار بیا، لامپ اتاق رو هم خاموش کن.
آزیتا از کنار آرمین گذشت تا کاری که مادر گفته بود را انجام دهد ولی ذهنش درگیر آرمینی بود که همه‌ی خودش را لو نمی‌داد و نمی‌شد درونش را به سادگی کشف کرد.
آزیتا آن‌شب به پیروی از خواسته‌ی آرمین تصمیم گرفت هردیدار و تماسی را موکول کند به زمانی که رابطه‌اش با نوید رسمیت پیدا کند. با این‌که برایش سخت بود ولی وقتی آن شب خوب فکر کرد و با خودش کلنجار رفت، به این نتیجه رسید باید عاقلانه‌تر رفتار کند و به احساسات خود مسلط شود. چند شب بعد، وقتی سرمیز شام، آرمین اعلام کرد که نوید قرار است دیدنش بیاید، اکبر بی‌تفاوت سرتکان داد و آزیتا و آذر هرکدام به نحوی به آرمین زل زدند، اما او باخونسردی شامش را خورد و بعد از تشکر از مادر، بلند شد و به اتاقش رفت. آزیتا کمی باغذایش بازی کرد و متعجب بود که نوید از آمدنش چیزی به او نگفته است. هنوز میز را جمع نکرده بودند که صدای آیفون در خانه پیچید و آرمین به استقبالش رفت. آذر در حالی که به سمت سماور می‌رفت، زیر لب زمزمه کرد:

– مهمون داره اونوقت می‌ذاره لحظه آخری به ما می‌گه.

آزیتا بالا رفتن ضربان قلبش را به وضوح احساس می‌کرد، صدای تعارفاتی که بین پدرش و نوید رد و بدل شد را شنید و اضطرابش دوچندان شد، آذر نیم‌نگاه معناداری به او انداخت و از کنار میز گذشت تا برای خوشامدگویی به اتاق پذیرایی برود. استرس دست و پایش را شل کرد، روی صندلی نشست و لب پایش را به دندان کشید. چند لحظه بعد، ابتدا نگاهش را تا جعبه‌ی شیرینی که توسط آرمین روی میز گذاشته شد، و سپس تا چشمان خالی از هیجان برادر بالا کشید.

– جریان چیه؟

آرمین محو چهره‌ی مهتابی و شرقی‌اش، مهربانانه لب زد:

– باید پاشنه‌ی در از جا دربیاره! ما سر تو باکسی شوخی نداریم.

آزیتا مضطربانه لبخند زد و جسور شد:

– آرمین! کمکش کن، فقط تو می‌تونی مامان و دایی رو راضی کنی.

– دایی تا حالا چندتا پیشنهاد داده که تو همه رو رد کردی، دلخور که هست ولی...

– ولی چی؟

– فعلا پاشو چندتا چایی بریز ببرم.

آزیتا بلند شد و کنار سماور رفت تا استکان‌ها را پرکند، در حال ریختن چایی لب زد:

– این سونیا چیکار می‌کنه؟ چند روزه ساکته، خطش هم از دسترس خارجه...

آرمین سینی را برداشت و لب زد:

– خاله‌ش زایمان کرده، رفتن شهرستان... امشب برمی‌گردن.

آزیتا دنبالش قدم برداشت و آرام پشت دیوار اتاق خزید، صدای نوید ضعیف بود اما می‌توانست

بشنود:

– من قول می‌دم هیچ‌وقت ایران رو ترک نکنم، حداقل تا زمانی که آزیتا نخواد و شما اجازه ندین.

من تونستم توی این چندروزه باسختی زیاد عاقد پدر و مادرم رو پیدا کنم! بااین که خیلی پیر

شده ولی دفترهای اون زمان رو هنوز داره، در ازای پول هنگفتی که می‌گیره عقدنامه تنظیم

می‌کنه، ولی پدر و مادر من چون از وجود من بی‌خبر بودن دنبال گرفتن سندشون نرفتن! من

تونستم مدرکی ازش بگیرم که بااومدن پدرم و رفتن به ثبت مشکل شناسنامه رو حل کنم.

برای لحظاتی صدایش قطع شد و دوباره ادامه داد:

– ببینید من فقط چندماهه برای ادامه‌ی زندگی‌م و ساختنش انگیزه پیدا کردم، من مدام توی دنیای خودم دنبال مقصری برای گذشته‌م می‌گشتم ولی حالا... می‌خوام زندگی جدیدی شروع کنم و همه‌ی تلخی‌های گذشته رو فراموش کنم.

آزیتا قطره‌ی کز کرده‌ی گوشه‌ی چشمش را گرفت و به اتاقش رفت، شال سفیدی روی موهای بافته شده‌اش انداخت و بدون این‌که انگیزه‌ای برای واریسی خود در آینه داشته باشد، به حیاط و کنار باغچه رفت. به گل آفتابگردانی که مدت‌ها زیر نظر داشت، نگاهی کرد و لبخند زد، آن را چید و روی تخت نشست. کمی طول کشید تا نوید با بدرقه‌ی اکبر و آرمین وارد حیاط شد. آزیتا تقریباً به واسطه‌ی شاخ و برگ‌های درخت مو از دیدشان پنهان بود، می‌دانست فقط آرمین تا دم در حیاط نوید را بدرقه خواهد کرد. وقتی نوید از در حیاط خارج شد، خود را به آرمین رساند و آفتابگردان را در دستش قرار داد.

– آرمین این رو بهش بده...

آرمین یک تای ابرویش را بالا داد و شوکه به آزیتا که با قدم‌های سریع در حال دور شدن و رفتن به خانه بود، خیره شد! نوید به ماشینش که نزدیک شد، برگشت و رو به آرمین که حالا در چهارچوب در ایستاده بود، لب زد:

– من منتظرم و امیدوار...

آرمین به او نزدیک شد و آفتابگردان را به طرفش گرفت:

– بگیر، سفارشیه!

نوید ابروهایش بالا رفت و بعد از نیم‌نگاهی که به در حیاط انداخت، با لبخند تلخی سرتکان داد:

– ممنون که اجازه دادی پیام.

آرمین دستانش را روی سینه در هم جمع کرد و گفت:

– هر اتفاقی هم که بیفته بازم تو بهترین رفیقمی، حق نداری از من دور بشی!

– ولی من حتی اگه مجبور بشم به رفاقتمون پشت کنم از خواسته‌م دست نمی‌کشم، مگر این که خودش بگه برو...

آرمین بدون تغییر حالت در چهره‌اش زل او بود، نوید سوار ماشین شد و شیشه‌ی سمت آرمین را پایین کشید و همزمان باتکان دادن دستش ماشین را روشن کرد:

– فعلاً...

آرمین وقتی به راهروی خانه وارد شد، صدای مادر را شنید که پشت تلفن به فرد آنور خط که ظاهراً شوکت بود، گفت:

— والا من به نویدجان هم گفتم، باید یه مدت صبر کنه.

جلوتر که رفت آزیتا را دید که باخشم و بعد از نگاه گرفتن از مادر، دور شد و به اتاقش رفت. اکبر از آشپزخانه بیرون آمد و روبروی آرمین قرار گرفت:

— من حسم به این پسر خوبه، مهم‌ترین ویژگی هرانسان ذاتشه، اگه ذاتش خوب نبود به اون دختر بچه کمک نمی‌کرد یا این قدر پای رفاقتش با تو نمی‌موند.

آرمین بامهر پلک زد و در تایید حرفش سر تکان داد:

— نوید بی نظیره بابا! ولی باید برای گرفتن جواب بازم صبر کنه.

صبح آخرین روز تابستان بود. صدای سونیا در رویای درهم و برهمش که باپلک زدن نیمه‌تمام مانده بود، پیچید:

— آزی پاشو دیگه، دیر می‌شه!

باز هم پلک زد و تصویر تار اتاقش واضح و واضح‌تر شد. سونیا مقابل آینه و در حال رژ زدن بود. صدای آزیتا دورگه و خواب‌آلود بود:

— چی دیر می‌شه؟

سونیا متعجب از جلوی آینه دور شد و با نزدیک شدن به او گفت:

— خنگ! یادت رفته؟ مهمونی و جشن آقای رستمی دیگه.

کلافه سر تکان داد و دمر شد:

— وای سونیا، من که گفتم نمی‌خوام پیام، حوصله ندارم.

سونیا لبه‌ی تخت نشست و بازویش را کشید:

— پاشو ببینم، مگه دست خودته؟ در ضمن، نوید و مادرش هم دعوتن.

آزیتا سرش را تاباند تا سونیا را بهتر ببیند.

— می‌دونم، نوید بهم گفت، ولی من با دیدنش به هم می‌ریزم، خجالت می‌کشم که خانواده‌م

اینجوری اذیتش می‌کنن.

سونیا شانهای بالا انداخت و بلند شد:

— باشه، هر جور خودت می‌دونی، ولی مطمئنم خیلی خوش می‌گذره، تو یه خونه‌باغ خارج شهر،

ریحان هم هست.

آزیتا بلند شد و از تخت پایین آمد:

_ نیام ممکنه لیلا و آقای رستمی ناراحت بشن، آخه خیلی ذوق داشت که عمل دخترش موفقیت آمیز بوده...
سونیا همان طور که در آینه مشغول بود، لب زد:

_ آفرین! پس زود آماده شو...
_ تو صبح به این زودی چطور اومدی؟

_ دیشب بابام رفته بود شهرستان، منم از فرصت استفاده کردم همراه آرمین اومدم اینجا، تو خواب بودی.

آزیتا شروع به شانه زدن موهای به هم ریخته اش کرد و باخنده لب زد:

_ ای جان! پس خان داداشمون دیشب حسابی خوش بحالش شده بوده...
_ بس کن بی مزه!

نوید نیم نگاهی به شوکت انداخت و عینک آفتابی اش را روی موهایش گذاشت:

_ جالبه! خونه باغ اینا هم کنار خونه باغ ماست؟
شوکت بالبخند پهنی که به لب داشت، جواب داد:

_ تو خونه باغ ما جشن گرفتن، ولی لطفا الان ازم توضیح نخواه!

نوید باچشمان گشاد کمی به او و کمی به مسیر پیش رو نگاه کرد و با احتیاط جاده ی خاکی را دور زد:

_ یعنی چی؟ چرا به من چیزی نگفتین؟
_ نویدجان! گفتم شاید مخالفت کنی، در ضمن نگران نباش چندتا کارگر فرستادم حسابی تمیزش کردن.

_ بحث من پنهون کاری شماست، دلیلش رو نمی فهمم!
_ عجله نکن می فهمی.

نوید متفکرانه راند تا به در خانه باغ رسید. ماشین های پارک شده در مسیر را از نظر گذراند ولی فقط یک ماشین آشنا به چشمش خورد، آن هم ماشین هاتف بود، کناری پارک کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_ همه هم که هستن، چه شود!

از ماشین که پیاده شد، سریع دور زد و در را برای شوکت باز کرد، خواست کمکش کند که اجازه نداد:

– ممنون، خودم میام.

– خواهش می‌کنم قبل رفتن بگو چطور شد اومدن اینجا؟ اصلا آقای رستمی از کجا می‌دونست ما یه خونه‌باغ داریم.

– اون نمی‌دونست، پیشنهاد من بود.

هنوز از در خانه‌باغ نگذشته بودند که باصدای ماشینی در پشت سرشان، ایستادند. نوید با دیدن آزیتا در عقب ماشین، در دلش قند آب شد و عجیب بودن این مهمانی را فراموش کرد! آرمین جلوی در ترمز گرفت و بعد از پیاده کردن آذر، سونیا، آزیتا و اکبر رفت تا ماشین را جای مناسبی پارک کند. بعد از تعارفات معمول و وارد شدن به حیاط خانه باغ، آزیتا بادیدن ریحان که مشغول هل دادن ویلچری بود که دختر آقای رستمی روی آن نشسته بود، لبخند عمیقی زد و او را صدا کرد. ریحان با دیدنشان خندید و دست تکان داد، نگاهش که به سمت نوید کشیده شد، خنده از صورتش پرکشید! نوید به او نزدیک شد و با لبخند دستانش را باز کرد، ریحان دوید و در آغوشش که جای گرفت، با بغض لب زد:

– دیگه حق نداری بری خارج!

نوید مهربانانه پیشانی‌اش را بوسید و در قهوه‌ای روشن تیله‌هایش زل زد:

– منم دلم برات تنگ شده بود وروجک!

خانه‌باغ حسابی تر و تمیز و مرتب شده بود و با زمانی که نوید رهایش کرده و رفته بود، زمین تا آسمان تفاوت داشت، حیاطش خیلی بزرگ نبود ولی گوشه و کنارش درختان تنومند به چشم می‌خورد. در قسمت‌هایی که سایه وجود داشت، میز و صندلی چیده بودند و آقای رستمی و همسرش جلوی در ورودی ایستاده و اجازه نمی‌دادند کسی داخل شود. روی میزها میوه و شیرینی چیده شده بود و یک موسیقی ملایم از باند اکویی که در پنجره‌ی اتاق گذاشته بودند، در حال پخش بود. همه شاد بودند و در حال سلام و احوالپرسی و بگو بخند باهم بودند و فقط نوید و آزیتا گیج و منگ به اطرافشان نگاه می‌کردند. احساسشان این بود که یک جای کار می‌لنگد و باورپذیری این جریان که مهمانی مختص خانواده‌ی رستمی باشد، کمی مشکل بود. به خصوص پیچ کردن‌های لایلا و سونیا و پریسا حسابی آزیتا را مشکوک کرده بود. نوید در کنار درختی ایستاده و با شوهر پریسا صحبت می‌کرد، خط نگاهش مستقیم روی آزیتا بود که متفکرانه

دستش را زیر چانه‌اش گذاشته و اطراف را دید می‌زد. آزی‌تا تکانی خورد و خواست شال کاکائویی رنگش را که با کفش‌هایش ست بود، مرتب کند که سرچرخاند و نگاه نوید را شکار کرد. با باز شدن در حیاط خانه‌باغ و وارد شدن خانواده‌ی سونیا، ناباورانه ایستاد و نوید هم به تبع نگاه آزی‌تا برگشت و آن‌ها را دید. ریتم آهنگ تند شد و آفتاب تیزتر از قبل تابید. سمانه لبخند دلبرانه‌ای روی لبش نشان داد و نگاهش را از نوید به سمت آزی‌تا کشاند. بعد از سلام شیطننت آمیزش به نوید، از کنارش گذشت و به آزی‌تا نزدیک شد:

— سلام، جمع عشاق هم که جمعه!

آزی‌تا بی‌حوصله خندید و شانه بالا انداخت:

— سلام، چه خبر؟

— به سیامکم گفتم بیاد، البته بهش گفتم حق نداره به من نزدیک بشه.

آزی‌تا خندید و فراموش کرد به این فکر کند که این مهمانی چه ربطی به سیامک دارد.

— دیوونه!

طولی نکشید سیامک هم در زد و وارد شد. نوید بادیدنش شوکه به او زد و به نشانه‌ی این که اینجا چکار می‌کند، دست تکان داد. سمانه رو به آزی‌تا واکنش نوید را جواب داد:

— خب این از طرف من دعوت شده، به هر حال اینم رفیق دوماده دیگه...

آزی‌تا در حال بررسی جمله‌ی سمانه بود که لیلیا با صدای بلند، خطاب به همه لب زد:

— خب همگی خیلی خوش اومدین، هممون می‌دونیم چرا اینجا دورهم جمع شدیم به جز

آقانوید و آزی‌تاجون! که من ازشون می‌خوام جلو بیان تا به کنجکاویشون پایان بدیم.

جلیل هم کنار لیلیا ایستاد و باچهره‌ای بشاش برای نوید و آزی‌تا دست تکان داد و از آن‌ها خواست جلو بروند. آزی‌تا شانه بالا انداخت و بلند شد، رو به مادر و زندایی‌اش که کنارش نشسته بودند، لب زد:

— چی می‌گن اینا، یعنی چی هست که شما می‌دونین من نمی‌دونم؟

آذر خواست لب بزند که لیلیا آمد دست آزی‌تا را گرفت و به سمت ورودی سالن خانه‌باغ برد، نوید با دیدن آزی‌تا خندید و رو به جلیل لب زد:

— آخه جریان چیه؟ چه خبره اینجا؟

جلیل دستش را گرفت و کنار آزی‌تا کشاند، حالا پشت در ورودی قرار داشتند.

— باهم برید داخل.

نوید و آزیتا نگاهی به هم کردند و با تردید قدم برداشتند، به محض وارد شدن صدایی شبیه ترکیدن بادکنک در گوششان پیچید و مقدار خیلی زیادی کاغذهای رنگی روی سرشان فرود آمد! هیجان زده به اطراف نگاه کردند، سالن با انواع بادکنک‌ها و کاغذهای رنگی تزیین شده بود و صدای سوت و جیغ و کف‌زدن‌های پرپریسا، سونیا، سمانه، ریحان و سیامک آن‌ها را به وجد آورد. همچنان شوکه و باچشمانی که حالا پرازاشک شوق بود، دور خود می‌چرخیدند که آن‌ها را به طرف مبل دونفره‌ای هدایت کردند، همه به دنبال آن‌ها وارد سالن شدند و گردشان ایستادند. شوکت با یک جعبه‌ی قرمز رنگ که ظاهراً جعبه‌ی جواهرات بود، از میانشان گذشت و کنار نوید قرار گرفت:

– قبل از این که روی این دخترگلم نشون بذارم، از آرمین جان و آقا جلیل که حامی نوید شدن و کمک کردن تدارک غافلگیر کردن این دوتا مرغ عشق رو ترتیب بدیم، صمیمانه تشکر می‌کنم، دست اکبرآقا و آذر خانم رو می‌بوسم که نوید رو پذیرفتن، از دخترای گلم لیلا جان و پرپریساجان که زحمت این تزیینات رو کشیدن و بقیه که باحضورتون خوشحالمون کردین یک دنیا ممنونم! امروز یکی از بهترین روزای زندگی منه و محبتت تک‌تکتون رو فراموش نمی‌کنم. به طرف نوید و آزیتا چرخید، هردو نگاه خیسشان رو به پایین بود، ریحان خود را به شوکت رساند و جعبه را از دستش گرفت:

– خودم می‌خوام به داداش نوید کمک کنم بازش کنه.

همه از اشک‌های نوید و آزیتا متاثرشده بودند ولی باحرکت ریحان، به او خندیدند! ریحان مردمک‌های پر از شوقش را به آزیتا دوخت:

– دیدی گفتم داداش نوید دوست داره عروسش بشی.

آزیتا که در دلش هزار پرنده‌ی اسیر در حال پرواز بودند، پلک زد و در حالی که قطره‌ی دیگری از حصار پلک‌هایش آزاد شد، او را در آغوش کشید و بوسید.

شوکت جعبه را از ریحان گرفت و در آن را باز کرد، گردنبندی که چند یاقوت سبز رنگ داشت و انگشتری که نگینی از همان یاقوت، زیباییش را خیره‌کننده کرده بود!

– این گردنبند و انگشتر چند نسل قدمت داره و مادرم وصیت کرد برای نوید کنار بذارم. چرخید و آن‌ها را به دست نوید داد:

– اینارو به عروس‌ت هدیه کن.

نوید هنوز مضطرب و هیجان زده بود، نگاه قدرشناسانه‌اش را به نگاه شوکت رساند و برای بوسیدن دستش خود را جلو کشید که شوکت مانع شد و روی سرش را بوسید. نوید با دستان لرزان گردنبند را از روی شال آویزتا آویزان کرد و انگشتر را با سوت و کف دخترها در انگشتش فرو کرد، آویزتا نم پلک‌هایش را گرفت و لبخند زد! نگاه لبریز از قدردانی‌اش را از تک‌تک آدم‌های زندگی‌اش گذراند تا به نوید رسید

صدای شوکت از لابلای پایکوبی بچه‌ها به گوشش رسید:

_ مثل آرمین و سونیا یه عقد محضری انجام می‌دن تا بعد...

آن روز و در یک قدمی پاییز، بهارترین لحظه‌های زندگی را تجربه کردند! بعد از یک سال سختی، فراز و نشیب، جدال بین امید و ناامیدی، اشک و لبخند، دلدادگی و انتظار، همه دور هم جمع شدند و نوشداروی عشق را در بهترین زمان ممکن سرکشیدند. سختی‌ها ادامه خواهد داشت، غم پابه‌پای شادی قدم خواهد برداشت، اما از نوشداروی عشق باید محافظت کرد! باید کمی از آن را همیشه در کنج صندوقچه‌ی دل نگه داشت و در بحران‌های زندگی از آن نوشید، برای ماندن، برای ساختن، برای محکم قدم برداشتن و برای راحت نفس کشیدن...!

دیدی پشت خزان طی شده پاییز دیگری نبود!

دیدی شرط را به نخل‌های شهرم باختی!

تنها یک قدم مانده به پاییز رویشمان آغاز شد و قلب‌های زخم‌خورده‌مان در خنکای آمدن این هزاررنگ، التیام یافت!

به فاصله‌ی دو پاییز چه رنج‌ها کشیدیم، چه اشک‌ها ریختیم، چه خنده‌هایی پرپر کردیم!

تمام شد، پلک می‌زنیم و فکر می‌کنیم غم تمام شد!

دست در دست هم برای آفریدن خاطره‌ها قدم برمی‌داریم، و پوزخندمان را نثار همه‌ی ناامیدی‌ها می‌کنیم!